

نام رمان: مدلینگ

نویسنده: پ. زرین

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول:

همیشه فکر می کنیم زیبایی زیاد خوبه باحسرت به کسایی که فکر می کنیم از ما زیباترند نگاه می کنیم شاید تو دلمونم بگیریم خدایا چی می شد من جای اون بودم گاهی انقدر ناشکری می کنیم که یادمون میره کی هستیم هرکسی زیبایی خاص خودش رو داره اما زیبایی ظاهری تنها چیزی هست که می تونه به طور مشخص دیگران رو به خودش جلب کنه چون مشخصه قابل لمس خب داستان ما هم از همینجا شروع میشه از همینجایی که فکر می کنیم زیبایی و ظاهری وذاتی کسی باهم رابطه مستقیم دارن چه بسا که گاهی اینها دو قسمت جدا از هم هستن کلی نمی گم اما در بعضی موارد آدمهایی رو داریم که باوجود زیبایی ظاهری ذات کثیف وپستی رو دارن دلم می سوزه برای عاشقایی که دوستت دارم رو پشت چهره به ظاهر معمولی وقلب پاکشون پنهان می کنن فقط بخاطر اینکه فکر می کنن توی دنیا زیبا رویان جایی ندارن درحالی که شاید زیبایی ذاتی خودشون صدها برابر بیشتر از زیبایی ظاهری اون به اصطلاح زیبا رویانه فکر کردن به برخی آدمها لذت بخشه اما فقط فکر کردن به اونها شاید اگر توی زندگیشون باشن انقدر به قدر فکرشون زیبا نباشه می خوام ماجرای کسی رو براتون تعریف کنم که اشتباهاً وبخاطر یه حسادت بچگانه همه چیزش رو از دست داد سوگند

ای وای خاک بر سرم... دیرم شد... حالا چیکار کنم؟ وای خدا همش پنج دقیقه وقت دارم... همش پنج دقیقه خدا کنه استاد دیر برسه... دیر بیاد سرکلاس.... وای نه خدایا... خدا کنه اصلا نیاد سر کلاس... یا خدا خودت کمکم کن روز اول با تعریفیم که از استاد شنیدم مطمئنم که رام نمیده سر کلاس این دختری که داره بدو بدو می کنه که به کلاسش برسه منم سوگند پارسی می دونم یکم اسم و فامیلم کنار هم بامزه میشه همیشه سرکلاس وقتی چه دبیرامون چه اساتید اسمم رو می خونن باعث خنده بچه ها میشم دانشجوی ادبیات زبان انگلیسی ماجراهایی که برام پیش اومده از روز اول ترم ۷ کارشناسی بود درست روزی که من با استاد دهقان سختگیرترین استاد دانشکده کلاس دارم دارم خودم رو به سرعت به کلاسش می رسونم هفته دوم مهره هفته اول که کلا کلاسا بپیچونه و اصلا تشکیل نمیشه

آخ... آخ بالاخره به در دانشگاه رسیدم باهمون سرعت وارد شدم و محکم با یه چیز سفت برخورد کردم و باپشت به زمین خوردم وای نه تمام وسایلم نقش زمین شد سرم رو از روی وسایلم چرخوندم تازه مغزم داشت فرمان می داد تا الان داشتم فکر می کردم که به یکی از ستونای داخل ساختمون برخورد کردم اما الان که فکر می کنم می

بینم اولاً من تو ساختمون نیستم هنوز تو حیاط دانشگاه دوماً هیچ احمقی جلوی در دانشگاه ستون کار نمی داره صدای عصبی و تقریباً بلندی منو به خودم آورد -نگاش کن تورو خدا عین احمقا داره دوره خودشو نگاه می کنه یکی نیست بگه وسط دانشگاه که جای یورتمه رفتن نیست

سرم رو بلند کردم تا ببینم این احمقی که داره راجب اینجوری حرف می زنه کیه؟ بادیدن کسی که جلوم بود شکه شدم خوب میشناختمش با اینکه همش دوترمه وارد دانشگاه شده توجه کل دخترارو به خودش جلب کرده البته همه به جز من چون دیده بودم و می دونستم که چه آشغالیه خبر کثافتکاریاشو از دورواطراف داشتم و می دونستم که این لحن ازش بعید نیست از جام بلند شدم با ببخشید کوتاهی که اصلاً لایقش نبود وسایلمو جمع کردم فکر نمی کنم که دیگه کلا به کلاس برسم میخوام از کنارش رد بشم که دستم رو می گیره و به سمت خودش می کشه از این کارش عصبانی میشم و تقلا می کنم تا بتونم دست رو از توی دستش بیرون بکشم که بی فایده بود با عصبانیت به صورتش که باوجود اونزیبایی برام جذاب نیست چشمای کشیده ی آبییش که مایل به بنفش بود و تیغه بینی خوش تراشش لبای خوش فرم قلوه ای صورتی رنگ صورتش یکم ته ریش داره هیکلشم از این بدنسازی است قدشم بلنده اما فوق العاده بد دهن بی ادب و بی شخصیت صورتش رو به صورتم نزدیک می کنه به طوری که نفساش به صورتم می خوره ای بوی گنده سیگار با بوی ادکلن گرمش قاطی شده سرم داره گیج میره بوش واقعا آزارم می ده من موندم این چطوری با این کثافتکاریاش درس می خونه تازه اونم چه مقطعی مقطع فوق لیسانس؟!؟!؟ خبر دارم که از اون خرپولان لابد با پول اومده دانشگاه دیگه مگه غیر از این راه دیگه ایم هست یه لنگه دمپایی انداخته گوشه ی لوپش که جان خودم آدامسه هم دعا می کنه از شر بوی گنده این راحت بشه من که جای خود دارم آرام شروع می کنه به نطق کردن -ببین جوجو شاید عمه جوننت با یه ببخشید راضی بشه اما من چی؟ نوچ یا منو راضی می کنی یا همینجا هستم در خدمتت

می دونم که تپش قلبم روی هزاره پس این حراست دانشگاه کدوم گوریه؟ با ترس و استفهام توی چشمش زل می زوم

-مثلاً اینکه یه شب و باهم خوش باشیم چطوره؟هان؟

با شنیدن این حرف انگار مغزم تازه راه افتاد و زور به بدنم برگشت با دست آزادم کیفم محکم کوبیدم توی صورتش شوکه شد و من تونستم دستم رو آزاد کنم و با سرعت نور از اونجا فرار کنم زبونم شبیه چوب شده بود گلوم از خشکی می سوخت حالا که کلاسو از دست دادم به سمت بوفه رفتم حالم بدجور زار بود به طوری که با ایما و اشاره به فروشنده فهموندم که آب معدنی می خوام آب رو که خوردم حالم خیلی بهتر بود به ساعت نگاه کردم هنوز نیم ساعت تا پایان کلاس مونده بود پوفی کردم یه لحظه به پیشنهادش فکر کردم لرزه ای به اندام افتاد

نیم ساعت به هر بدبختی بود گذشت کلاسشون تموم شده بود فرزانه دوستم که از ترم داد و ازم پرسید که کجا هستم جوابش رو دادم بعد از چنددقیقه sms اول باهم بودیم بهم با ارازل همراه وارد بوفه شدن فرزانه دختر با قد کوتاه سبزه صورت استخوانی بینی و لب متناسب ظریف اندام یلدا که ترم دو باهم آشنا شدیم قدش تقریبا هم قدای خودم و از اونجایی که قدبلند بودم پس در نتیجه قدش بلند بود درشت هیکل صورت سفید بینی و چشم و لبی که باهم تناسب داشت نیلوفر که اواسط ترم اول آشنا شدیم چهره خانمانه و شبیه مامانا بود همیشه هم ما رو نصیحت می کرد و سعیده دختر آرومی که کلا تو اکپ ما شوخی می کرد و حرف می زد و واقعا ما به هرکس می گفتیم که این خیلی شیطونه کسی باور نمی کرد صورت معصوم ونازی داشت ریزنقش با هیکلی ریزه میزه هرکدوم اومدن داخل بوفه با یه مشتی ازم پذیرایی کردن عادتشون بود حتی سعیده هم عین اینا شده بود

-بمیرید از دست تک تکتون راحت شم کتفم خرد شد

فرزانه که کلا بامحبت تر از بقیه بود از پشت سر بغلم کرد

-عشقم چرا نیومدی سر کلاس می دونی که این دهقان عقده ای چقدر روی غیبت حساسه که

-نتونستم پیام سرکلاس

یلدا خنده ای سر داد

-جونم قرار داشتی شما؟باکی عسیسم؟

-یه دیقه لال باشین بگم چی شده؟

فرزانه سر جاش نشست و رو بهم گفت:

-بگو عسیسم بگو چی شده؟

فرزان

جونم

فرزان

جون فرزان؟

فرزان

یلدا که کلافه شده بود کمی به سمت متمایل شدو محکم زد تو سرم به طوری که یه لحظه منگ شدم

-ای مرگ و فرزان بمیر بگو ببینم چی شده

-خیلی بیشعوری تو اصلا آدم نمیشی نه؟

-نه عزیزم من آدم شم تو تنها می مونی

-بمیر باو

-خودت بمیر می گی چی شده یا همین وسط خوننتو حلال کنم؟

جزوه اکیپ ما بود از اون بچه درس خوونا قیافه خوشگلی داشت چشمای کشیده خاکستری که تلالو رنگها رو باخود داشت و با هر لباسی رنگ جدیدی می گرفت... واقعا زیبا بود بینی سربالا لبای قلوه ای و غنچه ای پوست سفید صاف اندام خوش فرم قد بلند دختر خوش صحبت با معرفتی بود و البته ساده می گشت و ساده می پوشید همه ی ما دوستش داشتیم اما نمی دونم چرا ا دیدن برسام رنگ به رنگ میشد برسام دورش پر بود از اینجور دخترا اراده می کرد هزار نفر برایش می مردن و مثل اینکه مهسای زیبای ماهم یکی از اون دخترها بود ترم قبل بعد از آخرین امتحان برسام صداش کرد و باهم صحبت کردن بعد از اون ما دیگه ازش خبری نداشتیم تا امروز که توی این وضع دیدیمش موهایش رو عسلی کرده بود مانتوی فوق جذب صورت زیباش زیر اون آرایش مدفون شده بود به سمتون اومد با لبخند هممون هم از خوشحالی دیدنش و هم از تعجب بلند شدیم باهممون دست داد سر میزمون نشست بادیدنش حالم منقلب شد به بهانه گرفتن نسکافه از جام بلند شدم به سمت بوفه چی رفتم به تعدادمون نسکافه گرفتم و سر میز بردم مهسا داشت با تلفن صحبت می کرد با اومدم سر میز تلفن اون هم تموم شد بدجور تو بهر چهره اش رفته بودم که یلدا باپا محکم به پام زد آخم بلند شد که ضربه اشو با سقلمه ای که تو پهلوم کاشت کامل کرد دیگه عین مار به خودم می پیچیدم مهسا از این حرکت من و یلدا خندید و روه من گفت:

-خیلی تغییر کردم نه؟

-وای آره خیلی

-خوب شدم یا بد؟

-من مهسای سابق رو بیشتر دوست داشتم

-خب بخاطر شغلمه مجبور بودم این شکلی بشم

-شغل؟!؟!؟

-آره شغل توی مزون به عنوان مدل و مانکن استخدام شدم

-چه جوری؟

-برسام برام جورش کرد

باشنیدن اسمش رفتم تو لک تازه یاد بدبختیم افتاده بودم

-چی شد سوگند جان؟ من حرف بدی زدم؟

یلدا که قیافه ام رو دید فهمید دارم به چی فکر می کنم خنده مصلحتی کرد

-نه مهساجان تو حرف بدی نزدی این کار بدی کرده

-چیکار؟

یلدا ماجرا رو برای مهسا تعریف کرد مهسا باشنیدن این حرف مشت آرومی بهم زد و

گفت:

-نمیری دختر یه کارایی می کنیا طفلکی برسام اما نگران نباش برسام خیلی مهربونه

نگاه به این قیافه و کاراش نکن
 با حرفش صورتم جمع شد حالت انزجار گرفت
 کم کم بلند شدیم کلاس بعدیمون شروع شد و باهم وارد ساختمونی که کلاس اونجا
 تشکیل میشد رفتیم
 کلاس اشعار انگلیسی استاد این درس رو خوب می شناختم استاد فرحی یه مرد
 جاافتاده و سن بالا و مهربونی که خیلی خوب می تونست اشعار انگلیسی رو بخونه
 چون به رشته ام خیلی علاقه داشتم بنابراین از خوندن این اشعار هم لذت می بردم
 نیلوفر طبق معمول همیشه جلوتر از ما می رفت و ما هم عین جوجه اردک دنبالش می
 رفتیم گاهی زیر چشمی به مهسا نگاه می کردم هنوزم باورش برام سخت بود که این
 همون مهسای ترمه قبل انقدر قضیه مهسا فکرم رو به خودش مشغول کرده بود که به
 کل قضیه دعوی صبحم با برسام رو فراموش کرده بودم وارد کلاس شدیم هنوز استاد
 نیومده بود تو هر ردیف ۳ تا صندلی برای نشستن بود و کلا دو ریف به صورت
 عرضی قرار داشت که بینش فاصله بود تا بچه ها بتونن رد بشن و این ترتیب تا ته
 کلاس ادامه داشت اکیپ ما همیشه ردیف اول و دوم پشت سرهم رو به خودش
 اختصاص می داد ردیف اول من یلدا و سعیده ردیف دوم نیلوفر فرزانه و مهسا نشستیم
 و جلوی ما هم میز استاد قرار داشت به قول یلدا ما همیشه تو دهن استاد می نشستیم
 بقیه بچه ها هم که طبق عادتشون نشستن مثلا اونایی که می خواستن با گوشییون کار
 کنن یا کلا حوصله درس و نداداشتن می رفتن ردیفای عقب و دو ردیف آخر هم
 مخصوص پسرای کلاس بود استاد وارد کلاس شد و ما هم همگی به احترامش از جا
 بلند شدیم از بالای عینکش یه نگاه کلی به بچه ها کرد چشمش به من افتاد لبخندی زد
 -خب شروع ترم جدید رو بهتون تبریک می گم امیدوارم که این ترم رو به خوبی به
 پایان برسونیم و بعضیا هم توی کلاس آتیش نسوزونن چون این ترم تصمیم دارم گوش
 اون بعضیا رو ببیچونم
 یلدا آروم به بازوم زد
 -توجه کردی که استاد چی فرمودن
 -حالا تو از کجا می دونی که منظورش از اون بعضیا من بودم؟
 -سوگند خیلی پررویی تو دیگه
 -گمشو مگه چیکار کردم؟
 -یادت رفته ترم ۵ متن آهنگ انریکه رو رو کاغذ نوشتی که سرکلاس بخونه برات
 معنی کنه؟
 -نه اصلا یادم نیست
 -همون روز که خیلی با احساس گفتمی استاد من یه شعر خیلی زیبا رو به تازگی
 خوندم اما متاسفانه نتونستم معنیش کنم بعدم متنو دادی دست استاد

-خب بعدش چی شد؟
 -درد آلزایمر گرفتی؟
 -نه عشقم می خوام تو برام بگی چی شده
 -بمیر بابا یعنی تو یادت نیست که به وسطای شعر نرسیده بود که کل کلاس رفت رو هوا بچه ها از خنده زمینو گاز می زدن
 -من که اصلا یادم نمیاد
 -تو بمیری من از دستت راحت بشم دعوای صبحو چی؟ اونم یادت نمیاد
 -بمیری یلدا تازه یادم رفته بود
 -آخی عیب نداره فوق آخرش می میری دیگه از این بدتر که نیست
 -چرا هست اینکه بخواد آبرومو ببره
 استاد با ماژیکش روی میز ضربه زد و بهمون فهموند که ساکت باشیم بعد هم پای تخته رفت و منبع درسی رو نوشتننا تهیه کنیم و از هفته بعد درس رو شروع کنه به محض این که نشست فرزانه ازش خواست تا شعری رو بخونه برامون استاد قبول کرد و گفت که به شرطی برامون می خونه که باهم ترجمه کنیم ماهم قبول کردیم دو،سه دقیقه ای گذشت استاد تازه شروع به خوندن کرده بود که در کلاس زده شد استاد به سمت در رفت و درو باز کرد چیزی دیده نمیشد فقط صدای مردونه ای با استاد حال و احوال کرد استاد هم حسابی تحویلش گرفته بود صدای مردونه از استاد خواست تا اگر ممکنه توی کلاس حضور پیدا کنه استاد هم استقبال خوبی کرد اول استاد وارد شد بعد هم قامت مردی توی درگاه جای گرفت نه خدای من بدبختی از درودیوار میباره ای اینجا چه غلطی می کنه یلدا هم از هیجان هم صدام می کرد هم بامشت به بازوم می زد
 -هان چته؟
 -دیدی؟!؟!؟!برسام بودا
 -آره می دونم عین ملک عذابم پاشده اومده اینجا
 -میگم شاید بخاطر اینکه تورو اذیت کنه اومده اینجا نه؟
 -نه اگه بخاطر من اومده بود که اول می گشت منو پیدا می کرد اما دیدی که بدونه
 اینکه به کلاس نگاه کنه رفت رو اولین صندلی اون ردیف نشست
 -آهان آره
 استاد کتاب رو سمتش گرفت
 -اتفاقا خوش موقع اومدی داشتیم با بچه ها یه شعر رو می خوندم و ترجمه می کردیم
 حالا دلم می خواد تو بخونی بچه ها هم باکمک هم ترجمه کنن
 -هرچی شما بفرمایید
 شروع به خوندن کرد بچه ها هر کدوم چیزی می گفتن و متن جلو می رفت به قول

استاد با کمک هم ترجمه می کردیم اما من از ترسم اصلا حرف نمی زدم یه قسمت از متن شعر بچه ها گیر کردن هرکس چیزی می گفت اما معنی درست درنمیومد چون تلفیقی از دو اصطلاح بود واقعا دیگه نمیتونستم ساکت بشینم دستم رو بالا گرفتم با اجازه استاد اون بخش رو ترجمه کردم استاد به نشونه مثبت سری تکون داد حالا دیگه برسام هم متوجه حضورم توی کلاس شده بود استاد رو کرد به برسام و گفت:

-این خانم خیلی آتیش می سوزونه اما فوق العاده باهوشه مثل خودت درسش خوبه آروم سرم رو بالا آوردم و نگاهی بهش انداختم می خواستم ببینم عکس العملش چیه که نگاهم رو بایه نگاه و لبخند شیطانی جواب داد همین باعث شد اون رگ مبارزه طلبیم بزنه بیرون

حالا استاد رو کرد به من

-این آقا برسامم توی بچه های ادبیات انگلیسی تک بود درست مثل خودت
-استاد ولی به نظرم بعضیا جای خوندن ادبیات انگلیسی اگه دوواحد ادبیات فارسی پاس می کردن خیلی بیشتر به نفعشون بود

این حرفم باعث خنده بچه های اکیپمون و البته حرص خوردن یلدا و یه سقلمه دردناک به عنوان هدیه از جانبش شد علاقه ای نداشتم که بهش نگاه کنم متن مورد نظر تموم شد آروم بلند شد و به سمت میز استاد اومد تا کتاب رو پس بده یک آن یه فکر شیطانی به ذهنم رسید پام رو جلو بردم زیرپایی وحشتناکی انداختم طوری که نزدیک بود با مغز بیاد رو زمین که این کارم باعث شد که یه سری هی بلندی بگن یه سری هم بخندن بعدم حالتی مظلوم به صورتم دادم و گوشه لبم رو گاز گرفتم و ببخشید آرومی که مثلا دارم خجالت می کشم بهش گفتم دندوناشو با عصبانیت روی هم فشار می داد و اینو میشد از برآمده شدن استخوان فکش فهمید بهم نگاه ترسناکی کرد اما من تمام قوام رو جمع کردم همون نگاه و لبخند شیطانی رو بهش پس دادم چشماتش از عصبانیت به خون نشسته بود اما من دلم خنک شده بود کلاس تموم شد استاد اول از همه بیرون رفت و برسام پشتش رفت داشتم تو دلم می خندیدم که یکی محکم زد تو سرم اول فکر کردم یلداست اما وقتی سر برگردوندم باکمال تعجب دیدم فرزانه است -فرزان؟؟؟؟!

-زهرمارو فرزنان ببین کرم از خود درخته الان چه مرضی بود که تو براش زیر پا بندازی یا متلک بارش کنی

-اولا متلکو که تو خودتم خندیدی دوما....

-خندیدم تا تو ضایع نشی اما کارت درست نبود

-خب نمی خواستم فکر کنه ازش ترسیدم

سعیده سری از روی تاسف تکون داد

-چقدرم که تو نترسیدی صبح من بودم داشتم جون میدادم

یلدا هم تک خنده ای کرد
 -والا با اون نگاهی که اون به تو کرد من جات بودم الان شلوار لازم بودم جان من
 آگه مشکلی داری بگوها شلوار اضافه همراهه
 -بی ادب بشین سر جات در ضمن اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه مثلا می خواد چی
 کار کنه؟ هان؟
 -ولش کنید بچه ها نرود میخ آهنین در سنگ این تا تو چاهی چاله ای نیافته آدم نمیشه
 از کلاس بیرون اومدیم با کمال تعجب دیدم جلوی در و ایستاده دست و پیام رو حسابی گم
 کرده بودم الان می فهمیدم دوستام دردشون چیه خواستم آروم از کنارش رد بشم که
 بازومو محکم گرفت سرش رو نزدیک گوشم برد
 -ببین بچه با بد کسی طرف شدی
 -هه مثلا که چی؟ فکر می کنی با این حرفات ازت می ترسم زکی خیال کردی اونم
 چه جورم
 -داری پا رو دم شیر میداری
 خنده مضحکی کردم و باهمون حالت تو چشمات زل زدم
 -شیر؟!؟! کی؟!؟! تو؟!؟! والا من اینجا خر می بینم اما شیر چی؟! نوچ
 -بد می بینی امروزو یادت باشه
 -باش تا اموراتت بگذره
 بعدم با تکون محکمی بازوم رو از بین دستاش بیرون کشیدم خدایا غلط کردم خداجون
 چیز خوردم خودت یه جوری حلتش کن یلدا که حاله رو اونجوری دید رو به سمت بچه
 ها کرد
 -قیافه اشو نیگا تورو خدا عین میت شده خب دختر خوب تو که مٹ سگ ازش می
 ترسی چرا زر زر الکی می کنی
 -یلدا بس کن تورو خدا چیه؟ توقع داشتی به پاش بیافتمو التماسش کنم حتی یه لحظه ام
 فکرشو نکن که همچین کاری رو بکنم
 -پس برو بمیر بدبخت
 برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:
 -بس می کنی یا نه؟ آه
 بعد هم به سمت بوفه رفتم ساعت بعد کلاس نداشتیم اما ساعت بعدیش چرا سر یه میز
 نشستم اونا هم کم کم کنارم نشستند یلدا آروم دستش رو روی کمرم کشید
 -سوگند؟!... سوگندجونم؟!... سوگند خره؟
 -گمشو دیوونه
 -آشتی؟
 -آشتی اما به شرطی که توهر موقعیتی شوخی نکنی من خودم حاله خراب هست

ازتون خواهش می کنم شما دیگه خرابترش نکنید
همشون سرشون رو به علامت مثبت تکون دادن نیلوفر بلند شد و برای هممون چایی
گرفت جدا که کاراش مثل مامانا بود همیشه به وقت و به جا حرف می زد خیلی اهل
شوخی نبود اما به شوخیای ما حسابی می خندید وقتی برگشت سینی رو روی میز
گذاشت

-ببین سوگند من قبول دارم که اشتباه کردی اما خب معذرت خواهی و اعتراف ترس
جلوی یه همچین آدمی هم درست نیست اما خب انقدرم غلیظ باهاش دهن به دهن شدنم
خوب نیست

-می دونم نیلو جون اما باورت همیشه خیلی بد بهم لبخند زد می خواست منو بترسونه
برای همینم اون کارا رو کردم وگرنه مرض ندارم که بخوام الکی با مردم دهن به
دهن بشم

-می دونم عزیزم هرچی بشه ما پشتتیم
و بعد دستش رو رو دستم گذاشت بقیه اشونم به تقلید از نیلوفر اینکارو کردن یک صدا
گفتن

-یکی برای همه... همه برای یکی
و شروع به خندیدن کردیم خوشحال بودم که دوستای خوبی مثل
اونا دارم

یکم سرمون به حرف گرم شد اما من یه چیزی مثل یه خوره به جونم افتاده بود دلم می
خواست راجب شغل مهسا، راجب اینکه چی شده که وارد این شغل شده پیرسم اما نمی
دونستم چه جوری راستش از زمانی که دیده بودمش انگار برام غریبه بود اصلا نمی
شناختمش یه جورایی برام گنگ بود خیلی دلم می خواست بدونم اما چی باید می گفتم
کاش یکی از بچه ها هم مثل من یا حتی کمتر از من کنجکاو بود تا منم جرات می
کردم تا راجب این موضوع پیرسم مهسا دوست صمیمیم بود اما انگار از زمانی که
بایرسام همسو شده بود یه دیوار یه حریم بینمون ایجاد شده بود و من اصلا از این
قضیه راضی نبودم و به هیچ وجه دلم نمی خواست که بین خودم و دوستام که انقدر
دوستشون دارم فکر اینکه یه نفر از اکیپمون کم بشه واقعا آزارم می داد مهسا که دید
همینجور بی حرف بهش زل زدم و توفکرم دستش رو جلوی صورتم تکون داد
-چی توی صورتم انقدر برات جالبه که یه ساعته بی حرف زل زدی بهم
-ه...هیچی ببخشید ذهنم درگیر یه مسئله بود اصلا متوجه نبودم به کجا دارم نگاه می
کنم

دروغ گفتم البته شاید دروغ نبود نه دروغ بود اما نه همش اما بخشی از حرفی که
بهش زدم دروغ بود سعی کردم حواسم رو به صحبتای بچه ها بدم اما مگه این ذهن
درگیر امونم می داد اون از صبح اینم که از الان با شنیدن اسم حواسم تا حدودی جمع

شد یلدا بود که بازوم رو تکون می داد و همچنین اسمم رو صدا می کرد
 -اوی...باتوام کجایی؟
 -هان چیه؟
 -خیلی درگیریا
 -آره بیخیال حرفتو بزن
 -میگم می تونی ماشین بیاری؟
 -ماشین...ماشین برای چی؟؟؟
 -به دوساعته داریم حرف می زنیم تازه خانم میگه لباس عروس ماله لیلی بوده یا
 فرهاد
 -بمیر بابا با این ضرب المثل گفتنت
 -خب حالا هرچی میگم می تونی ماشین بیاری؟
 -خب واسه چی؟
 -ای بابا تو چرا انقدر گیج می زنی امروز؟
 -خب حواسم نبود حالا میشه یه بار دیگه بگب ببینم چی شد؟
 -بابچه ها می خوایم طرفای پنج و نیم،شیش بریم بیرون تو می تونی ماشین سودا رو
 ازش بگیری؟
 -نمی دونم امروز خونه باشه یا نه
 -خب الان یه زنگ بهش بزن ببین برنامه اش چطوره؟
 -آخه می ترسم نتونه جواب بده آخه اون سری که بهش زنگ زدم سوپروایزرشون
 تویبشش کرده بوده یکم طفلك سخت می تونه جواب تلفن بده خب ماشین با من اگر
 نیومد خونه ماشین بابا رو می گیرم خوبه؟
 -آره جون تو فقط نذاری دستمونو تو حنا
 -نه خیالت راحت سرم بره قولم نمیره میشناسی که منو
 -جیگرتو
 -خب حالا تا کلاس بعدی چیکار کنیم؟
 -بیا از مهسا درباره دشمن جدیدت اطلاعات بگیریم
 -دشمن جدیدم؟؟؟! دشمن جدیدم دیگه کیه؟؟؟
 -همین که صبح تصادف کردی باهاش کروکی کشیدیم مقصر شناخته شدی تا الانم
 داشتین باهم شاخ به شاخ می رفتین
 لبمو کلافه جمع کردم آه منظورش برسام بود ولی خب راست می گفت باید می دونستم
 این موجود چه جور جونوریه تا بدونم موقع حمله باید از چه روشی استفاده کنم
 -موافقم خب مهسا جون اطلاعات رو بیا بالا تو از الان ستون پنجم ما توی اردوگاهه
 دشمنی

مهسا با این حرفم خنده ای کرد
 -همچین می گی دشمن که انگار این بنده خدا دیو سه سره
 -من کی گفتم دیو سه سره این دیو هست که با همون یه سرش می خواست صبحی
 دوستت رو یه لقمه چپ کنه
 -دیوونه ای سوگند به خدا
 -من نمی دونم این کیه که تو انقدر طرفداریشو می کنی؟
 -ببین برسام اصلا اون چیزی نیست که تو فکر می کنی باور کن
 -مثلا چه جوریه؟ صبح با اون حرفی که زد حالمو بهم زد پسره ی آشغال
 -اون فقط می خواسته تو رو بترسونه می دونی که چقدر دختر دوروبرشه اون آگه
 بخواد با هرکی خیلی راحت حرف یزنه مودب باشه دیگه اینا ولس نمی کنن باید
 بیرونه دانشگاه ببینیش خیلی آقاوار رفتار میکنه اون فقط می خواد یکم این دخترای
 دوروبرشو کم کنه چون واقعا دارن مزاحم آرامشش میشن
 -چرا پرت می گی اخه من مگه اصلا با این بشر هم صحبت شدم؟ اصلا مگه تاحالا از
 کنارش رد شدم کل برخورد من با این بشر همین
 -خب چی بگم والا شاید فکر کرده از قصد خودتو زدی بهش
 -به این پروفیسور بگو کمتر فکر کنه کچل میشه
 مهسا بااین حرفم دماغ شد معلوم بود که حسابی دل به این برسام دگوری بسته
 یه یک ساعتی نشستیم بعد هم به سمت سلف برای ناهار رفتیم کلاس بعدیم شروع
 وتموم شد ساعت حدودای ۳ بود که رسیدم خونه درو مامان باز کرد
 -سلام مامانی خوبی؟ خسته نباشی
 -سلام خانمم مرسی عزیزم شمام خسته نباشی
 -سودا کجاست؟
 -کجا می خوای باشه بچه ام؟ بیمارستانه
 -مامانی نمی دونی کی بر می گرده خونه؟
 -تا یه نیم ساعت دیگه احتمالا خونه است
 -آخ جوووووون
 -چت شد؟
 -هیچی مامان من می رم لباسمو عوض کنم یکم دراز بکشم کاری باهام نداری؟
 -نه عزیزم برو
 گونه اشو بوسیدمو به اتاقم رفتم مایه خانواده چهار نفری هستیم من، خواهرم سودا که
 هشت سال ازم بزرگتره ترم آخر پزشکی مقطع تخصص قلب و عروق مادرم که خانه
 داره زن مهربون و صبوری که توی این همه سال تکیه گاهی برای خانواده بوده پدرم
 یه مرد نمونه است مهندس شرکت نفته که البته الان بازنشسته شده و بیشتر وقتش رو

با همکارای قدیمی و دوستاش توی شرکتی که باهم تاسیس کرده بودن می گذرونه خنمون سمت غرب تهرانه روی تختم همچنان دراز کشیدم که صدای زنگ در بلند وبعد از اون صدای سلام کردن میاد صدا صدای سوداست از اتاقم بیرون رفتم توی آشپزخونه است پشتش به در اتاق من بود پس در نتیجه متوجه حضور من پشت سرش نمی شه از پشت در آغوشش می گیرم
-سلام آجی بزرگه خسته نباشی

-سلام ورپریده ترسوندیم تو هم خسته نباشی روز اول بعد از یه هفته پیچوندن دانشگاه چطور بود
-ای بدک نبود

-خب خوبه باز که آتیش نسوزوندی

-!.... آجی همچین میگی که انگار من هرروز می رم دانشگاه که در دسر ایجاد کنم

-ناراحت نشو و روجک بیا بیا بریم برام تعریف کن ببینم چیکار کردی امروز

باهم به سمت اتاقش رفتیم لباساش رو با لباسای تو خونه عوض کرد سودا واقعا خوشگل بود چشمای زیتونی خاکستری موهای بلند و مشکی قدش بلند بود و هیکلش نه لاغر بود و نه چاق کاملا رو فرم و زیبا خواستگاری زیادی داشت اما تنها من می دونستم که چرا به خواستگارش جواب مثبت نمی داد اون دلداه ی پسر داییم کاوه بود که به اتریش برای گرفتن تخصصش رفته بود سه سالی از سودا بزرگتر بود همیشه برام این صبرش عجیب بود آخه حتی نمی دونست که آیا کاوه به اون علاقه داره یا نه هر دفعه هم که ازش می پرسیدم یه جواب بیشتر نمی داد هنوز عاشق نشدی که بفهمی من چی میگم به نظرم که کاوه یه احمقه اگه بخواد سودا رو پس بزنه اون واقعا یه خانم تمام عیاره رو تختش کنارم نشست

-خب تعریف کن ببینم

-چیزه خاصی نیست که بخوام تعریف کنم مثل همیشه رفتیم دانشگاه و الانم در خدمته آجی بزرگم

-پس چرا انقدر قیافه ات بهم ریخته است ؟

بعدشم دستم رو توی دستاش گرفت

-ببین میگم یه چیزیت هست ببین توی این گرما دستات چقدر یخه کاملا مشخصه استرس داری

-ول کن سودا واسه هرکی دکتری واسه من فقط یه خواهر باش باشه؟

از حرفم دلخور شد روی تختش دراز کشیدو پشتش رو به من کرد

-سودا آجی قهری؟

-نه... پاشو برو بیرون می خوام استراحت کنم

-تا نگی قهری یا نه نمی رم

-قهر نیستم پاشو برو
 -خب باشه میگم جون سوگند قهر نکن
 -برو گمشو حالا آگه اون دوستات بودن نیاز نبود برای حرف زدن انقدر نازتو بکشن
 که

-به جون آجی میگم تورو خدا قهر نکن
 و بعد براش از اول تا آخر ماجرا رو تعریف کردم متفکر نگام کرد
 -خب این قضیه انقدر مهم نیست که انقدر یخ کنی و اینطور بهم بریزی
 -آخه تو که برسام رو نمیشناسی
 -یعنی چی؟ مگه کی هست که اینطور ازش می ترسی؟
 -می دونی ترم پیش یکی از دخترا فقط باهاش یکم تندى کرده بود و حتی بحثشون به
 شدت بحث ما نبوده اما میگن دختره دیگه دانشگاه پیداش نشده منم می ترسم که بخواد
 با آبرم بازی کنه خیلی ازش می ترسم
 -سوگند خوبی خواهی؟ آخه مگه شهر هرته؟ برو بچه انقدر جفنگ نگو
 گوشیم که توی اتاقم بود بلند شد به اتاق رفتم sms باحرفش یکم آروم شدم صدای زنگ
 یلدا بود می خواست ببینه تو نستم ماشین بگیرم یانه تازه یادم افتاده بود سریع به اتاق
 سودا رفتم
 -آجی می خوای کمر تو ماساژ بدم
 -هان؟!؟!؟!!

-میگم خسته ای میخوای کمر تو برات ماساژ بدم
 -بی مقدمه وارد اتاق شدی که ببینی می خوام کمرمو برام ماساژ بدی؟ سوگند چی
 میخوای؟

-جون آجی هیچی
 -برو بچه خودتی بگو چی می خوای ببینم می ارزه وگرنه یه چیز دیگه ازت بخوام
 -حالا برگرد بذار یکم ماساژت بدم چونت حال بیاد
 رگ خوابش دستم بود می دونستم که وقتی ماساژش بدی انقدر حالش خوب میشه که
 هرچی ازش بخوای بهت نه نمیکه برگشت و شروع کردم ماساژ دادن کمرش
 -آجی راستش می خوام با بچه ها برم بیرون میشه ماشینتو بدی ببرم
 -دیدى گفتم توی مارمولک یه چی می خوای وگرنه الکی مهربون نمیشی
 -آجی بدجنس حالا چیکار کنم میدی ماشینتو؟

-آره اما الان حسابی ماساژم میدی بعد سوئیچشو برمیداری
 انقدر ماساژش داده بودم که دستام درد گرفته بود تو دلمم به ذات بد ذات همه دوستان
 فحشی به عنوان هدیه تقدیم می کردم وقتی خوابش برد سوئیچ رو برداشتم از اتاقش
 بیرون رفتم

فصل دوم

ساعت حدود ۵ بود که حاضر شدم قبل از خروج از خانه با یلدا تماس گرفتم صدای خوابالوده اش توی گوشی پیچید

-هان؟

-هانو کوفت...گرفتی خوابیدی؟

-آره خب کارتو بگو

-کارمو بگم؟!؟! یلدا پامیشم میام جفت پا تو صورتتا

-وا...چرا؟!؟!!

-مگه توی دیوونه نگفتی پاشیم بریم بیرون

-نه کی گفتی؟

-یعنی تو نگفتی پنج و نیم ،شیش بریم بیرون دیگه نه؟

-نه کی میگه خب دیگه خیلی مزاحم شدی کاری نداری؟

-باشه پس منم برگردم خونه تو هم بخواب

-ااا...شوخی کردم خره پاشو بیا من حاضر و آماده منتظرتم

-بمیری

صدای خنده اش توی گوشی پیچید بعد قطع کرد به سمت پارکینگ رفتم ۲۰۶ آلبابویی سودا حسابی خودنمایی می کرد سوار شدم و حرکت کردم اول باید میرفتم دنبال یلدا بعدش فرزانه بعد نیلوفر و آخر سر هم سعیده مهسا همون توی بوفه گفته بود که امشب توی مزون برنامه داره و نمی تونه همراهمون بیاد خونه یلدا از خونه ما خیلی فاصله نداشت بعد از چنددقیقه رسیدم زنگ خونشون رو زدم وبه محض برداشتن دستم از روی زنگ یلدا بیرون اومد باهم رفتیم و باقی بچه ها رو هم سوار کردیم یلدا شروع به صحبت کرد

-بچه ها فکر نمی کنید مهسا خیلی داره از مون دور میشه؟

-آره موافقم همش بخاطره اون پسره است دیدید.....!!انقدر که طرف اونو گرفت

طرف من که دوستشمو نگرفت

-تو دیگه حرف نزن همچین زد توپرش که از اومدن منصرف شد

-گمشو خوبه خودت دیدی که گفتش که کار داره امروز توی اون مزون کوفتی

-نه خیر قبلش که شما تو هیپروت سیر می کردی اون بود که اصلا پیشنهاد بیرون

رفتن رو داد

-یعنی واقعا بخاطر حرف من نیومد؟

-خودت چی فکر می کنی؟

-وای این دختره چقدر خر این برسام شده خوبه به اون توهین نکردم حالا این برسام

مگه اصلا محلش می ذاره که انقدر براش داره خودکشی می کنه؟

-لابد میذاره که اینقدر طرفداریشو می کرد
-چی بگم والا

تا رسیدن به مقصد دیگه هیچ کدومون حرف نزدیم من که کلا انقدر ذهنم درگیره مهسا بود اصلا نمی تونستم به چیزی فکر کنم چه برسه بخوام راجبش حرف بزنم جایی که می رفتیم یه سفره خونه سنتی بود... تو این مدت دوستیمون شده بود پاتوقمون معمولا هر وقت می خواستیم یه آب و هوایی عوض کنیم می رفتیم اونجا جای خوبی بود یعنی حداقل کسی مزاحم آرامشمون نمی شد تا ۸،۹ می موندیم و بعدش برمی گشتیم خونه پدرومادرم می دونستم من همیشه با این ۵تام برای همین اجازه می دادن گاهی هم سودا باهامون میومد البته اون اوایل که کارش سبکتر بود رسیدیم به مقصد روی تخت خودمون که یکی از دنجترین تختای سفره خونه بود نشستیم اهل قلیون و اینجور چیزا نبودیم سفارش چای دادیم یلدا حسابی تو فکر بود آروم زدم تو بازوش به خودش اومد -کجایی؟

-هیچی... همینجام
-یلدا چیزی شده؟ نکنه با من قهری؟
-نه خره این چه حرفیه فقط.. فقط....
-فقط چی؟

-جای مهسا خیلی خالیه خیلی
با این حرفش دلم گرفت مهسا خیلی سرزنده و شوخ بود هر دفعه که میومدیم اینجا انقدر سربه سرمون میذاشت که حسابی به هممون خوش می گذشت با یادآوری این که اون برسام باعث گرفت مهسا از جمعمون شده بود ناخودآگاه یه حس نفرت ازش تو دلم جوونه زد دلم مهسا رو می خواست دوست عزیزم که حالا انقدر ازمون دور شده انقدر غریبه شده یه نگاه به بچه ها کردم همشون حسابی پکر بودن از جام بلند شدم همشون با استفهام نگام کردن فقط یه کلمه گفتم:
-برمی کردم

به سمت ماشین رفتم نمی شد اینجوری نمیشد مهسا باید پیشمون میومد نیاید میذاشتم ازمون جدا بشه با سرعت می روندم خونه اشون دور نبود یه یه ربعی توراه بودم تا رسدم جلوی خونه اشون اون برسام غلط کرده تورو ازم بگیره آگه اون زور داره من از اون زورم بیشتره زنگ خونه اشون رو فشار دادم صدای مامانش توی آیفون پیچید باگفتن منم در باز شد بالا رفتم در واحدشون باز بود و مامانش توی درگاه در ایستاده بود

-سلام خانم یونسی خوبید؟
-سلام خانم خوبی عزیزم؟
-مرسی مهسا هستش؟

-آره عزیزم بفرما تو
 -نه ممنون مزاحم نمی شم میشه یه دقیقه صداش کنید؟
 -باشه میومدی تو
 -ممنون همینجا خوبه
 داخل رفت بعد از چند دقیقه مهسا جلوی در اومد قیافه اش حسابی پکر بود
 -سلام مهسا خانم
 -سلام
 -این رسمشه...آخه تو خجالت نمی کشی قهر می کنی؟ اونم نه با هرکسی با من که عاشقتم
 -من قهر نیستم
 صدام رو کمی پایین آوردم سرم رو به گوشش نزدیک کردم
 -د...آخه داری مٹ سگ درو میگی دیگه...قیاقه اشو نیگا برو حاضر شو میخوام ببرمت پاتوق
 -نمی تونم پیام
 -تو غلط می کنی
 -!...کار دارم
 -مهسا تا ۵ دقیقه دیگه حاضر شدی که هیچ وگرنه گیس کشون می برمت پایین تو ماشین منتظرتم
 بعدم بهش اجازه صحبت کردن ندادم و از پله ها پایین رفتم به ماشین تکیه دادم سر ۵ دقیق پایین بود جلو رفتم و درآغوشش گرفتم
 -بخشید بخدا نمی خواستم ناراحتت کنم...بخشیدی؟
 نگام کرد و آرام بهم خندید
 -این یعنی آشتی؟
 -من که قهر نبودم باهات
 -بیخیال پیر بالا که بچه ها حسابی منتظرتن دلشون برات لک زده
 سوار ماشین شد رسیدیم بچه ها بادیدن مهسا حسابی کیف کردن اونشب شب خیلی خوبی بود خیلی خوب
 فردا از راه رسیدبه دانشگاه رفتم باید برای یکی از درسها به ساختمان اداری بخش مدیریت گروه درسیم می رفتم مدیر گروه فرمی رو به دستم داد تا ببرم طبقه بالا و از معاون آموزشی امضا بگیرم به پله ها رسیده بودم صدای کفشی باعث شد سرم رو بالا بگیرم اول کفشاش بود که دیدم کفشای اسپرت مشکی با شلوار جین سرمه ای سیر راسته بلوز اسپرت مردونه سفید آستین بلوزش رو تا کرده بود و تا وسط آرنجش بالا زده بود چارشونه با هیکل ورزشکاری چونه ای مستطیلی شکل لبای زیبا بینی قلمی

چشم‌اش می‌شوی رنگ و توی نوری که از طریق پنجره کنارش افتاده بود توی صورتش می‌درخشید ابروهای پرپشت مردونه اش که کاملاً مشخص بود دستکاری نشده جذابیت صورتش رو چندین برابر می‌کرد موهایش رو با آرایش زیبا بالا داده بود قد بلندی داشت، کاملاً متفکرانه داشت به برگه ای که دستش بود نگاه می‌کرد سعی کردم قبل از اینکه نگاهش به من بیافته نگاه ازش بگیرم موقعی که داشت از کنارم رد می‌شد از گوشه چشم دوباره نگاهش کردم... واقعا می‌تونستم بگم تابحال مردی به جذابیت اون ندیده بودم..... بیخیالش شدم و دنبال کار خودم رفتم امضای مورد نظر رو گرفتم و کارم رو انجام دادم کلاسای اونروز هم تموم شد روزا میومدن و می‌رفتن گاهی برسام رو توی دانشگاه می‌دیدم و گاهی که نگاهمون باهم تلاقی می‌کرد خط و نشونی با چشم و ابرو برام می‌کشید منم با بیخیالی پوزخندی می‌زدم بهش و سر تکون می‌دادم اما از داخل می‌لرزیدم با وجود حرفای سودا کمی آرام شده بودم اما خب این آرامش، آرامشی نبود که بتونه منو به طور کامل از این ترس جدا کنه گاهی هم چشم می‌چرخوندم تا شاید بتونم اون جوون جذاب رو ببینم... تقریباً یک ماهی از اون اتفاق می‌گذشت سرکلاس رمان ۱ استاد بهمون گفت که هرکس بخشی از یه رمان انگلیسی رو باید ترجمه کنه و تا آخر ترم براش ایمیل کنه و اون رمان رو باید از کتابخونه دانشگاه غرض می‌گرفتیم و اون چندصفحه مورد نظر رو کپی می‌کردیم... بعد از پایان کلاس به سمت کتابخونه رفتم و کتاب رو گرفتم و به سمت انتشارات بردم پوف اینجا که جای سوزن انداختن نیست چه برسه بخوام کپی بگیرم آه لعنت به این شانس نمیشد و ایستم اونجا کلاس تموم شده بود و دیگه کلاسی نداشتیم اگر می‌خواستیم توی اون صف عریض و طویل منتظر بمونم تا ۴،۵ عصرم نمی‌رفتم خونه از اونجایی که خیلی آدم عجولی بودم بیرون رفتم حدود ۱۰،۱۵ متر بعد از دانشگاه نیش یه کوچه بن بست یه لوازم التحریر بود که دستگاه فتوکپی هم داشت رفتم همونجا که از شانس عالی که دارم اونجا هم درش بسته بود می‌خواستم برگردم که کاغذی روی در مغازه توجهم رو جلب کرد "در صورت بسته بودن درب مغازه با شماره زیر تماس بگیرید" گوشیم رو از جیب مانتوم درآوردم و با شماره تماس گرفتم اشغال بود دوباره گرفتمش همچنان اشغال بود... کوچه باریک و کوتاه بود و غیر از مغازه فقط دوتا خونه قدیمی تهش بود که همه می‌دونستن خالی از سکنه است و صاحباش اونرو برای کوبیدن به یه بساز بفروش سپرده ان تا ترم پیش آدم اینجا رفت و آمد می‌کرد اما انگار که فعلاً پروژه ساخت و ساز متوقف شده بودو در نتیجه اون کوچه خالی از هر آدمی بود..... توی گیرودار تماس باصاحب مغازه بودم که صدایی باعث شد گوشی رو قطع کنم

-خوب گیرت آوردم...چطوری دختر شجاع؟

از دیدنش لرزش بدی به تنم افتاد آب دهنم رو به زور قورت دادم

-می دونی اگه یه چندصدسال پیش به دنیا میومدی بهت لقب شوالیه رو می دادن؟

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-من؟!...هیچی داشتم از اینجا رد می شدم دیدم تو اینجا وایستادی گفتم هم یه سلامی عرض کنم هم قرضمو ادا کنم از نظر شما اشکالی داره؟ می دونی دلم نمی خواد زیر دین کسی بمونم

چهره اش خونسرد بود منم سعی می کردم چهره ام رو همونطور آروم نگه دارم اما واقعا ترسم رو نمی تونستم پنهون کنم یهواون چهره آروم شبیه به یه گرگ وحشی شد به سمتم هجوم آورد از ترسم جیغ کوتاهی کشیدم و به ته کوچه رفتم از شانس خوبم کوچه بن بست بود کلا گیر افتاده بودم می دونستم اونوقت ظهر هم کسی سمت اون کوچه پیدااش نمی شه کوچه تقریبا توی کوره راه.. قرار داشت.... بغضم رو به زور قورت دادم

-چیکارم داری؟

-گفتم که اوادم تسویه حساب

-کدوم حساب؟!...ماحسابی باهم نداریم

-چرا داریم...یادت نیست؟!...بذار پس من یادت بیارم همون روزی که خیلی

محترمانه ازت درخواست کردم و تو خیلی بی ادبانه باکیفت جلوی اونهمه آدم زدی توسرم و بعدم فلنگو بستنی تازه بعدش توی کلاس اون متلک و اون زیرپایی که انداختی...نچ...نچ...نچ...کارت خیلی زشت بود

-توقع داشتی چی کار کنم?...نکنه توقع داشتی پابه پات پیام

-چی؟...یابو برت داشته که من التماس یکی مت تورو می کنم نه عزیزم اشتباه

می کنی من صدتا بهتر از تورو زیره سرم دارم

حالا کاملا نزدیکم بود می خواستم یه جوری از کنارش فرار کنم انگار متوجه شده بود دستش رو کنار سرم گذاشت پاشو هم جوری قرار داد که کاملا روم تسلط داشته باشه دیگه واقعا می دونستم که یه بلایی سرم میاره این اومده که آبروم رو یکجا بیره عالم حسابی خراب بود زانو هام داشت کم کم خم می شد که صدایی رو شنیدم اول فکر کردم اشتباه کردم اما با بلندشدن صدا که شبیه فریاد بود فهمیدم که درست شنیده بودم با اون صدا کمی ازم فاصله گرفت و چون صدا از پشت سرش میومد مجبور شد سرش رو کمی بچرخونه اما همچنان مابین حصارش اسیر بودم دیگه واقعا نمی تونستم سرپابیایستم سرخوردم و نشستم هیکلش جلوم بود و نمی تونستم صورت ناجیم رو ببینم صدا دوباره فریاد زد

-برسام با توام...داری چه غلطی می کنی لعنتی؟

-جوش نزن داداش بزرگه این قضیه به تو مربوط نمیشه یه تسویه حساب

شخصیه

-گمشو کنار... تو کی می خوای آدم بشی؟

-بردیا برو کنار گفتم به تو مربوط نمیشه پس دخالت نکن

ناجیم که حالا می دونستم اسمش بردیاست دست برسام رو گرفت و اونو ازم جدا کرد و به دیوار کناری چسبوند حالا می تونستم چهره اش رو ببینم این همون بود همون که توی پله های ساختمون اداری دیده بودم وای نه اون آدم جذاب و دلیر برادر کسی بود که به خونم تشنه بود این واقعا قابل قبول نبود انقدر درگیر این فکر بودم که نفهمیدم کی بحثشون تموم شد کی برسام رفت وقتی به خودم اومدم که بردیا بالای سرم وایستاده بود

-خانم...خانم...حالتون خوبه؟

وقتی دید جوابی نمی دم مشتتش رو به دیوار کوبید

-لعنت به تو برسام نگا با دختر مردم چیکار کرده؟

دوباره صدام کردو باز من جوابی ندادم جلوم روی زانو نشست آستینم رو گرفت و تکونم داد فقط تونستم نگاش کنم حتی نمی تونستم حرف بزوم و گلوم خشک خشک بود از کوچه خارج شد ترس برم داشت می ترسیدم با رفتنش برسام دوباره برگرده بعد از چند دقیقه با بطری آبی برگشت کمی از آب رو توی دستش ریخت و به صورتم پاشید با این کارش از شک بیرون اومدم اما هنوز بخاطر خشکی گلوم نمی تونستم حرف بزوم بطری رو به سمتم گرفت بادستای لرزون بطری رو از دستش گرفتم و یک نفس سرکشیدم یه چند دقیقه ای بالا سرم ایستاد حالا می تونستم از جام بلند بشم و حرکت کنم آرام قدم برمی داشتم اونهم کنارم راه میومد از کوچه که خارج شدیم به حرف اومد

یه چند لحظه اینجا صبر کنید

می ترسیدم به حرفش گوش نکنم کنارش احساس آرامش می کردم بعد از چند دقیقه

ماشینی بوق زد نگاه کردم خود بردیا بود

-سوار شید تا خونه برسونمتون

نه...نه...نه...م..من خودم م...میرم

نه بفرمایید شما با این حالتون نمیتونید تا خونه برید

نمی دونم چرا اما بهش اعتماد پیدا کرده بودم سوار شدم تا خونه حرف زد اما من هیچی نمی فهمیدم بغض بدی توی گلوم نشسته بود به خونه که رسیدیم حتی نتونستم ازش تشکر کنم زنگ خونه رو که زدم به محض باز شدن در قامت سودا توی درگاه در با یه لبخند همیشگی ظاهر شد که بادیدن قیافه ام و لباسای سرتاپا خاکیم به سمت اومد با دیدنش به آغوشش پناه بردم وزدم زیر گریه انگار نیاز به یه همچین مأمنی داشتم تا بغضم سر باز کنه

خونه ی ما یه خونه حیاط دار بازسازی شده بود وقتی خوب گریه کردم منو داخل خونه برد خیلی از درکش خوشم میومد می دونست وقتی که ناراحتم نباید ازم چیزی بپرسه به اتاقم رفت وبا لباسای خونه ام برگشت کمکم کرد تا لباسام که حسابی خاکی شده بود رو عوض کنم بعد برام یه لیوان آب آورد خوردم تازه انگار راه گلوم که از هق هق بسته شده بود باز شد کنارم نشست و اروم پشتم رو نوازش کرد

-خواهری...!خوبی فدات بشم؟

-خوبم...یعنی الان بهترم

-می خوای حرف بزنی؟

نگاش کردم سودا بهترین خواهر دنیا بود براش ماجرا رو تعریف کردم عصبی شد

-اون پسرچطور به خودش اجازه داده که یک چنین رفتاری رو بکنه?...من

خودم باید پیام اون دانشگاه و روسرش خراب کنم تا بفهمه بی کس و کار نیستی

-ولش کن آجی داداشش حسابی دعواش کرد دیگه

-نه خیر...انقدرم رو حرف من حرف نزن...کی کلاس داری؟

-شنبه

-اونم هست؟

-آره هست اما بخدا...

-اما...بی اما...گفتم باهات میام بگو چشم

-بخدا اصلا نیاز نیست

از جاش بلند شد و رفت همیشه وقتی میخواست حرفشو به کرسی بشونه پامیشد می

رفت که یعنی هرچی که من گفتم به خاطر گریه زیاد حسابی خوابم گرفته بود به سمت

اتاقم رفتم و روتختم دراز کشید به صدم ثانیه نکشید که خوابم برد....نمی دونم دقیقا

چندساعت بود که خوابیده بودم با حس کرختی از خواب بیدار شدم به سمت سالن رفتم

سودا داشت آماده میشد

-سلام...کجا میری؟

-سلام....یکم می خوابیدی قربونت بشم حالا زوده بیدار شدی

-مسخرم میکنی؟

-پس چی؟ یه ۴ ساعتی هست که خوابیدیا اصلا حواست هست؟

-حالم خوب نبود سودا باور کن...نگفتی کجا میری؟

-بیمارستان...امشب شیفتم

-راستی مامان اینا کجان?...اصلا از وقتی اومدم خونه ندیدمشون

-خسته نباشی میذاشتی فردا صبح می پرسیدی...رفتن خونه دایی

-خونه دایی؟؟؟...اونجا برای چی؟

-انقدر ظهر اعصابمو خورد کردی یادم رفت بهت بگم کاوه هفته بعد داره میاد

ایران....دایبی و زن دایبی می خوان برایش مهمونی بگیرن مامانم رفته کمک زن دایبی
-وای سودا تبریک می گم آجی حسابی خوشحال شدم
-مرسی...همچین تبریک می گی انگار خبریه
خبری هم میشه اونم چه خبری.....اوف یه عروسی افتادیم - □ انشا
-بسه وروجک...مامان اینا تا ۹ برمی گردن خونه تا اون موقع که نمی ترسی
تو خونه تنها باشی؟

-مگه بچه ام ؟
-پس من میرم کاری نداری باهام؟
-نه...خداحافظ

-خدانگهدار مراقب خودت باش

سودا رفت...خبر او مدن کاوه به کل حواسم رو پرت کرد...مامانم اینا کلا دوتا بچه
بودن یکی مامان من اون یکی هم داییم بود که یه چندسالی از مامان بزرگتر
بود....زنداییم پدر و مادرش به رحمت خدا رفته بودن یه برادر و یه خواهر داشت که
هر دوکانادا زندگی می کردن برای همین رابطه اش بامامان حسابی خوب بود بیشتر
از اینکه خواهرشوهر و عروس باشن مثل دوتا خواهر بودن....شنبه از راه رسید سودا
همچنان اصرار داشت همراهم تا دانشگاه بیاد اما من قبول نکردم....خوشم نمیومد که
مثل بچه ها باهام رفتار بشه وارد دانشگاه شدم به سمت ساختمونی که کلاس دهقان
عنق برگزار میشد رفتم کلاس رو از سر گذروندم بعد از کلاس بابچه ها به سمت
بوفه رفتیم نزدیکای بوفه بودیم که دیدمش آره خودش بود اون ناجی من بود همونی که
منو از شر اون برسام احمق خلاص کرد وای حسابی خوشگل شده بود اواخر آبان ماه
و هوا کمی سرد شده بود یه سویشرت بافت مردونه مشکی تنش بود که زیپش تا نصفه
باز بود ویلوز سرمه ایش از زیرش معلوم بود شلوار جین مشکیش و یه کالج مردونه
مشکی با اون لباسها می توئم بگم از دو دفعه قبل جذابتر شده بود...از روزی که منو
از دست اون برسام نجات داده بود نسبت بهش احساسی پیدا کرده بودم که خب این
احساس می تونست یه جور قدر شناسی احساس دین یا حتی علاقه به کسی که منو از
مهلکه خلاص کرده و بد باشه... از بچه ها جدا شدم و به سمتش رفتم اما نمیدونستم به
چه بهانه ای سر صحبت رو باهانش باز کنم که یادم اومد من اونروز فراموش کردم
حتی ازش تشکر کنم جلو رفتم مقابلش ایستادم

-سلام

-سلام

-خوبید؟

-ممنون..امرتون؟

-نشناختید؟

-نه متاسفانه بجا نیاوردم
 بهم برخورد... نمی دونم چرا اما دوست داشتم منو یادش باشه... قیافه ام یکم توهم
 رفت دماغ شدم کاش جلو نمی رفتم حالا چی بهش بگم؟ با افتخار بهش بگم من همون
 کسی هستم که داداشت مزاحمم شده بود؟ سکوتم رو که دید به حرف اومد
 -باید میشناختم؟
 یکم مکث کردم و بی مقدمه گفتم:
 -بابت اونروز اومدم ازتون تشکر کنم... همین
 -کدوم روز؟
 -همون روزی که... همون روزی که...
 -که چی؟
 -که توی اون کوچه کمکم کردید
 یکم نگام کرد سرم رو پایین انداختم
 -هان...!!! حالا یادم افتاد وای ببخشید من یکم ذهنم مشغوله به کل ماجرای
 اونروز رو فراموش کردم حالتون الان بهتره؟... من واقعا از بابت رفتار برادرم ازتون
 عذر میخوام... چی شده بود که برسام مزاحمتون شد؟... چون اون معمولا اینکارو نمی
 کنه معمولا این دختران که میان سمتش
 -یه بحثی بود که ما اول ترم باهم داشتیم سر اون می خواست تلافی کنه
 -میشه بپرسم ماجرا چی بوده؟
 -اممم... چی بگم والا؟
 -نکنه شما همون دختری هستین که با کیف کوبیدی توسرش؟
 -شما از کجا می دونید؟
 -به خبر نداری آوازه ات تو کل دانشگاه پیچده خیلی جرات به خرج
 دادی... آفرین
 این حرفش رو خیلی بامزه ادا کرد... خنده ای کردم
 -مرسی
 یکم مکث کرد دلم نمیخواست بحث تموم بشه دلم می خواست ادامه پیدا کنه دلم نمی
 خواست بره باید یه چیزی می گفتم که سر بحث رو دوباره باز کنم دوباره بی مقدمه
 پرسیدم
 -شما چی می خونید؟
 سوالم خیلی یهویی بود... یکم شکه شد... اما سریع خودش رو جمع کرد
 -مترجمی زبان می خونم
 -آهان... به سلامتی
 -سلامت باشی

دوباره سکوت برقرار شد چرا اون ازم نپرسید رشته ام چیه؟ داشتتم تو ذهنم دنبال سوال می گشتم برای همین بازم پرسیدم
-تو چه مقطعی هستی؟
-دکترا

-آهان... بعدش می خواید استاد بشید؟

جواب سوالمو نداد فقط با یه لبخند نگام کرد خجالت کشیدم مثل بچه هایی که موقع خرابکاری مچشونو می گیرن سرم رو پای انداختم این حرکتم رو که دید خنده ای آروم کرد

-می خوای بریم کافی شاپ بیرون دانشگاه اونجا به تمام سوالات جواب بدم؟... آخه می دونی اینجا یکم سرده اذیت میشیم

سرم رو با تعجب بالا آوردم وای خدای من گند زدم... گند نمی دونستم باید چی بگم حالا پیش خودش چه فکری راجب می کنه... سوگند احمق تو که اینجوری نبودی چرا یه همچین کاری کردی صورتم از خجالت داغ و سرخ شده بود انگار یکی تو مغزم یه چیزی رو مدام تکرار می کرد که خداحافظی کنم که یه جوری گندی که زدم جمع کنم برای همین خیلی تند و باتحکم گفتم:

-آ... من باید برم... ببخشید که وقتتونو گرفتم... روز خوش

با این حرف به سمت بوفه و پیش بچه ها برگشتم بعد از کلی سوال پیچ شدن مجبور شدم بهشون قضیه دعوای خودم با برسام و دخالت بردیا و.... رو بگم... باز هم نیلوفر متفکرانه نگام می کرد می دونستم توفکر چیزی هست که می خواد بهم بگه
-نیلو... چیزی شده؟

-راستش... راستش... چطور بگم سوگند؟... راستش من احساس می کنم بهتره یه جوری از شر برسام خلاص بشی حالا هرطور که می تونی این آدم می خواد زمینت بزنه مطمئن باش برات دردرس درست می کنه
-نیلوفر برادرش حواسش بهش هست

-تو از کجا می دونی برادرش باهش دست به یکی نکرده که اول اطمینان تورو به خودش جلب کنه بعد هم با آبروت هم با احساسات بازی کنن؟ هان؟
-نمی دونم بخدا... نیلوفر داری منو می ترسونی

-بایدم بررسی چیز کمی نیست که... بحث سر آبروته تو یه دختری می دونی که بعدا ممکنه توی زندگیت چه تاثیری داشته باشه؟

یه لحظه به حرفای نیلوفر فکر کردم... راست می گفت... اگر همش نقشه باشه چی؟... اگه دست به یکی کرده باشن چی؟... صورت بردیا با اون لبخندو صورت جذابش جلوی چشمم اومد... ترسیدم... نیلوفر دوستم بود... تمام حرفاش از روی منطق بود... باید به حرفش گوش می کردم... اون روز تموم شد و من تصمیم گرفته

-لطف نیست عزیزم حقیقته
 جلو رفتم و پشت سودا و ایستادم
 -اهم..اهم...فکر کنم ما هم هستیما
 -ای وروجک...مگه میشه کسی تورو یادش بره...اصلا کی جراتشو داره
 بغلم کرد و حسابی براندازم کرد
 عروسیت عزیزم - □ شما دوتا خواهر مثل دوتا تیکه از ماهید ایشا
 -زندایی جونم فقط عروسی من؟...پس سودا چی؟
 -اون که عروس خودمه
 سودا لبخند خجالت زده ای زد یکم نشستیم هواپیمای کاوه ساعت ۱۲ وارد فرودگاه
 امام میشد و ما باید ۱۰ راه می افتادیم زمان حرکت که رسید وقتی خواستیم سوار
 ماشین بشیم دست سودا رو گرفتم حسابی یخ کرده بود معلوم بود استرس داره یکم
 دستش رو فشار دادم و لبخند اطمینان بخشی به صورتش زدم احساس کردم کمی آرام
 شده باهم رفتیم فرودگاه هواپیما نشست و کاوه با کلی چمدون از سالن بیرون اومد
 براش دست تکون دادیم به سمتمون اومد اول مادرش بعد از اون پدرش و در آخر
 مامان ما رو در آغوش کشید و آخر سر هم به سمت ما اومد باهامون دست داد رو به من
 کرد
 -وای فکر کنم یه دوسالی هست ندیدمت چه بزرگ شدی تو
 -آره دیگه تو هم پیر شدی دیگه وقتشه بهت بگیم بابا بزرگ
 -برو بچه...سودا هم که هرروز خوشگل تر میشه
 با این حرفش سودا تشکر کرد و شرمگین سر به زیر انداخت توی دلم براش حسابی
 خوشحال بودم می دونستم الان چه حالیه
 همه به خونه برگشتیم...قرار شده بود فردا شب مهمونی که به مناسبت برگشتن کاوه
 به ایران بود برگزار بشه...خواهیدم...صبح خیلی کار داشتم...خدارو شکر اینبار می
 دونستم چی بپوشم...صبح از خواب بیدار شدم یه دوش گرفتم و رفتم برای صبحانه
 سودا رفته بود بیمارستان ساعت ۳ برمی گشت منم تا اون موقع باید یکم به درسام می
 رسیدم طرفای ۲ونیم، ۳ بود که سودا اومد خونه یه دوش گرفت و اومد اتاقم
 -برای امشب می خوای چیکار کنی؟
 -بلوز بنفشه رو با دامن کوتاه مشکی می پوشم...توچی؟
 -منم همون قرمز رو می پوشم
 -ای جونم فکر نکنم اونو بپوشی کاوه دیگه بتونه چشم ازت برداره
 -مرسی
 از اتاق بیرون رفت لباسم یه بلوز یقه قایقی بود که بازی یقه اش تا روی شونه هام می
 رسید کمی از یقه به سمت پایین برگشته...آستینش تا وسط بازوم بود دامنم یه دامن از

جنس ساتن آمریکایی مشکی که از رنگ خود پارچه روش خط خطی هایی شبیه گل داشت بایه کفش فانتری بنفش پوشیدم موهام رو هم که بلندیش یه وجب بالاتر از باسنم بود رو قسمتیش رو بالای سرم جمع کردم و قسمت دیگه رو اتو کشیدم و دورم ریختم یه آرایش ملایم به رنگ بنفش کردم وقت رفتن رسید از اتاقم بیرون اومدم سودا هم لباسش رو پوشیده بود پیراهن قرمزش مدل خیلی خاص و قشنگی داشت بالاتنه لباس دکلته بود که دوتا بند نازک تزیینی داشت و روی سینه اش ساتن پیلیسه از زیر سینه دامن لباس شروع می شد به صورت کلوش بود دامن لباسش کج و سمت چپ دامن لباسش تا یه وجب بالاتر از زانوش و سمت راستش بلندیش تا نزدیکیای مچ پاش بود یه صندل با پاشنه مبله که بندهاش از ربان قرمز با عرض ۵ سانت که به صورت ضربدر دور پاش پیچیده و تانزدیکی زانوش می رسید موهایش رو هم فر باز کرده بود مامانم یه کت دامن قرمز مشکی پوشیده بود و بابا هم کت شلوار مشکی با بلوز سفید که خطای نازک مشکی عمود داشت همگی سوار ماشین شدیم و به خونه دایی رفتیم کم کم همه مهمونها اومدن و جشن شروع شد حسابی به همگی خوش می گذشت خونه دایی یه خونه ویلایی دوبرگس با یه حیاط خوشگل و بزرگ بخاطر سردی هوا کسی توی حیاط نبود و همه داخل ساختمون بودن یکم که گذشت زندایی به سمت ارکستر رفت و بعد از صحبتش یه آهنگ آروم شروع به نواختن کرد به سمت سودا و بعد به سمت کاوه رفت دستشون رو گرفت و وسط برد سالنی که برای رقص بود خالی شد و نور اون قسمت تا حد زیادی کم شد و فضای رمانتیکی ایجاد شده بود زندایی اون دوتا رو وادار کرد تا باهم برقصند

every night in my dreams I see you I feel you
that is how I know you go on
far across the distance and spaces between us
you have come to show you go on
Near , far , wherever you are
I believe that the heart does go on
once more you open the door
and you are here in my heart
and my heart will go on and on
love can touch us one time
and last for a lifetime
and never let go till we are gone
loved was when I loved you
one true time I hold you
in my life we will always go on

near far whereveryou are
 Ibelieve that the heart doesgoon
 oncemore you open the doorand you are here in my heart
 and my heart willgo on and on
 youare here there is nothing I fear
 And I know that my heart willgoon
 we will stayforever this way
 you are safe in my heart
 Andmyheart will go on and on
 (titanic/celine dion)

فصل سوم

روز چهارشنبه به دانشگاه رفتم به محض ورودم به حیاط دانشگاه کسی از پشت سرم
 مدام با لفظ خانم صدا می کرد اول اهمیت ندادم اما بعد کنجکاو شدم ببینم کیه به عقب
 برگشتم بردیا بود که پشت سرم می دوید وقتی دید ایستادم به سمت او مد

-چقدر تند راه می رید؟

-امری داشتید؟

-ببخشیدخانم...خانمه...

این یعنی اینکه اسمتو بنال

-پارسی هستم...امرتون؟

-راستش می خواستم باهاتون راجب موضوعی صحبت کنم خانم پارسی...می

خواستم ببینم وقت دارید؟

-خیر

-خواهش می کنم واجبه

-گفتم که آقای محترم وقت ندارم...روز خوش

به راهم ادامه دادم پشت سرم صدای پاش رو میشنیدم

-ببینید من قصد مزاحمت ندارم...فقط میخوام راجب موضوعی باهاتون

صحبت کنم که خیلی واجبه

برگشتم و نگاهش کردم

-خب اگه انقدر واجبه همینجا بگید میشنوم

-اینجا که همیشه خواهش می کنم فکر نمی کنم بیشتر از ده دقیقه وقتتون رو

بگیره

-باشه چه ساعتی؟

-کی کلاستون تموم میشه؟

-من؟! ساعت اونیم، ۲

-باشه پس ساعت دو توی کافی شاپ نزدیک دانشگاه منتظرتونم

-باشه پس فعلا با اجازه

به راهم ادامه دادم به محض دیدن بچه ها باهاشون راجب چیزایی که بردیا گفته بود حرف زدم قرار شد که موقعی که من می رم سر قرار اونا هم بیان تو کافی شاپ اما چنددقیقه بعد از من وچندتا صندلی دورتر از ما بشینن راس ساعت دو به کافی شاپ رفتیم و طبق نقشه امون عمل کردیم بردیا هم اومد و روبروم نشست سلام کردم و جوابم رو داد

-خب؟

-ممنون که اومدید

-خواهش...حالا میشه امرتون رو بفرمایید؟

-راستش من باید راجب یه مساله ای که خب راستش...

-میشه انقدر پله...پله نکنید و برید سر اصل مطلب

-راستش من باید راجب مسئله ای باهاتون مشورت کنم...باید کمک کنید

-کمک؟؟؟...چه کمکی اونوقت؟

-خب راستش ماجراش طولانیه...من می تونم بیشتر باشما در تماس باشم...که

از این طریق بتونم مشکلی رو که توش هستم رو با کمکتون حل کنم

حرفای نیلوفر توی ذهنم شروع به رژه رفتن کرد

-نه...فکر نمی کنم من بتونم کمک خوبی براتون باشم...روز خوش

بدون اینکه بهش اجازه صحبت بدم از جام بلند شدم و از کافی شاپ بیرون رفتم بعد از

اومدن بچه ها و جواب دادن به سوالاتشون به خونه برگشتم بعد از عوض کردن لباسام

روی تختم دراز کشیدم و به خواب رفتم تا ۵،۵ و نیم خوابیدم وقتی بیدار شدم به سالن

رفتم مامان جلوی تلویزیون نشسته بود وداشت فیلم نگاه می کرد

-مامان سودا کجاست؟!...چرا نیومده هنوز؟

-کاوه زنگ زده بهش گفته بعد از بیمارستان میره دنبالش باهم برن بیرون مثل

اینکه میخواست باهاش صحبت کنه

-آهان

با این حرف مامان کلی ذوق کردم وای سودا میومد خونه و بهم می گفت که کاوه ازش

خواستگاری کرده چقدر عالی وای خداجون مردم از خوشی بعداز چند دقیقه صدای

زنگ در اومد رفتم درو زدم و به سمت حیاط رفتم سودا وارد خونه شد اما با چهره

ای غمگین به سمتش رفتم

-سودا آجی چی شده؟

نگام کرد و فقط سرتکون داد قلبم شروع کرد به تپش وارد خونه که شدیم انگار که می

خواست مامان چیزی نفهمه سعی می کرد چهره اش رو معمولی نشون بده و در جواب سوال مامان که پرسید چی شد فقط گفت که بعدا توضیح میده باهم وارد اتاق شدیم خیلی ناگهانی بغلم کرد از لرزش تنش فهمیدم داره گریه می کنه -سودا تورو خدا چی شده؟!...تورو قرآن داری منو می ترسونی بگو چی شده آخه؟

-ب..بهم گفت ب...هم گفت...

دوباره صدای هق هقش بود که فقط میشنیدم از اتاق خارج شدم و براش آب بردم دادم خورد یکم که بهتر شد ازش خواستم برام تعریف کنه اونم شروع کرد به تعریف -توی بیمارستان بودم که کاوه بهم زنگ زد و گفت باید باهام صحبت کنه باهاش قرار گذاشتم که بعد از تموم شدن کارم همدیگرو ببینیم اومد دنبالم رفتیم یه رستوران که ناهار بخوریم حینی که غذا می خوردیم از بچگیمون گفت از اینکه از چگی منو دوست داشته از رفتنش گفت گفت که اونجا دلش برای ماها تنگ میشده بهم گفت اونجا به خاطر تنهایی با دختری آشنا شده که دانشجوی رشته ماماییه و بهش علاقه مند شده گفت از همون بچگی هم به من به چشم یه خواهر نگاه می کرده ازم پرسید من چه حسی بهش دارم منم مجبور شدم دروغ بگم بهش گفتم علاقه خاصی نبوده ازم خواست که با زندایی صحبت کنم که راضیش کنم که بگم من دوستش ندارم می فهمی سوگند؟ ازم خواست که برای رسیدن به عشقش کمکش کنم دوباره زد زیره گریه عصبی شدم خیلی این حق سودا نبود که بخواد اینطوری بشکنه از کاوه بدم اومد شاید این حقو نداشتم اما بدم اومد چون اشک خواهرم رو عزیزترین فرد زندگیم رو درآورده بود

یه کم توی اتاق موندیم تا سودا کمی آروم شد وقرمزی چشمش رفت و بعد باهم از اتاق خارج شدیم مامان با کنجکاوای به سودا نگاه می کرد مطمئن بودم با اینکه قرمزی چشمش رفته اما هنوز آثارش هست خصوصا نوک بینی سودا که همیشه موقع گریه سرخ می شد باصدایی که پر از سوال بود از سودا پرسید:

-خب؟!...خوش گذشت؟

-مرسی بد نبود

-چی گفتین؟

-صحبتای معمول

-چیزی راجب حرفای زنداییت نگفت؟

-مثلا چی؟

-چه می دونم...خواستگاری و ازدواج

-چیز مهمی نگفت که بخوام تعریف کنم...مامان من خسته ام می رم کمی

استراحت کنم

با این حرف از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت بهتر دونستم که تنه‌اش بذارم توی این شرایط آدم دوست داره کمی با خودش خلوت کنه تا بتونه یه تصمیم عاقلانه و درست بگیره دلم برایش می سوخت درسته که من هیچی وقت نمی تونستم اونو درک کنم اما می دونستم که چقدر خراب شدن کاخ آرزوهات سخته سودا کم نبود خانم دکتری که از لحاظ زیبایی و شخصیت هیچ چیز کم نداشت...خواستگارش اکثر از همکاراش بودن کهحاضر بودن برای خوشبختیش هرکاری رو بکنن و من همیشه به این که خواهذری مثل اون دارم به خودم می بالیدم والان هم مطمئن بودم که بهترین تصمیم رو می گیره بین منو مامان سکوت بود جرات نمی کردم حرف بزنم می ترسیدم ازم بخواد ماجرای سودا رو برایش بگم آخه دیگه همه می دونستن ما تمام رازهامون رو با هم درمیون میذاریم از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم یکم خودمو گوشیم بلند شد SMS با کلنچار رفتن باکتابام سرگرم کردم که صدای

-بیا تو اتاقم کارت دارم

سودا بود از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم

-جونم آجی؟

-بیا بشین کارت دارم

کنارش روی تخت نشستم

-بفرما...من سراپا گوشم

-میخوام فردا برم خونه دایی

-برای چی؟

-می خوام با زندایی صحبت کنم

-که چی بشه اونوقت؟...میخوای دستی دستی عشقتو تقدیم معشوقه اش

بکنی؟ آره؟ اینو میخوای؟

-سوگند چرا متوجه نیستی؟...کاوه منو نمیخواد..اون یکی دیگه رو می

خواد...منکه نمی تونم خودم قالبش کنم اصلا تو شأن و شخصیت نیست که بخوام به

کسی التماس کنم تا کنارم باشه

دیدم راست می گه خب خداییش نمی تونست بره به کاوه بگه که دوستش داره درحالی

که می دونست اون به کس دیگه ای علاقمنده اینجوری فقط سودا بود که خرد میشد

-خب حالا میگی من چیکار کنم؟

-میخوام همراهِ بیای...نمی خوام تنها باشم...بودنت بهم قدرت میده

-چشم تو بگو قله قاف باهات میام خونه دایی که چیزی نیست

-قربونت بشم من

-خدانکنه

حالا انگار با خودش و با این مسئله کنار اومده بود و میخواست همه چیز رو به نفع

دیگری کنار بذاره که خب در واقع تو شرایط پیش اومده این درستترین کاره یکم باهش شوخی کردم تا سر حال اومد فردا کلاس نداشتی و می تونستم با خیال راحت کنارش باشم با بیمارستان تماس گرفتم و چند روزی رو مرخصی گرفتم این برایش خوب بود فردا عصر طرفای ساعت پنج بود که سودا ازم خواست آماده بشم منم یه لباس رسمی پوشیدم مانتوی پاییزه مکی جین مشکی کفش اسپرت مشکی و یه روسری پاییزه آبی کیفم یه کیف اسپرت لی آب رنگ بود تیپ سودا هم دست کمی از من نداشت کاملاً رسمی بود مانتو پاییزه قهوه ای جین قهوه ای سوخته کفشش یه کفش تخت تقریباً اسپرت بود که باکیفیت ست بود و یه روسری سبز تیره که هامونی زیبایی با لباسش داشت سوار ماشین سودا شدیم و به سمت خونه دایی حرکت کردیم وقتی رسیدیم زنگ خونه رو زدیم و دست سودا رو گرفتم حسابی یخ بود -سودا خوبی؟

-خوبم...بریم داخل

وارد شدیم زندایی مثل همیشه به گرمی از من استقبال کرد و تعارف کرد بشینیم برامون چای آورد یه ده دقیقه ای بود که نشسته بودیم که کاوه سلانه سلانه از پله ها پایین اومد با دیدنمون ابروهایش رو بالا دادو به سمتمون اومد -به سلام دختر عمه های خوشگلم

هرکوم جداگانه باهش سلام و احوالپرسی کردیم اما نمی دونم چرا نمی تونستم مثل سابق باهش صمیمی باشم با اینکه با این موضوع کنار اومده بودم اما واقعا هنوزم ته دلم ازش دلخور بودم زندایی که سکوتمون رو دید گفت:

-خب خانما نگفتین از این طرفا؟

سودا بود که جواب داد

-راستش زندایی جان اومدیم تا راجب مسئله ای باهاتون صحبت کنم

-خب عزیزم میشنوم

-راستیش زندایی جون منو کاوه دیروز باهم بیرون رفتیم فکر می کنم

در جریان باشید

زندایی طفلک گل از گلش شکفت

-آره عزیزم می دونم

-خب راستش خیلی صحبت کردیم اما متاسفانه ما بهم هیچ کشش و علاقه ای

نداریم و اگر هم علاقه ای هست من الباب رابطه فامیلیه همین و بس

-اما من فکر می کردم توو کاوه بهم علاقه دارید

-منم برای همین اینجام...وازتون خواهش می کنم دیگه مارو به چشم یه زوج

نبینید بهتره هرچی که هست همینجا تموم بشه

زندایی بنده خدا وا رفت دلم برایش سوخت آخه اون از بچگی کاوه و سودا رو برای هم

نشون کرده بود اما خبر نداشت شازده پسرش تو اتریش عاشق یه دختر دیگه شده سودا خوب حرف زد کاری کرد که نه کاوه خراب بشه نه خودش خرد بشه موقع خداحافظی کاوه تا دم در بدرقه امون کرد و از سودا بابت کمکش تشکر کرد بعد از خروج از در سودا فروریخت سوییچ رو به سمت گرفت پشت فرمون نشستم می دونستم اگر با این حالش بره خونه تا صبح دیوونه میشه به سمت پاتوق رفتم و موقع پیاده شدن از ماشین از سودا خواستم که تا من ماشین رو پارک می کنم داخل بره و روی یکی از تختا بشینه اونم بدون ممانعت قبول کرد بعداز رفتنش به فرزانه زنگ زدم و موضوع رو باهاش درمیان گذاشتم ازش خواستم بچه ها رو جمع کنه اما یه طوری وانمود کنه که انگار اتفاقی مارو اونجا دیده قبول کرد وارد سفره خونه شدم و روی تخت روبروی سودا نشستم ساکت بود... خیلی ساکت

-سودا خوبی؟

لبخند بی جونی زد نیم ساعت از اومدنمون میگذشت که سروکله بچه ها پیدا شد اولین نفر یلدا بود که جلو اومد

-ای ورپریده... معلوم هست کدوم گوری هستی؟... می دونی چنددفعه اون ماسماسکتو گرفتم خب خیر سرت یه نگاه بنداز بهش...!.. سودا جونم هست که چطوری خانم دکتر از اینورا دلمون برات تنگ شده بود هرچیم که به این خیر ندیده میگم تورو باخودش بیاره گوش نمیده که -سلام یلدا جون مرسی عزیزم لطف داری

کم کم همه بچه ها جلو اومدن و یه لیچار بار من کردن و باسودا گرم برخورد کردن همه بودن جز مهسا سراغشو گرفتم که گفتن تو مزون کارداشته اون روز با شوخی و خنده گذشت حال و هوای سودا هم کمی عوض شد موقع برگشت به خونه سودا بهم گفت دلش می خواد بره یه جا یکم آرام شه خودمم بدم نمیومد یه سفر برم بنابراین قرار شد باهم بریم شمال ویلای یکی از دوستای بابا که باهم رفت و آمد خانوادگی داشتیم منم از خدا خواسته چند روزی رو تعطیل کردم و باهم راهی شمال شدیم اونجا خوب بود و سودا تونست باخودس خلوت کنه و بااین موضوع کنار بیاد بعداز اون سفر انگار سودا هم عوض شد دیگه کاوه براش اهمیتی نداشت و فکرکنم تونست تا حدودی عشقش رو از قلبش بیرون کنه

روز دوشنبه بود که به خونه برگشتیم از فردا قرار بود سودا بره بیمارستان منم که طبق معمول چهارشنبه کلاس داشتم روحیه سودا خداروشکر خیلی بهتر بود و از این بابت خوشحال بودم به محض ورود به خونه یه دوش گرفتم و بعدشم روی تختم دراز کشیدم آخیش هیچ جا خونه خود آدم نمیشه حتی اگه اونجا بهشت باشه بی هدف به سقف خیره شده بودم به همه چیز و هیچ چیز فکر می کردم کلا همیشه همینطوری بودم بعد از حرفای نیلوفر دیگه دلم نمی خواست به بردیا فکر کنم پسره ی پررو نه

گذاشت نه برداشت می‌گه بیا باهم دوست شیم حالا درسته به این غلظت نگفت اما خب حرف آخرش همین بود دیگه نبود؟ همینجوری درهم برهم فکر می‌کردم که صدای گوشیم باعث شد از جام بلند شم و به سمت میز کامپیوتر برم و گوشیم رو SMS زنگ به این مضمون بود message از روش بردارم یلدا بود باز کردم -سلام چطوری؟... خوب میری مارو قال میداری عوضش ما هم یه خبر داریم که بهت نمی‌گیم اونم چه خبری اوووووف -سلام مرسی... خودتم می‌دونی که بخاطر شرایط سودا بود که رفتم حالا زود بگو خبرت چیه؟

هرچی منتظر شدم جواب نداد لابد باز مسخره بازیش گل کرده بیخیالش شدم و دوباره طاق باز روی تخت دراز کشیدم یکم که گذشت خوابم برد عجبیی دیدم برسام توی یه گردباد افتاده بود و اما من باوجود فاصله کمی که باهاش داشتم یه جای آرام بودم که حتی باد هم نمی‌وزید کسی دستش رو روی شونه ام گذاشت برگشتم بادیدن بردیا که بهم لبخند می‌زد ناخودآگاه لبخند زدم دستش رو دورم حلقه کرد و آرام تو گوشم زمزمه کرد: کمکش کن بهش نگاه کردم با سر به برسام اشاره کرد دستمو سمتش دراز کردم اما هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم نه دستم رو از تو دستش بیرون بکشم نه اونو از داخل طوفان بیرون بیارم توی این تقلا و کشمکش بودم که با تکون های شخصی از خواب پریدم سودا بود -چته چرا انقدر عرق کردی؟... برسام کیه؟ بردیا کیه؟ مدام توی خواب صداشون می‌زدی

-هیچی نیست خواب بد دیدم -گلووم حسابی خشک شده بود از اتاق خارج شد و کمی بعد با لیوان آبی وارد اتاق شد لیوانو به دستم داد آب رو سر کشیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم به خاطر بیدار شدن یهویمم گردنم درد گرفته بود سودا لیوانو برداشت و از اتاق خارج شد نمی‌تونستم بفهمم قضیه این خواب چیه هیچ رابطه‌ای وجود نداشت که بخواد منو به جواب برسونه سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم به سمت دیگه ای اونروز گذشت فرداش سودا به بیمارستان رفت منم به درسام رسیدم و کارای فردا رو انجام دادم فردا از راه رسید سودا منو تا یه مسیری رسوند به دانشگاه که رسیدم هنوز برای سرکلاس رفتن زود بود بی هدف توی حیاط قدم می‌زدم که بردیا رو دیدم می‌خواستم یه جورایی از اونجا فرار کنم که متوجه حضورم شد به سمتم اومد

-سلام

-سلام

-من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم

-بابت؟

-اونروز توی کافی شاپ... فکر کنم منظورم رو بد عنوان کردم
-آهان... مهم نیست

-راستش من اونروز نتونستم حرفم رو به طور کامل و روشن به شما
بزنم... راستش چطور بگم؟ من اصلا برای دوستی از شما نخواستم بودم اونجا بیاید
نمی دونم شاید جملاتم رو اشتباه انتخاب کرده بودم... راستش... راستش من ازتون می
خوام که کمک کنید... واقعا به کمکتون احتیاج دارم و تنها کسی که می تونه بهم کمک
کنه شمايید

-ببخشید متوجه منظورتون نمیشم

-راستش موضوع راجب برادرم برسامه

تا اینو گفت یهو تموم صحنه های خوابم جلوی چشمم شروع به رژه رفتن کردن ترس
توی تمام وجودم افتاده بود فقط تونستم با تنه پته بگم

-ببخشید... من باید ب..رم ک... کلاس... آره کلاس داره شروع میشه

و سریع از اونجا دور شدم چیزی توی مغزم مدام فریاد میشد که اون خواب بی ربط
نبوده و واقعا قراره اتفاق بیافته آخ چرا من؟... چرا من؟... این همه بلا از طرف یه نفر
دقیقا باید سر من خراب بشه داشتم تقریبا میدوئیدم و سریع خودم رو به ساختمونی که
کلاس اونجا برگزار میشد رسوندم

با اینکه هنوز چنددقیقه ای به شروع کلاس مونده بود دیدم بیرون که همیشه رفت بهتره
برم دم کلاس و ایستم جلوی کلاس خالی بود یعنی اصن کسی حضور نداشت این تقریبا
بعید بود چون این ساعت دیگه چندتا از بچه ها جلوی در و ایستاده بودن اما هیچکس
نبود یه چنددقیقه ای ایستادم اما خبری نشد به سمت دفتر خدمات آموزشی رفتم تا بلکه
بفهمم چرا کلاس هنوز که هنوزه درش باز نیست و هیچکدوم از بچه ها هم نیستن که
متوجه برد کنار دفتر شدم امروز کلا هیچ کلاسی تشکیل نمی شد و اااای الهی که به
تیر غیب گرفتار بشی یلدا نگا کن چجوری منو از خوابم انداخت با حرص پا به زمین
کوبیدم و از سالن خارج شدم که تازه یاد بردیا افتادم با احتیاط رد میشدم و مدام سر
میچرخوندم که مبادا منو ببینه و همین روند تا خروج از دانشگاه ادامه داشت وقتی
کامل مطمئن شدم که منو نمی ببینه نفسی از سر راحتی کشیدم به اون سمت خیابون
رفتم اول تصمیم گرفتم برم خونه اما بعدش باخودم فکر کردم حالا برم خونه چه فایده
داره تنها باشم مامانم که میره پیش یکی از دوستاش تا غروب برنمیگرده یه لحظه به
فکرم خطور کرد که برم بیمارستان پیش سوداتاکسی گرفتم و خودم رو به بیمارستان
رسوندم تقریبا همه کادر بیمارستان منو میشناختن زیاد به بیمارستان سودا سر می زدم
وارد بیمارستان که شدم از همون دم در شروع به احوال پرسسی کردم چندسال میشد که
سودا به عنوان رزیدنس اونجا مشغول بود رزیدنس بخش قلب و عروق یه یک سال
دیگه از درسش مونده بود تا به طور کامل تخصصش رو بگیره به محض ورودم به

ساختمون بیمارستان محکم خوردم به یه نفر و کلاسورم که توی کیفم جا نشده بود از دستم به زمین افتاد بازم تصادف خدایا خودت کمک کن اینبار شرش گردنم نیافته خم شدم و کلاسورم رو برداشتم اما اون کسی که باهش برخورد کرده بودم همچنان ایستاده بود از کفشای ورنی مردونش معلوم بود که مونث نیست سرم رو بالا آوردم با دیدن چهره خندونش چشمام رو ریز کردم و زیر لب گفتم:
 -خدایا شکرت خوبه گفتم شر این تصادف گردنمو نگیره این خودش شره
 -دستت درد نکنه حالا ما دیگه شر شدیم کوچولو
 -کوچولو عمه اته

-اوی...اوی به عمه ی من توهین نکننا صدبار بهت گفتم من عاشق عمه ام هستم
 روش حساسم
 -اوخی بچه ام
 -نگفتی تو کجا اینجا کجا؟
 -به تو چه؟...مفتش بیمارستانی؟
 -آره نه اینکه اینجا بابام ریسه اینه که باید حواسم باشه کی میاد کی میره
 -بیمارستان باباتم ارزونی خودت و اون بابای کچلت
 -اووووووی...تو چرا انقدر بی ادب شدی؟...ببینم جلوشم این حرفو میزنی
 -آره مگه ازش می ترسم
 -آره خب توی پررو ازت هیچی بعید نیست
 اومدم از کنارش رد شم که صدام کرد
 -هان چته؟
 -هان چته؟!؟!..بی تربیت
 -حسام حرفتو بگو میخوام برم حوصله ندارم
 -هیچی...فقط می خواستم بگم..میخواستم بگم...هیچی و لش کن برو به کارت
 برس تو بخش قلبی دیگه

-نه جون تو از عشق تو می خوام برم تو بخش مغز
 خنده ای کرد و منم به راهم ادامه دادم اینی که الان داشتم باهش سروکله میزدم حسام سعادت پسر رییس بیمارستان سال آخر پزشکی عمومی یه دو،سه سالی ازم بزرگتر بود و همچنین پسر دوست دوران بچگی بابا هم بود ما تقریبا با هم بزرگ شده بودیم و الان هم باهم رفت و آمد خانوادگی داشتیم مامانامونم حسابی باهم عیاق بودم چون هردو خواهر نداشتن منو حسام از همون بچگی هم توسروکلههم میزدیم پسر خوبی بود اصن بخاطر اون بود که رفتم رشته تجربی اما بعدا هم بخاطر اینکه حوصله خرخونی نداشتم هم اینکه به رشته زبان علاقه داشتم به این رشته رفتم اون بیچاره خیلی تلاش کرد که بلکه منو درسخون کنه اما موفق نشد هنوزم هرازگاهی وقتی می خواد بهم

متلك بندازه ميگه من اگر اينهمه درسي رو كه به تو دادم به يه الاغ مي دادم الان استاد دانشگاه بود به سمت بخش قلب رفتم وقتی وارد سالن ميشدی اولین چیزی که به پرستاری بود سوپروایزر بداخلاقشون هم طبق معمول داشت station چشم می خورد سر پرستاری بدبخت غر می زد لبدو کج کردم خب این الان منو اینجا ببینه که هم پوست منو هم پوست سودا رو میکنه که آخرین باری که اومدم یادمه بخاطر شیطنتی که باحسام کردیم رو کرد به سودای بیچاره و گفت: "خانم پارسی خواهرتون دیگه اینجا نبینم یا اگر تمایل دارن اینجا بیان این حرکات ناشایست ازشون سر نزنه" به حسامم گفت که فکر نکنه چون باباش رییس بیمارستانه می تونه هرکاری میخواد بکنه خلاصه حال همرو اونروز حسابی جا آورد آروم طوری که سعی می کردم متوجهم عبور کنم اما یهو صداش بلند شد station نشه از کنار

-خانم؟! شما؟!... امرتون

سرم رو پایین انداختم مثل این بچه گربه های مظلوم سلام کردم بادیدم اخمش عمیقتر شد ومن همچنان سرم پایین بود

-مگه قرار نبود دیگه از اینورا نیای

-خانم سپهری بخدا قول میدم ساکت باشم بجون خودم راست می گم فقط اومدم

پیش خواهرم

-خواهرت اتاق عمله

-خدا مرگم بده چشم شده؟!... صبح که می رفت چیزیش نبود

-خودش که نه

-هان؟!؟!...! پس چیش تو اتاق عمله؟

-منظورم اینه که عمل داره

-خب منم که همینوگفتم

-خودش عمل نداره

-وا... خانم سپهری معلوم هست چی میگید؟

-ای بابا دختر تو آدمو گیج می کنی... منظورم اینه که مریض داره توی اتاق

عمله

-آهان... این چه طرز گفته خب خانم سپهری آدم زهله ترک میشه خب

-یعنی تو نمیدونی خواهرت چیکارس اینجا؟

-نه والا... نه اینکه همش میاد خونه از شما تعریف میکنه آدم یادش میره چیکاره

اس چپ میره راست میاد این خانم سپهری از دهنش نمیافته که من تا الان فکر می

کردم اینجا تی می کشه خوب شد بازم آدم حسابیه می دونید که واسه آبروی خونواده بد

بود... مردم چی میگن والا

-باز نیومده شروع کردی؟

-من؟!؟!...انه والا داشتم باهاتون دردودل میکردم
-خب بسه دیگه برو بشین یه گوشه صداتم در نیاد
-چشم

فاصله گرفتم روی صندلی های سالن نشستم پام رو توی هوا تاب میدادم station از
امیدوارم عمل سودا خیلی طول نکشه چون واقعا دیگه نمیتونم اینو تحمل کنم از اینجا
دادم message رونده از اونجا مونده گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و باهاتون به حسام
که ببینم اگه کاری نداره و تو بیمارستانه برم پیش اون که بهم گفت که توی بخش
هست از جام بلند شدم و به سمت بخش مغز رفتم حسام رو دیدم پیشش OFF مغزوالان
رفتم

-!..اومدی؟

-نه هنوز تو راهم

-ورپریده آدم خوب نیست انقدر حاضر جواب باشه اونم با بزرگترش که حکم
معلمشو داره

-کی؟!؟!تو؟!؟!؟!؟!بیشین بینم بابا

-بی تربیت...بیا بریم این کافه بیمارستان یه چی کوفت کنم از صبح که اومدم

ازخونه بیرون هیچی نخوردم دارم می میرم

-بهم گفتی پیام که بشینم لنبودندن تورو ببینم

-باید باعث افتخارتم باشه والا من با شاهم فالوده نمیخورم

-من با آدمایی که انقدر فیس وافاده دارن کاری ندارم

خواستم برم که دستمو گرفت

-بیا بریم برات یه چیز خوب می خرما

-چی مثلا؟

-هرچی که بخوای

-باوشه پس بدو بریم

توی کافه نشستیم برای من شیرقهوه وکیک شکلاتی سفارش داد خودشم یه

سفارش داد با پای سیب یکم که گذشت یهو گفت hotchoclet :

-سوگند؟

-هوم؟

-هوم نه بله

-خب حالا هرچی حرفتو بزن

-سوگند تو تا حالا عاشق شدی؟

باتعجب نگاهش کردم الان چرا این سوال چیه که این پرسیدوقتی ابروهای بالا رفته از

تعجبم رو دید دوباره به حرف اومد

-منظورم اینه که تو الان عاشق کسی هستی؟

-این سوالا بری چیه؟

-حالا تو بگو

-چی بگم والا

-یعنی چی؟... به هر حال عاشق کسی هستی یانه؟

یاد بردیا و اون کششی که نسبت بهش پیدا کرده بودم افتادم دیگه لزومی نمی دیدم که

بهش فکر کنم

-نه.. نیستم

لبخند زد و تا آخر حرفی نزد به سمت بیمارستان رفتیم توی فکر سوال حسام بودم

امروز یکم عجیب شده بود انقدر غرق فکر بودم که اصلا متوجه نشدم ازش عقب

موندم باصداش به خودم اومدم و سرعت گرفتم و کنارش راه رفتم وقتی به ساختمون

رسیدم ازش خداحافظی کردم و به سمت بخش قلب رفتم تا ببینم شاید سودا کارش تموم

شده یانه وارد سالن شدم سودا داشت پرونده مریضی رو بالا پای می کرد به سمتش

رفتم اصلا حواسش نبود پشتش قرار گرفتم

-سلام خواهر خانمی

-ا.. سلام.. تو اینجا ای؟

-آره عمل چطور بود؟

-خوب بود قلب مریضو باید بالون می زدیم

-من که از این حرفا سر درنمیارم و لش کن... خوبی؟

-آره خوبم... از این طرفا؟

-کلاسم تشکیل نشد امروز مامانم که امروز نیست گفتم پیام پیش تو

-خوب کردی سپهری که ندیدت؟

-چرا اتفاقا... بهش قول دادم آتیش نسوزونم

-خدا کنه قولت قول باشه... حسام بفهمه اومدی پامیشه میاد اینجا

-می دونه

-چطور؟

ماجرا رو براش گفتم البته همه به جز قسمت سوالمش نمی خواستم چیزی رو که خودم

ازش سر درنمیارم و الکی به اینو اون بگم

با سودا به سمت پانسیون جایی که پزشکا و پرستارا اونجا استراحت می کردن رفتیم

برای خودش چای ریخت و روی یکی از مبل های داخل اتاق نشست و منم کنارش

نشستم

-خب تعریف کن

-چی بگم دقیقا از صبح تا الانو می خوام بشنوی؟

-چه میدونم یه چی بگو
-چیزی ندارم بگم...توکی کارت تموم میشه؟
۲،۲ ونیم-

یه نگاه به ساعت کردم ۱۰ ونیم بود تا ۲ چهارساعت دیگه مونده چقدر فضای بیمارستان کسل کننده است دلم برای دوستانم تنگ شد همه به جزیلدا ا...ا...ا نکرد بهم بگه کلاس تشکیل نمیشه الان اگه گفته بود من تو اتاقم روتختم خواب بودم یه لحظه یادم اومد که باید برم خرید رو به سمت سودا کردم

-آجی؟

-بله؟

-آجی جونم؟

-بگو دیگه سوگند

-میای بریم باهم خرید امروز؟

-خرید برای چی؟

-میخوام پالتو وبوت بخرم از بابا پول گرفتم میای بریم؟

-باشه

-فدات بشم مرسی

سودا رو پیچ کردن از جاش بلند شد و رفت منم سرم رو رو دسته مبل گذاشتم و چشمم رو بستم اون ۴ ساعت به هر بدبختی بود گذشت با سودا به سمت ماشینش رفتیم و بعد از اون به سمت مرکز خرید وقتی رسیدیم به سمت ساختمان رفتیم انقدر طبقات رو بالا پایین کردیم ولباس و خرت وپرت خریدیم که جون تو تنمون نمونده بود دیگه داشتیم تلو تلو می خوردیم داشتیم از جلوی یه بوتیک رد میشدیم که عبور ما همزمان با خروج یه نفر از داخل بوتیک شد که این قضیه باعث برخورد ما با اون شخص و ریختن تمام خریدامون به روی زمین شد من دولا شدم تا خریدامون رو از روی زمین جمع کنم اما سودا همینجور ایستاده بود از کارش حرصم گرفت سرم رو بلند کردم اما بادیدن صحنه روبروم از تعجب خشکم زد سودا و اون آقا که از بوتیک خارج شده بود خیره به هم مونده بودن یکم که گذشت از شک بیرون اومدم و سودا رو تگون دادم با حرکت من اون هم انگار از شک خارج شد و لباس رو چندبار تگون داد اما صدایی خارج نمیشد همین باعث شد دوباره تکونش بدم که اینبار اسمی با آه از دهنش خارج شد

-سیاوش!!!

-سودا خودت هستی؟...باورم نمیشه...نمی دونی چقدر دلم می خواست دوباره

ببینمت

-وای سیاوش اصلا باورم نمیشه...این خودتی...چقدر فرق کردی

باگجی به جفتشون نگاه کردم خب الان اینا چرا اینطوری می کنن
 -میشه یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟
 -وای... ببخشید سوگندجان اصلا حواسم بهت نبود... راستش ایشون آقای راد
 همکلاسی دوران عمومی من هستن خیلی وقت بود که از شون بی خبر بودم
 -سلام آقای راد من سوگند خواهر سودا هستم
 سیاوش با لبخند داشت نگام می کرد باحرفم لبخندش عمیقتر شد
 -سلام خانم خانما من تورو میشناسم البته اونموقع که عکست رو دیده بودم
 عکس ۱۳ یا ۱۴ سالگیت بود خیلی خانم شدی الان چندسالته؟
 ۲۲ سالمه-

-عزیزم خانم شدی برای خودتا
 -مرسی لطف دارید
 بعد رو کرد به سودا
 -اگر موافقی بریم این کافی شاپه حسابی باهات حرف دارم
 -باشه بریم

باکمک سیاوش و سودا خریدارو از رو زمین جمع کردیم و به سمت کافی شاپ مورد
 نظر رفتیم اونا رفتن سر یه میز منم برای اینکه راحت باشن به یه میز نزدیکشون رفتم
 و باخریدا پشتش جا گرفتم از قیافه سودا معلوم بود که خیلی از این بابت خوشحاله
 وتوی نگاه سیاوش نوعی اشتیاق دیده میشد تقریبا ۱ ساعتی گذشت تا اونا دل از هم
 کندن بعدد از خاحافظی باسیاوش به سمت ماشین سودا رفتیم وبعد از سوار شدن هی
 باخودم کلنجا رفتیم تا راجب سیاوش ازش بپرسم انگار خودش فهمید دردم چیه که
 شروع به حرف زدن کرد

-سیاوش رو از ترم دو میشناختم پسر خوبی بود توجه خیلی از دخترا به اون
 بود هم خوش تیپ و قیافه بود هم درسخون و هم وضع مالی خوبی داشت گاهی
 کلاسامون باهم می افتاد ترم آخر بودیم که اومد پیشم و بهم گفت که ازمن خوشش
 اومده و دلش می خواد باهم بیشتر آشنا بشیم اما من بخاطر اینکه به کاوه علاقه داشتم
 بهش جواب منفی دادم چند بار پیشنهادش رو تکرار کرد تا اینکه ترم تموم شد و من
 دیگه سیاوش رو ندیدم تا امروز همیشه دلم میخواست بدونم کجاست؟..چیکار
 میکنه؟... امروز به همه سوالات جواب داد اون ازمن زودتر تخصص قبول شد والان
 درسش تموم شده وتخصصش رو تو رشته مغزواعصاب گرفته هم مطب داره وهم
 داره توی یه بیمارستان خیریه کار میکنه ازدواج نکرده وهمین
 نمیدونم دلم میخواست سیاوش هنوزم به سودا علاقه داشته باشه وبتونه جای کاوه رو
 توی دلش بگیره
 فصل سوم

شنبه بالاخره از راه رسید شنبه ای که به خودم قول داده بودم همشونو از دم تیغ بگذروم منظورم از همشون همه دوستانم بودن که باعث شدن خوای چهارشنبه ام خراب شه با ورودم به حیاط دانشگاه گوشه ای نزدیک در ورودی دور هم جمع شده بودن انگار خودشونم به گناهمون پی برده بودن و منتظر قصاص به سمتشون رفتم یلدا پشتش بهم بود منم از فرصت استفاده کردم و با مشت محکم توی کمرش کوبیدم صدای دادش کل حیاط رو پر کرد به سمتم برگشت با دیدن قیافه ام که شبیه میر غضب بودم چیزی نگفت منم از فرصت استفاده کردم برای اینکه ضربه دوم رو بزنم که یهو دستمو گرفت

-اوی بچه پررو هرچی من هیچی نمیگم تو هی زرت و زرت منو می زنی
-خودتی چهارشنبه امو خراب کردی بیشعور
-خب حالا یه دو ساعت زودتر از خواب بیدار شدی چت شد مگه؟
-چهارشنبه اومدم دانشگاه می بینم هیچکی نیست...یه خبر دارم برات این بود
خبرت؟

-هم این بود هم یه چیز دیگه؟...یه خبر بده
-چیه نکنه کلاسای امروزم تشکیل نمیشه؟
-نه...اینکه خبر خوبیه
-کجاش خبر خوبیه؟...اینکه ازم علاف میشم خوبه؟
-نه خره...اینکه قیافه دهقانو نمی بینیم..این بده مگه؟
-خب زودتر بنال ببینم چی شده؟
-بی تربیت اصلا حالا که اینطور شد نمیگم
-به جهنم...فرزان این تا بخواد حرف بزنه جون من بالا میاد تو بگو چه خبره؟
نگاه فرزانه غمگین شد چیزی تو دلم چنگ انداخت من هیچ وقت اونو اینطوری ندیده
بودم

-فرزان میگی چی شده؟...کسی چیزیش شده؟...مهسا...مهسا چیزیش
شده؟..چرا یه مدته دانشگاه نمیاد
-نه مهسا که نه راستش ماهم ازش خبر نداریم یکی دوبار تماس گرفتم باهاش
که گفت کارداره بعد تماس میگیره اما بعدی درکار نبود...راستش خبری که یلدا
میگفت این بود که شیدا رحمانی میشناسیش که؟
-خب؟

-برسام رفته پیشش وبعد از دانشگاه هم باهم سوار ماشین برسام شدن و رفتن
-شیدا؟!؟!...نه این امکان نداره...اصلا غیر ممکنه...شیدا اصلا همچین
دختری نیست
یلدا پوزخندی زدوگفت:

-حالا که دیدی هست... چی داری میگی؟!.. تو مگه اونو اصلا چقدر میشناختیش
کلا در حد سلام علیک بوده دیگه نه؟!.. بیشتر بوده؟

اعصابم حسابی بهم ریخت و قعا این بدترین خیری بود که میشد به آدم بدن شیدا
رحمانی دانشجوی ترم ۷ کارشناسی مترجمی زبان انگلیسی از بچه های خوابگاه بود
یه دختر سربه زیر و خجالتی خوشگل و خوش اندام و قد بلند دقیقا مثل مهسا و
سرنوشتی درست مثل سرنوشت مهسا بعد آخرین روزی که مهسا بابرسام صحبت کرد
گلا عوض شد مهسایی که جزوه نمره الفهای دانشگاه بود دیگه حالا یکی درمیون میاد
دانشگاه الانم که دو هفته ای هست که اصلا دانشگاه پیداش نشده فکرم خیلی مشغول
شده بود با احساس دستی روی شونه ام از فکر دراومدم فرزانه بود لبخند اطمینان
بخشی بهم زد

درست میشه - □ بیخیال غصه نخور... ایشا

نفسم رو با به آه از دهن بیرون دادم و دنبالشون به سمت کلاس رفتم استاد اومد و
کلاس شروع شد هرچی سعی می کردم حواسم رو بدم به درس اما این افکار ول کنم
نبود گاهی بغض می کردم یکی دویارم که استاد صدام کرد اصلا حواسم نبود و اگر
بچه ها بهم نمی گفتن جوابشو نمی دادم که همین باعث شد استاد بهم تذکر بده بالاخره
اون کلاس لعنتی هم تموم شد و از شاختمون خارج شدیم و به سمت بوفه دانشگاه رفتیم
دور یکی از میزها نشستیم که فرزانه گفت:

-سوگند قربونت بشم چرا انقدر خودتو درگیر کردی؟!.. خب تو غصه بخوری
چیزی درست میشه؟ هان؟

-نمی دونم... اما خب دلم براتشون می سوزه خصوصا برای مهسا... آخه چرا
برسام این کارو میکنه؟

-نمی دونم ما هم موندیم... کاش می تونستیم از کسی دلیل کارشو بپرسیم
-آره کاش می...

یه لحظه بردیا از توی ذهنم گذر کرد یه لحظه یادم افتاد باید از اون میپرسیدم باید بهش
می گفتم که برادرش داره چه بلایی سر دخترها میاره شاید بردیا اونطور که بچه ها
گفته بودن بد نبود شاید حرفش راست بود کلاس بعدی شروع شد و تموم شد و طبق
معمول شنبه ها یه دوساعتی بعدش کلاس نداشتیم بابچه ها به سمت بوفه راه افتادیم
گاهی سر می چرخوندم شاید بتونم بردیا رو ببینم نزدیکیای بوفه دیگه از این چشم
چرخوندن خسته شدم دیدمش از بچه ها جداشدم و به سمتش رفتم امروز باید تکلیف این
موضوع رو روشن می کردم

بهش که رسیدم داشت با یکی از دوستاش صحبت می کرد پسری که باهاش صحبت
می کرد هم قدام خودش بود همونطور هیکل ورزشکاری صورتش سبزه بود با
چشمای مشکی موهاش رو بالا داده بود و یه پلیور سورمه ای با جین مشکی و کفش

اسپرت پوشیده بود درکل تیپ و قیافه خوبی داشت بردیا که متوجه من شد سرش رو به نشونه سلام تکون داد منم به تقلید از اون همین کار رو کردم با اون پسر دست داد -خب فواد جان خوشحال شدم از دیدنت بعدا می بینمت فعلا پسر که حالا می دونستم اسمش فواده خداحافظی کرد و از ما دور شد بردیا یه قدم به سمت برداشت و درست روبروم ایستاد -خب بعد از اینهمه فرار از من چی شده که خودتون اومدید طرفم؟ -من از شما فرار نمی کردم

تک خنده ای زد
-آره کاملا معلومه فقط نمی دونم چرا وقتی منو می دیدید یه جورایی خودتونو پنهون می کردین
-اصلا اینطور نیست؟

شما درست میگوید من دیگه راجب این موضوع حرفی ندارم... امر؟ -OK
-عرضم به خدمتتون که باید راجب موضوعی باهاتون صحبت کنم
-چه جالب

-چی چه جالب؟
-اینکه منم می خواستم راجب موضوعی باهاتون صحبت کنم اما انگار قسمت نبود و حالا شما...

-حالا که چی؟... یعنی اجازه نمیدید باهاتون صحبت کنم؟
-نه بابا من مثل شما نیستم
چشمامو کمی ریز کردمو چپ چپ نگاهش کردم خنده اش گرفت
-خب بریم؟
-کجا؟

-حرف بزنیم دیگه
-آهان... اما خب کجا بریم برای صحبت کردن؟
-کافی شاپ راحتید؟... اگر نه ماشین بنده هست افتخار بدید
-نه همون کافی شاپ خوبه

پس تا شما برید منم برم از توی ماشینم یه چندتا چیز بیارم نشونتون بدم -OK
از هم جدا شدیم من همونطور که قرار بود به سمت کافی شاپ رفتم پشت یکی از میزها نشستیم چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره پیداش شد اومد و روی صندلی روبرویی من نشست

-بابت تاخیرم عذرمی خوام... خب می تونیم شروع کنیم
-راستش موضوع راجب برادرتون...
-خب میشنوم

- راستش چطور بگم راستش... اون داره یه کارایی می کنه... راستش اون... اون...

-میشه راحت صحبت کنید؟

نفسم رو بیرون دادم خب راست می گفت از این پاو اون پا کردن چیزی در نمیومد برای همین نفس عمیقی کشیدم و بسم اللهی گفتم و شروع کردم -برادرتون چندماه قبل درست روزآخرین امتحان بایکی از دوستای من به اسم مهسا صحبت کرد و بعد از اون مهسا از اکیپ ما کلا دوری کرد وقتی هم که او مد دانشگاه انقدر تغییر کرده بود که یه لحظه شک کردیم خودش باشه مهسا نمره الف دانشگاه بود البته تا قبل از صحبت با برادر شما اما الان حتی دو هفته ای میشه که اصلا دانشگاه نیامد وبعداز اونم نوبت شنیدا بود یکی از بچه های خوابگاهه دختر ساده و مظلوم و خوبی بود اما برادرتون اونو هم مثل مهسا به سمت خودش کشیده من و دوستانم نگرانمونیم و بیشتر از همه نگران مهسا اون حتی دیگه جواب تلفنای مارو هم یکی درمیون میده الانم دو هفته است که دانشگاه نیومده

-انصراف داده

-چیزی گفتید؟

-گفتم انصراف داده؟

-کی؟

-مهسا دوستتون

-یعنی چی؟... این امکان نداره... مهسا همش دو ترم داشت تا درسش تموم بشه... شما اشتباه می کنیدمهسا انصراف نداده... اصلا شما از کجا می شناسیدش؟... اصلا... اصلا... شما از کجا می دونید؟

-من از حرفی که می زنم مطمئنم مگه دوستتون فامیلش یوسفی نیست؟

-چرا... اما آخه... نه این امکان نداره

با ترس به چشمش نگاه کردم آب دهنم رو نمی تونستم قورت بدم امکان نداشت مهسا یه همچین حماقتی رو مرتکب بشه دلم می خواست بگن همه چیز یه شوخیه احساس می کردم کسی با پتک توی سرم می کوبه چشمام از درد تیر می کشید دستم رو روی شقیقه ام گذاشتم هرچی بیشتر به این موضوع فکر می کردم سردردم بدتر می شد -حالتون خوبه

فقط با بغض نگاه کردم و گفتم:

-آخه چطور ممکنه؟... مهسا همچین دختری نبود

-حرص... طمع... اینا باعث میشه که انسان به چیزی تبدیل بشه که اصلا نیست

یا حداقل تا اون روز فکر می کرده نیست

-حرص... حرص چی؟

-به شهرت رسیدن... البته از یه مسیر اشتباه
متوجه حرفش نشدم و گنگ نگاش کردم
نگاهم رو که دید لبخند زدو گفت:
-خیلی چیزا هست که شما ازش بی خبرید
-مثلا؟
-یادته گفتم به کمکت نیاز دارم؟
-بله
-کمکم می کنی؟؟
-شما گفتید موضوع راجب برادرتون...ازم نمی خواید که به اون کمک کنم نه؟
-چرا خب
-اما من هیچ علاقه ای به این کار ندارم چرا باید با آدمی که باعث بدبختی یه
سری آدم دیگه است کمک کنم
-اگه اون آدم از روی ناآگاهی اینکارو بکنه چی؟...بازم کمکش نمی کنی؟
-هه...جک جالبی بود...از روی ناآگاهی...شما خودت متوجه میشی چی می
گی؟...تا حالا کیو دیدی که از روی ناآگاهی یه همچین کاری رو بکنه...کاری که
برسام داره با این دخترا می کنه مطمئنا از روی ناآگاهی نیست و یه عقل سالم
پشتشه...پس خواهشا سعی نکنید انقدر برادرتون با این حرفا تبرئه کنید
-من تبرئه اش نمی کنم اما واقعا برسام نمی دونه داره چیکار می کنه...درسته
پشت این ماجرا یه فکر بی نقصه یه نقشه از پیش طراحی شده است اما نه کسی مثل
برسام...برسام داره اوامر کس دیگه ای رو اطاعت می کنه
-میشه واضحت صحبت کنید؟
-ببینم چیزی راجب دخترایی که بخاطر شهرت برای قدم گذاشتن روی سکوی
خودشون رو به آب و آتیش می زنن شنیدی؟ fashion مد و
-یه چیزایی
-میدونی مدلهای خانم باید چه شرایطی داشته باشن تا مورد قبل باشن؟
-خب خوشگلی و خوش اندامی دیگه غیر از اینه؟
-بذار برات کاملش کنم خانمهایی که برای مدل بودن انتخاب میشن باید قدی در
حدود ۱۷۱ تا ۱۸۳ داشته باشن و وزنشونم باید حدود ۵۷ تا ۶۳ کیلو باشه می دونی
این یعنی چی؟
-....
-یعنی یه آدم با حدود ۱۰ کیلو کمبود وزن و دخترایی که دوست دارن به این
مسیر بیان خیلی کارا می کنن که به این ایده آل برسن رژیمای سخت می گیرن گاها
بعضیاشون هفتگی غذا می خورن و خب خیلیا بدنشون طاقت این همه فشار رو نداره

بدنی که نیاز به مقادیر مورد نیاز پروتئین و کربوهیدرات و چربی و ... هست اینها رو دریافت نمی کنه در نتیجه باعث یه جهش توی سلول تکثیر بی رویه سرطان و دیگه باقی ماجرا رو فکر کنم بدونی دیگه ریزش مو و شکستن ناخونای دست و رفتن زیر تیغ جراحی برای عملای به اصطلاح زیبایی بماند بعد که مثلا به اون ایده آلتون می رسن تازه اول ماجراست چون اونا به بودن در یه کشوری مثل ایران بسنده نمی کنن و دلشون می خواد اوج بگیرن بالا برن دلشون می خواد عکسشون روی جلد مجله های مد توی کشور های پیشرفته اروپایی و آمریکایی باشه پس مجبورا چند ده هزار دلار خرج کنن که به اونجا برسن و اگر برسن که اونم یه تاریخ مصرف داره و بعد از اون از صحنه کنار زده میشن خیلایشون به اینجا نمی رسن و مجبورا یه جوری پولی رو که تو این راه خرج کردن رو دربیارن میشن امثال اینا

یه چندتا عکس رو جلوی روم گذاشت نگاهشون کردم عکسای اولیه خب تقریبا معمولی بود کم کم به عکسایی رسیدم که حتی شرمم میشد بهشون نگاه کنم دخترای نه سریع عکسا رو جمع کردم و به بردیا دادم از خجالت سرم رو بالا نمی × ه × بر تونستم بگیرم

-خجالت کشیدی نه؟

-شاید هرکدوم از اون دخترا هم اگر روزی توی جایگاه تو قرار می گرفت همین قدر خجالت می کشید شخصیت و شرفشون رو سر چی دادن شهرت؟... طمع؟... فکر می کنی ارزشش رو داره که یه انسان تا این حد حقیر بشه؟... فقط برای دیده شدن

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم راست می گفت یاد مهسا و سرنوشتش افتادم اما خب شاید مهسا تا این حد بلند پرواز نبود شاید توی همین ایران می موند و توی همین زمین تو ایران فعالیت می کرد حالا لزوما قرار نیست هرکس که توی این زمینه کار می کنه حتما به این راه کشیده بشه این همه مدل داریم مگه همه اشون آخر و عاقبتشون شده اینا بعدشم مهسا هیچ وقت تا این حد بلند پروازی نکرده اینیم که رفته دنبال این شغل اون برسام گوربه گور شده نشسته زیر پاش

-حالا مگه قراره هرکی وارد این حرفه میشه بشه اینا؟... شاید مهسا بخواد تو همین ایران بمونه

-اگر مهسا برای یه براند خاص کار می کرد بله میشد یه همچین حرفی رو زد اما این مزونی که اونا کار می کنن وعده اش همینه که بفرستشون روی مجله های مد اروپا ما توی ایران چه مدل مرد چه مدل زن زیاد داریم که هرکدوم زیر نظر یه براند خاص کار می کنن یا توی مزون هایی هستن که مجوز رسمی دارن و دولت روی کارشون نظارت داره اما نه مزونی که اینا توش کار می کنن اونا مثل یه پوشش هستن میذاره طراح لباس داره show به نظر می رسه که کارشون همینه یه مزون که خب

و از اینجور حرفا اما خدا می دونه زیر این پوشش چیا که نمی گذره خیلی از دخترا بعد از ورود به این مزون دیگه پیدا نشدن و همشم سر اعتماد بیجاشون به یه آدم چرب زبونه

-یعنی چی؟...وقتی شما که یه آدم عادی هستی این همه اطلاعات از این مزون داری یعنی پلیس نداره نمی تونه بریزه و دستگیرشون کنه

-منم این اطلاعات رو از زیر زبون برسام کشیدم و با تعقیب و اینجور حرفا تونستم تا حدودی این چیا رو بفهمم پلیس نمی تونه دستگیرشون کنه چون خیلی بیشتر از اینی که نشون میدن زرنکن و دم به تله نمیدن وقتی مدرکی از خودشون به جا نمی دارن پلیس چطور می خواد دستگیرشون کنه؟

-چی بگم والا...حالا از دست من چه کاری برمیاد
-هان...حالا رسیدیم سر اصل مطلب من می خوام شما به دوستان مثل مهسا و شیدا نزدیک شی و ازشون یه سری اطلاعات دربیاری
-مثله؟

-مثلا ببین از چه راهی و چه وعده وعیدی اونا رو سمت مزون کشیدن و کارشون چیه ... از این جور چیزا...فکر می کنی بتونی؟
-آره خب می تونم...اما اینا به چه درد شما می خوره؟

-که بدم دست پلیس و بتونم توی دستگیریشون به پلیس کمک کنم اینجوری برسام بعد از دیدن این اطلاعات از اون مزون دست میکشه و شاید برای داشتن و دادن این اطلاعات به پلیس توی مجازاتش تخفیف قائل بشن
-با اینکه اصلا دوست ندارم اما خب کمکش می کنم
-ممنونم...فقط یه چیزه دیگه اینکه هیچکس...تاکید می کنم هیچکس از این موضوع و حرفایی که بین ما رد و بدل شد نباید بویی ببره باشه؟
-باشه

باهم از کافی شاپ خارج شدیم تا برم به کلاس برم اما ذهنم حسابی مشغول بود وارد دانشگاه شدیم و به سمت بوفه رفتم از بچه ها فرزانه و نیلوفر هنوز اونجا بودن وقتی به سمتشون رفتم نیلوفر چپ چپ نگام کرد
-چی؟...چرا اینجوری نگام می کنی؟

-مگه قرار نبود دیگه سمت این پسره نری؟...دیوانه تو چرا حالیت نیست اینا برادرن همدگیر ول نمی کنن که آخرش خودتو با اینکارا تو دردرس میندازی
-ول کن نیلو حالم اصلا خوب نیست

-هه...باشه هر جور خودت صلاح می دونی من قصدم فضولی تو زندگیت نیست اما فکر می کردم به عنوان یه دوست بهتره یکم راهنماییت کنم
بعدشم سرش رو با دلخوری چرخوند وای خدا این یکی رو کجای دلم بذارم خب آخه

بردیا گفته به کسی نگم... نه بردیا که دوستانو نمیشناسه شاید یلدا یکم غیر قابل اعتماد باشه اما فرزانه و نیلوفر اینجوری نیستن و تاحالا چیزی از سعیده ندیدم اما به قابل اعتماد بودن فرزانه و نیلوفر شک نداشتم

-نیلو عشقم من کی گفتم تو، تو زندگیم دخالت یا فضولی کردی؟!... دیوونه من که همیشه به حرفت گوش میدم گارم اینو گفتم بخاطر این بود که امرزو خبر بدی شنیدم برای همین ناراحتش باید با تو فرزانه موضوعی رو درمیون بذارم اما الان که داره کلاس شروع میشه بهتره شب من و تو و فرزانه باهم بریم پاتوق چطوره؟!... اونجا بهتون میگم اما خواهشا به هیچکس دیگه نگید باشه؟

هر دو به باتعجب و گنگی نگام می کردن و طوطی وار باشه رو تکرار کردن

-راستی سعیده و یلدا کجان؟

-رفتن از جزوه سعیده کپی بگیرن

-آهان... خب پاشید که الان کلاسمون شروع میشه

باهم به سمت کلاس رفتیم و سرکلاس یلدا و سعیده هم به جمعمون اضافه شدن اونا هم یکم سوال پیچم کردن که با جوابای سربالا یه جورایی قانعشون کردم بعد از کلاس یه سره به خونه برگشتم بعد از سلام و حال و احوال با مامان به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسام روی تختم دراز کشیدم فکرم رفت سمت مهساو کار احمقانه ای که کرده بود دلم برارش می سوخت با چه طناب پوسیده ای داشت به ته چاه می رفت واقعا یعنی دیده شدن انقدر ارزشمند بود که بخواد از همه پیش انقدر راحت بگذره توی همین افکار خوابم برد که با صدای زنگ گوشیم از خوابم پریدم به ساعت نگاه کردم ۶ بود گوشیم رو برداشتم فرزانه بود

-جانم؟

-سلام خانمی خواب بودی؟

-سلام عزیزم ببخش آره خوابم برده بود...جانم؟

-نیلو اینجاست میخوایم ببینیم کی بریم؟

-ساعت هفت راه بیافتید

باشه ای گفت و خداحافظی کرد سرم درد می کرد با وجود سرمای هوا اما بدن شبیه کوره بود به سمت حموم رفتم آب سرد رو باز کردم و زیر دوش رفتم کمی از التهاب بدنم کم شد از حموم بیرون اومدم موهام رو خشک کردم و به سمت پاتوق به راه افتادم طرفای ۷ونیم بود که رسیدم به سمت محل همیشگی رفتم و نشستم چنددقیقه بعد فرزانه و نیلوفر اومدن بعد از سلام نشستن هر دو خیره به من نگاهم کردن کمی حرفام رو مزه مزه کردم شاید اگر خیلی ناگهانی بهشون می گفتم چی شده یکه می خوردن اما خب مقدمه چینی هم بلد نیستم یکم من کردم و شروع کردم به تعریف اون چیزی که بردیا برام گفته بود چشمای هر دو هر لحظه از تعجب گردتر می شد وقتی

حرفام تموم شد همگی سر به زیر انداختیم انگار دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم نمی
 دونم چقدر گذشت که نیلوفر به حرف اومد
 -بهنتره با مهسا حرف بزنییم
 -نمی تونیم اون انقدر غرق اون زرق و برقی که الان دوروبرشه شده که اصلا
 حرفای هیچکس برایش اهمیت نداره ما فقط باید به بردیا کمک کنیم
 -چی بگم والا... احساس می کنم بهترین کار در حال حاضر اعتماد به بردیاست
 -آره ... باید هوای مهسارو هم داشته باشیم همیشه همینجوری ولش کنیم
 هر دو به علامت مثبت سر تکون دادن... بعد هم بلند شدیم و به سمت خونه
 رفتیم... اونشب هم گذشت و فردا از راه رسید و من ذهنم خیلی درگیر این بود تا راهی
 پیدا کنم... روزها یکی یکی ورق می خورد... چهارشنبه به سرعت از راه
 رسید... داشتیم به سمت ساختمان می رفتیم که بردیا صدام کرد حالا دیگه صدایش برام
 آشنا بود و و اون کشش دوباره به وجود اومده بود حالا تا حدودی می دونستم که اون
 مثل برادرش نیست... احساسی که بهش پیدا کرده بودم چیزی شبیه عشق بود... به
 سمتش برگشتم
 -سلام
 -سلام... خوبید؟
 -ممنون شما خوبید؟
 -ممنون خبری نشد توی این مدت؟
 -نه اگر شد حتما میگفتم بهتون
 -می تونم شماره اتو داشته باشم تا راحتتر در تماس باشیم؟
 کمی من من کردم و آخر سر شماره رو دادم بهش قرار بود بهش اعتماد کنیم یه شماره
 که چیزی نبود یکم این پاو اون پا کرد
 -چیزی می خواهید بگید؟
 -راستش... راستش... میخواستم بگم که
 -حرفتونو بزنیید
 -راستش اگر ما بخوایم باهم در ارتباط باشیم بهتر کمی صمیمی تر رفتار کنیم
 تا فکر نکن باهم دوستیم اینجوری بهتر نیست؟
 -چرا باید یه همچین کاری کنیم؟
 -محض احتیاط باور کنید من قصد مزاحمت یا سوءاستفاده ندارم
 -باشه
 -پس از این به بعد بهم بگو بردیا منم تورو... تورو...
 -سوگند هستم
 -چه اسم نازی... باشه پس سوگند جان مرسی بابت کمکت

- ممنون خب پس فعلا
- باشه مراقب خودت باش
- ممنون خداحافظ
- خداحافظی کردم و به سمت کلاس رفتم
- اون روز هم گذشت و به خونه برگشتم انقدر فکرم مشغول مهسا، اون مزون و حرفای بردیا بود که یادم رفته بود از سودا بپرسم با سیاوش چیکار کرد طرفای ساعت ۶،۷ بود به اتاقتش رفتم داشت آماده میشد برای اینکه به بیمارستان بره شیفت شب بود با دیدنم لبخند زد سلام کردم جوابم رو داد
- آجی داری می ری بیمارستان؟
- آره می بینی که
- آجی؟
- بله؟
- یه چی بپرسم؟
- بپرس فقط سریع دیرم شده
- اون آقاهه بود که اونروز دیدمش اسمش راد بود
- سیاوشو میگی؟
- آره همون...چی شد؟
- چی چی شد؟
- رابطتون چی شد؟
- خب چی بگم هستیم باهم هرازگاهی بیرون میریم حتی بهم گفته هنوزم بهم علاقه داره و می خواد که کنارم باشه
- تو چی گفتی؟
- می دونی سودا بعد از کاوه بهتر دیدم با عقلم جلو برم تا با قلبم...سیاوش پسر خوبییه از دوست داشتنش مطمئنم احساس می کنم کنارش میشه خوشبخت بود
-کلیک نکنه ازت خواستگاری کرده صداشو درنمباری؟ - □ انشا
- ای همچین
- سودا!!!!!!...خیلی نامردی چرا به من نگفتی؟
- خب تو یه هفته است تو اتاقت چپیدی اصلا معلوم نیست چته
- خب چه ربطی داره...خدایا شکره همه خواهر دارن منم خواهر دارم نیومده ببینه خواهرش چه مرگشه
- دوراز جونت...آخ آخ سوگی آجی دیرم شد من برم
- صد دفعه گفتم بهم نگووووو سوگی
- خندید و از اتاق بیرون رفت نمی دونم چه اصراری داشت اذیتم کنه می دونست رو

اسم حساسما بازم میگفت سوگی بعداز این همه خبر بد این بهترین خبری بود که میشد شنید روزها از پس هم می گذشتن و منو بردیا جوری رفتار می کردیم که انگار باهم در رابطه هستیم و هرروز سعی می کردم که خودم رو به شیدا نزدیک کنم اونم بعد از صحبت با برسام خیلی عوض شده و تیپ و قیافه اش خیلی فرق کرده اما هرکاری می کردم نمی تونستم خودم رو به مهسا برسونم انگار کلا نمی خواست دیگه باما درتماس باشه و هر بار که باهاش تماس می گرفتم خیلی زود مکالمه رو تموم می کرد دیگه واقعا خسته شده بودم نمی شد که همینجور دست رو دست گذاشت باید یه کاری می کردم یاید حضورا پیشش می رفتم و باهاش صحبت می کردم روز یکشنبه بود که بعد از اومدن به خونه از سودا خواستم ماشینش رو بهم قرض بده و به سمت خونه مهسا رفتم اینجوری نمی شد باید سراز کارش درمیآوردم وقتی رسیدم زنگ زد صدای مادرش توی آیفون پیچید

-کیه؟

-سلام... خوبید؟... سوگند هستم... مهسا هست؟

-سلام عزیزم... خوبی؟ بیا تو آره تو اتاقتشه

در رو زد و از پله ها بالا رفتم مامانش توی درگاه در ایستاده بود با دیدنم لبخند زد تعارفم کرد وارد خونه شدم وبه سمت اتاق مهسا رفتم روی تختش دمر خوابیده بود و داشت با گوشیش ور می رفت و اصلا متوجه ورود من توی اتاق نشد آروم کنارش روی تخت نشستم و از پشت بغلش کردم شکه به سمتم برگشت با دیدنم لبخند زد

-نمیری سوگند ترسوندیم دختر

با بغض لبخندی تحویلش دادم نگاهم کرد سرم رو پایین انداختم تاب دیدن چشمش رو نداشتم وقتی فکر می کردم که قرار چه بلایی سرش بیاد عصبی میشدم بغض گلومو فشار می داد وقتی دید حرف نمی زنم به حرف اومد

-چته سوگندم؟... چی شده که چشمای خوشگلک غمگینه؟

-میشه بریم بیرون

-کجا بریم؟

-یه جا که بتونیم راحت حرف بزنیم

-چیزی شده؟

-حاضر شو پایین منتظرتم

-نمیگی چی شده؟

-بیا میگم بهت

از اتاقش بیرون رفتم اما یه لحظه چیزی یادم اومد برگشتم توی اتاق

-می خوام یه دفعه هم که شده به خاطر من یه کار انجام بدی

-جانم؟

- آرایش نکن بشو همون مهسای سابق بشو همونی که توی دانشگاه باهم بودیم
ساده ی ساده

نگاهش متعجب بود از اتاق بیرون اومدم از مادرش خداحافظی کردم و پایین رفتم به
ماشین تکیه دادم تا بیاد اومد ساده بود درست مثل گذشته همه چیز انگار به عقب
برگشته بود ناخودآگاه لبخند زدم سوار شد سوار شدم نمی دونستم کجا برم بی هدف
رانندگی می کردم می شد گفت یه جورایی دارم وقت کثی می کردم برای مزه مزه
کردن حرفام می ترسیدم ندونسته از خودم برنجونمش تو افکار خودم غرق بودم که
صداش بلند شد

- سوگند؟...میشه بری یه جا بشینیم انقدر باماشین چرخ زدی حالت تهوع گرفتم
- کجا برم؟

- برو یه کافه همین نزدیکیاست جای دنجیه

به اطاعت از حرفش به سمت محل مورد نظر رفتم وقتی رسیدیم به سمت یکی از
میزا رفتیم ونشستیم قهوه سفارش دادیم هردو انگار جفتمون می دونستیم تنها یه قهوه
تلخه که می تونه هارمونی با حرفهامون داشته باشه بعد از اینکه سفارشهامون رو
آوردن زل زد بهم

- خب؟

- خب چی؟

- می شنوم

- مگه می دونی چی می خوام بهت بگم؟

- تا حدودی...می دونی از روزی که اومدم دانشگاه از نگاهت معلوم بود چیزی

داره اذیتت می کنه...خب...می شنوم...من حاضرم به همه سوالات جواب بدم

آب دهنم رو قورت دادم سخت بود که بخوام بدونم مهسا اصولا چیزی از زندگیش نمی

گفت فقط می دونستم یکی یه دونه است پدرش فوت کرده و آدرس خونه اشون همین

- نمی دونم چطوری ازت بپرسم نمی دونم باید چی بگم نمی دونم از کجا باید

شروع کنم

- بگو راحت بگو دیگه هیچ چیزی برای مخفی کردن ندارم

نگاش کردم لبام رو با زبونم خیس کردم نفس عمیقی کشیدم

- مهسا چرا؟

- چرا چی؟... چرا مدل شدم؟... چرا تغییر کردم؟... چرا به سمت برسام

رفتم؟... تو چی از زندگیم می دونی؟

سرم رو پایین انداختم من واقعا چی از زندگیش می دونستم؟..هیچی..واقعا هیچی نگاه

منتظرش رو روی صورتم حس می کردم سرم رو آرام بلند کردم

-هیچی

-چقدر توی این مدت قضاوتم کردی؟
-نمی دونم

-هه... نمی دونی؟!...! واقعا نمی دونی!؟!

-آره نمی دونم چون شاید بعضی حرفام قضاوت نبود... فقط می خوام بدونم
انقدر این شغل برات مهم بود که از دانشگاه انصراف دادی؟!...مگه چقدر مونده بود
همش دوترم بود...می فهمی بازندگیت، باآینده ات چیکار کردی؟!...فکر می کنی تاریخ
مصرفت توی اینکار چقدره؟ هان؟ فکر می کنی ابدی هستی؟ نه عزیز من توهم تا
برورو داری ازت استفاده میشه بعدش چی؟ می دونی چی میشه؟ دورت می اندازن
مث یه تیکه زائد و بی مصرف تموم میشی براشون
دستش رو روی میز کوبید و تقریبا با داد گفت:

-به درک... به جهنم توی مرفه بی درد می دونی بی پولی، حسرت، بی پدري
چیه؟ آره می دونی؟ تا حالا شده بابات مست بیاد خونه تو و مامانت رو به باد کتک بگیره
هان؟ شده؟

کافه خلوت بود اما با داد مهسا چندنفری هم که دورو برمون بودن به سمت میز ما
برگشتن اگر اینجوری می خواست پیش بره همه از همه چیز سر در میاوردن برای
همین به آرامش دعوتش کردم و ازش خواستم باهم بیرون بریم از کافه بیرون اومدیم
ماشین همون نزدیکیا پارک بود و ما بی هدف کنار هم راه رفتیم سرما یه جور عجیبی
توی وجودم رخنه کرده بود نمی دونم از حرفای مهسا بود که می لرزیدم ی واقعا سرد
بود یقه پالتوم رو بالا بردم و دستام رو توی جیبم فرو کردم با هر دم و بازدم بخاری
از دهنم بیرون می رفت مهسا سرش پایین بود و انگار توی راه دنبال چیزی می گشت
انقدر دقیق به زمین جلوی پاش زل زده بود که انگار گم کرده ای داره یکم که راه
رفتیم به یه پارک رسیدیم که از سرما هیچکس توش نبود و فقط صدای کلاغا بود که
توی اون عصر سرد پاییزی سکوت پارک رو می شکست سرش رو بالا آورد و به
نقطه ای دور خیره شد

-پدرم یه کارگاه تولید پوشاک داشت که خوب زندگی تقریبا خوبی داشتیم البته
من هیچی از اون روزا یادم نیست آخه خیلی کوچیک بودم نمی دونم اینطور که مامان
می گفت من دوسالم بود و محیا ۶ ساله آخه می دونی من یه خواهر بزرگتر از خودم
داشتم... آره... دوسالم بود که تولیدی بابا آتیش گرفت خوب همه سرمایه اش که از
خودش نبود بعد از اون آتیش سوزی تبدیل به یه ورشکست که تاخرخره زیر قرض
بود اینجور که مامان تعریف می کنه خونه ماشین زمین خلاصه هرچی رو که داشتیم
فروختیم تا بتونیم قرض و قوله های بابا رو صاف کنیم که نشد که نشد بابا هم کم کم
برای اینکه به اصطلاح خودش به آرامش برسه روی آورد به مشروبات الکلی انگار
دیگه چیزی براش مهم نبود شاید ۴.۵ سالم بود یادمه هر وقت مست به خونه میومد

دنبال بهونه می گشت تا مارو به باد کتک بگیره بعدم یه گوشه می افتاد و به خواب می رفت می دونی هیچ وقت دوستش نداشتش ازش می ترسیدم توی همون سالها بود که محیا که اون زمان یه بچه مدرسه ای بود توی بارون شدید به جرم این که چتر نداشت ذات الریه گرفت و هرچی مامان زجه زد هرکاری که تونست کرد حتی حلقه ازدواجش رو فروخت تا بتونه محیا رو نگه داره اما دیگه خیلی دیر شده بود خواهرنازم رو یه بیماری که اگر بهش می رسیدن حتما خوب می شد ازمون گرفت بابا بعد از مرگ محیا انگار تازه فهمید چه بلایی سر خانواده اش آورده یکه خورد شکه شد اما دست از کاراش که برنداشت هیچ بدترم شد روزی نبود که از ترس طلبکارا توی سوراخ سنبه ها قایم نشه خرج مشروبش کم بود خرج عملشم اضافه شد مامان بعد محیا کمرش خم شد خرد شد شکست و کارای بابا باعث شد که درداش هرروز بدتر بشه نمی دونم ۷ سالم بود یا ۸ سالم که یه روز بهمون خبر دادن جنازه بابا رو توی یکی از خرابه ها وسط کلی سرنگ و اینجور آت و آشغالا پیدا کردن اون روز دفتر زندگی پدرم بسته شد نمی تونم بگم از مرگش ناراحت بودم اما خب خوشحال هم نبود تازه بعد مرگش بود که فهمیدیم چقدر بدبختیم طلبکارا بعد از مرگ بابا به سمت ما هجوم آوردن فشاری که به مامان وارد میشد باعث شده بود قلبش بیمار شه نمی دونم شاید یه سال از مرگ بابا می گذشت یه روز از مدرسه اومدم خونه دیدم چندتا آقاو خانم از خونمون بیرون اومدن به محض دیدن من مردی شیک پوش و مرتب و که کت و شلوار مشکی با پیرهن مردونه سفید پوشیده بود از موهای کم پشت و سفیدش معلوم بود که سنش بالاست دستی روی سرم کشید و رو کرد به مادرم ((گفت: خانم این بچه هم بد ه تو این سن بخواد یه همچین جایی زندگی کنه نگاش کن فکر نکنم نصف وزن واقعیتم باشه شما الان جوونی بد نیست سایه یه مرد رو سرت باشه)) از حرفاشون سر درنمیاوردم شاید چون هنوز خیلی کوچیک بودم همش ۸،۹ سال سن داشتم چیزی نمی فهمیدم مادرم سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت وقتی اونا رفتن وارد خونه شدیم منو توی بغلش گرفت و حسابی گریه کردم تحت تاثیر گریه های مامان به گریه افتادم اونروز تموم شد و دوهفته ای گذشت وقتی از مدرسه برگشتم خونه دیدم مامان ساک لباسمون رو بسته جلو رفتم و سلام کردم ازش پرسیدم که می خوایم به مسافرت بریم فقط یه لبخند زد همین خیلی نگذشت که یه ماشین جلوی پامون ترمز کرد و مارو سوار کرد الان تازه فهمیدم که مادرم بخاطر بدهی پدرم مجبور شده بود زن کسی بشه که شاید ۳۰ سال از خودش بزرگتر بود حاجی معتمدی یکی از فرش فروشای معروف که قبول کرده بود اگر مامانم باهاش ازدواج کنه تمام بدهی پدرم رو صاف کنه و برای ما هم خونه و وسایل رفاهی آماده کنه مامانم یه جورایی خودش رو فدا کرد تا بلکم بعد از این من توی رفاه زندگی کنم حاجی یه پسر و دختر داشت که هر دو ازدواج کرده و خارج زندگی می کردن انصافا حاجی مرد خوبی بود با اینکه سنش بالا بود اما هیچ کم و کسری برامون نداشت واقعا خاطرات

بد رو فراموش کرده بودم منکه پدری از بابام ندیده بودم اما الحق که حاجی در حقم پدری کرد ۱۶،۱۷ ساله بودم یکماه قبل از امتحان ترم که مصادف بود با گرفتن مدرک دیپلم حاجی از دنیا رفت و من عزادار کسی شدم که از پدرم بیشتر برام پدری کرد بچه هاش از خارج برگشتن به حرمت پدرشون اجازه دادن ۲،۳ ماهی رو اونجا زندگی کنیم اما بعدش به قصد فروش خونه مارو از اونجا بیرون کردن از سهم الارثی که به مادرم می رسید این خونه ای که توش هستیم رو برامون خریدن و مابقی رو توی یه حساب بانکی ریختن که ماه تا ماه از سودش استفاده می کردیم بازم خوب بود می شد که زندگی کرد درس خوندم و دانشگاه قبول شدم روزها می گذشت مامان گاهی که یکم اعصابش بهم می ریخت قلبش اذیتش می کرد اما خیلی وخیم نبود و هر دفعه با یه قرص زیر زبونی بهتر می شد ترم پیش برسام اومد پیشم بهم پیشنهاد مزون رو داد اما قبول نکردم درست دوز قبل از آخرین امتحان مامان سر موضوعی با یکی از همسایه ها بحث کرد که باعث شد قلبش بگیره کارش از قرصو این حرفا گذشته بود مجبور شدیم آمبولانس خبر کنیم وقتی رسیدیم بیمارستان دکتر گفت که باید عمل شه برای عمل قلبش ۱۵ میلیون پول لازم بود من این همه پول نداشتم پولی هم که توی حساب بود رو نمی شد خیلی روش حساب کرد یه جورایی مسدود بود و فقط خود مامان می تونست برداشت کنه دیگه راه به هیچ جا نداشتم برسام باز اومد سراغم و باهم به مزون مورد نظر رفتیم و اونجا قبول کردن پول مورد نظر رو پرداخت کنن اما ازم کلی سفته گرفتن که برایشون کار کنم نمی دونم اما ارزشش رو داشت دلیل کارشون رو نمی فهمیدم به جز اون برام گوشی خریدن و ها برام می دوختن رو بهم میدادن و اصرار داشتن که show لباسای شیک که توی توی دانشگاه و مکان های عمومی بپوشم می گفتن یه جور تبلیغ برای مزونشونه سرم پایین بود و داشتم به حرفای مهسا فکر می کردم حرفاش واقعا شک برانگیز بود برام انقدر غرق فکر بودم که اصلا متوجه نشدم داره صدام می کنه بعد از تکونهایش به خودم اومدم

-بله؟

-الان کنجاویت ارضا شد؟

....

-فقط یه چیزی نمی خوام راجب این قضایا کسی در جریان باشه باشه؟

-باشه...مهسا؟

-جانم؟

-نمیشه برگردی دانشگاه؟

لبخند غمگینی زد و سرش رو پایین انداخت منم دیگه چیزی نگفتم باهم ه سمت ماشین حرکت کردیم بارون نم نم می زد وقتی به ماشین رسیدیم شدید شد به خونه رسوندمش

و منتظر ایستادم تا داخل خونه شد به سمت خونه حرکت کردم بغض بدی گلوم رو فشار میداد و راه تنفسم رو بسته بود یاد حرفای مهسا، یاد بیخیالی و بی قیدی خودم، یاد زندگی اون، یاد زندگی خودم و مقایسه این دو، یاد چشمای غمگین مهسا داشت دیوونم می کرد دیگه تاب و توان نداشتم ماشین رو گوشه ای نگه داشتم و سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و اشکام رها شد از خودم بی زار شدم که چرا انقدر راجبش بد قضاوت کردم
فصل چهارم:

کمی که آرام شدم ماشین رو به حرکت درآوردم سرم درد می کرد به خونه که رسیدم بابا رو خونه بود روی مبل کنار سودا و مامان داشت تلویزیون نگاه می کرد یه احظه یاد حرفای مهسا افتادم چقدر خوبه که بابا هست چقدر خوبه که انقدر همامو داره ناخودآگاه یه سمتش رفتم و بغلش کردم و اونم دستاش رو پشت کمرم گذاشت و آرام نوازشم کرد سودا به بازو زد

-چته تو؟... چرا یهو دلت برای بابا تنگ شد

نگاش کردم و زبونم رو براش درآوردم

-چی؟... حسودیت شد بابا منو بغل کرده؟

بابا با این حرف خندید و سودا رو هم کشید تو بغلش

-و روجک... خواهرتو اذیت نکن شما هر دو تون عشقای باباین

بعد از یکم اذیت کردن سودا به اتاقم رفتم اما هنوز سرم درد می کرد شاید یه دوش آب گرم بد نبود دوش رو روسرم باز کردم آرامشی خاص زیر پوستم جریان پیدا کرد نفس عمیقی کشیدم این خوب بود اونروز گذشت و چهارشنبه به سرعت از راه رسید با اینکه قول داده بودم به کسی چیزی راجب زندگی مهسا نگم اما از طرفی هم به بردیا قول داده بودم که کمکش کنم خب با این تفاسیر باید یه جوری به بردیا این موضوع رو می رسوندم که نه زیر قولم بزنم و نه چیزی رو مخفی کنم اونروز بین دو تا از کلاس نزدیک ساختمون دیدمش کنار دوتا از دوستاش ایستاده بود به سمتش رفتم فرزانه و نیلوفر به یلدا و سعیده گفته بودن که بردیا یکی از اقوام دورمون هست و من تازه اینو فهمیدم و خلاصه یه جوری قضیه رو ماست مالی کرده بودن بردیا یا دیدنم لبخند زد جلو رفتم و سلام کردم

-سلام خانم خانما خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-مگه میشه شما رو ببینم و بد باشم

با سر اشاره کردم که یعنی باید حرف بزنیم با ببخشیدی از دوستاش جدا شد و باهم راه رفتیم

-خب چیزی فهمیدی؟

-بله راجب مهسا
 -چی؟
 -اونا ازش سفته گرفتن؟
 -کیا؟...مزون؟
 -آره ازش سفته گرفتن آخه مبلغی رو به صورت قرض بهش دادن برای
 جراحی قلب مادرش و بعد هم از سفته گرفتن که در ازاش برایشون کار کنه
 -هه...کثافتا از چه راههایی وارد میشن
 -آره
 هر دو سربه زیر انداختیم و حرکت کردیم یکم که گذشت
 -راجب شیدا چی؟
 -شیدا؟!...هنوز هیچی خیلی سعی می کنم بهش نزدیک بشم اما یه جورایی ازم
 فرار می کنه
 -بیشتر سعی کن باید بفهمیم اونا هرکس رو به چه روشی می کشونن اونجا آیا
 همش مسئله مالیه یا با چیزهای دیگه هم هست
 نمی دونم چرا از نوع حرف زدنش خنده ام گرفت نگام کرد
 -چیه؟...چرا می خندی؟
 -عین این پلیسا حرف می زنی...اطاعت میشه سرهنگ...خیالتون راحت
 خندید خنده زیباش یه لحظه منو محو خودش کرد که سریع جمعش کردم
 -خب حالا می خوای چی کار کنی؟
 -چیو چیکار کنم؟
 -منو
 -تورو...ه...هیچی بخدا
 دوباره خندید
 -سوگند امروز چته؟...گیج می زنی
 -خب میگی میخوام چیکارت کنم خب
 -منظورم شیدا بود
 -آهان...خب حالا یه کاریش می کنم...راستش قربان من تو ماموریت سابق
 کمی خسته شدم اگر اجازه بدید یه یه ماهی رو برم مرخصی
 -برو سرباز
 -سرباز؟!؟!...خیلی نامردی من این همه ماموریت غیرممکن انجام دادم تازه
 میگی سرباز
 -چیه؟...نکنه بااین چهارتا اطلاعات پیزوری که دادی توقع سرگرد داری؟
 -آره مگه من چمه؟

-بیا برو دختر بدو
 خنده ام گرفت نگا نامرد به این اطلاعات به این خوبی میگه اطلاعات پیزوری سکوت
 رو که دید به حرف اومد
 -واقعا ممنون که کمک کردی
 -من فقط به تو کمک نمی کنم من سعی دارم به دوستانم کمک کنم
 -به هر حال ممنون
 -خواهش...حالا بهم درجه چی میدی؟
 -تیمسار خوبه؟
 -نه دیگه انقدر در حد همین سرگرد بسمه
 -باشه...پس سرگرد امیدوارم که موفق باشی
 -مرسی قربان

و بعد باهم خندیدیم و هرکدوم به سمتی که می خواست رفت اونروزها گذشت اذر ماه
 به نیمه رسید و من امتحانات میانترم شروع شد و من دلم نمی خواست که توی
 امتحانات به هیچ چیز دیگه ای به جز امتحانات فکر کنم روزها میومدن و میرفتن و
 منم امتحاناتم رو پشت سر میذاشتم یه روز چهارشنبه اواخر اذر بود که وقتی رسیدم
 خونه دیدم خونه رو هواست این لحظه ها رو می شناختم دقیقا و قتایی اتفاق می افتاد که
 می خواست برای ابجی خانم بنده خواستگار بیاد دیگه ما اونروز آسایش نداشتیم مامان
 مجبورمون می کرد کل خونه رو از سقف تا کف بشوریم هنوز هیچکس متوجه ورودم
 به خونه نشده بود برای همین سعی کردم خودم رو یه جوری نامحسوس به اتاقم
 برسونم که در لحظه آخر مامان مچمو گرفت
 -آی...آی کجا؟...کجا؟
 -سلام مامانی...خوبی؟
 -سلام کجا میری؟

-دارم میرم تو اتاقم لباسامو عوض کنم و یکم استراحت کنم
 -برو لباساتو عوض کن اما استراحت رو بذار برای بعد الان کلی کار داریم بدو
 -مامان خب من خسته امه

-می دونم مادری برو خیر ببینی
 -اصلا مگه قراره کی بیاد که شما این خونه رو اینطور می سابی؟
 -برای سودا قراره خواستگار بیاد

-خب بیاد...باباجان این که همه رو رد می کنه دیگه الکی برای چی خونه رو
 می سابید بذارید بیان خونه رو کثیف مثیف ببینن خودشون بذارن برن
 -این دفعه فرق می کنه؟

یه نگاه به سودا انداختم که لباس کارگری تنش کرده بود و یه روسریم عین این کلفتا

بسته بود به سرش و سرم رو به نشونه آره؟ پایین آوردم که اونم با لبخند به همون شکل جوابمو داد از خوشحال جیغ کشیدم
 -آخ جون.... اومدم مامانی... بلکم شر این بشر از سرمون کم شه خواستگاری
 منم جرات کنن بیان در این خونه والا مردم از بی خواستگاری
 مامانم که این حرفو شنید یه قدم به سمتم برداشت
 -صبرکن ورپریده تا نشونت بدم

سریع دوئیدم توی اتاقم به محضی که درو بستم صدای خنده جفتشون بلند شد
 اونروز با تمام خستگیهایم خوش گذشت چون همه خوشحال بودیم توی دلم خوشحال
 بودم که خواهرم داره از دواج می کنه که دیگه نگران کاوه نیست کاوه هم یکماهی می
 شد که برگشته بود اتریش ما که خیلی ازش خبری نداشتیم در حدی که یه بار فقط
 زنگ زد و حال همه رو پرسید دیگه از اون هم دلخور نبودم و تا حدودی بهش حق
 می دادم روز پنجشنبه از راه رسید از کارای سودا خنده ام می گرفت توی اون روز
 بیش از بیست دست لباس عوض کرده بود من که دیگه از دستش کلافه شدم هی هم
 نظر آدم رو می خواست آخر سر به یه کت وشلوار مشکی خوش دوخت که حسابی
 رو تنش خوابیده بود و بهش میومد رضایت داد و اونو با یه روسری مشکی که با
 خطهای نازک به رنگهای مختلف تزیین شده بود و صندلهای مشکیش ست کرد منم که
 خیلی مهم نبودم مگه قرار بود واسه من بیان یه کت و شلوار به رنگ یاسی با روسری
 و صندلش رو پوشیدم ساعت راس ۸ بود که خانواده آقای راد تشریف آوردن و ما به
 استقبالشون رفتیم سیاوش یه کت و شلوار خوش دوخت مشکی و یه بلوز سفید پوشیده
 بود مادرش هم که یه دست سورمه ای پوشیده بود از در که وارد شد به گرمی سودا
 رو درآغوش گرفت و بعد کمی از خودش فاصله اش داد و براندازش کرد و با به به و
 چه چه وارد شد پدرش هم مرد خوش تیپ وقامتی بود معلومه تو جوونیش از اون
 دختر اکشا بوده، دسته گل بزرگ و قشنگی از گلهای رز سرخ تو دست سیاوش بود که
 اون رو با یه نگاه عاشقانه به سودا تقدیم کرد بعداز تعارفات معمول همه روی مبلها
 جای گرفتن و سودا برای آوردن چای وارد آشپزخونه شد داشتیم فکر می کردم من اگه
 برام خواستگار بیاد باید چیکار کنم واقعا منم می تونستم مثل سودا انقدر موقر رفتار
 کنم وقتی سودا سینی چای رو می چرخوند هرکس نگاهی بهش می کرد و با تشکر
 چای رو برمی داشت بعد از اونم که صحبتا و تعارفات معمول که کنیز شماسه غلام
 شماسه شروع شد چقدر از این حرفها بدم میومد خب یعنی که چی شخصیت یه آدم
 رو زیر سوال می برین این بیچاره ها خیرسرشون دکترا این مملکتن حالا هی
 چرندیات ببندین بهشون کم کم صحبتها رسمی شد و از اونجایی که همه از ارتباط
 سیاوش و سودا باخبر بودن دیگه نیازی نبود برن باهم صحبت کنن من که حوصله ام
 حسابی سر رفته و فقط چشمام بینشون مثل توپ در رفت و آمد بود کم مونده خوابم ببره
 که با صدای مبارک باشه به خودم اومدم سودا با لبخند ملیحی سر به زیر انداخته بود و

سیاوش هم نیشش تا بناگوش باز بود مامانم بهم اشاره کرد که شیرینی تعارف کنم حرصم گرفت خب یکی دیگه داره ازدواج می کنه اونوقت خرچمالیاش ماله منه بدبخته بعد از تعارف شیرینی مادر سیاوش که حالا از مامان خواسته بود اونو سیمین صدا کنه انگشتی رو از کیفش درآورد و با اجازه گرفتن از پدرومادر به انگشت سودا انداخت نگینهای انگشتر با تلالو نور به دستهای سفید سودا واقعا میومد و قرار شد بینشون یه صیغه محرمیت خونده بشه تا توی یه موقعیت مناسب عقد کنن اون شب بعد از رفتن مهمونا پریدم بغل سودا و حسابی ماچش کردم اما یه لحظه چیزی قلبم رو فشرده اینکه سیاوش داره خواهرم رو ازم می گیره خواهر که جونم به جونش بسته است و همدم روزو شبامه دلم گرفت بغض کردم سودا با دیدن صورتم مشکوک نگام کرد

-سوگند آجی چت شد؟

-آجی...آجی....

-جونم؟

-تو از اینجا بری من باکی دردودل کنم آخه تو بری کی بشه همدم آجی خیلی

تنها میشم

وبعد از این حرف سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گریه کردم واقعا نبود سودا غیر

قابل تصور بود اونم بغلم کرد و پشتم رو نوازش کرد

-قربون دلت بشم من...قربون اون اشکات بشم...مگه قراره کجا برم من همین

جام تو همین شهر هروقت خواستی می تونی بهم سر بزنی بعدشم کو تا عروسی

اوووو خیلی مونده هنوز هستم درخدمتتون

-راست میگی؟

-تو تاحالا از من دروغ شنیدی؟

از آغوشش جداشدم و اشکام رو با پشت دست پاک کردم به سمت اتاقم رفتم اون شب

شب خوبی بود ونباید با فکرای بد خرابش می کردم هرچی که بود این توی سرنوشت

هرآدمی نوشته شده ونمیشه با تقدیر جنگید شنبه از راه رسید اون آخرین شنبه ترم بود

و بعد از اون باید از فرجه ای که اساتید بهمون داده بودن استفاده می کردیم که درس

بخونیم وبرای امتحانات پایان ترم آماده بشیم بعد از تموم شدن کلاسم بردیا رو وسط

حیاط دانشگاه دیدم که با اخمای توهم داشت با کسی که پشتش به من بود صحبت می

کرد نمی دونم چرا اما فضولیم گل کرد که برم ببینم چه خبره دلیل اخمش رو بفهمم

پس آروم وبدون اینکه کسی متوجه بشه به پشت درختای اون سمت رفتم و باقدماتی

آهسته بهشون نزدیک شدم وقتی تقریبا بهشون رسیدم تونستم اون شخص رو از نیم

رخش تشخیص بدم برسام بود و همین باعث شد برای هدفم مسرتر بشم وتمام سعیم رو

بکنم تا اونها متوجه من نشن صدای برسام که توش پر از تمسخر بود رو واضح شنیدم

-خب تو که دوست دختر می خواستی یه ندا به خودم می دادی اونقدر تو دست و بالم بود که یکیشو بهت تعارف بزنم

-خفه شو برسام می فهمی خفه شو....چی باعث شده انقدر وقیح بشی؟...چی باعث شده؟...کمبودت چی بوده؟...مامان و بابا چیزی برات کم گذاشتن؟...چی باعث شده که انقدر پست بشی؟

-شعار نده بابا...شعار نده تو که خودت دم از انسانیت می زنی چرا رفتی باهات دوست شدی؟...نگو که میخوای بگیریش و از اینجور چرندیات...ببین داداش من انقدر دختر برات هست که این یکی پیشش هیچه

-برسام ببند اون دهندو تا خودم برات نبستمش

-تو دهندو ببند من که می دونم تا فهمیدی من می خوامش رفتی سمتش...از بچگی همینجور بودی هر وقت من از یه چیز خوشم میومد تو برای خودت برش می داشتی مامان و بابا هم همیشه پشتت بودن اینارو یادته

-برسام چرا بچه بازی در میاری؟...هان؟

-بچه بازی در میارم؟ آره من بچه بازی در میارم آقاجون تو بزرگ اصلا...دست از سر سوگند بردار اون مال منه

-ماله تو؟؟...!چرا نمی فهمی اون نمی خواد اصلا تورو ببینتت ازت بی زاره

-اگه تو بذاری اون میاد سمت من مگه من چیم از تو کمتره؟ ها؟ بردیا خواهش می کنم بذار سوگند مال من باشه من می خوامش دوستش دارم اون با همه فرق داره

-که چی که ببریش پیش همون قبلیا؟ آره؟...نمیذارم دستت بهش برسه...اگه تالان گذاشتم هر غلطی خواستی بکنی سر این یکی کوتاه نمیام

-ببین بدستش میارم هر جور که بشه

سرم به دوران افتاد اینا چی می گفتن برسام به من علاقه پیدا کرده؟ به من؟؟؟ به کسی که جلوی اون همه آدم زده تو سرش...نه این امکان نداره نمی دونم باز چی توسرشه با صدای تقریبا بلند بردیا به خودم اومدم انگشت تهدیدش رو به سمت برسام گرفته بود

-برسام به خدا قسم...به ولای علی اگر به سوگند نزدیک بشی مطمئن باش که بلایی سرت میارم که تو تاریخ بنویسن

بعد هم از اونجا رفت واقعا نمی تونستم روی پام و ایستم کاش نمیومدم کاش انقدر فضول نبودم یاد رفتار برسام توی این مدت افتادم حالا متوجه رفتار عجیب غریب این مدتش شدم درست دو هفته پیش بود که داشتم به کلاس می رفتم یهو صدای سلام شنیدم برگشتم دیدم برسامه محلش نداشتم و رفتم فکر کردم بخاطر بردیاست یه بارم که داشتیم با بچه ها حرف می زدیم سنگینی نگاه یکی رو حس کردم سر بلند کردم دیدم برسامه حالا معنی این حرکات رو فهمیدم حالم گرفته شد خب آخه این به من دیگه چیکار داره؟ حالا درسته که قدم بلنده اما خب هیکلم عمرا به این مدلا نمیخوره که من

هیکم درشته انقدر درگیر و سردرگریان راه می رفتم که اصلا متوجه جلو نبودم محکم با سر رفتم تو شکم یکی سرم رو بلند کردم دیدم بردیاست از دیدن قیافه آویزونم خنده اش گرفت اما من هنوزم قیافه ام دماغ بود بیا تازه داشت بهم خوش می گذشت بمیری برسام که زندگیم رو کردی زهرمار وقتی منو توی اون حالت دید چشمش رو ریز کرد و مشکوک نگام کرد

-چیه؟

-سلام

-!...بیخشید سلام

-خوبی؟

-خوبم

-پس چرا قیافه ات این شکلی شده ؟

دستم رو رو سرم گذاشتم و کلافه نگاش کردم...هان یادم اومد...

-امتحان میان ترم یکی از درسام رو خراب کردم

-آخی عیب نداره سعی کن توی امتحان ترم جبران کنی

-آخه حذفی بود

-عیب نداره غصه نخور

نگاش کردم یاد حرفش افتادم تو دلم قند آب شد به برسام گفتم که اگرستم بیاد

میکشتمش وای خدا نگاه چشمش چقدر جذبه داره خدا تو خلقت این بشر هیچی کم نداشت

آدم انقدر جذاب میشه دستش رو جلوی چشمش تکون داد به خودم اومدم شیطان نگام

کرد از خودم خجالت کشیدم چرا خیره شدم تو صورتش وقتی خجالتم رو دید خندید

-بیا بریم...بدو

-کجا؟

-راه بریم وسط دانشگاه وایستادیم زل زدیم بهم

-خیلی بدجنسی

خندید و بازم با همون نگاه بهم خیره شد که مجبور شدم سر به زیر بیاندازم باهم راه

رفتیم که به حرف اومد

-خبری نداری؟

-نه

-از شیدا چی؟

-خیلی سرسخته نمی ذاره باهاش گرم بگیرم

-نمی تونی از مهسا اطلاعات بیشتری بگیری؟

-مهسا...نه...راستش مهسا نمی خواد مادرش در این باره چیزی بدونه گفت که دیگه

سراغش نریم

- حالا می خوای چیکار کنی؟
- نمی دونم....اما حتما یه راهی پیدا می کنم
- خوبه
- خب من برم دیگه کلاسم دیر میشه
- باشه برو
- فعلا
- سوگند
- بله؟
- مراقب خودت باش
- مرسی
- توی دلم ذوق کردم کلا هرچیز که به بردیا مربوط میشد منو ذوق زده می کرد به سمت کلاس رفتم و بعدش به خونه برگشتم از وقتی که سیاوش و سودا نامزد کرده بودن کلا سودا رو تو خونه پیدا نمی کردی لباسام رو عوض کردم و روی یکی از مبلای جلوی تلویزیون چنباته زدم و کنترل به دست شبکه ها رو بالا و پایین می کردم که تلفنم زنگ خورد با دیدن اسم شخص تماس گیرنده ابرو هام رو بالا دادم
- هان؟...چته؟...چرا مزاحم شدی؟
- هانو زهر حلال تو نمی تونی عین آدم حرف بزنی؟
- حرف تو بزن
- لال بمیری الهی که خون به جیگرم می کنی
- زنگ زدی چرت و پرت بگی؟
- آره
- پس من قطع می کنم
- و بعد گوشی رو قطع کردم خنده ام گرفته بود می دونستم بازم زنگ میزنه شروع کردم به شمارش ۱،۲،۳ زنگ خورد
- وای حسام حرف می زنی یا بازم قطع کنم؟
- خاک تو سرت می خواستی برای شام دعوتت کنم بیرون
- خب دعوت کن
- آخه شعور نداری عین آدم باهات رفتار کنم ساعت ۷ آماده شو میام دنبالت یه دقیقه طول بکشه باید پشت ماشین بدوئی
- مگه مجبورم خب نمیام
- غلط می کنی سوگند اذیتم نکنیا منتظرتم خب؟
- مامان و بابام خونه نیستن اطلاع ندارن
- خودم زنگ زدم عمو و بهش گفتم قبول کرد ساعت ۷ آماده باش میام دنبالت

-باشه.. فعلا

-فعلا

قطع کرد دعوتش خیلی غیر منتظره نبود خب ما خیلی باهم بیرون می رفتیم معمولا کتابام رو که می خواستم بخرم باهم می رفتیم یا مثلا وقتی حوصله ام سر می رفت میومد دنبال منو می برد بیرون پسر خوبی بود به ساعت نگاه کردم ۴ بود به سمت اتاقم رفتم تا ساعت ۵ ونیم، ۶ یه چرت بزنم بعدشم یه دوش و آماده بشم ساعت طرفای ۷ بود که امده شدم پالتویی که تازه خریده بودم به رنگ قهوه ای سوخته شلوار کتون کرم قهوه ای شال کرم قهوه ای با پوتین قهوه ای سوخته کیف دستم هم ترکیبی از قهوه ای سوخته و کرم قهوه ای بود ساعت راس ۷ زنگ خونه زده شد از آیفون نگاه کردم حسام بود باید یکم معطلش می کردم یکم تو خونه دور خودم چرخیدم ۲۰ دفعه رفتم جلوی آینه و شالم رو مرتب کردم ساعت ۷:۱۰ بود که از در خارج شدم دیدمش که به ماشینش تکیه داده و حسابی کلافه است با دیدنم اخماش رو توی هم کرد یه تای ابروم رو دادم بالا نگاهش کردم چقدر خوشتیپ شده بود شلوار جین مشکی با پلیور خاکستری و کفش اسپرت موهاشم مثل همیشه خیلی قشنگ درست کرده بود کلا حسام پسر قد بلند صورتش جذابیت و مردونگی six pack با هیکل خوش فرم به قول خودش شکمش داشت اما موقعی که می خندید مثل یه پسر شیطان و تخس می شد چشماش به سیاهی شب بود موهای مشکی صورتش سبزه روشن بود و خنده هاش جذاب و زیبا صورتش کشیده بود کلا آدم زیبا و خوشتیپی بود با تکونی به خودم اومدم

-بسه کم زل بزن بهم وقت زیاده واسه برانداز کردن من

-ایش خودشیفته

خنده ای کردو به سمت ماشینش رفت در رو برام باز کرد اوه اوه چه آقا شده ماشینش سفید بود سوار شدم و به سمت رستوران رفتیم جای خوشگلی بود میزی BMW یه رو توی دنجترین جای سالن رزرو کرده بود به میز که رسیدیم صندلی رو برام عقب کشید و بعد از نشستنم خودش جلوم نشست مشکوک نگاهش کردم

-چی؟

-تو چرا انقدر آقا شدی امروز؟

-چطور مگه؟

-چه میدونم در ماشین باز می کنی...صندلی عقب می کشی

-خب دیگه

-حسام مشکوک می زنی...راستشو بگو

-راست چی رو بگم؟

-دلیل کارات

منو رو به سمتم گرفت

-حالا اول تو یه چیزی انتخاب کن تا بعد
منو رو گرفتم سلطانی سفارش دادم اونم جوجه سفارش داد بعد از رفتن گارسون
دوباره چشمام رو ریز کردم و نگاهش کردم
-هان؟!...چته؟!...سوگند رو اعصابیا
-خب لال بمیری جواب بده
بهم زل زد نگاهش معذبم کرده بود سرم رو پایین انداختم
-پدر عاشقی بسوزه هی
یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم این چی گفت؟! منظورش کی بود؟! نکنه من بودم وای
خدای من این یکی دیگه واقعا شک بدیه
خودم رو به نشنیدن زدم و سعی کردم یه جوری خودم رو سرگرم نشون بدم اما
سنگینی نگاهش بدجور آزارم میداد سرم رو بلند کردم نگاهش رنگ خاصی گرفته بود
بدنم آتیش گرفت تمام جسارتم رو جمع کردم تا بتونم حرف بزنم
-چیزی شده؟
-نه
-پس چرا اینجوری نگام می کنی؟
-خوشگلی...دوست دارم نگات کنم
-برو خودتو مسخره کن...بی مزه
لبخند مهربونی زد
-چرا باید مسخره ات کنم؟!...به خوشگلی خودت شک داری؟
-به تو شک دارم...اصلا تو امروز چته؟
-چطور مگه؟
-امروز کلا چل می زنی؟!...رفتارت عجیب شده...نگاهت فرق کرده
-مگه نگاهم چطوریه؟
-یه جوریه خب
خندید و بازم زل زد بهم رفتارش عصبیم کرده بود با اخم بهش زل زدم
-میشه بس کنی؟!...آوردیم اینجا اعصابم رو بهم بریزی؟
-یعنی نگاه من عصبیت می کنه؟
-آره... این طرز نگاهت عصبیم می کنه
-باشه...باشه...آروم باش من دیگه نگات نمی کنم
زنگ صداسش دلخور بود دلم نمی خواست ناراحتش کنم اما واقعا عصبی شده بودم دلم
نمی خواست حسام اینجوری نگام کنه دلم می خواست مثل قدیم باشه باهام شوخی کنه
سر به سرم بذاره اما امروز اونجوری نیست فرق کرده ومن این رو دوست ندارم
-حسام؟

-

- حسامی؟

-

- حسام خره؟

خندید

- الان مثلا قهری باهام؟

- نه... من اصلا دلم نمیداد باهات قهر کنم

- حسام؟

- جونم؟

- چته؟... چرا امروز اینجوری میکنی؟

- بذار شام بخوریم بعد بهت می گم

- باوشه

غدامون رو آوردن شروع به خوردن کردیم هر دو سکت بودیم و فقط صدای قاشق هایی که با بشقاب ها برخورد می کرد به گوش می رسید غدامون که تموم شد باهم از رستوران خارج شدیم که حسام گفت:

- اگه سردت نیست میای یکم قدم بزنیم؟

- نه سردم نیست

کنارش قدم برمی داشتیم ساکت بود و بی حرف فقط راه می رفت و این بیش از

هر چیزی کلافه ام می کرد دوست نداشتم اینجوری ببینمش

- حسام نمی خوای حرف بزنی؟

- چرا... اما خب نمی دونم چطوری باید بگم

- خیلی راحت... حسام من سوگندما... همون همیشگیه... باهم تعارف نداریم که

داریم؟

- راحت بگم؟

- آره خب راحت حرفتو بزن

پیچید جلوم و درست روبروم ایستاد

- سوگند من از وقتی که یادمه همیشه تو کنارم بودی وکنارت بودم من همیشه یه

احساس گنگ بهت داشتم دلم نمی خواست باکسی غیر از من بازی کنی دلم می

خواست فقط من بخندونمت دلم می خواست وقتی گریه می کنی من باشم که ارومت

میکنم وقتی با مامان وبابا میخواستیم بیایم خونه اتون از ذوق نمی دونستم چیکار کنم

بزرگتر که شدم وقتی فهمیدم احساس چیه وقتی فهمیدم عشق چیه معنی تمام کارهام رو

هم فهمیدم فهمیدم که دوستت دارم... سوگند من عاشقتم می خوام مال من باشی می

خوام مال تو باشم

لال شدم مثل یه آدم مسخ شده فقط بهش زل زدم حتی فکر کنم یادم رفت نفس بکشم نه این امکان نداشت این حسام نیست نمی تونست حسام باشه خدای من حسام به من علاقه داشته و من کار هاش رو به حساب برادری می داشتم و من فقط به چشم برادر می دیدمش معزم قفل کرده بود چرخیدم و بی هدف راه افتادم دستم رو از پشت کشید به سمتش برگشتم

- سوگند؟... چت شد؟

- منو ببر خونه

- جواب من؟....

نه نمی تونستم اینو دیگه تحمل کنم فقط فریاد زدم

- گفتم منو ببر خونه

- سوگند....!!!

- گفتم...

- باشه... باشه... بریم خونه... می ریم خونه

سوار ماشین شدیم و منو جلوی خونه پیاده کرد و من حتی خداحافظی هم ازش نکردم و وارد خونه شدم دلیل کارم رو نمی دونستم اون فقط به من اظهار علاقه کرد و من سرش داد زدم از خودم عصبانی بودم وقتی داخل خونه شدم فقط سودا توی خونه بود با دیدن قیافه برزخیم به سمت اومد
- الان نه سودا.... خواهش می کنم

و خودم رو با دو به اتاقم رسوندم حالم از خودم بهم می خورد من ناراحتش کردم بازم گند زدم بازم خراب کردم وای خدای من باید آروم باهات حرف می زدم اما عین احمقا فقط سرش داد زدم خودم رو روی تخت پرت کردم و گریه کردم من حسامو دوست داشتم درسته که احساسم بهش مثل احساس اون به من نبود اما دوستش دارم دوست نداشتم ناراحتیش رو ببینم

اونشب کلا از اتاق بیرون نرفتم مامان و بابا برگشتن خونه صداشون رو می شنیدم که از سودا سراغم رو می گیرن اما از اتاقم بیرون نرفتم من اول باید با خودم کنار میومدم تا بتونم جواب بقیه رو بدم من هیچ وقت نمی تونستم به چشم یه همسر به حسام نگاه کنم اما مطمئن بودم که بابا و مامان و شاید حتی سودا هم با این ازدواج موافق بود من تا خودم نتونم باهات کنار بیام نمی تونم کس دیگه ای رو قانع کنم تصمیم داشتم فردا بعد از دانشگاه یه سر برم بیمارستان باید باهات حرف می زدم صبح از راه رسید سودا اصرار داشت تا منو به دانشگاه برسونه می دونستم که می خواد راجب دیشب ازم بپرسه چاره ای نداشتیم می دونستم که اگر باهات نرم ازم ناراحت می شه و تو این وضعیت هیچ حوصله منت کشی رو ندارم سوار ماشین شدیم یکم که پیش رفتیم به حرف اومد درست حدس زده بودم

- نمی خوامی بگی دیشب چی شده بود؟

- الان نه

- چرا؟

- چون باید قبلش یه کاری بکنم... راستی امروز می خوام پیام بیمارستان

- برای چی؟

- با حسام کار دارم

- تو که همین دیشب باهاتش بیرون بودی... دیگه چرا امروز می خوام بیای

- بیمارستان ببینیش؟

- گفتم که کارش دارم

دیگه تا دانشگاه سودا حرفی نزد وقتی رسیدیم خداحافظی کردم زیر لب جوابم رو داد و این نشونه این بود که باهام قهر کرده حالا اصلا حوصله فکر کردن به این قضیه رو ندارم بعدا از دلش درمیارم به دانشگاه رسیدم بچه ها رو گوشه ای از حیاط دیدم اصلا حوصله اشون رو نداشتم بودن اینکه منو ببینن به سمت ساختمون رفتم جلوی کلا ایستادم استاد اومد و داخل کلاس شدیم و سر جای همیشگیم نشستیم بچه ها وارد شدن و با دیدنم سر کلاس تعجب کردن سرسری به همشون سلام کردم اونا هم وقتی دیدن حوصله ندارم دیگه حرفی نزدن حوصله کلاس رو نداشتم شاید حین کلاس ۱۰ بار به ساعت نگاه کردم کلافه بودم... خیلی کلافه... کاش زودتر این کلاس لعنتی تموم بشه برم حوصله کلاس بعدی رو نداشتم که البته خیلی هم اهمیت نداشت بعد از کلاس از بچه ها خداحافظی کردم و درجوابشون که ازم پرسیدن کجا می رم فقط گفتم:

- بعدا صحبت می کنیم

فصل پنجم

از دانشگاه بیرون رفتم و سوار اولین تاکسی که جلو پام ترمز کرد شدم آدرس بیمارستان رو دادم تا خود بیمارستان باخودم کلنجا می رفتم شاید هزار بار حرفام رو توی مغزم تکرار کردم تا اینکه راننده بهم گفت که رسیدیم پیاده شدم به محض ورودم به بیمارستان حسام رو دیدم که از در ساختمون بیمارستان خارج شد به سمتش دویدم وقتی بهش رسیدم نفسم بالا نیومد مقطعو باهزار جون کندن گفتم:

-س... لام... ح... حسام ب.. اید باهات ح.. رف بزنم

اخماش توی هم بود و با همون حالت بهم گفت:

-کار دارم سوگند باید برم

-خواهش می کنم... ببین من از بابت رفتار دیشبم عذر می خوام

به حرفم اهمیت نداد و راه خودش رو ادامه داد دنبالش رفتم و دستش رو گرفتم

-حسام خواهش می کنم

-چی میگی تو؟

با حرفش دلم گرفت بغض کردم کم مونده بود بزخم زیر گریه اصلا توقع چنین رفتاری رو از حسام نداشتم با همون حالت بغض صدایش کردم اشک توی چشمام حلقه زد وقتی قیافه امو دید نفسمش رو با حرص بیرون داد
-تو هم می دونی من روی بغض کردنت حساسم بغض می کنی که حرفت رو به کرسی بشونی نه؟

سرم رو پایین انداختم چشمام که دیگه انگار ظرفیت نگهداری اشکام رو نداشتم اونا رو رها کردن گلوله اشک از چشمم پایین ریخت دست حسام زیر چونه ام قرار گرفت و مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم با دیدن صورتم اخمش عمیقتر شد
-!...داری گریه می کنی؟

-حسام... بیخشید... بخدا نمی خواستم سرت داد بزخم دست خودم نبود نمی دونم چرا یهو از کوره در رفتم

-بیا بریم... اینجا خوب نیست و ایستیم

به سمت پارکینگ بیمارستان رفت و منم دنبالش به راه افتادم با ریموت در ماشینش رو باز کرد و سوار شدیم و ماشین رو به حرکت درآورد و از بیمارستان خارج شدیم
-خب نمیخواهی حرف بزنی؟
-راستش... راستش....

-میشه هی راستش، راستش نکنی و بری سر اصل مطلب خودتم خوب می دونی از حاشیه رفتن و این پا اون پا کردن هیچ خوشم نمیاد

-ببین حسام من دوستت دارم اما نه اون احساسی که تو به من داری من همیشه تورو مثل یه برادر کنار خودم می دیدم نمی تونم بهت به چشم یه شریک زندگی نگاه کنم من فکر می کردم تو هم همین حس رو نسبت بهم داشته باشی من....
فریادش باعث شد که حرفم نصفه بمونه

-بس کن سوگند... بس کن... چرا بچه بازی درمیزی؟... بهتر از این به بعد طرز

فکرت رو عوض کنی... چون من می خوام که همسرت باشم نه برادرت بفهم لعنتی من دوستت دارم اینو تو اون مغزت فرو کن

-حسام!!!

-تو حرفم نپر... ما ۵شنبه شب میایم خونتون برای خواستگاری... بتا اون موقع فرصت داری که این طرز فکرت رو عوض کنی... چون دوست دارم اون روز جوابت مثبت باشه

-بس کن... چرا انقدر خودخواه شدی؟... من نمی تونم بهت به عنوان همسر فکر کنم می فهمی؟

-نه نمی فهمم آره خودخواهم تو سهم منی حق منی نمی دارم کسی دستش بهت برسه اصلا باور نمی شد این حسام باشه بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود با صدای

لرزون گفتم:

-نگه دار

-چی؟

-گفتم نگاه دار

-لازم نکرده

اینبار فریاد زدم اما مطمئنم که از فریاد اینبار هیچ پشیمون نخواهم بود

-میگم نگاه دار لعنتی می خوام پیاده بشم

پاش رو روی ترمز گذاشت ماشین که از حرکت ایستاد موقعی که می خواستم پیاده بشم گفتم:

-هرکاری که دوست داری بکن چون تا پنجشنبه بیشتر فرصت نداری...بعدش مال منی

بغضم به چشمام راه پیدا کرد یه آدم چقدر میتونه خودخواه بشه از ماشین پیاده شدم و

به سرعت و بی هدف راه می رفتم و این اشکام بودن که بی اجازه پایین می ریختن

من می دونستم که اگر بابا و مامان از این موضوع بویی ببرن حق رو به حسام میدن

اونقدر قبولش دارن که به حرفم اهمیت ندن

اونقدر راه رفتم و فکر کردم که احساس کردم مغزم فلج شده اینجوری فایده نداشت باید

باهاشون حرف می زدم قبل از اینکه حسام پا پیش بذاره برای اولین تاکسی دست بلند

کردم و سوار شدم به خونه که رسیدم مامان و بابا هر دو خونه بودن سلام کردم و به

اتاقم رفتم بعد از عوض کردن لباس به سالن برگشتم

-مامان....بابا همیشه صحبت کنیم؟

بابا تلویزیون رو خاموش کرد

-جانم ته تغاریه بابا؟...چی شده دخترم از دیشب دمغه؟

-بابا من اگه نخوام با کسی که شما خیلی قبولش دارید ازدواج کنم شما مجبورم می

کنید؟

-نه عزیزم این چه حرفیه؟...ما کی تورو به کاری که دوست نداشتی وادار کردیم؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم حالا خیالم راحت شد بابا که این حالت من رو دید نگاه کرد و

گفت:

-چیزی شده؟

-راستش موضوع راجب حسامه...

-خب؟

-اون ازم تقاضای ازدواج کرد

-خب این که خیلی خوبه

-نه نیست....بابا من از وقتی که یادمه حسام توی زندگیم بوده من همیشه اونو مثل یه

برادر می دونستم نمی توئم دیدی که توی ۲۲ سال زندگیم نسبت بهش پیدا کردم
عوض کنم شما که ازم اینو نمی خواهید می خواهید؟
-نه عزیزم تو درست میگی...حالا چی شده که انقدر دماغ وارد خونه شدی؟
ماجرارو براتشون سر بسته گفتم بابا اخماش توی هم رفت
-اون حق نداشت باتو اینجوری صحبت کنه...من خودم با پدرش صحبت می کنم
دیگه ناراحت نباش...من دلم نمی خواد ته تغاریه بابا دلش بگیره می کشم هرکی اذیتش
کنه

از جا بلند شدم گونه بابا رو بوسیدم به اتاقم رفتم به خاطر فکرای دیشب اصلا نتونسته
بودم بخوابم اما حالا با خیال راحت بخواب می رفتم انگار خیلی وقت بود که خوابیده
بودم با تکونهایی بیدار شدم سودا بود
-هان؟؟؟

-بی ادب هان یعنی چی؟
-ولم کن سودا حوصله ندارم...خوابم میاد
دوباره پتو رو روی سرم کشیدم
-پاشو ببینم چقدر می خوابی؟...می دونی چندساعته خوابیدی؟
-به تو چه؟ تو برو به شوهرجونت برس
-بی ادب شدیا

برگشتم زبونم رو برآش در آوردم و دوباره پتو رو روی سرم کشیدم و خوابیدم اونم از
اتاق بیرون رفت یکم کسل بودم اما خوابم نمیومد پاشدم و صورتم رو شستم مامان، بابا
و سودا توی سالن بودن داشتن تلویزیون تماشا می کردن بابا تا منو دید خندید
-به ته تغاریه خوابالومو ببین بیا بغل بابا ببینم
رفتم کنارش روی مبل خودم رو جمع کردم تو بغلش سودا ایشی گفت و منم برای
اینکه بیشتر حرصش بدم زبون دراز کردم
-راستی شوهرت کجاست؟...فراریش دادی؟
-سوگند می زنمتا...نه خیر امشب بیمارستان کشیک بود
-آخی حیوونی...مگه اینجوری از دست تو راحت بشه
بابا که به حرفام می خندید یه دونه آروم زد بهم
-کم سر به سر خواهرت بذار...اذیتش کنی شوهرت میدما
-بیخیال بابا...من که می دونم دلت نمیاد من از این خونه برم
-ای وروجک شیطون

خندیدم خوشحالم که برعکس اون چیزی که فکر می کردم مامان و بابا با این قضیه
کنار او مدن و کنارم موندن فردا کاری نداشتنم کاش روم میشد به بردیا زنگ بزنم برم
پیشش دلم برآش تنگ شده اوه...اوه چه جدی گرفتم ماجرا رو خب برای اون شاید

جدی نباشه اما برای من هست خب چیکار کنم دوستش دارم اونروز هم گذشت و بابا با آقای سعادت صحبت کرد و قرار خواستگاری لغو شد خوشحلم بودم که دیگه نگران حسام نیستم چهارشنبه آخرین روزی بود که دانشگاه می رفتم و بعدش فرجه امتحاناتم بود وارد دانشگاه شدم و به سمت بچه ها رفتم و باهمشون حال واحوال کردم واوناهم حسابی بابت یکشنبه سوال پیچم کردن که قرار شد بعد از کلاس برایشون تعریف کنم کلاس اول شروع شد وتموم شد به سمت بوفه رفتیم و منم طبق قولی که بهشون داده بودم همه چیز رو از اول تا آخر تعریف کردم هر ۴ نفرشون سکوت کردن آخر سر هم اولین کسی که به حرف اومد یلدا بود

-کثافت

-هان؟...با منی؟

-نه بابا خنگ خدا با حسام چطور تونست با تو اینجوری رفتار کنه؟

-چی بگم والا اینم شانسان منه

-ولی میگما اگه می تونستی زنش بشی نونت تو روغن بود

-این چه طرز صحبت کردنه؟...مگه من واه پولش می خوامش که نونم تو روغن

باشه

-باشه خب چته؟...شوخی کردم

گوشیم لرزید اسم بردیا بود که با هر بار روشن خاموش شدن صفحه گوشیم نقش می

بست جواب دادم ازم خواست برم بیرون دانشگاه ببینمش از جا بلند شدم و به سمت

خروجی دانشگاه رفتم باز داشت با همون پسره فواد صحبت می کرد بادیدم فواد

خداحافظی کرد و رفت

-سلام

-سلام خانم خانما....کجایی پیدات نیست؟

-هستم...خوبی؟

-مرسی...شما خوب باشی منم خوبم...حالا خوبی؟

-خوبم

-چه خبرا؟

با این حرفش شروع به قدم زدن کرد

-هیچی

-آهان خیلی وقت بود ازت بی خبر بودم تو این چندروزم هرچی زنگ زدم

فرستادم جواب ندادی message و

-ببخشید یکم سرم شلوغ بود

با فریادی هر دوبه سمت عقب برگشتیم

-آره خب سرش شلوغ بود خانم داشت به هر طریق منو دک می کرد بلکم بتونه بیشتر

با جنابعالی باشه

وای خدای من این چی میگفت؟ اصلا اینجا چیکار می کرد؟ از چشماش آتیش بیرون می زد سرخ سرخ بود حسام اومده بود اینجا از وجود حسام نگاه متعجب بردیا بود که آزارم می داد حالا راجبم چه فکری می کنه؟ لابد پیش خودش فکر می کنه بردیا دوست پسرمه وای نه خدا با سرعت به سمتم اومد چنان ترسیده بودم که خودم رو پشت بردیا پنهان کردم می ترسیدم از حسام... ز کسی تا به اونروز نذاشته بود کسی نگاه چپ بهم بکنه می ترسیدم چشمای همیشه مهربونش پر از آتیش بود آتیش کینه و نفرت توی چشماش زبونه می کشید وقتی حالتی رو که اونطور پشت بردیا قایم شده بودم رو دید از حرص به سمتم هجوم آورد فقط تونستم از ترس جیغ خفه ای بکشم و چشمم رو بستم اما با صدای بردیا به خودم اومدم

-دفعه آخرت باشه که بهش حتی نزدیک میشی... فهمیدی؟

چشم باز کردم بردیایقه حسام رو توی دست گرفته بود و حسام با نفرت بهش زل زده بود بعد از این که بردیا یقه پیراهنش رو ول کرد اونم انگشت تهدیدش رو به سمت گرفت

-این آخرش نیست

آب دهنم رو به سختی قورت دادم رفت و من از سر آسودگی نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم سرم رو بالا گرفتم بردیا نگام می کرد اما نگاهش نه سوال داشت نه دلخوری هیچ حسی رو به آدم القا نمی کردم دلم نمی خواست راجبم فکر بد کنه برای همین تند گفتم:

-خواستگارم بود... یه جورایی دوست دوران بچگیم به حساب میومد... من روش

حساب برادری باز کرده بودم اما مثل اینکه اون احساسش فرق داشت ازم خواستگاری کرد اما من بخاطر حسم بهش جواب منفی دادم حالا هم که مارو باهم دید اینجوری کرد من واقعا از رفتارش عذر می خوام

بازم نگام کرد و بازم هیچ حسی تو نگاش نبود به سمت دانشگاه راه افتاد بی حرف منم مجبور به دنبالش حرکت کردم وقتی داخل دانشگاه شدیم خداحافظی کرد و رفت کلاس اونروزم تموم شد و به سمت خونه رفتم انقدر خته بودم که دلم می خواست کل آخر هفته رو بخوابم و از شنبه شروع کنم به خونندن برای امتحانات بعد از خواب انقدر دور سر خودم چرخیدم که ساعت ۱۱ شب رو نشون می داد گوشیم زنگ خورد شماره شیدا بود تعجب کردم و گوشی رو جواب دادم

-بله؟

-س... لام... سوگند... به دادم برس

صداش انگار از ته چاه میومد و غرق خواب بود اما پر از استرس از لحن صداش ترس برم داشت فوری پرسیدم:

-شیدا چی شدی؟... کجایی؟

-بی... مارستان... بیمارستان.....

-وای خدای من بیمارستان چیکار می کنی؟

-ف... قط بیا...

صداش قطع شد چندبار صداش کردم بی فایده بود خودم که نمی تونستم تنها برم اما برای شیدا نگران بودم بهتر دیدم تا ماجرا رو با سودا در میون بذارم صداش کردم اومد تو اتاق ماجرا رو که بهش کردم کمی فکر کرد وبعد از اتاق خارج شد نمی دونستم می خواد چیکار کنه همونجور مات و عصبی وسط اتاق ایستاده بودم در اتاق باز شد سودا لباس پوشیده و آماده وارد اتاق شد

-تو چرا هنوز اینجا وایستادی؟

-خب چیکار کنم؟

-حاضر شو دیگه مگه نمی گی دوستت حالش بده؟

مغزم با گفتن زودباش توسط سودا تازه شروع به کار کرد و در عرض ۲ دقیقه آماده شدم با سودا سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان مورد نظر رفتیم پیاده شدیم سودا نزدیک پذیرش ایستاد از مسئول پذیرش خواست تا براش کسی رو پیچ کنن اما من انقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم اسم کیو می گه با صدایی که از بلندگو اومد حواسم جمع شد

-دکتر سیاوش راد به پذیرش...دکتر سیاوش راد به پذیرش

ای سیاوش اینجا کار می کرد پس چرا سودا هیچی بهم نگفت نگاش کردم اما اون بیخیال داشت به انتهای راهرو منتهی به پذیرش نگاه می کرد سیاوش اومد با دیدنمون با لبخند به سمتمون اومد بعد از سلام و احوالپرسی سودا ماجرا رو براش گفت متفکر اخماش توی هم رفت ازم اسم و فامیل شیدا رو پرسید و بعد از پرسیدن معلوم شد توی اورژانس بستریه دنبال سیاوش وارد اورژانس شدیم کنار تخت شیدا که رسیدیم بیهوش بود و سرم توی دستش بود سیاوش از پرستارش علت رو پرسید که معلوم شد به علت مصرف مشروبات الکلی دچار نوعی شک و مسمومیت حاصل از اتانول شده که سطح هوشیاریش به حد زیادی پایین اومده و تمام محتویات معده اش رو با استفراغ تخلیه کرده می دونستم از کجا نشات می گیره بازم همون مزون بازم برسام و نفرت عجیبی که نسبت به اون آدم توی وجودم رخنه می کرد هر لحظه بیشتر میشد قرار شد شب رو توی بیمارستان نگهش دارن از منم خواستن تا با خانواده اش تماس بگیرم اما من آشنایی چندانی با شیدا نداشتم که شماره ای از خانواده اش برای برقراری تماس داشته باشم به سودا گفتم بره خونه و من شب رو پیش شیدا می مونم طفلك صبح زود باید بیدار می شد و به بیمارستان می رفت دلم نمیومد که بخواد بخاطر من توی بیمارستان علاف بشه به هزار ضرب و زور به خونه فرستادمش، هنوز ارتباط

صمیمی با سیاوش نداشتم یه جورایی توی رودربایستی باهاش بودم ازش تشکر کردم و خواهش کردم بره به کارش برسه خودمم روی صندلی کنار تخت شیدا نشستم غرق خواب بود چهره زیبایی داشت صورت صاف و سفید موهای بلوند روشن لب و بینی خوش فرم و کوچولو قدش بلند بود اما ریز نقش چشماش به رنگ سورمه ای تلفیقی از آبی و سیاه با کمی نور رنگ عوض می کردو توی تاریکی مشککی بود...مثل مجسمه ای که تراشکارش انسان نبود...خود خدا بود...خیلی خوابم میومد اما به روی صندلی خوابیدن عادت نداشتم هر از گاهی چرتم می گرفت اما به محض خوابیدن گردنم می افتاد و از خواب بیدار می شدم عصبی شده بودم با حسرت به شیدا که اونطور غرق خواب بود نگاه کردم ساعت هم که انگار داره با معشوقش قدم می زنه انقدر که آروم حرکت می کرد گردنم شدیداً درد گرفته بود از جام بلند شدم و از ساختمون بیمارستان خارج شدم هوا سرد بود اما من این خنکی رو لازم داشتم مغزم داشت منفجر می شد هم خوابم میومد هم فکر این برسام و بلایی که داشت سر دخترا میاورد یه لحظه بیخیالم نمیشد یکم که راه رفتم خودم که هیچی مغزم منجمد شد مجبور شده به بیمارستان برگردم ساعت حدودای ۵ صبح بود سیاوش توی اورژانس ایستاده بود و از مسئول بخش اورژانس سراغ منو می گرفت پشتش ایستادم سلام کردم

-! تو اینجا ای؟.. کجا رفته بودی؟

-بیرون تو حیاط

-تو این سرما بیرون رفته بودی چیکار؟

-خب هم خوابم میومد هم فکر دوستم ادینتم می کرد رفتم یکم مغزم خنک شه خندید

-بیا بریم... بیا... بدو

-کجا؟

-می برمت پاوین خانما یکم بخواب بلکم مغزت از این داغی دربیاد

-نه... نمی خواد زحمت نکشید الان باید پیش شیدا باشم

-نترس به پرستار سپردم هواشو داشته باشه تو بیا برو یه دو ساعت بخواب حالت یکم جا بیاد

-ببخشید نمی خواستم براتون باعث دردم بشم

-این چه حرفیه سوگند جان تو چرا انقدر با من رو دربایستی داری؟... من

شوهر خواهرتم مثل داداشتم

بعدم با دوانگشتش بینیمو کشید و منو فرستاد سمت پاوین

خیلی خلوت بود روی یکی از تختا دراز کشیدم به ثانیه نکشیده بود خوابم برد با تکونی بیدار شدم لای چشمم رو به زور باز کردم با دیدن چهره یه خانم غریبه از جا پریدم یکم که گذشت تازه متوجه موقعیتم شدم به شخصی که روبروم ایستاده بود سلام

کردم جوابم رو با لبخند داد
 -خوب خوابیدی خانمی؟
 -ممنون شرمنده مزاحمتون شدم
 -این چه حرفیه... پاشو یکم صبحونه بخور... دوستتم بهوش اوامده
 -واقعا؟... شیدا بهوش اوامده؟
 -آره عزیزم... پاشو
 سریع از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورت کمی
 از صبحانه ای که برام آماده کرده بودن خوردم و به دنبال اون خانم وارد اورژانس
 شدم شیدا روی تختش نشسته بود پرستار داشت سرم رو از توی دستش بیرون می
 کشید وقتی که کار پرستار تموم شد به سمتش رفتم بادیدنم سر به زیر انداخت و سلام
 کرد
 -سلام... خب؟
 -خب چی؟
 -قضیه چیه؟
 -ببخشید تو رو تو دردمند انداختم
 -من ازت نخواستم عذرخواهی کنی... گفتم توضیح بده
 سرش رو پایین انداخت دستم رو زیر چونه اش بردم
 -خب نگفتی؟
 -سوگند... من... من... واقعا ممنونم از بابت کمکت حالا می تونی بری خونه
 -چی چیو برم خونه تو اصلا معلومه داری چه غلطی می کنی؟
 -به توجه که من دارم چیکار می کنم؟
 از این همه وقاحت و پررویی عصبی شدم به سمت کیفش هجوم بردم و گوشیش رو
 برداشتم
 -بذار ببینم اصلا پدر و مادرت خبر دارن تو، تو بیمارستانی؟... خبردارن انقدر
 خورده بودی که فرق درودیوارو نمی فهمیدی؟ هان؟
 -بده من سوگند گوشیمو... بده من
 -هیس...
 شروع کردم توی گوشیش دنبال شماره خانواده اش گشتن
 -باشه... باشه میگم سوگند تورو خدا اونا از هیچی خبر ندارن... تورو خدا
 -خب می شنوم... اصلا و ایستا ببینم تو مگه خوابگاهی نیستی؟... چطوری اجازه
 دادن شی رو بیرون بمونی؟
 -میگم همه چی رو می گم... اما اول بذار بریم از اینجا بیرون
 -باشه... کجا میری؟... می ری خوابگاه؟

-نه یه خونه هست از طرف جایی که کار می کنم بهم دادن
 -هه...به چه اطمینانی تو رفتی توی اون خونه
 -خونه خوبیه همه تو اون خونه دانشجوان همه دختر
 -چند نفرید؟
 -۱۰ نفری میشیم-
 وای خدا این حرفش مثل یه پتک بود ۱۰ تا دانشجو ۱۰ تا بدبخت که به امید درس به
 تهران اومده بودن اما حالا باید تو منجلابی که توش گیر افتادن دست و پا بزنن شیدا
 نباید بره اونجا دیگه نباید بره
 -لازم نکرده بری اونجا میریم خونه ما
 -نه...نه...من میرم همونجا
 -گفتم لازم نکرده
 دیگه اجازه صحبت کردن بهش ندادم به سمت صندوق رفتم تا کارای ترخیصش رو
 انجام بدم که اونجا به سیاوش برخورد
 -!...سلام صبحتون بخیر...شما هنوز نرفتید خونه؟
 -سلام خانم خانما...نه منتظر تو بودم بالاخره سودا تورو دست من سپرده دیگه
 نمی شد تنهات بذارم
 -وای خدا منو بکشه شما کلی خسته اید اونوقت به خاطر من توی زحمت افتادید
 -این چه حرفیه دختر...کارای ترخیص رو انجام دادی؟
 -بله
 -پس برو کمکش کن آماده بشه من تو ماشین منتظرتونم
 -چشم...بازم ببخشید
 -برو...کم حرف بزن دارم از خواب می میرم
 سریع به سمت اورژانس برگشتم و به شیدا کمک کردم لباس بیوشه بعد از رسیدن به
 خونه توی اتاق خودم براش جا درست کردم تا استراحت کنه
 از اتاق که بیرون اومدم مامان صدام کرد پیشش رفتم نگاهی بهم کرد
 -اتفاقی افتاده مامان؟
 -این دختر کیه باخودت آوردیش خونه؟
 -دوست دانشگاهمه از بچه های خوابگاهه...مریض شده کسی رو نداره اینجا
 فقط خدا خدا می کردم که سودا چیزی به مامان اینا راجب نوع مسمومیت یدا نگفته
 باشه از اینگه بخوام براشون راجب شیدا توضیح بدم می ترسیدم
 -سودا می گفت که بابت مسمویت الکلی بیمارستان بستری بوده
 وای آمد به سرم همان که می ترسیدم سودای دهن لُق
 -خب مامان جان یه بچگی کرده خودشم پشیمونه ما باید کمکش کنیم مگه شما همیشه

نمی گفتید باید دست کسایی که دست نیاز به سمتون دراز می کننو بگیریم الان شیدا به من نیاز داره
 -باشه اینجا می مونه تا بعد از اینکه حالش بهتر شد به خانواده اش خبر بدیم بیان دنبالش ببرنش
 -چشم...مرسی مامان
 به سمت اتاقم برگشتم شیدا توی جاش دراز کشیده بود کنارش زانو زدم
 -بهتری؟
 -ممنون...بخشید باعث دردم بردنم
 -عیب نداره...خب حالا تعریف کن ببینم چی شده
 -سوگند....
 -هیس...گفتم بگو چی شده اما و اگر و اینجور مزخرفات تو گته من نمیره
 -از کجا بگم؟
 -از اول اول از وقتی که پات به اینجور جاها باز شد
 -تاحالا پدر و مادری که با بچه اشون سی و هفت،هشت سال اختلاف دارن دیدی؟...یا حتی به فکر خطور کرده؟ هان؟
 -متوجه منظورت نمیشم...الان این حرفت چه ربطی داشت به موضوع؟
 -زمانی که مادرم و پدرم باهم ازدواج کردن پدرم ۲۵،۲۴ ساله بود و مامانم ۲۰ سالش بود یه ازدواج کاملا سنتی و تابع رسومات مامانم و بابام عاشق هم نبودن یعنی تا روز خواستگاری اصلا همو ندیده بودن که بخوان عاشق بشن و ازدواج کنن کل لطفی که بهشون کرده بودن این بود که گذاشته بودن یه چند کلمه باهم حرف بززن مامانم می گفت تا لحظه ای که سر یفره عقد نشسته بود تا به حال کنار هیچ مردی نشسته بود آخه اون موقع ها به قول مامانم یه حرمت و حریمی بین پدر و دختر وجود داشت پدر و دختر اشون رو بغل نمی کردن کل محبتشون شبای عید بود که پیشونی بچه اشون چه پسر چه دختر رو می بوسیدن همین...هه...به قول مامان اون موقع دخترا نجابت داشتن پسرا همون اولش مرد بار میومدن نه مثل الان که دخترا همه رنگارنگن و پسرا دست کمی از دخترا ندارن زیر ابرو برمی دارن بلد نیستن حتی شلوارشون رو بالا بکشن...آره...داشتم می گفتم می گفتی: وقتی وارد خونه شدیم تمام جونم به رعشه افتاده بود من و یه مرد تنها توی خونه اما بابام همون شب بهش می گه تا زمانی که بهش عادت نکرده سمتش نیاد بعدشم میره رختخوابشو توی سالن می اندازه و می خوابه مامانم از اون شب ترسش می ریزه یه حس اطمینان توی وجودش نسبت به پدرم نقش می بنده زندگی مشترکشون شروع میشه بعداز گذشت یکسال تصمیم می گیرن بچه دار بشن اما تا دوسال هیچ اتفاقی نمی افته پدر و مادرم مجبور می شن به پزشک مراجعه کنن که توی مطب آب پای رو رودستشون می ریزن و میگن که اونا

بچه دار نمیشن مادرم میگه وقتی مادر شوهرش این ماجرا رو می فهمه میشینه زیر پای پسرش که الا بلا باید بری زن بگیری می گفت: روزا توی گوش شوهرم می گفتم که باید به حرف مادرش گوش بده اما شبا بعد از خواب بابام یه دل سیر گریه می کرده آخه واقعا به پدرم علاقه مند شده بوده و خب حضور یه زن دیگه توی زندگیش، کنار شوهرش رو نمی تونسته تحمل کنه پدرم مسر سر حرفش میمونه که خدا یکی زن یکی و من حاضر نیستم سر زنم هوو بیارم و خلاصه بخاطر مادرم جلوی همه می ایسته اجازه حرف به هیچکس رو نمیده وقتی هم می بینم مامانم بی تابی می کنه و ازش می خواد روی حرف مادرش زمین نزنه بهش میگه خیلی دلت بچه می خواد من بچه ات مگه نمی گن مردا بچه ان منو بزرگ کن بچه پیشکشت مامان می گفت: وقتی این حرفو بهم زد دلم می خواست بال در بیارم از خوشحالی چندسالی به همون منوال میگذره مادرم دور از چشم پدرم به امام زاده ها می رفته نذر می کرده حتی پاش پیش دعا نویس و رمالم باز شده بوده هرجا می رفته به هرکس که می رسیده ازش می خواسته که دعاش کنه تا بتونه بچه دار بشه دیگه دل خدا هم به رحم میاد خلاصه بعد از گذشت ۱۶، ۱۵ سال خدا عنایت می کنه و بنده رو توی دامنشون می ذاره -یعنی تو با پدر و مادرت سی و هفت، هشت سال اختلاف سنی داری؟!؟!؟ -با مادرم ۳۷ با پدرم ۴۱ سال...هه...جالبه نه؟ -آره خیلی باحاله -از این باحالتز بعدشه

پوزخندی که گوشه لبش بود همه چیز رو فریاد می زد که قرار نیست چیز خوبی روبشنوم اما چه چیز می تونست بد باشه لابد خیلی لوسش می کردن خیلی دوستش داشتن مگه میشه پدر و مادری بچه اشون رو دوست نداشته باشن خصوصا که بعد از این همه بدبختی بچه دار شدن مامان صدام کرد اتاق خارج شدم اما ذهنم همچنان مشغول حرفای شیدا بود مامان براش سوپ آماده کرده بود به دستم داد تا براش ببرم ظرف به دست به سمت اتاق رفتم با دیدنم کمی توی جاش جابه جا شد -بیا مامان یکم برات سوپ آماده کرده...میگه توی این وضعیت معده ات این بهترین غذاست

-از مامانت تشکر می کردی... ببخشید که مزاحمتون شدم -بیخیال تند بخور تا بتونی بقیه اشو برام تعریف کنی -بقیه؟!؟!...! یعنی انقدر برات جالبه؟ -اگر جالب نبود که حتی نمی داشتم حرف بزنی چشمکی زدم و گذاشتم تو سکوت و با خیال راحت غذاش رو بخوره وقتی غذاش رو تموم کرد بردم توی آشپزخونه دوباره برگشتم پیشش

-خب؟

نفس عمیقی کشید و به نقطه نامعلومی خیره شد
 -نمی دونم تاحالا چندبار دعا کردم کاش خدا منو بهشون نمی داد یا حداقل یه پسر به دنیا میومدم می دونی خیلی سخته پدر و مادرت ۴ دهه ازت بزرگتر باشن و توی عهد بوق بوق شاه مونده باشن و و فکر و مغزشون هنوز توی دوره خودشون مونده باشه و برای هرکاری که می خوای بکنی تذکر بشنوی حتی ساده ترین کارهای تو برایشون حکم گناه کبیره داره
 -مثلا؟

-مثلا وقتی می خواستم با دوستانم بیرون برم یا باهام جمع شیم بریم تولد یکی از بچه ها کلا از نظر اونا همه چی بد و گناه بود
 -خب اونا پدر و مادرت بودن صلاح تو می خواستن تو نباید رو حرفشون حرف می زدی اونا که بدتو نمی خواست....

صدای فریادش باعث شد حتی نتونم کلمه ی توی دهنم رو کامل به زبون بیارم
 -تو نمی فهمی... تو هیچی نمی فهمی نمی تونی آزارناشی از تفاوت فکرو فرهنگ یه دختر با پدر و مادرش رو درک نمی کنی... نمی فهمی وقتی با نزدیکترین افراد زندگیت فرق می کنی از هر لحاظ یعنی چی
 -ببخشید شیدا جان نمی خواستم ناراحتت کنم... آروم باش باشه؟

-چرا فکر می کنی همه پدر و مادرا مثل همین...؟ چرا انقدر دیدت بسته است؟... تو الان ۲۲ سالته چرا انقدر میزان درکت کمه؟... نگا به پدر و مادر تحصیل کرده و روشن فکر خودت نکن که هر جا خواستی رفتی... هر چی خواستی برات مهیا بوده خبر از زندگی دیگران نداری... سعی کن به دیگران از پنجره زندگی خودت فقط نگاه نکنی... اما من چی؟... هیچ وقت نه دوستی داشتم که همراهیم کنه نه خواهری که پشتم باشه نه پدر و مادری که درکم کنه می دونی وقتی که دانشگاه قبول شدم داشتم بال در میاوردم علی رغم حرف پدر و مادرم که ازم خواسته بودن که انتخاب رشته ام رو طوری انجام بدم که توی همون شهر خودم بمونم اما تمام انتخاباتم رو تهران زدم که باعث شد اینجا قبول بشم حالا جنگ اعصابی که برای اومدن به دانشگاه داتم بماند می دونی زندگی من شده بود کابوسم حتی گاهی وقتی توی خوابگاه خواب می بینم که توی خونمونم و همونجا دانشگاه می رم بازم چشم و ابرو اومدنا می مامان و نگاههای غضب آلود بابا برای هرکاری که می خوام انجامش بدم سخته سوگند خیلی سخته درست میشه اما سعی کن از اینجور جاها - □ عیب نداره دیگه بهش فکر نکن ایشا دوری کنی مطمئن باش اونی که تو رفتی سراغش بهشت نیست خودجهنمه داری خودتو داغون می کنی... یه روزی به جایی میرسی که شاید روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی... تو اینو می خوای؟

هستم راحتم هرکاری - support چی میگی سوگند کدوم جهنم من الان از هر لحاظ که می خوام می کنم بدون وجود هیچ مزاحمی
 -مزاحم؟!؟!....!پدر و مادرت مزاحمن؟!؟!....!اونا که برای حفاظت از آبرو و حیثیتت تا الان تلاش کردن مزاحمن؟!؟!...واقعا برات متاسفم...واقعا...
 و از اتاق خارج شدم خداروشکر مامان خونه نبود حدودا نیم ساعتی گذشت تا سودا از بیمارستان برگشت سلام کردم جوابم رو داد به سمت اتاقش رفت پشت سرش وارد اتاق شدم
 -مامان به پدر و مادر این دختره زنگ زد؟
 -نه هنوز
 اخماش توی هم رفت
 -چرا؟
 -گفت یکم استراحت کنه بعدا تماس می گیره
 -برو شماره رو ازش بگیر و بیا بده خودم باهاشون تماس بگیرم
 -آخه سودا شرایط شیدا یکم خاصه
 -مگه چطوریه؟
 ماجرا رو تمام اون چیزایی رو که شیدا گفته بود برایش تعریف کردم سودا کمی فکر کرد و بعد رو به من گفت:
 -راستش حرفایی که گفتم تا حدودی عجیب بود اما این دلیل نمیشه که یه دختر بخاطر محدودیتهایی که خانواده اش برایش ایجاد کردن توی یه همچین مهمونیهایی پا بذاره و اینطور شخصیت و شرف خودش رو زیر سوال ببره مطمئنا می دونی که توی چنین مجالسی فقط خوردن مشروب نیست و مطمئنا دختر زیبایی مثل شیدا مورد توجه پسرهای زیادی قرار می گیره و....
 -می فهمم چی می گی...میرم شماره رو ازش بگیرم
 به سمت اتاقم رفتم تا از شیدا بخوام شماره خانواده اش رو در اختیار سودا بذاره تا با خانواده اش تماس بگیره اما بادیدن اتاق خالی با تعجب از اتاق بیرون اومدم تمام جاهایی از خونه که احتمال می دادم رفته باشه رو رفتم اما نبود گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن اسم شیدا روش نقش بست
 -الو...دختره ی احمق کجا رفتی تو؟
 -سوگند نمی تونستم بمونم نمی تونستم بذارم به پدر و مادرم چیزی بگی من تازه آزاد شدم دیگه دنبالم نگرد اصلا پیگیرم نشو خواهش می کنم ازت برای همه چیز ممنون
 -چی میگی شیدا...کجایی؟...بگو تا پیام پیشت...باهم حرف می زنیم...باید حرف بزنینم
 -خداحافظ

صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید و قطع شد
سودا هاچ و واج وسط سالن ایستاده بود و به من نگاه می کرد وقتی که گوشه‌ی رو از
گوشم فاصله دادم با سر از پرسید که چی شده برایش قضیه تماس شیدا رو گفتم سری
به نشانه تاسف تکون داد
خود خدا کاری کنه که قبل از اینکه دیر بشه سر عقل بیاد - □ نمی دونم چی بگم... ایشا
- □ ایشا

دیگه مغزم راه به جایی نمی برد دیگه کاریم از دستم برنمی اومد همه چی رو سپردم
به خدا مامان که اومد خونه و از ماجرا باخبر شد کلی نصیحتم کرد و کلی برای شیدا
غصه خورد اونقدر خسته بودم که ساعت ۹ شب به اتاق رفتم سرم به بالشت نرسیده
خوابم برد نیاز به استراحت داشتم... استراحت مغزی انقدر توی این مدت اتفاقات بدو
عجیب غریب افتاده بود که مغزم دیگه هنگ کرده بود و واقعا دیگه جواب نمیداد
فصل ششم

روزها از پس هم می گذشتند و من اونقدر فکرم درگیر امتحاناتم بود که به هیچ وجه
دیگه به شیدا مهسا و اون مزون لعنتی فکر نمی کردم و تمام تمرکزم رو معطوف
امتحانات و درسم کرده بودم امتحانات رو یکی پس از دیگری پشت سر می داشتم
قرار شده بود بعد از امتحاناتم و توی بهمن ماه سودا به عقد سیاوش دربیاد میشد گفت
توی این مدت این بهترین خبری بود که میشد شنید باید خودم رو برای این مراسم آماده
می کردم توی این مدت هم اصلا بردیا رو ندیده بودم باخودم قرار گذاشتم که بعد از
امتحانات حتما باهاش یه قرار بذارم باید راجب شیدا و اتفاقی که برایش افتاده بود
صحبت می کردم اما در حال حاضر نیاز دارم که فقط و فقط به امتحاناتم فکر کنم
تمام امتحاناتم یکی پس از دیگری تموم میشد و من خوشحال از اینکه همه رو با
نمرات بالا پاس کرده بودم بعد از آخرین امتحان وقتی از در دانشگاه بیرون اومدم
ماشین بردیا رو کمی دورتر دیدم ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم با فاصله کمی از
ماشینش ایستاده بود و با همون پسره فواد که چند وقت قبل با هم دیده بودمشون داشت
صحبت می کرد کمی جلوتر رفتم و سلام کردم هر دو جوابم رو دادن و فواد بعد از
دست دادن با بردیا و خداحافظی از من رفت بردیا با لبخند به سمتم اومد

-خوبی خانم؟...چه خبرا؟...کجایی چندوقته پیدات نیست؟

-ممنون خوبم خب درگیر درس و امتحاناتم بودم

-آهان...خب به سلامتی امتحانات رو دادی؟...کی تموم میشه؟

-امروز آخریش بود تموم شد

-خب به سلامتی...پاس دیگه؟

-فکر کن یه درصد من پاس نکنم

تک خنده ای کردو با لبخند گفت:

-بله بله تو این که شما خانم باهوش و زرنگی هستی که شکی نیست
 -دیگه نه تا اون حد که تعریف می کنی
 دوباره خندید
 -راستی امروز کاری نداری؟
 -نه دیگه امتحانام تموم شد کاری ندارم...چطور؟
 -گفتم شاید بتونی امروز ناهار و باهم باشیم
 -امروز؟...ناهار...با این قیافه؟
 -مگه قیافه ات چشه؟...خیلیم خوبه
 -آخه با مقنعه؟
 -چشه؟...خیلیم خوبه...فقط به خانواده ات اطلاع بده که دیر برمیگردی نگرانت نشن
 -باشه
 کمی ازش فاصله گرفتم و با مامان تماس گرفتم و بهش اصلاح دادم بعد به سمتش رفتم
 در ماشین رو برام باز کرد سوار شدیم و حرکت کرد این اولین باری بود که با
 هوشیاری تمام توی ماشینش می نشستم
 -ساکتی؟
 -کی...من؟
 -نه والا با پشت سریت بودم
 -بی مزه
 -خب آخه سوالاتی الکی می پرسه غیر از من و تو کی تو این ماشین هست
 -خب حواسم نبود...بدجنس
 با یه لحن لوس ادامو درآورد از حالت صورتش خنده ام گرفت
 -خب نگفتی
 -چیو؟
 -اینکه چرا ساکتی؟...این مدت چیکارا کردی؟...خبری شده نشده
 -راستش شیدا....
 -شیدا؟؟؟
 -آره شیدا رحمانی
 -آهان...خب؟
 -راستش خبرای اخیر مربوط به اونه
 -چی شده مگه؟
 قضیه رو از اول از زمانی که رفتیم بیمارستان تا وقتی که از خونه فرار کرد رو
 برایش تعریف کردم
 اخماش رو توی هم کرد و با صدای عصبی گفت:

-چرا همون موقع باهام تماس نگرفتی؟...چرا وقتی بهت زنگ زد و گفت بری بیمارستان هیچ خبری بهم ندادی؟...مگه قرار نبود هر اتفاقی می افته منو در جریان بذاری؟

صداش به حدی عصبی بود که یک آن ترسیدم ازش نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم از طرفی هم دلیل این همه اعصابانیتش رو نمی فمیدم خب مگه حالا چی شده؟...خب اون موقع نگفتم الان که گفتم
-چرا ساکتی؟

هنوز صداش عصبیه هنوزم ترسناکه

-هیچی

-خب؟

-ببخشید

-من ازت خواستم عذرخواهی کنی؟...گفتم چرا بهم نگفتی...ازت جواب می خوام نه عذرخواهی

-آخه فکر نمی کردم مهم باشه

صدای فریادش توی ماشین پیچید

-فکر نمی کردی مهم باشه؟هان؟...مگه باید از نظر تو مهم باشه؟...می دونی چیکار کردی؟

بغض بدی گلوم رو فشار میداد داشتتم دق می کردم دستشو محکم روی فرمون کوبیدم که این کارش باعث شد سیخ سرجام بشینم و اون بغض به چشمام راه باز کنه اشک توی چشمام جمع شد آخه بردیا هرکسی نبود که با دادش ناراحت نشم یا جوابش رو با داد بدم یه جورایی ازش توقع چنین رفتاری رو نداشتم عصبی دستی توی موهاش کشید

-ببخشید...نمی خواستم سرت داد بکشم

-.....

-سوگند قهری؟

اشکام غیرقابل مهار کردن بود و روی گونه ام لغزید و پایین چکید

-سوگندی؟...داری گریه می کنی؟...من که عذرخواهی کردم

نمی تونستم چیزی بگم و اگر می تونستم حتما بهش می گفتم که توقعم از عشقم این فریاد نبود اما نمی شد گفت به دودلیل اولیش بغض لعنتی بود که توی گلوم جا خوش کرده بود دومی هم غرورم

ماشین رو گوشه ای نگه داشت

-سوگند گوش کن...گوش میدی؟...الو...اگه خانم پارسی میشنوی جواب بده

از لحن حرف زدندش خنده ام گرفته بود

-بله میشنوم
 -خب حالا که میشنوی... اول یه عذرخواهی می کنم از خدمتت... بعدشم خودت قبول داری که اشتباه کردی؟
 -نه
 -چی؟
 -قبول ندارم
 -چرا؟
 -چون من قرار بود خبر بدم حالا هم خبر دادم
 -تو می دونی همین دیر خبر دادنت ممکنه جون چند نفر به خطر بیافته؟... اصلا به این فکر کردی؟
 ابروم رو با تعجب بالا دادم
 -بردیای... خوبی؟... جوگیریا... خود تو چی فرض کردی؟... میگم نکنه بتمنی، سوپرمنی چیزی هستی؟... تو قرار بود یه سری اطلاعات پیدا کنی که یه آتو داشته باشی از اون مزون تا بتونی اون داداشت رو بکشی بیرون خب اینم اطلاعات حالا دیر یا زود بودنش چه فرقی به حال تو می کنه؟
 عصبی دستی توی موهای کشیدو ماشین رو به حرکت درآورد به سمت مقصد رفتیم
 جلوی رستوران موردنظر ایستاد پیاده شدیم وارد رستوران شدیم پشت میز نشستیم غذا توی سکوت صرف شد و به سمت ماشین رفتیم
 -میگم سردت نیست؟
 -نه چطور؟
 -یکم پیاده روی کنیم؟
 -باشه... اتفاقا منم دوست دارم بعد غذا پیاده روی کنم
 شروع کردیم کنار هم راه رفتن هوای سرد دی ماه سوز بدی داشت اما می شد تحمل کرد البته شاید به این خاطر بود که تازه از اون فضای بسته بیرون اومده بودم و هنوز بدنم گرم بود و شایدم بخاطر راه رفتن کنار کسی که برام مهم بود عزیز بود کسی بود که قلبا دوستش داشتم شاید سرما حتی لذت بخش بود کمی که راه رفتیم
 -سوگند؟
 -بله؟
 -تو چی از برسام می دونی؟
 -همین چیزایی که بقیه میگن
 -بقیه مگه چی میگن؟
 -خب برسام تا اونجا که من می دونم از شاگردای خوب دانشکده است و خیلی از استادها به عنوان یه دانشجوی نمونه ازش یاد می کنن و پسریه که با زبون چرب و

نرمش خلیا رو گول زده البته اینو خودمم به چشم دیدم نمونه اش شیدا و مهسا البته درسته که مهسا به پول این کار نیاز داشت اما حرفای این بشرم بی تاثیر نبود کلا تصویر ذهنیم از برسام یه آدم منفی بود که داشت زندگی بقیه رو خراب می کرد هیچ وقت حرفای شیدا رو یادم نمیره اون برسام بود که باعث شد اون دختر ساکت تبدیل بشه به اینی که دیدم ناخودآگاه از فکر برسام صورتم جمع شد میشد گفت نفرتی که از برسام توی وجودم شعله ور شده هیچوقت خاموش نمیشه بردیا با اهمی منو از فکر خارج کرد

-چی شد؟...خیلی تو فکری

-اینم از شاهکارای داداشته...جدا اون چشه که این کارا رو می کنه؟.....مگه چی کم داره؟....واقعا نمی دونم به چه دلیل این کارا رو می کنه؟

-حسادت

-چیزی گفتی؟

-دلیل کار برسام حسادته

برسام

آه...آه...آه دختره ی دیوانه آخه یه آدم چقدر می تونه حقیر و بدبخت باشه از آدمای جول متنفرم دختره ی احمق انقدر ذهنم درگیر بود که حتی جلوی پام رو نگاه نمی کردم فقط دلم می خواست از دانشگاه خارج بشم و به اولین دکه برم و سیگاری برای این اعصاب داغون بخرم اوله صبحت با یه همچین آدمی شروع بشه خدا تا آخرش رو بخیر کنه با برخوردار به چیزی به خودم اومدم دختری رو روی زمین نشست دیدم که با منگی به وسایل پخش شده اش نگاه می کرد بیا اینم یکی دیگه خدایا این دخترا چرا اینجورین؟...از درو دیوار میریزن درکمال تعجب از جاش بلند شد و وسایلشو جمع کردو با بیخشیدی خواست از کنارم رد بشه از قیافه عصبیش خنده ام گرفته بود خوبه حداقل می شد یکم سر به سر این یکی گذاشت عصبانیم هست دورو برم رو نگاه کردم خبری نبود دستش رو گرفتم و اروم اونی رو که می خواستم باهمون لحن خاصه خودش گفتم هنوز ثانیه ای از گفتن این حرف نگذشته بود که با کیف کوئید توی سرم احساس کردم مغزم جابه جا شد زمان و مکان رو گم کردم نمی دونم چقدر طول کشید که حالم جا اومد و چشمام هنوزم دو دو می زد دستت بشکنه الهی دختر معلوم نبود کیفه یا کیسه سیمان چقدر سنگین بود به خارج دانشگاه رفتم نه تنها نیاز به یه نخ سیگار داشتم بلکه نیاز بود حتما یه مُسکن بخورم سرم و گردنم وحشتناک درد می کرد تو داشبوردم ماشین یه بسته مُسکن داشتم یه دونه انداختم بالا و بدون آب خوردم و به سمت دکه رفتم دوتا نخ سیگار خریدم حوصله نداشتم با دیدن بسته سیگار توی جیبم بازم توسط هیئت ژولی مورد مؤاخذه قرار بگیرم همونجا یکی روشن کردم و دودش رو با تمام وجود داخل ریه ام فرستادم گلوم سوخت اما اروم شدم خیلی وقته که همدمم

شده این چند نخ سیگار هرروزه و اون عمویی که حالا مطمئنم منو فقط برای کارایی که دارم انجام میدم می خواد... هه... خوشم میاد هرکیم به من می رسه سواری می خوادیکم آروم که شدم دوباره به دانشگاه برگشتم این ساعت کلاس تشکیل نمی شد کل امروز یه کلاس داشتم اما واقعا توی دانشگاه ول چرخیدن خیلی بهتر از اون زندونیه که به اصطلاح خانواده ام برام درست کردن یه نگاه به برد کلاسای اون ساعت انداختم!... استاد فرحی ای جان برم سر کلاسش این مرد مسن کلا انرژی مثبت به سمت کلاس رفتم که البته بدون حادثه هم تموم نشد اونروز هم گذشت و من ناخودآگاه شیفته دست و پنجه نرم کردن با دختری شدم که تا بحال نظیرش رو ندیده بودم به سمت خونه راه افتادم باز همون زندون باز هم زندانبانایی که ادعای عاشقی دارن کلید رو توی قفل چرخوندم وارد شدم صدای مامان از توی آشپزخونه اومد -بردیا مامان تویی؟

هه... انقدر منو بحساب نمیارن که جای گل پسرشون اسم منو بگن بدون اینکه جواب بدم به سمت پله های راهرو رفتم تا برم تو اتاقم که صداش رو پشت سرم شنیدم -!...تویی؟

-آره آگه اشکالی نداره

-اوووووف... پس چرا صدا می کنم جواب ندادی؟

-شما گفتی بردیا... منم بردیا نیستم که بخوام جواب بدم

هنوز پشتم بهش بودو نگاش نمی کردم خیلی وقت بود که نمی خواستم هیچکدومشون رو ببینم صدای زمخت و خسته بابا اومد

-سلامت کو؟

-سلام

انقدر بزور و یواش بود که خودمم شک دارم که شنیده باشم صداش از قبل عصبی تر بود

-انقدر شعور و فهم نداری که برگردی پشتت رو به بزرگترت نکنی؟

-آگه کاری باهام ندارید من می خوام برم تو اتاقم خسته ام

هنوز پام رو روی پله اول نذاشته بودم که صدای داد بابا بلند شد

-دارم باهات حرف می زرم پسره ی احمق

-چیه؟

-چیه... چیه مرگ پسره ی بیشعور

از اینکه حرصش گرفته دلم خنک شده بود اونروزایی که حرص منو در میاوردن باید

فکر اینجاشم می کردن صدای مامان بود که بابا رو به آرامش دعوت می کرد

-آقا آروم باش جوونه بذار بره بخوابه خسته است... برو برسام برو بخواب

-بخوابه؟!... چرا انقدر طرفشو می گیری همین تو نمیذاری من اینو آدمش کنم نمی

دارم بفهمم با بچه ام چطوری رفتار کنم که شده این یه موی داداشش تو بدن این نیست من نمی دونم چه گناهی در حق خدا کردم که این نصیبم شد -آقا بسه یکم فکر قلبت باش...برسام برو

دیگه اعصاب داد و بیدادای بیشتر و نداشتنم به سمت اتاقم رفتم اما همچنان صدایشون میومد تا اینکه وارد اتاق شدم و در رو بستم صدا قطع شد با همون لباسا رو تختم افتادم که گردنم تیر کشید ای تو روح دختر فکر کنم مهره گردنم جابه جا شده کمی با دست ماساژش دادم بالشتم رو مرتب کردم و آروم سرم رو روی بالشت گذاشتم طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم از وقتی یادم میاد زیر سایه بردیا بودم...همیشه پشت اون بودم حتی منو به اسم برادر بردیا می شناختن چه توی مدرسه چه توی محله چه حتی توی فامیل من شده بودم سایه ای از بردیا کسی یادش نمیومد برسامی هم وجود داره انگار اون بی نقص ترین آدم روی این کره خاکیه همه قبولش داشتن دیگه به این وضعیت عادت کرده بودم یه حسی درونم می گفت که اون یه بت که باید پرستیدش و گرنه عصیانگر و یاغی محسوب میشی منم شدم یکی از مریدانش با یه تفاوت نسبت به بقیه اینکه این بت برعکس دیگران حامی من هم بود خب برای یه بچه ی ۱۰،۱۲ ساله این خیلی هم خوبه که کسی رو داشته باشی که حمایتش کنه اما وقتی سنت کمی بالا رفت این حرکتت باعثه تمسخرت میشه و ممکنه توی جمع دست انداخته بشی تمام اینها باعث شد که دیگه نخوام یه سایه باشم دیگه نخوام از جانب برادرم حمایت بشم یادمه ۱۶،۱۷ ساله بودم که توی دبیرستان بایکی از بچه ها سر کلاس دعوا شد پسر شری بود وقتی ناظم اومد مارو از هم جدا کرد منو تهدید به آخر وقت کرد که بیرون حسابم رو می رسه منم از ترس اینکه بازم مورد تمسخر بچه ها قرار بگیرم واسه اش رجز خوندم که فلانت می کنم اون موقع بردیا سال دوم دانشگاه بود زنگ آخر به صدا در اومد توی سرم مثل ناقوس مرگ بود ظاهرا قلدر بودم و رجز می خواستم اما باطنا دلم حمایت می خواست حمایتی از نوع بردیا هر وقت بود کسی جرات پیدا نمی کرد که بهم چپ نگاه کنه با ترس و لرز وارد خیابون شدم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم

-کجا بچه سوسول؟ ...داری در میری نه؟

قهقهه زد و به نوچه هاش رو کرد و گفت:

-آخی طفلکی زرد کرده

-بشین سرجات بچه من زرد کردم؟!...!اگه جرات داری تنها میومدی تا نشونت بدم

کی زرد کرده

تقی روی زمین انداخت و جلو اومد

-بیا اینم تنها نشون بده بینم

باهم وارد کوچه ای خلوت شدیم می تونم قسم بخورم حتی می ترسیدم آب دهنم رو

قورت بدم هرچی جلوتر میومد ترسم بیشتر میشد آدم خطرناکی بود شاید ۷،۸ باری از مدرسه اخراجش کرده بودن حتی شنیده بودم که یکی از بچه ها رو با چاقو زده اما خب باور نکرده بودم چون با این کار حتما از مدرسه اخراج می شد و باید تو کانون اصلاح و تربیت می بود صدای هووی که نوچه هاش می کشیدن اعصابم رو بهم ریخته بود از طرفی هم ازش وحشت داشتم بالاخره باهم درگیر شدیم یه مشت من می زدم ۳ تا می خوردم حسابی بی رمق شده بودم که صدای فریادی رو شنیدم آشنا بود خیلی آشنا

-چیکارش داری آشغال؟... ولش کن

با این حرف اون پسر که اسمش سورنا بود کنار رفت قامت بردیا رو دیدم قلبا از اومدنش خوشحال بودم اما نمی خواستم اینو بفهمه

-نمی خواد بردیا تو برو خودم از پس این بچه پررو برمیام

با این حرف مشتکی حواله شکم شد که از درد روی زانو افتادم بردیا به سمت سورنا حمله ور شد و باهم درگیر شدن سورنا هیکلی درشتتر از من داشت و تقریبا هم هیکل بردیا بود درگیریشون حبابی بالا گرفته بود و بردیا حسابی از خجالتش دراومده بود و منم گوشه ای و ایستاده بودم و تماشا می کردم که صدای آخ بردیا بلند شد سورنا نامردی کرده بودو چاقوی ضامندارشو توی کتف بردیا فرو برد وبعد با نوچه هاش از اونجا فرار کردن بادیدن این صحنه به سمتش رفتم خون مثل فواره از کتفش بیرون می زد به سمت خیابون دویدم باهزار بدبختی و خواهش تمنا یکی بالاخره راضی شد و بردیا رو به بیمارستان رسوندیم از تلفن بیمارستان به خونه زنگ زدم و اسم بیمارستان رو گفتم و چون بیمارستان حوالیه مدرسه ام بود مامان و بابا چند دقیقه بعد رسیدن بردیا رو برده بودن توی اتاق عمل وقتی ماجرا رو با بغض و گریه برایشون تعریف کردم هر دو شروع به مؤاخذه و شماتتم کردن و منو مایه ننگ خوندن که باعث شدم گل پسرشون رو تخت بیمارستان بیافته اما هیچکس نگفت اگر از این دعوا فرار می کردم چقدر توی مدرسه تحقیر می شدم هیچکس نگفت که کسی از بردیا نخواسته بود که به کمک بیاد نفرت از بردیا توی وجودم ریشه کرد وقتی از اتاق عمل بیرون آوردنش دلم می خواست اولین نفری باشم که می بینتش برای همین تا خبر بهوش اومدنش رو شنیدم خودم رو با دو به اتاقش رسوندم تا قبل از اومدن مامان و بابا حرفم رو بزنم با دیدنم لبخند بی رمقی زد اما توی صورت من فقط نفرت از اون از کسی که باقهرمان بازیش باز هم جایگاه منو توی خانواده ام پایین آورده بود موج می زد جلو رفتم و آروم توی گوشش زمزمه کردم

-کاش جای بستری شدن مرده بودی...کاش ضربه اش انقدر کاری بود که میمردی

با بهت بهم نگاه کرد و من آروم از اتاق خارج شدم وقتی از بیمارستان مرخص شد پدر جلوی پاش گوسفند سر برید و اقوام به خونه امون سرازیر شدن و موج نصیحت و شماتت بود که حواله من می شد باز هم بردیا قهرمان شد باز هم من تحقیر شدم با این

تفاوت که دیگه فکر نمی کردم که بردیا بتی برای پرستش و من باید به هر قیمتی از زیر سایه اش خارج می شدم و همین هم شد بعد از دوره نقاهتش هرچقدر هم که باکسی دعوا میکردم جلو نمیومد و می ایستاد و تماشا می کرد... از اون روز دیگه بردیا حامی من نبود... از اونروز یاد گرفتم رو پای خودم بایستم... از اونروز دیگه سایه بردیا نبودم... از اونروز من بزرگ شدم

و این بزرگ شدن به اندازه تمام عمرم تاوان در پی داشت به پهلو خوابیدم هنوزم عکس منو بردیا روی دیواره همون عکسی که تو سن ۶ سالگیم گرفتیم هنوزم دستش رو دور گردنم انداخته هنوزم لبخند می زنیم شیطان و کودکانه تنها چیزی که از برادرم توی این اتاق جا مونده و دلم نمیاد بیرونش بندازم همین قاب عکسه نمی دونم توی اتاق بردیا هم همین عکس هست یا نه... هه... خیلی وقته که به اتاق یه دونه برادرم سر نزدن حتی نمی دونم دکوراسیونش چطوریه... شاید اگر آشپزخونه و سالن توی راه رفت و آدم نبود شکل اونها هم از یادم می رفت... از بعد از ترخیص بردیا از بیمارستان همه چی تغییر کرد اوایل خیلی خوب بود احساس بزرگی می کردم اما بعد از یه مدت خسته شدم... از این تنهایی... از این بی پشت بودن... ۱۹ ساله بودم... سنی که توش خیلی چیزها عوض شد... سنی که یه شروع تازه بود... شروعی که خیلی چیزها رو باخودش برد... با هزار زور و زحمت تو رشته ادبیات و زبان انگلیسی قبول شده بودم که خبر رسید عموم داره به ایران برمیگرده عمومی که هیچوقت ندیده بودمش و فقط یه اسم ازش شنیده بودم خیلی اشتیاق داشتم این عمومی ناشناسم رو ببینم توی هفته ای که قرار بود عمو به ایران بیاد توی خونه امون جنگ بود پدرم پاشو توی کفش کرده بود که به هیچ وجه به فرودگاه برای استقبال برادرش نمیره و عمو هم حق نداره پاش رو توی خونه ی ما بذاره منو بردیا دلیل کارش رو نمی دونستیم

هر وقت هم که حواسمون نبود پدر و مادرم شروع به پچ پچ کردن می کردن خلاصه اون هفته گذشت و پدرم بالاخره راضی شد که به فرودگاه به استقبال عمو بره و عمو رو به خونه بیاره اشتیاق دیدار عمومی ندیده بدجور به جونم افتاده بود البته همیشه گفت بخاطر کنجاوی مخالفت پدرم با ورود عمو به خونمون هم باعث میشد که بیشتر کنجاو و مشتاق دیدار این عمومی مجهول بشم زمان موعود رسید و پدرم به دنبال عمو رفت تا به خونه بیارتش منم تا زمانی که بابا و عمو بیان خونه حسابی مامان رو سوال پیچ کردم تا بتونم این حس کنجاوی رو تا حدودی ارضاء کنم و اون لحظه بود که فهمیدم عمومی من حدود ۱۵، ۱۴ سال از بابا کوچیکتره و از زن دوم پدر بزرگم که بعد از مرگ مادر بزرگم با پدرجون ازدواج کرده بود و بعد هم تو سن ۱۹ سالگی از ایران خارج شده اما این اطلاعات کم بود و من باز نیاز داشتم بدونم احساس خوبی نسبت به عمو پیدا کرده بودم اما بردیا اصلا شوق و ذوقی که من داشتم رو نداشت کل اونروز رو روی مبل لم داده بود و به تلویزیون خیره شده بود این بیخیالیش برام

عجیب بود بالاخره بابا اومد با ماشین وارد حیاط خونه شد در دیگرم ماشین باز شد و مردی از اون خارج شد از اون فاصله خیلی نمیشد چهره اش رو تشخیص داد اما از نوع تیپش و هیكلش نمیشد گفت که یه مرد ۴۰ ساله است خیلی جوون به نظر می رسید به سمت ساختمون به راه افتادن مامان جلوی در ایستاد تا به مهمون تازه خوش آمد بگه من هم کنار مامان ایستادم در سالن باز شد مردی که وارد خونه شد قدی هم قدای خودم داشت با موهای مشکی که با آرایش بالا داده بود و عینک دودیش رو روی اونها گذاشته بود صورت برنزه با چشمایی مشکی ابروهایش رو تمیز کرده بود و بینیش عملی بود و لبهای صورتی تیره اش و چونه مستطیلش خط ریش عجیبش ازش یه چهره خاص و زیبا ساخته بود بلوز مشکی مردونه ی جذبش روی اون هیکل محشره اش به زیبایی نشسته بود شلوار جین مشکی به پا داشت وقتی به خودم اومدم که دستش رو روی شونه ام گذاشته بود و لبخندش دندونای سفید و ردیفش رو به رخ می کشید وقتی دید نگاهش میکنم لبخنده اش بازتر شد و به حرف اومد

-کجایی پسر؟... بیا بغل عمو ببینم

-سلام عمو جون خوش اومدید

دوباره لبخند زد و دستاش رو باز کرد و با چشمکی به بغلش اشاره کرد منم لبخندی زدم و در آغوشش کشیدم و بعد از احوالپرسی با بردیا و مامان وارد خونه شد قرار شد که عمو توی اتاق من ساکن بشه یعنی در حقیقت اتاقم رو با عمو شریک شدم وسایلش رو توی اتاق جادادم و وارد سالن شدم عمو روی یه دونفره نشسته بود به محض ورودم کمی کنار رفت

-بیا پسر... بیا بشین کنارم

به سمتش رفتم و کنارش نشستم بعد رو کرد به بابا

پسرات یکی از یکی خوشگلترین... خصوصاً این پدر سوخته با اون - □ داداش ماشا چشماش جذابیتش آدمو میگیره

بابا جوابش رو نداد اخم کرد و سرش رو به سمت مامان گرفت

-خانم غذا کی حاضر میشه؟

-حاضره الان میرم میز و میچینم

-پسرا پاشید به مادرتون کمک کنید

اصولاً بابا اینو از مون نمی خواست... انگار می خواست ما رو از عمو جدا کنه به

هرحال با بردیا از جا بلند شدیم تا به اصطلاح برای کمک به مامان بریم

ناهار در آرامش خورده شد بعد از ناهار بابا ازم خواست تا عمو رو به اتاق ببرم تا

استراحت کنه با عمو به سمت اتاق رفتیم بعد از ورود به اتاقم چرخه توی اتاقم زد

هستی... خوبه که تفکرات اون بابای عنقت که - update نه خوشم اومد... پسر

افکارش مال عهد عتیقه روی شما تاثیر نداشته

از حرفش ناراحت شدم درسته که گاهی خیلی زیاد با کارها و حرفای بابا موافق نبودم اما خب هرچی که بود پدرم بود و نباید اجازه می دادم یه تازه وارد هرچند که عموم بود درباره پدرم... درباره یکی از اعضای خانواده ام اینجوری بگه اخمام رو توی هم کشیدم

-چیه پسر؟... بد اخلاق شدی... بهت برخورد به بابات اینجوری گفتم؟

-عمو جان احترامتون برام واجب اما فکر نمی کنم درست باشه راجب پدرم... راجب برادر بزرگترتون اینجوری صحبت کنید اونم بعد از اینهمه سال که برگشتید... اونم جلوی پسرش... پدرم من شاید گاهی قدیمی فکر کنه اما افکارش به قول شما عهد عتیقی نیست

-آره نیست... هه... همین بابات وقتی می خواستم برم دنبال علاقه ام نشست زیر پای بابابزرگت تا نذاره من از کشور خارج بشم وقتی دید نمی تونه کاری از پیش بیره کاری کرد که دیگه نتونم برگردم ایران... برگردم پیش خانواده ام... روزی که می خواستم برم بهم گفت اگه رفتی دیگه راه برگشتی نداری من حتی نتونستم تا لحظه آخر عمر بابام باهاش صحبت کنم

-عمو...!!! منظورتون چیه؟... شما دارید راجب چی حرف می زنید؟... درم من همچین آدمی که شما میگرد نیست

-هست... همچین آدمی هست... میخوای بدونی چرا؟... آره؟... میخوای بدونی چرا تا این سن عموت رو ندیدی؟... پس بشین تا برات بگم کنارش روی تخت نشستم بهش خیره شدم

-دوستی داشتم به اسم داریوش که از بچگی تا دوران دبیرستان باهم بودیم پسر خوش چهره و قد بلندی که یکسالی ازم بزرگتر بود خیلی همامو داشت درست مثل یه برادر دبیرستانمون که تموم شد از ایران رفت بعد از رفتنش حسابی دپرس شده بودم دوسال ونیم بعد از رفتنش برگشت ایران رفتم خونه اشون دیدنش حسابی فرق کرده بود خیلی بهتر از قبلش شده بود از اوضاع احوالش پرسیدم گفت اونجا به عنوان مانکن... می دونی که مانکن چیه؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم... دوباره ادامه داد

-برای یکی از ژرنالهای مردونه کار میکنه خب اونموقع خیلی این چیزا باب نبود چندتا از ژرنالها رو که عکسش توش بود بهم نشون داد... بهم گفت حسابی نونش تو رو غنه و کلی معروف شده خیلی خوشم اومده بود ازم پرسید دوست دارم منم وارد اینکار بشم منم گفتم از خدایه... بهم گفت که با بابا صحبت کنم و راضیش کنم اجازه بده با داریوش از ایران برم... داریوش تاکید داشت که چیزی راجب اینکه قصدم از خروج از کشور چیه رو به بابا نگم... انگار اون از قبل پیش بینی کرده بود که اگر بابا راضی بشه اطرافیانمش رایش رو میزنن خلاصه رفتم پیش بابا و گفتم که می خوام

برم خارج گفت و اسه چی؟...گفتم می خوام برم درس بخونم باباتم نه گذاشت نه برداشت گفت بشین همین جا درستو بخون...گفتم آخه خان داداش شرایط خارج خیلی بهتر از ایرانه برای درس خوندن... یه چپ چپ نگام کرد باد انداخت تو غبغبه اش و گفت اینهمه بچه دارن تو همین مملکت درس می خونن تو هم یکیش...بابا هم تسبیحش رو می چرخوندو فقط به بحث و جدل ما نگاه می کرد اونروز من راه به جایی نبردم یه مدت گذشت و داریوش گفت آگه می خوام کاری کنم عجله کنم چون می خواست برگرده و معطل من بود... یه روز که بابات تو مغازه نبود رفتم پیش بابا و علت رفتن رو براش گفتم ژورنالای داریوش رو هم نشونش دادم گفتم که می خوام اینکاره بشم باباهم نگام کرد و گفت اینا چیکار می کنن گفتم لباس تبلیغ می کنن گفت خب تو اینهمه راه می خوای بکوبی بری اونجا که لباس تبلیغ کنی گفتم آقاجون اینا تبلیغات معمولی نیست آدم کلی معروف میشه...سرشناس میشه خدایبامرزدستشو کشید به ریشش و ازم پرسید:دوست داری بری؟...گفتم خیلی آقاجون از جاش بلندشد و به سمت گاوصندوق مغازه رفت چنددسته اسکناس دستش بود و داد بهم گفت آگه دوست داری برو خدا رحمتش کنه خیلی هوامو داشت آخه من ته تغاریش بودم طاقت ناراحتیمو نداشت...همون روز با اون پول رفتم کارام رو با داریوش انجام دادیم داریوشم همون اوایل به یکی از دوستاش اونجا سپرده بود تا برام دعوتنامه بفرستن خدارو شکر چون داریوش راه و چاه رو بلد بدو گرمون زود راه افتاد بابات اولش خبر نداشت اما وقتی فهمید قضیه چیه بلوایی به پا کرد که بیاو ببین که من می خوام فاسد بشم و کلی هم فحش نثار داریوش و جدوآبادش کرد...خدایبامرز بابام حرف باباتو خیلی قبول داشت پاشو کرد تو یه کفش که الا للاحق نداری بری اما من همه کارامو انجام داده بودم حتی بلیطمم خریده بودم...با رسیدن به آرزو هام همش چندروز اصله بود نمی تونستم بذارم همه ی آرزو هام نقش برآب بشه و هرچی رشته ام پنبه شه برای همین از خونه بیرون زدم بابام لحظه آخر بهم گفت آگه رفتی دیگه حق برگشتن نداری...من رفتم به آرزوم رسیدم اما به خاطر پدرت تمام خانواده ام رو از دست دادم حتی نتونستم تو ختم پدرم شرکت کنم...حتی نتونستم لحظه آخر مادرم رو بغل کنم و باعث تمام این اتفاقات پدرت بود

اونروز عمو همه چیز رو بهم گفت رفتارهای بابا و حرفاش مهره تایییدی بر حرفای عمو بود و من اونروز برای همیشه عمو رو توی ذهنم جایگزین پدرم کردم و شدم مرید گوش به فرمان عمو

از اونروز هرجا عمو می رفت باهاش می رفتم بردیا خیلی علاقه ای به صمیمی شدن با عمو نشون نمی داد برای همین عمو خیلی باهاش گرم نمی گرفت بابا بیشتر وقتها با رفتنم با عمو مخالفت می کرد اما واقعا دلیلی برای مخالفت نمی دیدم شاید می ترسید که عمو به قول خودش من رو از راه به در کنه اما من ترجیح می دادم با عمو باشم تا

اینکه توی خونه و کنار کسانی باشم که افکارشون زمین تا آسمون با افکار و عقایدم فرق داشت برام خیلی عجیب بود که چرا بردیا انقدر حرف گوش کن و گوش به فرمان باباست اونم مثل من یه جوون بود فرق ظاهری ما تو همین ۴ سال اختلاف سنی... اما باطنا از زمین تا آسمون بود حتی چندبار منو کنار کشید و گفت که خیلی با عمو گرم نگیرم منم شونه ای بالا می انداختم و ازش دور می شدم آخه چه دلیلی داشت که از عمو دور بشم فقط چون آدم به روزی بود؟... فقط چون جوونتر از سنش به نظر می رسید؟... خب اینا که بد نبود... تازه خیلیم خوب بود

عمو بعد از دوماه سکونت در ایران و خونمون به کشوری که ازش اومه بود برگشت و من باز هم میون این جماعت تنها شدم البته هراز گاهی از طریق تماس تلفنی و... باهم در ارتباط بودیم اما من بودنش رو می خواستم هرچی که سنم بالاتر می رفت بیشتر از دنیای خانواده ام دور می شدم و کمتر با عقایدشون موافق بودم پدر سختگیریش بیشتر شده بود و مراقبت های دورادور بردیا بدجوری رو اعصابم بود دیگه واقعا طاقت این همه فشار رو نداشتم شده بودم یه بمب ساعتی که هرلحظه ممکن بود منفجر بشه تنها مأموم اتاقم بود خیلی کم پیش میومد که کنار خانواده ام باشم سه سال گذشت عمو در آخرین تماسش خبربازگشتش رو بهم داد انقدر از اومدنش خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم عمو زمان پرواز و شماره هواپیما رو گفت و از اونروز، روزشماری های من برای برگشتش شروع شد عمو تاکید داشت که خانواده ام از بازگشتش چیزی ندونن منم که مطیع عمو حرفش رو بدون چون و چرا قبول کردم زمان موعد فرارسید و من که دیگه طاقتم طاق شده بود تا زمان رفتن به فرودگاه مدام از بالا به پایین و از چپ به راست توی اتاقم قدم رو رفتم ساعت مقرر از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم که بابا به تازگی برام خریده بود شدم البته می شد گفت که بابا اینو به عنوان رشوه برام خرید تا به قول خودش کمی مطیع و حرف گوش کن بشم.... به سمت فرودگاه حرکت کردم هواپیمای عمو یکساعت بعد از رسیدنم به فرودگاه به زمین نشست و من تونستم عمو رو حدود نیم ساعت بعد از طریق شیشه حائل بین دوسالن ببینم بادیدنم برام دست تکون داد جلو رفتم و به محض خروج همدیگرو سفت در آغوش گرفتیم تو این سه سال می شد گفت که فقط تنها تغییری که عمو کرده بود موهای کنار شقیقه اش بود که جوگندمی شده بود و این مسئله نه تنها از جذابیتش کم نکرده بود بلکه باعث شده بود توی صورتش پختگی بیشتری دیده بشه با هم سوار ماشین شدیم

-خب عمو کجا برم؟...خونه؟

-خونه خودتون؟؟؟...نه بابا کی حوصله اون بابای عنقتو داره برو به این آدرسی که

بهت میدم

آدرسی که داد سمت الهیه بود توی یه برج ۳۰ طبقه وقتی رسیدیم نگهبان جلومون رو

گرفت که عمو باهش صحبت کرد و داخل پارکینگ شدیم و توی شماره ساختمونی که عمو گفت پارک کردم به عمو کمک کردم تا وسایلش رو به طبقه مورد نظر ببره وقتی جلوی واحد رسید کلید انداخت و داخل شد و منم پشت سرش داخل شدم با تعجب به اون آپارتمانی که حدودا ۱۸۰ تا ۲۰۰ متر بود نگاه کردم

-عمو اینجا مال کدوم یکی از دوستاتونه؟
 -مال خودمه پسر....عموتو دست کم گرفتی؟
 -مگه میشه؟...شما کی وقت کردین اینجا رو بخرین؟
 -وکیلیم برام خریده
 -وکیلتون؟....من فکر نمی کردم که وکیل داشته باشین....پس باید تیریک بگم بهتون
 -بابت چی؟....وکیل یا خونه؟
 از حرفش خندیدم و گفتم:
 -خب معلومه خونه
 عمو هم خندید و چشمکی زد
 -خب برسام هستی من برم یه دوش بگیرم؟
 -نه دیگه با اجازه اتون من برم خونه شما هم خسته این می خواید استراحت کنید
 -کجا پسر بعد سه سال دیدمت کلی حرف باهات دارم بشین اومدم
 -چشم پس من می شینم تا شما بیاید
 عمو به سمت اتاقی که احتمالا حموم اونجا قرار داشت رفت منم بلند شدم و چرخی توی اون سالن زدم معلوم بود که دکوراسیون خونه کار دکوراتورهای ماهر تهرانه که مطمئنا این هم از کارای وکیل عموست
 حدود سه ربع ساعت گذشت که عمو از حموم خارج شد حوله تن پوش سبز تیره ای تنش بود وبا حوله ای دستی آب موهایش رو می گرفت بادیدم لبخندی زد و کنارم روی مبل نشست
 -آخیش سفر چه با هواپیما باشه چه با هر وسیله ی دیگه ای بدنت رو کوفته می کنه حتما باید یه دوش بگیری تا یکم حالت جا بیاد...خب تعریف کن
 -چی بگم عمو جون....شما از سفر اومدین...شما تعریف کنید
 لبخندی دلنشین به رویم زد و گفت:
 -راست میگی....من که کلی تعریفی برات دارم....بذار برم لباس بپوشم میام
 برات میگم
 از جا بلند شد دوباره به همون اتاق رفت و بعد از چند دقیقه با یه دست گرم کن خاکستری روشن مارک برگشت و به آشپزخونه رفت کتری برقی رو به برق زد و آب رو داخل کتری ریخت و بعد از بازو بسته کردن چندتا کابینت جعبه ای رو بیرون بود دوتا بیرون آورد و دوباره مشغول گشتن شد و اینبار دو تا teabag آورد که حاوی

فنجون و یه سینی پیدا کرد چند دقیقه ای ایستاد تا آب جوش بیاد بسته های چای رو باز کرد و داخل فنجونها انداخت و به سالن برگشت سینی رو روی میز جلوی مبل گذاشت steabag و یکی از فنجونها رو برداشت و به منم تعارف کرد تا فنجون دیگرو بردارم رو توی فنجون بالا پایین کرد

-اومدم که بمونم

اول کمی از حرفش جا خوردم اما منظورش رو سریع گرفتم

-تا چه مدتی؟

-تا همیشه

-واقعا؟؟؟

-آره... بده

-بد؟!...! عالیه... وای عمو نمیدونید چقدر از این خبر خوشحالم کردید... دیگه

لازم نیست توی این دنیا تنها باشم... دیگه لازم نیست که منتظرتون بمونم

-تو منتظر من بودی

-بله... سه سال... عمو نمی دوند تو این سه سال چی کشیدم... بابا دیگه با

رفتارش کلافه ام کرده بود... بردیا هم که دیگه بدتر از بابا شده مدام در حال پاییدن منه

خسته شدم عمو... من بچه نیستم... یه دختر بچه که بخوان ازش مراقبت کنن تا مبادا

گول گرگای جامعه رو بخوره... خسته ام کردن

عمو دستی روی شونه ام گذاشت وقتی نگاش کردم آرامش بخش لبخند زد

-دیگه نمی دارم کسی آزارت بده... مگه عمو بهرامت مرده باشه که بذارم اون

بهادر قلدر ادیتت کنه

لبخندش آروم می کرد مثل یه مسکن روی تمام زخمهام که توی این چندساله خوردم

فصل هفتم

از اونروز کارم شده بود از دانشگاه برم پیش عمو حتی بعضی شبها رو پیشش باشم

حالا دیگه خانواده امم می دونستن که عمو به ایران برگشته مخالفتهای بابا شدیدتر شده

بود و سرکشی و سرسختی من بیشتر جوری شد که دیگه کسی به رفت و آمدهام

اهمیتی نمی داد چون می دونستن که من سرسختتر از این حرفام بالاخره فهمیدن که

منم آدمم و دلم آزادی می خواد... دلم استقلال می خواد

یه روز از دانشگاه که بیرون اومدم گوشیم زنگ خورد عمو بود وقتی جواب دادم ازم

خواست دنبالش برم تا باهم به جای موردنظرش بریم سوار ماشین شدم و به سمت

خونه عمو رفتم وقتی رسیدم پایین ساختمون زنگ زد و بعد از چند دقیقه پایین اومدم

آدرسی رو بهم گفت که سمت قیطریه بود جلوی یه عمارت گفت که نگه دارم در

عمارت باز بود و حدود ۲۰ تا کارگر مشغول کار بودن بهم اشاره کرد داخل ساختمون

بشم پشت سرش راه افتادم ورودی عمارت یه باغ بود که از تجمع برگهای پاییزی

حسابی زرد شده بود و مسیری سنگ فرش شده که معلوم بود سیماننش تازه است به درب اصلی عمارت می رسید بیشتر درختهای باغ رو زده بودن و دورتا دور باغ پر از شمشادایی بود که یه سری کارگر مشغول هرس کردنشون بودن چندتا برقکارم داشتن وسط شمشادها تیرچه های برقی رو کار می داشتن پله های منتهی به عمارت رو به تازگی سنگ کرده بودن سنگهای مرمر سفیدی که باعث درخشش و زیبایی پله ها شده بود و از همون سنگ کمی ماتتر روی نمای خارجی عمارت به کار رفته بود عمو کمی دورتر از پله های عمارت ایستاد دستی به کمرش زد و بدون اینکه سرش رو به سمتم بچرخونه گفت:

-چطوره؟

-به نظرم عمارت خوشگلی از آب دربیاد

-آره منم موافقم... می خوام درش ور هم عوض کنم به نظرم این در برای کار ما خیلی قدیمیه... اولش می خواستم بدم رنگش کنن اما بعد پیشمون شدم به نظرم در یه همچین عمارتی باید ابهت خاص خودش رو داشته باشه

-هوم... موافقم... عمو؟

-جانم؟

-این عمارت رو برای سکونت می خواهید؟

-نه

-پس چرا انقدر دارید برایش خرج می کنید؟

-میگم بهت... بیا بریم

داخل عمارت شدیم و عمو با سرکارگر مشغول صحبت شد و توضیحات لازم رو بهش داد و بعد هم از عمارت خارج شدیم وقتی سوار ماشین شدیم گفت:

-ناهار که نخوردی؟

-نه

-خب پس بزن بریم یه جای توپ یه ناهار دونفره بزنیم

-چشم... عمو نمی خواهید بگید این عمارتو براچی دارید درست می کنید؟

-میگم بهت عجول... حالا برو تو که از گشنگی نمی تونم دهنمو باز کنم صبحم صبحانه نخوردم

ماشین رو روشن کردم و مسیری رو که عمو می گفت رو می رفتم تا اینکه به یه رستوران رسیدیم و عمو گفت نگه دارم وارد رستوران شدیم و عمو جایی کنار یکی از پنجره های رستوران نشونم داد و با هم به سمت اونجا رفتیم جای دنجی بود -عمو اینجا رو کی پیدا کردین؟... خیلی دنج و باحاله

-آره... اون روز که با وکیلتم قرار داشتیم اومدیم اینجا گذاشتم حرف نداره... گفتم

یه دفعه هم با عزیز دلم بیام...چطوره؟
 باز همون چشمک همیشگی و بازم لبخند غذا رو سفارش دادیم بعد از رفتن گارسون
 بهم خیره شد وقتی دید نگاهش می کنم گفت:
 -خوشحالم که یه نفر...یه پسر خوبی مثل تو رو کنار خودم دارم
 -منم خوشحالم عمو که کنارتونم
 لبخند زد خسته و بی رمق غذا رو آوردن و عمو بازم چیزی راجب اون عمارت بهم
 نگفت بعد از صرف غذا به خونه برگشتیم روی یکی از مبلا لم داد و چوب سیگار
 مورق طلاییش رو که از زمانی که دوباره برگشته بود دستش دیده بودم و می گفت
 یکی از دوستانش بهش داد رو برداشت یه نخ سیگار رو داخلش جا داد پک اول رو
 زد و تعارفم کرد...رد کردم سیگارش رو رو با پکهای پی در پی تموما دود کرد فیلتر
 سیگارو از چوب سیگار جدا کرد و داخل جا سیگاری ریخت و به دقت بهم چشم
 دوخت
 -حاضری باهم یه کار جدیدی رو شروع کنیم
 گنگ نگاهش کردم
 -وای برسام وقتی مثل خنکا بهم زل می زنی اصلا یادم میره که تو همون
 برادرزاده ام هستی که روش خیلی حساب می کردم و بخاطرش اینهمه راهو کوبسدم
 اومدم
 -خب عموجون نمیدونم راجب چی صحبت میکنید
 -خب الان بهت میگم فقط تورو خدا عین این منگا بهم زل نزن
 لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:
 -چشم گوشم با شماست
 -خب اون عمارت رو دیدی؟
 -همین که الان رفتیم سراغش؟...که تو قیطریه بود؟
 -آ..باریکلا...حدودا ۲۰۰۰ متری میشه و فضای خوبی برای کاری که می خوام
 انجام بدم داره
 -خب می خواید باهاش چیکار کنید؟
 بزمن...می دونی خود عمارت رو می - fashion show می خوام یه مزون و یه
 هایی catwalking خوام برای طراحی لباس و خیاط ها بذارم و پرو لباس و معمولا
 رو هم که معمولا اول هر فصل به مدت ۱۰ تا ۱۵ روز می داریم رو هم داخل باغ
 رو بدم روی استخر بزمن البته خب می دونم که واسه stage برگزار می کنیم می خوام
 دچار مشکل میشیم که برای اونم ته باغ یه محل show فصل زمستون توی باغ برای
 قرار دادم به نظرت چطوره؟
 -والا چی بگم...من خیلی از اینجور چیزا سردر نمیارم معمولا توی شبکه های

این چیزایی که می‌گید رو دیدم اما خب بالاخره شما یه زمانی خودتون fashionTV شغلتون این بوده
 -دیگه دوست ندارم اینجوری حرف بزنی... از این به بعد هر سوالی داری از خودم می‌پرسی تو باید دست راست من باشی... می‌خوام تو بشی ستاره ی های من می‌خوام بدرخشی show
 با ژست خاص و نگاههای خیره و تحسین افراد stage لحظه ای صحنه رفتیم روی حاضر توی سرم رژه رفت و ناخودآگاه لبخندی از سر ذوق زدم عمو این حال رو دید و دستی روی شونه ام گذاشت
 -موافقی پس

-بله موافقم... عمو می‌خوام به خانواده ام نشون بدم که من انقدرم که فکرمی کنن بی دست و پا و محتاج نیستم... می‌خوام بفهمن که منم دست کمی از گل پسرشون ندارم و انقدر اون بردیا رو تو سرم نکوبن
 -خوبه

هنوزم دلم می‌خواد که مامان و بابا برتری منو نسبت به بردیا حس کنن اما هنوزم سر حرفشون هستن و بردیا رو بهتر می‌دونن
 از اونروز قرار شد که من بشم همکار عمو... بشم دست راست عمو هر سوالی که داشتم ازش می‌پرسیدم و گاهی توضیحاتی رو که به معمار کار داده بود رو برای من رو درست می‌کردن بهم گفت stage: هم میگفت مثلا زمانی که داشتن رو طراحی کنی به جز این که به - stage ببین برسام عمو وقتی می‌خوای یه بکار stage باید دقت کنی باید به نوع رنگ و نوری که توی طراحی stage زیبایی می‌بری باید توجه کنی می‌دونی نوری که استفاده می‌کنی باید طوری باشه که چشم رو اذیت نکنه و همچنین باید چشم رو به مدلی که داره روی صحنه راه میره خیره کنه و رنگ لباس رو قشنگ و زنده نشون بده خب پس باید از یه رنگ آرامش بخش و آروم استفاده کنی که معمولا از رنگ آبی خیلی روشن مایل به سفید... به طوری که در نگاه اول فقط سفید دیده بشه و با کمی دقت آبی رو بشه دید این رنگ باعث میشه هایی استفاده بشه تا بتونه نور projector رنگها بیشتر خودشون رو نشون بدن باید از رو به خوبی تامین کنه... خب من دارم دنبال چندتا طراح لباس و stage صحنه و خیاط حرفه ای می‌گردم... چون نوع دوخت... نوع پارچه... رنگش توی دید خیلی تاثیر داره... لباس باید کاملا روی تن مدل خوابیده باشه و زیبایی خاص خودش رو نشون بده... پس ماهر بودن طراح لباس و اینکه خاص و زیبا طراحی کنه و درکنارش خیاطی که بتونه اون طرح رو روی پارچه پیاده کنه خیلی خیلی تو کار ما مهمه به مزون ها سر می‌زنن دنبال یه catwalking ها... show اکثر آدمایی که برای لباس خاص هستن... تک پوشن و دنبال بکرترین طرحها هستن

توضیحات عمو اونروز خیلی کامل بود و تا حدودی در جریان کار و نوع عملکرد مزون قرار گرفتیم عمو حسابی بهم میدون میداد و هر جا که برای کارهای مزون می سالن ، اتاق طراحی لباس ، stage رفت منو با خودش می برد بعد از اینکه کار و خیاطها آماده شد با عمو و خیاطهای استخدامی و یه طراح لباس که عمو می گفت از همکاری قدیمیش هست یه دورگه ی ایرانی ایتالیایی بود به مزون اومد تا روی کار طراحی نظارت کنه به چندتا کارخونه نساجی سرزدیم نوع و رنگ پارچه های مدنظرشون رو به مهندس نساج گفتند و قرداد بسته شد عمو هم ازم خواست که توی دانشجوهای دانشکده یا حتی دوستانم اگر کسی با مشخصات مدلها دیدم پیش عمو ببرم تا با عمو وارد همکاری بشن.... و خودش هم منو تعلیم داد که باید چطوری راه برم چه نوع ورزشی بکنم با چه دستگاهی توی باشگاه کار کنم تا عضلاتم روی فرم و مناسب باشه تا لباس روی تنم زیبا باشه.... عمو راست می گفت من شدم دست های فصلیش اما به قیمت حمالی کردن برآش زدن مخ show راستش شدم ستاره اینو اون برای مزونش به ظاهر اون مزون رو می گردوند اما در واقع این من بودم که تمام کارهاش رو انجام می دادم تازه می فهمم معنی " هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره " چیه... تازه فهمیدم این همه قربون صدقه و تعریف تمجید محض رضای دل من نبوده عمو کسی رو می خواست تا بتونه توی جوون ها بگرده و برآش کارمند و مانکن پیدا کنه البته ناراضی نیستم از اینکار حداقل کاریه که خودم دوستش دارم و زوری هم بالاسرم نیست از حق نگذرم عمو هم هوامو داره وقتی بابا پشتمو خالی کرد و گفت: اگر رفتی دنبال عموت دیگه چیزی از من بهت نمیرسه برو بگو خرجتم عموت بده عمو هم نداشت پشتم خالی بشه تا به الانم هرچی خواستم در اختیارم قرار داده... دیگه برام مهم نبود به اون خونه برگردم ۶ ماه به هیچ وجه به خونه نرفتم.... دلم نمی خواست که برگردم دلم گاهی هوای مامانمو می کرد اما اهمیتی نمی دادم ترجیح میدادم جایی که بابا و بردیا هستن حضور نداشته باشم... اما مامان یه شب زنگ زد و با گریه ازم خواست که برگردم خونه گفت اگه برگشتم عاقم میکنه هنوزم به خیلی چیزا اعتقاد داشتم از اونشب به اصرار مامان به خونه برگشتم اما تنها جایی که بودم اتاقم بودو تنها جایی که با خانواده ام جمع میشدیم دور میز ناهاروشام بود.... اما انگار مامان به همینش راضی بود.... می خواست که حتی اگر ۵ دقیقه هم شده کنار هم باشیم و معنای خانواده رو حفظ کنیم

دوباره به سقف خیره شدم و به ساعت دیواریه روبروم زل زدم ساعت حدود ۳:۳۰ بود تا ۶ می تونستم کمی استراحت کنم و از اونجا برم مزون ساعت گوشیم رو روی ساعت ۵:۳۰ تنظیم کردم تا بتونم یه دوش بگیرم و بعدم حاضر شم برم مزون امروز ۸- لباس های پاییزی رو داریم و باید برآش آماده باشم حدود ساعتی ۷:۳۰ show برنامه انجام میشه که قبل از اون باید برم و لباس هارو یه باره دیگه پرو کنم تا اگر

مشکلی داره قبل از برنامه رفع بشه
از خواب که بیدار شدم هنوز کمی منگ بودم درد گردنم بهتر شده بود اما سردرد بدی
داشتم خدا بگم چیکارت نکنه دختر احساس می کنم یه اجر از طبقه ۲۰ ام خورده تو
سرم وقت برای نشستن و عزا گرفتن بابت سردردم نداشتم از جام بلند شدم و حوله
معمولا show برداشتم و به حموم رفتم یه دوش یه ربهه گرفتم و بیرون زدم قبل از
نباید دست به موهام می زدم تا اونجا توی مزون برام درستش کنن یه تی-شرت سفید
جذب با شلوار جین مشکی پوشیدم برای شب هم که معمولا هوا رو به سردی می رفت
برداشتم از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین اومد هنوز به پایین Sport یه کت کتون
پله ها نرسیده بودم که بابا صدام کرد بله ای اجباری گفتم
-از بردیا خبر نداری؟

-هه....مگه به من سپرده بودینش
حرص رو میشد تو چشمای عصبیش و دندونای روی هم فشرده شده و فک منقبضش
دید یه پله به سمت بالا اومد

-چرا نمی تونی عین آدم جواب بدی؟...چرا انقدر سربالا جواب میدی؟...چرا
انقدر خیره سر شدی؟

-شما چرا سراغ پسر تو از من می گیری؟...مگه موبایل نداره؟...خب یه زنگ
به گوشیش بزن از خودش بپرس

-خب اگه گوشیشو جواب می داد از تو نمی پرسیدم...قرار بود امروز بیا
دانشگاه گفتم شاید دیده باشیش

-نه من ندیدمش...بعدش ما اونجا که یادمه همیشه شما منو به بردیا می سپردی
-می سپردم تا بلکم یکم حواسش به توی کم عقل باشه...من نمی دونم اون بهرام
گوربه گور شده چی داره که تو چسبیدی بهش؟...کاش قلم پاش می شکست هیچوقت
پاش به ایران باز نمیشد...تا این پسر کم عقل و بیشعور من دنبالش راه نمی افتاد
-بهتره احترام خودتونو نگه دارید...همون بهرامی که میگی وقتی پشتمو خالی
کردی دستمو گرفت...من انقدر که اونو به پدری قبول دارم شما رو ندارم...پس

بهتره به پدرم توهین نکنی چون مجبور میشم توهینتونو جواب بدم
اخمش عمیقتر شد از عصبانیت صدای نفساش به گوش می رسید ناخودآگاه گوشه لبم
برای پوزخندی بالا رفت وتوی یه لحظه یه طرف صورتم سوخت اونقدر محکم زد که
به عقب خم شدم و نزدیک بود بیافتم خودم رو کنترل کردم و صاف و ایستادم زل زدم
به چشمش و بعد از چند ثانیه از کنارش رد شدم و به سمت مزون رفتم وارد ساختمون
مزون شدم فکر کنم الان درست ۲ سال و ۲ ماهه که دارم اینجا به عنوان مدل کار می
کنم دوستش ندارم...شاید بهتره بگم اصلا حسی به اینجا ندارم ترجیح میدادم توی
رشته ی خودم فعالیت کنم و توش پیشرفت کنم...اما خب گیر عمو بودم...یه جورایی

بخاطر کارایی که برام کرده بود بهش مدیون بودم آرام از پله های عمارت بالا رفتم هنوز زود بود برای پرو و آماده شدن... کمی توی عمارت راه رفتم و یکم توی اتاقا چرخ زدم و وقتی از یکی از اتاقا خارج شدم دختری رو دیدم که به دیوار روبروی اتاق تکیه داده بود و با گوشیش ور می رفت سرش پایین بود و چتریهای مشکیش روی صورتش ریخته بود رنگ پوستش سفید نمکی بود و بینی کوچیک و خوش فرمی داشت لباسش رو با یه برق لب صورتی رنگ داده بود بخاطر پایین بودن سرش رنگ چشماش رو نمیدیدم اما قدش میشد گفت حدودای ۱۷۰،۲،۳ بود و هیکل ریزنقش و خوشگلی داشت یه تونیک قهوه ای پوشیده بود و با شلوار کتون کرم قهوه ای شالش به رنگ شلوارش بود و باز روی سرش انداخته بود به سمتش رفتم صدای قدمام رو که شنید سرش رو بالا آورد الان می تونستم رنگ چشماش رو ببینم سبز مثل یه جنگل تابحال همچین رنگی رو ندیده بودم دقت کردم تا ببینم لنزه یا نه که بهم لبخند زد تازه فهمیدم که خیلی وقته بهش زل زدم مجبوری لبخند زدم و جلوتر رفتم با همون لبخند سلام کرد جوابش رو دادم

- فکر کنم شما برسام باشید؟

-بله... شما منو از کجا میشناسید؟... من دختر دوست عموتونم عمو بهرام حسابی از برادرزاده خوشگلش و رنگ خاص چشماش برامون گفته... راستش خیلی دلم می خواست شما رو از نزدیک ببینم

دستش رو به سمتم دراز کرد

-من پریام... از آشناییتون خوشوقتم

-منم همینطور

کنارش ایستادم سنش به نظر نمی رسید که زیاد باشه برای اینکه دوباره سر صحبت رو باز کنم گفتم:

-چند سالته؟

-۱۹

-خب پس هنوز خیلی جوانی

-ببخشید بابابزرگ شما چندسالته؟

از حرفش خنده ام گرفت

-۲۵ سالمه-

-همچین گفتمی هنوز خیلی جوانی گفتم شاید ۵۰ سالته

دوباره خندیدم... اونم خندید یه خنده دلبر و زیبا

چنددقیقه ای اونجا کنار هم ایستادیم و باهم گپ زدیم تا اونجا که فهمیدم تازه وارد دانشگاه شده و داره رشته ی معماری می خونه الانم با پدرش اومدن چون پدرش با عمو کار داره و صحبتمون حسابی گل انداخته بود که فشار دستی رو روی شونه ام

حس کردم برگشتم دیدم عمو با یه آقا هم قدام خودش خوش پوش و آراسته کنارم ایستاده مرد لبخندی زد و گفت:

-پس اون برسام که بهرام ازش حرف میزنه تویی؟

دستم رو به سمتش دراز کردم

-سلام خیلی خوش اومدین

-ممنونم... من کاوه هستم.... داریوش کاوه

اسمش آشنا بود اما توجهی نکردم شاید فقط یه تشابه اسمی بوده خوشوقتمی گفتم که جوابش رو با تکون دادن سر و یه لبخند شیک داد و دستش رو روی شونه پریا گذاشت

-دخترم که با پر حرفی سرت رو به درد نیورد؟

پریا اخم نازی کردو با اعتراض باباش رو صدا کرد بابا خنده ای کرد

خیلی خانم هستن - □ نه ماشا

پریا سرش رو پایین انداخت و مرسی آرومی گفت حسابی گرم صحبت بودیم که سپیده

یکی از بچه های طراحی صدام کرد به سمتش رفتم ازم خواست برای پرو لباس

برم... به اتاق خیاطها رفتم... بعد از پوشیدن ۱۰،۱۲ تا پلیور و کت اسپرت و شلوار

بالاخره دست از سرم برداشتن و باید به اتاق گریم می رفتم تا روی آرایش

موهام... کمی هم گریم صورتم کارکنن... بعد از اتمام کار باید می رفتم روی

من اصولاً تنها روی صحنه می رفتم اما از زمانی که مهسا وارد مزون شده stage....

ها رو با هم بودیم... اونشب استثنائاً عمو ازم خواست که تنها برم چون show بود بیشتر

اوشب مزون فقط لباس مردونه رو به نمایش میذاشت... بعد از گذشت دوسال دیگه می

دونستم چیکار کنم.... و نیازی به هیچ توضیحی نداشتم... توی این دوسال که مزون

حسابی اسم و رسم دار شده بود این من بودم که تمام تلاشم رو می کردم که بی نقص

باشم بی نقص قدم بردارم خود عمو هم همیشه بهم می گفت که شاید از بقیه بتونه عیب

و ایرادی پیدا کنه اما تا بحال از من نتونسته ایرادی بگیره.... عمو صدام کرد تا آماده

به اتاق پرو رفتم و اولین دست لباسی رو که باید می stage بشم برای رفتن روی

پوشیدم با دقت تنم کردم تا آرایش موهام و گریم صورتم خراب نشه از اتاق بیرون

درست کرده بودن و مخصوص ورود stage رفتم و از پشت جایگاهی که برای

بود وارد شدم با طمأنینه و مغرور یه تا به ابروم دادم تا جذابیت Stage مانکنها به

گذاشتم جلو رفتم و به آخر سکو که رسیدم stage صورتم بیشتر بشه قدم هام رو روی

یه مکث چند ثانیه ای... صدای فلاش دوربین دو عکاس مزون و فلش خوردن دوربین

ها باعث میشد روی اون صحنه ابهت پیدا کنم.... همیشه از این قسمتش خوشم میومد

احساس غرور عجیبی می کردم حالا باید برمی گشتم تا با اینکار لباس به صورت

کامل توی دید تماشاچی ها قرار بگیره.... چندین بار دیگه هم روی صحنه رفتم و چند

ست پاییزه رو هم به نمایش گذاشتم وقتی کارمون تموم شد به اتاق رفتم و لباسم رو عوض کردم... حسابی گرم شده بود... چون لباسهایی رو که تن کرده بودم مناسب اونموقع نبود و برای زمانی بود که هوا رو به سردی می رفت نه الان که گاهاً مجبور بودیم حتی کولر رو روشن کنیم... از اتاق اومدم بیرون و به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم رو شستم از اینکه بخواد این مواد آرایشی و گریم روی صورتم بمونه عصبی می شدم وقتی خارج شدم چهره خندون پریا رو جلوی روم دیدم به صورتش لبخندی زدم

-وای... برسام... کارت عالیه ... ۲۰، بیستی... دقیق مثل مانکنهای ایتالیایی... وای نه تو اونا رو هم توی جیب می چپونی

به این ذوق کودکانه اش خندیدم و با دوتا انگشت اشاره و شصتم بینیش رو کشیدم قیافه اش از اونایی بود که نمیشد از ذهن خارجش کنی دوست داشتنی بود و بخاطر بود خیلی کمتر از سنش بهش می خورد babyface ریزنقش بودن هیکل و صورتش با هم به سمت اتاق عمو راه افتادیم توی راه برای اینکه سر صحبت رو باز کنم گفتم: -تو مانکنای ایتالیایی رو کجا دیدی؟

گاهی هم که با بابا میریم ایتالیا خب منو - fashion TV خب گاهی تو شبکه اونجا خیلی بهتر از تلویزیون میشه مانکنا رو دید من خیلی catwalking میبره دوست دارم

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد:
-برسام؟

دلَم می خواست بگم جانم اما دوست نداشتم فکر کنه باهانش زود صمیمی شدم و به قول معروف چایی نخورده پسرخاله شدم برای همین به گفتن بله اکتفا کردم -به نظرت من مدل بشم خوبه؟... یعنی منظورم اینه که هیکل و تیپم به مدلا می خوره

با این حرفش با دقت بیشتر به اندامش نگاه کردم قدش خوب بود و صورتش به صورت فتوژنیک زیبایی داشت یادمه همیشه عمو می گفت که یه مدل موفق و زیبا باید خصوصیات ظاهریش فتوژنیک باشه تا به چشم بیاد و زیبا جلوه کنه ... یا وجود ریزنقش بودنش و باریکی کمرش باسنش برجسته دیده میشدو و می تونستم بگم که برای اینکار مناسبه

-تو ورزشم می کنی؟

چطور؟ - fitness..... آره

-هیکلت خیلی رو فرمه

-آره از دبیرستان بابا مجبورم کرد که رو هیکلم کار کنم اونموقع خیلی ازش حرصم می گرفت اما الان واقعا راضیم

-هووم

با رسیدن به اتاق عمو حرفای ما هم تموم شد و در زدیم و وارد اتاق شدیم سارا طراح دورگه ی عمو که حالا حکم معاون عمو رو داشت کلا ازش خوشم نمیومد و به محض ورودمون نگاه خیره اش آزارم می داد.... نمی دونم چرا اینطور خیره نگاه کردن و برانداز کردن من براش جالبه؟!... منم نگاهمو دوختم به نگاهش بلکه روش کم بشه... میشد گفت تقریبا ۴۰ خردهای سن داره اما هنوزم فکر میکنه جون ۱۸ ساله است اگر این همه بوتاکس و تزریق رو اون صورت شبیه اجنه اش انجام نداده بود مطمئنم که وقتی اونطور کریه می خندید کل صورتش میشد چروک... قیافه اش به هیچ وجه خوب نیست مژه هاش رو به کمک مژه مصنوعی حسابی بلند کرده و پلک هردو چشمش تاحدودی افتادگی داره و وقتی خط چشم میکشه چشمش حسابی ترسناک میشه رژلبشم که تا نزدیکی دماغش میکشه کلا آدم چندش آوری به خصوص با اون عشوه های شتری و اون خنده های بلندی که روی اون لبای گل و گشاده اش نقش میندازه هیچ حس خوبی رو به آدم القا نمی کنه که هیچ تازه آدم بیشتر ازش می ترسه... خبرش به گوشم رسیده که ۳،۴ باری زیرآبمو پیش عمو زده.... بیخیال نگاه کردن به سارا شدم... آفای کاوه پدر پریا از وقتی که وارد اتاق شده بودم با لبخندی که معنیش رو نمی فهمیدم نگاهم می کرد.... عمو مارو دعوت به نشستن کرد و بعد از عمو پریا رو مخاطب قرار داد Show :حرف و تعریف درباره اون -خب خانم زیبا بگو ببینم چیکارا می کنی؟.... رشته ات رو دوست داری؟.... اینجا بهتره یا اونور؟

-ممنون عموجون.... راستش خب رشته ام رو دوست دارم اما ترجیح می دادم توی همون ایتالیا و کنار مادرم به خوندن درس ادامه بدم... میدونید که ایتالیا مهد معماریه....

صدای اعتراض آمیز کاوه بلندشد

-فکر کنم درباره این موضوع قبلا صحبت کردیم.... همین قدر که بخاطر بعضی کارها سالی دوسه دفعه می بینیش بسه

بعدهم که انگار از یادآوری چیزی حالت انزجار بهش دست داد صورتش جمع شد و با خودش زمزمه کرد:

-هیچ علاقه ای ندارم که تربیتت شبیه اون زن بدکاره بشه

صدای بغض دار و ناراحت پریا که کنارم نشسته بود و سعی در کنترل تن صداش داشت بلند شد

-بابا....

اخم غلیظ بین پدر و دختر فضا رو حسابی متشنج کرده بود و چشمای عمو مدام بینشون دو دو می زد... عمو کمی گلوشو صاف کرد و بعد رو به من گفت:

-پدر سوخته مثل همیشه خوش درخشیدیا
 -مرسی عمو جون...دست پرورده شمام دیگه
 لبخند عمو خیلی هم واقعی نبود و نشون از نگرانی ناشی از ماجرای پیش اومده بود...نگاهی اجمالی به ساعتش دوخت
 -داریوش جان ساعت از نیمه شبم گذشته بهتره باقی بحث رو بذاریم برای یه روز دیگه چطوره؟
 کاوه سری بالا آورد و به نشونه موافقت تکون داد و بعد صدا کردن پریا از جا بلند شد پشت بندش عمو، سارا و من هم بلند شدیم بعد از دست دادن به ماو خداحافظی از اتاق خارج شدن عمو از تلفن روی میزش شماره سرایدار رو گرفت و ازش خواست که بعد از رفتن ما در رو ببندد باهم وارد باغ شدیم و به سمت ماشینم حرکت کردیم سوالهای زیادی توی ذهنم در رابطه با پریا و پرش ایجاد شده بود اما جرأت پرسیدنش رو از عمو نداشتم کمی که رفتیم عمو برگشت سمت سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم
 -چیه برسام؟...چرا انقدر ساکتی؟
 -چیزی نیست...فقط یکم خسته ام
 -از دانشگاه چه خبر؟...اون دختره که بهت گفتم پی اشو بگیر...چی شد؟
 -دنبالشتم عمو...اما فکر نمی کنم تو این فازا اشه ها
 -کاری رو که بهت گفتم انجام بده...چیکار به این کارا داری؟
 گاهی احساس می کنم منو به نوکری گرفته یه جوری باهام حرف میزنه که انگار غلام زر خریدم خیر سرم پسر برادرشم به خونه رسوندمش و با وجود اصرارش برای موندن به خونه اومدم
 کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باکمترین صدا باز کردم چون مطمئن بودم اونموقع شب همه توی خونه خواب هستن...وارد که شدم نور کمی که از سالن میومد توجهم رو جلب کرد به سمت سالن رفتم بردیا پشت بهم و رو به تلویزیون نشسته بود و پاهاش رو روی میز جلوی مبل گذاشته بود...نگاهم از بردیا به سمت تلویزیون کشیده شد فیلم روز تولد ۴ سالگی منو ۸ سالگی خودش بود که داشت از دستگاه پخش میشد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست جلوتر رفتم با گوشه چشم نگام کرد
 -همیشه انقدر دیر میای؟
 -سلام...نه...معمولا وقتی کاری داشته باشم
 -سلام...آهان...شام خوردی؟
 -شام؟؟؟؟...اصلا چیزی خورده بودم؟؟؟...نه...یادم نمیاد حتی آب هم خورده باشم...هرم که به لطف دعوا با بابا و اون سردردو گردن درد وحشتناک هیچی از گلوم پایین نرفت

-نه چیزی نخوردم

بی حرف از جاش بلند شد و منم روی یکی از مبلا نشستم و به تلویزیون چشم دوختم بعد از چند دقیقه سینی جلوم گذاشته شد نگاه کردم بردیا برام غذا گرم کرده بود...لبخندی زدم و تشکر کردم...چرا با اینکه می دید علاقه ای به صمیمیت باهش ندارم بازم مهربون بود...چرا هنوزم گاهاً هوامو بدون اینکه بخوام داشت...باهاش سر لج افتاده بودم...احساس میکردم جام رو توی خونه اونه که متزلزل می کنه با خوب بودنش...با زیادی خوب بودنش...شام رو خوردم و تا آخر فیلم کنارش نشستم حرفی نمیزدیم اما با دیدن بچگیمون گاهی بهم نگاه می کردیم و می خندیدیم...اون شب انگار دلم برادر بودنش رو خواست باز هم مثل همون بچگی دلم بودنش کنارم رو خواست....ناخودآگاه چیزی توی گلوم سنگینی کرد...چیزی شبیه یه بغض...یه حرف...دلم دوست داشتنش رو نگرانیش رو خواست فیلم که تموم شد از جاش بلند شد و سینی جلوم رو هم برداشت و به آشپزخونه برد...می دونست خسته ام...کاش انقدر خوب نبود...کاش یکی بود مثل خودم...می خواستم برم توی آشپزخونه و بغلش کنم اما یه چیزی سد راهم بود یه چیزی که نمی داشت قدم از قدم بردارم...از آشپزخونه که بیرون اومد شب بخیر زیر لبی گفتم و به سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم فقط دلم می خواست خودم رو از شر این لباسا که احسا می کردم خرخره ام رو چسبیدن و دارن خفه ام می کنن خلاص بشم بدون بلوز با یه شلوارک تختم دراز کشیدم و سعی کردم به هرچیزی فکر کنم الا این احساس ضد و نقیض لعنتی که توی این چنددقیقه امونم رو بریده بود...به امروز فکر کردم به پریا به پهلوی خوابیدم دختری زیبا با گذشته و زندگی تلخ درست مثل خودم...یه لحظه با تیری که تو گردنم کشیده شد لعنتی به مسببش فرستادم...شروع به مرور اتفاقات امروز کردم...از صبح با یه دختر شروع شد...یاشاید بهتره بگم با بحث کردن با یه دختر شروع شد...بعد تصادف و کل کل پایه دختر دیگه آخرشم که آشنایی با یه دختر...خدا فردا رو به خیر بگذرونه...چرخی تو جام زدم و خوابیدم فردا دانشگاه کلاس نداشتم و توی مزون هم کاری نداشتم شاید می شد با چندتا از بچه ها بزنیم بیرون...از خواب که بیدار شدم یکم توی جام موندم و بعد هم از پله ها پایین رفتم مامان توس آشپزخونه بود وارد که شدم برگشت و با دیدنم لبخند زد سلام کردم و جوابم رو داد

-بشین تا برات چای بریزم...کلاس نداری امروز؟

-ممنون...نه

-خوبه...ناهار چی دوست داری برات درست کنم؟

نگاش کردم...چشماش مهربون بود مثل همیشه تنها کسی بود که توی این دنیا ازم دفاع می کرد دستی جلوی چشمم تکون داد به خودم اومدم

-کجایی پسرم؟...داری به ناهار فکر می کنی؟

-آره داشتم تصمیم می گرفتم
 -خوبه...حالا تصمیمت رو گرفتی؟
 -او هوم...چلو گوشت....خیلی وقتم هست که نخوردیم
 -باشه...پس من برم کارام رو انجام بدم...تو هم صبحونه ات رو بخور
 شروع به خوردن کردم و درهمون حین چشم به کارکردن مامان دوختم...بعد از چند دقیقه موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد به خیال اینکه عموهست و کار واجبی داره از جام بلند شدم و موبایلم رو آوردم...نگاهی به صفحه گوشیم انداختم... گوشه لبم برای لبخندی بالارفت
 -به...چطوری پسر؟
 -به، به خودت....بس بی معرفتی....بد نیستم...تو چطوری؟
 -ای ما هم می گذرویم....شرمنده اتم حرفی ندارم....هرچی بگی حق میگی
 -چه خبرا؟...شنیدم دک و پزی بهم زد...کلی صدا کردی...معروف شدی
 -نه بابا این چه حرفیه....از کی شنیدی؟...هرکی بوده پیازداغشو زیاد کرده خندیدو ادامه داد
 -دلم حسابی برات تنگ شده دادا...کی بیکاری بیام ببینمت؟...شما که تحویل نمی گیری
 -این چه حرفیه پسر؟...اتفاقا منم حسابی دلتنگتم...امروز تمام وقت بیکارم و درخدمتتم...شما امر کن کجا؟
 -خوبه...بریم دربند...پایه ای؟
 -آره به شرطی که مٹ اون دفعه یه مشت دختر دنبال خودت راه نندازی دوباره خنده ای طولانی و بلند سرداد
 -چشم دادا....میدونم....از بس گنداخلاق
 -حالا هرچی
 -پس من فعلا خداحافظی میکنم...تا تو دربند هموببینیم
 -باشه داداش...فعلا
 قطع کرد و گوشی رو گذاشتم رو مبل و برگشتم توی آشپزخونه...مامان به محض ورودم سربرگردوند و با لبخندی پرسید:
 -کی بود مامان جان؟
 -اردلان
 -آخی...خب دعوتش می کردی امروز ناهارو با هم می خوردین
 -قرار دربند گذاشتیم
 اکتفا کردو مشغول کار شد....اردلان رو از سال آخر « آهان » مامان به گفتن دبیرستان می شناختم..همه چیز از یه دعوا شروع شد...اردلان قدی حدودای ۱۸۰

داره، کمی توپوله، اما جذابیت خاصی داره که ناخودآگاه به سمتش کشیده میشی و همچنین تبحر زیادی به جذب دخترا به سمت خودش داره از خانواده متمولیه که خب همین باعث شده تیپ و ظاهر شیکی داشته باشه و مارک پوشیش همیشه یکی از دلایلیه که دخترا جذبش میشن... پسر خوش مشربیه و حسابی آدم رو سر ذوق میاره و کلا همه جا باهاتش به آدم خوش می گذره... یادش بخیر سال سوم دبیرستان بودیم و من تو رشته ی ریاضی اون تجربی درس می خوندم از اون جونورا بود که تمام مدرسه از دستش عاصی بودن و منم کلا سرم تو لاک خودم بود... اما خب کسی که دماغش تو کفش همه است نمیشه که کسی رو از قلم بندازه... داشتم تو حیاط مدرسه راه می رفتم که یکی محکم خورد بهم و پخش زمین شدم وقتی از جام بلند شدم دیدم اردلان و یه سری از دوستاش کنار هم و ایستادن و دارن بهم می خندن حسابی کفری شده بودم رفتم جلو شو توپیدم بهش

- هوی مگه آزار داری؟

- هو تو کلات... به من چه؟... تو موقع راه رفتن تو هپروتی و حواست به جلوت نیست من چیکار کنم

- وقتی تو عین یابو تو حیاط میدویی اشکال از راه رفتن دیگران نگیر
همین جمله من شروع دعوا بود وقتی ناظم مدرسه به سراغمون اومد لباس جفتمون هم پاره و هم خاکی بود زنگ زدن باباهامون بیان مدرسه وبعد از تعهد اجازه دادن بریم سرکلاس... از اون به بعد هر وقت همدیگرو توی حیاط یا راهرو میدیدیم برای هم شاخ شونه می کشیدیم... تا اینکه یه روز توی کلاس چندتا از پسرای کلاس بخاطر اینکه توی یکی از درسا که تقریبا نصف بچه ها توش افتاده بودن من توی اون درس نمره کامل رو گرفته بودم اون درس ساعت اول بود و یه سری از بچه های تخس کلاس که اتفاقا اکیپ بودن از همون ساعت اول شروع به متلک گفتن و حرف کردن آخر ساعت بود که کفرمو درآوردن وقتی از کلاس اومدیم بیرون با یکیشون حسابی گلاویز شدم و همین قضیه باعث شد ۷،۸ نفری ریختن سرم نمی دونم چقدر گذشت اما از بس خورده بودم حسابی بی حال شده بودم و دیگه حتی دفاع نمی کردم که انگار یکی شد فرشته نجاتم و بعد از چند دقیقه همه اونا رو از دورمکنار زدن بعد از اینکه دورم خلوت شد تازه تونستم بفهمم چی به چیه... اردلان با یکی، دوتا از دوستاش داشتن بچه هارو دور می کردن وقتی دورمون کاملا خالی شد اردلان به سمتم اومد و دستش رو زیر بغلم انداخت و با کمک یکی دیگه از بچه ها از زمین بلندم کردن اردلان قیافه ام رو دید و لبخند بزرگی صورتش رو پوشوند

- وقتی ریختن سرت دیدمت... خوشم اومد ازت خوب از پششون بر اومدی
- هه... آره خیلی خوب... از ریختن و قیافه ام معلوم نیست؟
- خدایی نامردی زدنت... اگر دوتا بودین عمرا نمی تونستن اینجوری داغونت

کنن

-چی شد تو اومدی کمکم؟...بعد اون دعوا

-بیخیال اون دعوا....من کلا سربه سر همه میذارم....اونم یه شوخی بود...به دل نگیر داداش

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزد...وقتییم که به خونه رسیدیم مامان با دیدن قیافه ام زد تو صورتشو بعدم با کمک بچه ها رفتیم بالا...از اونروز به بعد اردلان دیگه کمتر بچه ها رو اذیت می کرد هوای منم توی مدرسه خیلی داشت... بعد از اتمام تحصیلات متوسطه هم که اون رفت و توی رشته بیوشیمی مشغول شد و منم رشته زبان هنوزم که هنوزه اون بهترین دوستمه....هنوزم که هنوزه هوامو خیلی داره اونروز طرفای ۶،۷ بود که با اردلان توی یکی از سفره خونه های دربند قرار گذاشته بودم و وقتی رفتم با چندتا از بچه های دبیرستان حسابی خوش گذروندیم خیلی وقت بود که بدون دغدغه فکری و با خیال راحت از لحظه هام لذت نبرده بودم همیشه یه چیزی یه کسی مانع خوشحالیم می شد به خونه که برگشتم طرفای ساعت ۱۰ بود به محض ورودم بابا از آشپزخونه خارج شد...سلامی کردم و خواستم به سمت اتاقم برم که صداش رو از پشت سرم شنیدم

-بد نیست یه وقتایییم کنار خونواده ات باشیا

-.....

-می دونم با اردلان بودی....والا بودن با اون پسر هزار برابر شرف داره با

بودن کنار اون نابرادرم

کاملا به سمتش چرخیدم

-میشه بس کنید

-چیه به پدرتون توهین کردم

پوزخند گوشه لبش کاملا نشون از متلک کلامش بود....حرف دیروزم رو به خودم

برگردوند از حرفم ناراحت بودم....من هرچی که بودم اما دوست نداشتم دل

بشکونم....بدجوری از کارم ناراحت بودم....از اینکه اینطوری پدرم رو شکسته

بودم....می خواستم عذربخوام اما باز هم چیزی مانع شد....برای همین عقب گرد کردم

و به اتاقم رفتم....یکم که فکر کردم به کارهام به رفتارم دیدم خیلی بد شدم...بدکردم اما

ته دلم کسی فریاد میزد حقت رو گرفتی....کم کم تمام مخالفتها...تمام آزارها جلوی

چشمم ردیف شد همه مثل برق و باد از جلوی چشمم میگذشت و تمام این احساسی رو

که توی این دو،سه روز امونم رو بریده بود کنار رفت و باز همه جا تیره شد....چیزی

درون خودم بود که از من،این من بودن رو ساخته بود چشمام رو بستم خسته نبودم

برعکس خیلی هم شاد و پیرانرژی بودم فقط می خواستم مثل یه مزه تمام اونشب رو

گوشیم به SMS دوباره به یاد بیارم و اونهمه بیخیالی رو کمی مزه مزه کنم باصدای

خودم اوادم به صفحش نگاه کردم عمو بود
-جمعه می خوام یه مهمونی توی باغ کرج بگیرم... فردا صبح بیا دنبالم باهم

بریم

چشمی نوشتم و گوشی رو روی عسلی گذاشتم لب تابم رو از روی میز اتاقم برداشتم و رو بهش وصل کردم و تمام فایل عکسهای امروز رو USB بعد از روشن کردنش سیم کردم بعد از چندین و چنبار نگاه کردن " save توی یه پوشه به نام " منو اردی-در بند به عکسها لب تاب رو خاموش کردم و خوابیدم فردا مطمئنا روز پرکاری داشتم
فصل هشتم

صبح طرفای ۷ بود که از خواب بیدار شدم طبق قولی که به عمو داده بودم باید راس ساعت ۸ جلوی خونه اش باشم... سری به آشپزخونه زدم و به مامان و بابا رو درحالی که داشتن پشت میز صبحانه خوری چای می خوردن سلام کردم... بلافاصله مامان از جاش بلند شد و توی لیوانم چای ریخت و جلوم گذاشت... صبحونه خوردم و تشکری زیرلبی از مامان کردم و به سمت اتاقم رفتم لباس پوشیده و مرتب به سمت خونه ی عمو راندم... سوار شد و بعد از سلام بهم آدرس داد... جلوی یه شرکت خدماتی ایستادم عمو از ماشین خارج شدو به سمت شرکت رفت و بعد از حدود یه ربع دوباره سوار شد... اینبار جلوی یه شیرینی فروشی دستور ایست داد و باز هم پیاده شد و اینبار به منم اشاره کرد که پیاده شم و باهم وارد شیرینی فروشی شدیم... عمو شروع به انتخاب چند نوع شیرینی کره ای و مارمالادی و تارت میوه ای و آجیل مخلوط چهارمغز کرد و به منم اشاره کرد که یعنی خوبه؟!... منم با سر تایید کردم... از اونجا هم خارج شدیم و بهم گفت برم سمت میدون میوه تره بار اونجا هم چند نوع میوه فصل رو به صورت صندوقی سفارش داد و ازشون خواست که روز پنجشنبه صبح به باغ بفرستن و بعدشم که به سمت یکی از تهیه غذاهای معروف تهران رفتیم و چند نوع غذاو دسر رو برای شام سفارش داد وقتی کارامون تموم شد بهم گفت که برم سمت یه رستوران که ناهار رو اونجا بخوریم پشت میزمون قرار گرفتیم
-عمو این مهمونی به چه مناسبتیه؟

-سالروز تاسیس مزونه

-چطور پارسال برگزار نکردین؟

-خب چون اولاً پارسال مزون انقدر شناخته شده نبود... دوماً این مهمونی یه

دلیل دیگه هم داره

-چی؟

-می خوایم با داریوش یه شعبه دیگه هم جای دیگری از تهران بزینم

-وای عمو اینکه خیلی عالییه... تبریک میگم

-ممنون می خوام بازم کمکم کنی... به کمکت نیاز دارم... می خوام برای اونور

هم یه جوونی مثل خودت با چهره ی خاص و جذاب پیدا کنی...می خوام اونجا هم مثل اینجا حسابی گل کنه...رو کمکت حساب کنم دیگه؟

-باشه

-خوبه

-راستی عمو....

-جانم؟

می خواستم ماجرای داریوش رو بپرسم اما دودل بودم شاید اون هم چیزی از این ماجرا نمی دونست اما اگر نمی دونست که عمو اونشب انقدر بهم نمی ریخت دست

عمو جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم

-جانم عمو چیزی می خواستی بگی؟

-هیچی

-چیه برسام بگو

-راستش ماجرا....راجب....راجب....

-بگو برسام جان...پول می خوای؟...بگو تعارف نکن

-نه عمو جون....راستش راجب آقای کاوه و دخترشه

-چی؟

-می خواستم بدونم...بدونم....چرا آقای کاوه نمی ذاره پریا بره پیش مادرش

اونروز طرفای ۶،۷ بود که با اردلان توی یکی از سفره خونه های دربند قرار گذاشته

بودم و وقتی رفتم با چندتا از بچه های دبیرستان حسابی خوش گذروندیم خیلی وقت

بود که بدون دغدغه فکری و با خیال راحت از لحظه هام لذت نبرده بودم همیشه یه

چیزی یه کسی مانع خوشحالیم می شد به خونه که برگشتم طرفای ساعت ۱۰ بود به

محض ورودم بابا از آشپزخونه خارج شد....سلامی کردم و خواستم به سمت اتاقم برم

که صداهش رو از پشت سرم شنیدم

-بد نیست یه وقتاییم کنار خونواده ات باشیا

-.....

-می دونم با اردلان بودی...والا بودن با اون پسر هزار برابر شرف داره با

بودن کنار اون نابردارم

کاملا به سمتش چرخیدم

-میشه بس کنید

-چیه به پدرتون توهین کردم

پوزخند گوشه لبش کاملاً نشون از متلک کلامش بود...حرف دیروزم رو به خودم

برگردوند از حرفم ناراحت بودم....من هرچی که بودم اما دوست نداشتم دل

بشکونم....بدجوری از کارم ناراحت بودم....از اینکه اینطوری پدرم رو شکسته

بودم... می خواستم عذر بخوام اما باز هم چیزی مانع شد... برای همین عقب گرد کردم و به اتاقم رفتم... یکم که فکر کردم به کار هام به رفتارم دیدم خیلی بد شدم... بدکردم اما ته دلم کسی فریاد میزد حقت رو گرفتی... کم کم تمام مخالفتها... تمام آزارها جلوی چشم ردیف شد همه مثل برق و باد از جلوی چشم میگذشت و تمام این احساسی رو که توی این دو، سه روز امونم رو بریده بود کنار رفت و باز همه جا تیره شد... چیزی درون خودم بود که از من، این من بودن رو ساخته بود چشمم رو بستم خسته نبودم برعکس خیلی هم شاد و پیرانرزی بودم فقط می خواستم مثل یه مزه تمام اونشب رو گوشیم به SMS دوباره به یاد بیارم و اونهمه بیخیالی رو کمی مزه مزه کنم باصدای خودم اوادم به صفحش نگاه کردم عمو بود

- جمعه می خوام یه مهمونی توی باغ کرج بگیرم... فردا صبح بیا دنبالم باهم

بریم

چشمی نوشتنم و گوشه‌ی رو روی عسلی گذاشتم لب تابم رو از روی میز اتاقم برداشتم و رو بهش وصل کردم و تمام فایل عکسهای امروز رو USB بعد از روشن کردنش سیم کردم بعد از چندین و چنبار نگاه کردن " save توی یه پوشه به نام " منو اردی-در بند به عکسها لب تاب رو خاموش کردم و خوابیدم فردا مطمئنا روز پرکاری داشتم

فصل هشتم

صبح طرفای ۷ بود که از خواب بیدار شدم طبق قولی که به عمو داده بودم باید راس ساعت ۸ جلوی خونه اش باشم... سری به آشپزخونه زدم و به مامان و بابا رو درحالی که داشتن پشت میز صبحانه خوری چای می خوردن سلام کردم... بلافاصله مامان از جاش بلند شد و توی لیوانم چای ریخت و جلوم گذاشت... صبحونه خوردم و تشکری زیرلبی از مامان کردم و به سمت اتاقم رفتم لباس پوشیده و مرتب به سمت خونه ی عمو راندم... سوار شد و بعد از سلام بهم آدرس داد... جلوی یه شرکت خدماتی ایستادم عمو از ماشین خارج شدو به سمت شرکت رفت و بعد از حدود یه ربع دوباره سوار شد... اینبار جلوی یه شیرینی فروشی دستور ایست داد و باز هم پیاده شد و اینبار به منم اشاره کرد که پیاده شم و باهم وارد شیرینی فروشی شدیم... عمو شروع به انتخاب چند نوع شیرینی کره ای و مارمالادی و تارت میوه ای و آجیل مخلوط چهارمغز کرد و به منم اشاره کرد که یعنی خوبه؟!... منم با سر تایید کردم... از اونجا هم خارج شدیم و بهم گفت برم سمت میدون میوه تره بار اونجا هم چند نوع میوه فصل رو به صورت صندوقی سفارش داد و ازشون خواست که روز پنجشنبه صبح به باغ بفرستن و بعدشم که به سمت یکی از تهیه غذاهای معروف تهران رفتیم و چند نوع غذا و دسر رو برای شام سفارش داد وقتی کارامون تموم شد بهم گفت که برم سمت یه رستوران که ناهار رو اونجا بخوریم پشت میزمون قرار گرفتیم

- عمو این مهمونی به چه مناسبتیه؟

-سالروز تاسیس مزونه
 -چطور پارسال برگزار نکردین؟
 -خب چون اولاً پارسال مزون انقدر شناخته شده نبود...دوماً این مهمونی یه
 دلیل دیگه هم داره
 -چی؟
 -می خوایم با داریوش یه شعبه دیگه هم جای دیگری از تهران بزنیم
 -وای عمو اینکه خیلی عالیه...تیریک میگم
 -ممنون می خوام بازم کمکم کنی...یه کمکت نیاز دارم...می خوام برای اونور
 هم یه جوونی مثل خودت با چهره ی خاص و جذاب پیدا کنی...می خوام اونجا هم مثل
 اینجا حسابی گل کنه...رو کمکت حساب کنم دیگه؟
 -پاشه
 -خوبه
 -راستی عمو...
 -جانم؟

می خواستم ماجرای داریوش رو بپرسم اما دودل بودم شاید اون هم چیزی از این
 ماجرا نمی دونست اما اگر نمی دونست که عمو اونشب انقدر بهم نمی ریخت دست
 عمو جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم
 -جانم عمو چیزی می خواستی بگی؟

-هیچی
 -چیه برسام بگو
 -راستش ماجرا...راجب...راجب...
 -بگو برسام جان...پول می خوای؟...بگو تعارف نکن
 -نه عمو جون...راستش راجب آقای کاوه و دخترشه
 -چی؟

-می خواستم بدونم...بدونم...چرا آقای کاوه نمی ذاره پریا بره پیش مادرش
 نگاه عمیق عمو باعث شد سرم رو پایی بندازم حسابی عذاب وجدان این پرسش به
 جونم افتاده بود...شاید واقعا پرسیدنش درست نبود
 -داریوش همون دوست دوره دبیرستانمه که برات گفته بودم...گفته بودم که
 حسابی کارش گل کرده بود و معروف شده بود...توی همون سالها بود که عاشق
 دختریکی از طراحهای معروف شده بود دختر خوشگل و فوق العاده مغروری
 بود...چهره پریا رو دیدی؟...چقدر _____ زیبا و دلنشینه...چهره مادرش تقریباً ۱۰
 برابر
 زیباتر از پریا بود...یه زیبایی اساطیری اصالتاً فرانسوی بود...داریوش خلی سعی

کرد تا بالاخره تونست نظر ماریا رو به خودش جلب کنه... بعد از ازدواجشون داریوش شده بود عبد مرید ماریا کل وقتش رو با اون می گذروند اما این ماجرا فقط دوسال طول کشید بعد از به دنیا اومدن پریا توجه داریوش هم به ماریا هر روز کمتر میشد انگار خیالش از بودنش... از داشتنش... راحت بود اما خب زن زیبایی مثل ماریا با وجود شوهر و بچه هم باز مورد توجه عده کثیری بود... یه سالی به این منوال گذشت و داریوش مدام از رفتار سرد ماریا شکایت می کرد که دیگه مثل سابق نیست... که زیاد بیرون میره و وقتی با داریوشه هیچ تمایلی به بودن در کنارش نشون نمیده... یه روز داریوش سرزده میره خونه و اون چیزی رو می بینه که نباید... ماریا با یکی از بچه های طراحی که از همکارهای مادرش بوده ارتباط داشته داریوشم ازش جدا شد و به خاطر رابطه نامشروع ماریا پریا رو به داریوش دادن و اونهم بلافاصله به ایران اومد... از همه زنها دلزده بود و تنها کسی که واقعا دوست داشت دخترش پریا بود... اما اونهم حق دیدن مادرش رو نداره مگر وقتی که داریوش بره و اونم با خودش میبره تا مادرش رو ببینه

-پس یعنی آقای کاوه از شما زودتر به ایران اومده؟

-آره تقریباً ۱۸ سال پیش

-چه بد

-آره... خب دیگه ولش کن زودتر غذا تو بخور که برای جمعه حسابی کار داریم

باید بریم سمت باغ

از رستوران بیرون اومدیم و به سمت باغ رفتیم... یه سری توضیحاتم به خدمه باغ داد و طرفای ۵ و ۶ بود که به خونه رسیدیم... عمو رو گذاشتم و به سمت خونه رفتم... خوشبختانه فردا نه توی مزون باهام کاری داشتن نه کلاسی توی دانشگاه داشتم و می تونستم فردا رو حسابی استراحت کنم... ولی نه بهتره فردا رو به خرید برای جمعه برم چون چهارشنبه که کلاس دارم و پنجشنبه هم مطمئناً انقدر عمو کار رو سرم می ریزه که وقت نمی کنم برم خرید... به خونه رسیدم و طبق معمول رفتم سمت طبقه بالا که اتاقم بود به پاگرد رسیده بودم که بردیاز اتاقش اومد بیرون... داشت با گوشی موبایلش صحبت می کرد و یکی از آستینهای بلوزش رو به زور داشت از روی دستش بالا می کشید اخم عمیقش و حالت همیشگیش موقع عصبانیت که کمی فکش روبه جلو می داد نشونه خوبی نبود... بردیا خیلی کم عصبانی میشد اما وقتی که عصبانی می شد در حد یه کوه آتشفشان بود بی توجه به من از پله ها پایین رفت و فقط میشد صداش رو شنید که پشت تلفن می گفت بله... بله متوجهم... خوشم میاد وقتی عصبانیه متوجه هیچ چیز و هیچکس نیست واقعا الان اصلاً حوصله حتی یه سلام رو هم ندارم... یه راست به اتاقم رفتم و خودم رو روش پرت کردم حسابی خسته گوشیم بلند شد به هزار زحمت از توی SMS بودم... یکم که گذشت صدای زنگ

باز شد یه SMS جیب شلوار جینم خارجش کردم و بعد از باز کردن قفلش صفحه زده بود message شماره ناشناس برام

-سلام خوبی؟

-سلام ممنون شما؟

پیام رو ارسال کردم و بعد از چند دقیقه جواب اومد

-پریا هستم... برسامی دیگه مگه نه؟

-!... پریا تویی؟... ببخش نشناختم بله برسامم تو خوبی؟

-ممنون... ببخشید اما بی اجازه شماره ات رو از عمو بهرام گرفتم

-نه بابا چه حرفیه... خوشحالم که باهات صحبت می کنم

رو زدم و بعد از چند دقیقه گوشیم زنگ خورد... خودش بود send دکمه

-سلام خانم

-سلام برسام... بازم ببخش

-این چه حرفیه دختر بد... جانم کاری داشتی؟

-راستش راجب مهمونی عمو....

-خب؟

-تو هم میای دیگه... مگه نه؟

-آره خب... من نیام که اصلا اون مهمونی برگزار نمیشه

خندیدم و اونم ریز خندید

-خوبه... پس تو پارتنر من... باشه؟

-پارتنر؟!؟!؟

-آره خب... بای رقص و درکنار هم بودن

-آهان... خب چی بگم والا

داری؟ GF؟ داری؟ ها - GF آخ ببخش... نکنه

-نه بابا... منم تنهام باشه من و تو باهم

صدای جیغ شادش توی گوشی پیچید

-مررررررسی... خیلی مرسی

با خنده خواهش می کنمی گفتم و بعد از یکم صحبت خداحافظی کردیم

خوابم میومد... اما مطمئن بودم که اگر بخوابم شب برای خوابیدن دچار مشکل میشم

و چون می خوام فردا به خرید برم مطمئنا این خواب توی برنامه ام ایجاد مشکل

گوشیم بلند شد نگاه کردم پریا بود message میکنه... باز هم صدای

-فردا وقت داری باهم بریم خرید؟

-آره... اتفاقا خودمم می خواستم برم خرید

-خوبه اینجوری می تونیم لباسامونو با هم ست کنیم

به افکار و ذوق دختر و نه اش خندیدم... باشه و فعلاً نوشتم... اونشب گذشت آخر شب با پریا هماهنگ کرده بودم که ساعت ۱۱ برم دنبالش و با هم بریم سمت مرکز خرید... راس ۱۱ جلوی خونه اشون بودم... خونه اشون یه ویلا سمت شهرک غرب بهش زدم misscall بود... جلوی در بزرگ سیاه رنگ خونه اشون پارک کردم و یه بعد از ۳،۴ دقیقه از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شد

-سلام... صبح بخیر

اول با تعجب نگاهش کردم و بعدم زدم زیر خنده

-سلام... همیشه همین موقع بیداری میشی؟

-او هوم... چطور؟

-آخه ساعت ۱۱ ظهرو میگی صبح بخیر

لبخند دلبری زد... با مشت یه دونه زد توی دستم ماشین رو به راه انداختم و به سمت مرکز خرید رفتم بعد از توقف ماشین با هم پیاده شدیم... جدا که خرید با خانما جزوه بدترین کارهای دنیاست... انقدر منو توی اون پاساژ بالا پایین برد که آخر دادم دراومدم -اصلاً خودم برات انتخاب می کنم

-آخه تو مگه از لباسای زنونه سردر میاری؟

-خیر سرم مدلم... دیگه انقدرم ندونم که باید برم بمیرم

سرم رو پایین انداختم و زیر لب غریتم:

-همچین میگه لباس زنونه سردر نمیاری که انگار می خوام براش بدوزم به سمت یکی از بوتیکهای لباس مجلسی رفتیم... مغازه بزرگی بود... مدل انواع لباس هارو روی تن مانکنها گذاشته بودن و پشت هر مانکن یه رگال از انواع رنگ و سایز لباس قرار داشت یکم بین لباسا چرخ زدیم... خودش که هرچی انتخاب می کرد کوتاه بود حسابی کفرم دراومده بود دستشو گرفتم و بردمش سمت دیگه مغازه که لباس شب داشت

-بیا بریم با این انتخابات... اینا کلا نیم متر پارچه بیشتر نبرده... اینا رو بپوشی

از بالا و پایین هرچی داری می ریزه بیرون

دیدم حاج و واج داره نگام می کنه... خودمم از حرفی که زدم خنده ام گرفته

بود... خیره سرم می خواستم مثلاً ادای این آدمای روشن فکر رو دربیارم اما آخرشم پسر همون پدر بودم... بحث که ناموسی میشد رگ غیرتم بیرون می زد... برای اینکه از بهت خارجش کنم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-میدونی آخه اون لباسایی رو که تو انتخاب می کنی به درد یه چنین مهمونی

نمی خوره که... این لباسا به درد یه تولدی، نامزدی چیزی می خوره... تو باید یه لباس

مجلسی انتخاب کنی که به درد یه مراسم رسمی بخوره... بیا اینا رو ببین

به سمت لباسا رفت و با بی علاقتی اونا رو برانداز می کرد... دیدم اینجوری پیش بره

تا فردا صبحم بچرخیم این یه لباس محض رضای خدا انتخاب نمی کنه بره لااقل پروو کنه... باید خودم دست به کار میشدم... یکم به لباسا نگاه کردم... توی همه لباسا یکی نظرم رو جلب کرد یه لباس سرمه ای سیر تک بندی که روی اون تک بندش سنگ کار شده بودو روی تمام سینه اش از قسمت بند لباس به صورت کج پلیسه ریز بود و روی کمرش مثل یه کمر بند سنگ کاری شده بود دامنش هم بلند و ساده بود کمی هم دنباله داشت.. بهش اشاره کردم و ازش خواستم پرووش کنه با بی علاقگی شونه ای بالا انداخت و بعد از پیدا کردن سایزش به سمت پرو رفت... بعد از چند دقیقه صدام کرد... در رو باز کردم لباس رو تنش محشر شده بود رنگ سرمه ای به رنگ پوستش حسابی میومدو اندام زیباش با اون کمر باریک باعث شده بود تن خوره لباس حسابی زیبا بشه... لبخندی از سر رضایت بهش زدم... چرخه زدو خودش رو توی آینه دید... یکم جلو عقب رفت و بالا پایین لباس رو نگاه کرد تا اینکه اونهم لبخندی از سر رضایت زدو بالاخره اون لباس رو خرید بعد از اون نوبت من بود خدا رو شکر من خیلی توی اینجور وقتا سختگیر نمیشم و توی همون مغازه اول لباسم رو می خرم چندتا مغازه بهدش یه بوتیک مرونه فروشی بود یه کت کتون سورمه ای یه بلوز مردونه جذب سفید و یه شلوار جین مشکی کفشم یه کفش اسپرت مردونه مشکی خریدامون رو که کردیم یه جا برای ناهار رفتیم و بعدش هم اول پریا رو به خونه رسوندم و بعدشم خودم خونه رفتم

چهارشنبه رو به دانشگاه رفتم و اتفاق خاصی نیافتاد غیر از اینکه بازم اون دختره رو دیدم و برای اینکه حرصش بدم یکم چنگ و دندان بهش نشون دادم... اونم پروتر از این حرفا بود و با پوزخندی بهم جواب داد... یه روز بالاخره حال این بشرو میگیرم حالا ببین کی بشه... اونروز و روز بعدش باهمه سختی ها و خرچمالیاش گذشت

بالاخره روز موعود فرارسید از روز قبل تمام میز و صندلی ها رو آماده چیده بودن و میوه ها و شیرینی ها هم توسط کارگرهای دفتر خدماتی آماده شده بود... فقط میموند زدو ازم message شام که اونم قرار شد همون جمعه شب بیارن... صبح پریا بهم خواست تا من برم دنبالش باشه ای نوشتم... عمو گفته بود که راس ساعت ۷ اونجا داده بود تا ۵ ونیم هر جور بود خودم رو OK باشیم... به پریا هم همین رو گفتم که سرگرم کردم... بعد یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و کمی از ادکلن سرد و تلخم رو دور گردن و روی مچ دستام زدم و موهام هم با کمک ژل و واکس و سشوار حالت دادم... ساعت ۶ بود که از خونه بیرون زدم و توی راه به پریا هم پیام دادم که آماده باشه... ۱۰ دقیقه بعد سوار ماشینم شد مانندای مجلسی رو روی لباسش پوشیده بود و شالش رو باز انداخته بود که به محض نشستن توی ماشین از سرش درآورد... سلامی کرد و جوابش رو دادم هنوز فرصت نشده بود درست حسابی ببینمش... بعد از چند دقیقه به حرف اومد

-برسام؟

-جانم؟

-نظر تو راجب من چیه؟

-نظرم؟؟؟...چطور؟

-هیچی...همینجوری

-همینجوری که همیشه...خب باید یه دلیلی داشته باشه

-یعنی تو برای نظر دادن راجب هرچیز یا هرکس دلیل داری؟

-آره خب...نگفتی دلالتو

-پوف...هیچی ولش کن

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد... تا اینکه به باغ رسیدیم ماشین رو داخل بردم و

باهم وارد عمارت شدیم...از راهرو که گذشتیم به سالن اصلی رسیدیم میزها با

رواندازهای سفید و روکشهای گلپه در تمام نقاط سالن با ترتیب خاصی چیده شده بود

و روی هرکدومشون ظرفهای میوه و شیرینی و آجیل به علاوه یه گلدون با سه شاخه

گل رز که یکی سفید و دوتای دیگه نارنجی قرار داشت...پریا بهم اشاره کرد که میره

لباسش رو تعویض کنه و منم با حرکت سر باشه ای گفتم تک و توک مهمونها از راه

می رسیدن و هرکدوم پشت میزها می نشستن...مشغول گپ زدن با یکی از بچه های

مزون بودم که صدای پریا باث شد به سمتش بچرخم...یه لحظه نفس کشیدن رو

فراموش کردم زیبایی پریا غیرقابل وصف بود آرایش ملیح صورتش این زیبایی رو

صدچندان کرده بود...اونقدر زیبا که دلم نمی خواست ازش چشم بردارم با ببخشیدی به

سمت پریا رفتم با دستش بازوم رو گرفت و باهم پشت میزی قرار گرفتیم

-پریا باید بگم واقعا زیبا شدی

لبخندی زد و تشکر کرد...صدای عمو از پشت سرم که منو پریا رو مخاطب قرار داده

بود باعث شد به سمتش برگردیم

-وای خدای من...این دوتا رو ببین...گلهای سرسبد مجلس امشبید شما دوتا

مطمئنم تمام چشمها امشب به شما خیره میشن

تشکری کردیم بعد از رفتن عمو پرسیدم:

-راستی پریا بابات کجاست؟

-بهش گفتم باتو قرار بیام گفت خودش زودتر میاد تا پیش عمو باشه

-ندیدیمش که اصلا

-آره نمیدونم کجاست

-لابد همین دوروبراست پیداش میشه

پدر پریا هم اومد و بعد از سلام و احوالپرسی رفت و سر میز با عمو و چندتا از

دوستانشون که سارا از جمله از همونها بود نشست...یکم گذشت گروه ارکست شرو

کردن به نواختن پریا از جا بلند شد و دستش رو به سمت من گرفت و با سر به محل رقص اشاره کرد... ناچار دستش رو گرفتم و تقریباً به سمت پیست رقص کشیده شدم... وسط ایستاد و منم روبروش... یکی از دستام رو پشت کمرش گذاشتم و اونم یکی از دستاش رو روی شونه ام قرار داد و با دست دیگرش دستم رو گرفتو خودش رو بهم نزدیک کرد نور پیست کم بود بعد از چنددقیقه سرش رو روی سینه ام گذاشت و دستاش رو دور گردنم گره کرد و منم دستهای بلاتکلیفم رو دور کمرش پیچیدم... کمی بعد از رقص نشستیم و از دور نگاه کردیم... یکی از خدمه سینی نوشیدنی رو جلومون گرفت پریا یکی برداشت، دودل بودم برای برداشتن خب تا قیل از اون نخورده بودم برای همین می ترسیدم حالم بد شه... آخر سر هم یکی از پیکهارو برداشتم و مزه مزه کردم طعم خاصی نداشت اما ته گلوم کمی می سوخت و مزه تلخ حس می کردم، کمی بیشتر خوردم احساس داغی رو توی تموم تنم حس می کردم... فکر کنم دوز الکلش بالا بود که انقدر سریع منو گرفته بود یا شایدم بخاطر آماتور بودنم بود که بخاطر اینکه بدنم عادت نداشت هرچی که بود حس خوبی بود... احساس سرخوشی حالم رو حسابی عوض کرده بود... با آهنگ بعدی پریا بلند شد و منم با رغبت همراهش رفتم و اینبار کاملاً در آغوشش گرفتم و تا آخر آهنگ توی گوشم زمزمه می کردو من حسابی سرخوش از اینهمه نزدیکی با تموم شدن آهنگ کنار پیست ایستادیم و سینی دیگه ای اومد و باز هم هردو پیکی برداشتیم و اینبار یه نفس سرکشیدم دیگه داغ نبودم آتیش گرفتم انگار پریا هم دست کمی از من نداشت بهم نزدیکتر شد و دستم رو دور کمرش پیچیدم و تقریباً در آغوشش گرفتم هرچی می گذشت احساس می کردم دمای بدنم داره بالا می ره که زمزمه پریا توی گوشم پیچید:

-بریم بیرون... داغم... گرممه

با هم همراه شدیم و به سمت پشت عمارت رفتیم نزدیک یه دیوار پریا تکیه داد و جلوش ایستادم چشمای سبزش خمار بود... آروم جلو اومد و با صدای آروم و لرزون گفت:

-برسام؟

-جونم؟

-منو می بوسی؟

بی حرف بهش خیره شدم کمی به سمتم متمایل شد داغ بودم و بودنش گرمای تنم رو بالاتر می برد من هم به سمتش رفتم و لبهای داغم رو روی لبهاش قفل کردم... فاصله گرفتم هردو داغ بودیم و نفس نفس می زدیم... باز هم زمزمه اش توی گوشم گفت:

-برسام؟

-جوونم؟

-بریم خونه ی ما

-نمیشه.... باید باشیم... پدرت، عمو دنبالمون می گردن
باز نالید

-بریم.... خواهش

دستم رو کلافه بین موهام کشیدم.... من هم حالم بهتر از اون نبود... درکش می کرد می
تونم حدس بزنم اونم اولین بارش بود که می خورد برای همین حالش رو حسابی بهم
زده بود.... باهم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه اشون به راه افتادیم... گیج و منگ
بودم اما سعی می کردم حواسم رو جمع کنم با هزار بدبختی خودمو رسوندم جلوی
خونه اشون کیفش رو باز کردو ریموت رو درآورد و باهانش در پارکینگ رو باز
کرد.... ماشین رو داخل حیاط پارک کردم.... انقدر حالش خراب بود که نمی تونست
سریا و ایسته بغلش کردم و داخل خونه بردمش و به سمت اتاقش رفتم و روی تخت
خواب بزرگ و سلطنتیش خوابوندمش.... می خواستم برم که دستم رو گرفت
-جانم؟... چیزی می خوای؟

-نرو.... پیشم بمون... همین جا بخواب

-نمیشه باید برم

دستم رو محکم گرفت انقدر مست و بی حال بودم که با فشار بیشتری منو روی تخت
انداخت

.....

صبح بانوری که از لای پرده اتاق ورد میشد از خواب بیدار شدم.... سرش رو روی
سینه برهنه ام گذاشته بود و موهای مشکمی بلندش روی کمر و بدنم پخش شده
بود... هیچی از دیشب یادم نمیومد اما با وضعی که خوابیده بودیم معلوم بود دیشب چه
اتفاقی افتاده... اصلا از این قضیه راضی نبودم.... سردرد بدی به جونم چنگ انداخته
بود و به جز اون دلشوه بدی هم به جونم افتاده بود اگر به گوش عمو میرسید مطمئنا
رفتار خوبی باهام نمی کرد... تمام بدنم کرخت و خشک شده بود کمی تکون خوردم که
با اینکار از خواب بیدار شد و باهمون چشمای خواب آلود بهم نگاه کرد.... تپش قلبم
حسابی بالا رفته بود هرآن ممکن بود صدای جیغش بلند شه
برعکس چیزی که فکر می کردم لبخندی بهم زدو کمی خودش رو بالا کشید و بوسه
ای زیر گلووم زد.... از حرکتش حسابی کپ کردم.... پیش خودم فکر کردم نکنه که
هنوزم مسته بی اراده دستی روی موهای لختش کشیدم

-پریا جان خوبی؟

-او هوم.... چرا بد باشم

-تو می دونی دیشب چی بینمون گذشته؟

-آره.... دیشب بهترین شب عمرم بود.... هم آغوشی با تو بهترین بود برسام

با این حرف سرش رو دوباره روی سینه ام قرار داد و آروم با دستش بازوم رو

نوازش کرد

-پریا جان...بهتره بلند شی...هیچ صورت خوشی نداره پدرت یهو سر می رسه سرش رو بلند کردو بالاجت نچی گفت و سرش رودوباره به همون حالت برگردوند...حسابی کلافه شده بودم...اصلا دوست نداشتم کسی مارو تو اون وضعیت ببینه بعید نبود تا الان پدرش به خونه برگشته باشه و خدایا چه غلطی بکنم...از حرص دندونام رو روی هم فشردم
-پریا من باید برم...خونه کار دارم
وای هیچ یادم نبود من امروز دانشگاه کلاس داشتم... همین باعث شد عصبانیتیم چندبرابر بشه

-پریا من امروز کلاس داشتم...دانشگاه...خواهش می کنم بذار برم
نچی کرد و سرش رو از سینه ام بلند کرد...و از جاش بلند شد روبروشامبر صورتی ساتنی رو پوشید

-آقای بداخلاق تا من می رم حمام تو هم لباس بیوش و باهم بریم پایین
به سمت حمام رفت و صدای دوش حمام اتاقش میومد...چقدر دلم می خواست دوش بگیرم باید حتما خونه یه حموم می رفتم...لباس پوشیده آماده بودم بعد از حدود یه ربع پریا از حموم بیرون اومد و حوله تن پوشی رو تنش کرده بود...روی تختش نشست
بودم و عصبی پام رو تکون می دادم به سمتم اومد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد
-برسام...عنق خوشگل...چته?...از من...از رابطه با من ناراحتی؟؟...هووم؟؟
ناراحت بودم...نه...نبودم...نمی دونم...هیچ حسی نداشتم فقط کمی ترس بود و دلهره...صداش دوباره طنین انداخت
-جوایمو نمیدی؟

-نه ناراحت نیستم...فقط می ترسم از اینکه پدرت سر برسه...این هیچ خوب نیست

-بابا حتی اگه بیادم هیچ اتفاق خاصی نمی افته...بابا خیلی روشن فکره
پوزخندی زد...نمردیم و معنای روشن فکری رو هم فهمیدیم...هه...از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم...بازوم رو از پشت گرفت به سمتش چرخیدم
-چته برسام؟

-هیچی فقط سرم درد می کنه می خوام برم خونه دوش بگیرم
سیخ ایستاد و تو چشمم زل زد...نگاهش دلخور بود
-باشه برو

-پریا باور کن حال خوب نیست...بعدا باهم صحبت می کنیم باشه؟
سری با دلخوری تکون دادو از اتاق خارج شدم...به خونه که رسیدم سری با سلامی سرسری به سمت اتاقم رفتم و سریع به سمت حموم رفتم...دوش رو باز کردم آب داغ

که روی سرم ریخت آرامش به بدنم برگشت شاید ۱۰ دقیقه بدون حرکت زیر دوش بودم تا مغزم به راه افتاد انگار هنوز گیجی و مستی دیشب تو وجودم بود... از حموم که بیرون اومدم روی تختم نشستم و به تمام دیشب فکر کردم ناراحت بودم اما نمی دونم از چی؟! ... از کی؟! ... فقط می دونم که ناراحت بودم... ته دلم یه دلخوری بود که دلیلش رو نمیدونستم... من به کسی تجاوز نکرده بودم اون خودش راضی به این کار بود اما هنوز یه نوع عذاب وجدان تو وجودم بود که نمیداشت آروم باشم یک هفته از این ماجرا می گذشت و من هرروز با وسوسه اون هم آغوشی روز رو به شب می رسوندم این رابطه برای من اولین بار بود که اتفاق می افتاد و پریا هم کسی نبود که بشه ازش بگذری... سعی می کردم سر خودم رو با هر چیزی گرم کنم تا فکرم سمت اونشب نره اما با هر بار شنیدن صدایش باز هم برای بودن کنارش تحریک می شدم... یه روز عمو باهام تماس گرفت و ازم خواست برم مزون استرس گرفته بودم وقتی به مزون رسیدم یه راست به اتاق عمو رفتم با دیدن داریوش حدسم به یقین تبدیل شد آب دهنم رو به زور قورت دادم وقتی روی مبل داخل اتاق نشستم داریوش لبخندی مهربونی بهم زد همین امر باعث شد از تعجب ابرو هام ناخودآگاه بالا بره عمو مخاطب قرارم داد

-برسام جان صدات کردم بیای اینجا چون داریوش می خواست راجب پریا باهات صحبت کنه

وای نه انگار حدسم درست بود... اما خودم رو نباختم
-جانم بفرمایید؟

داریوش کمی خودش رو جلو کشید و با تک سرفه ای گلوش رو صاف کرد
-راسیتش برسام جان نمی دونم فهمیدی یانه که پریا فکرش فقط رفتنه و من به هیچ وجه راضی نیستم... از طرفی هم متوجه علاقه اش به تو شدم... راستش... راستش... می خواستم از این علاقه استفاده کنی و کاری کنی پریا پاکیر شه... می تونی؟! ... آره؟! ... این خواسته یه پدیده... یه پدر که نمی خواد بچه اش رو از دست بده... اون هم به این شکل
دستش رو روی دستم گذاشت و با التماس به چشمام زل زد
-کمکم می کنی؟

نمی دونستم باید چی بگم... شوکه بودم... انتظار هرچیز رو داشتم الا این یه مورد... تازه فهمیدم منظور پریا از بابای روشن فکرش چیه... دستش رو که روی زانوم گذاشت باعث شد از افکارم فاصله بگیرم سری به علامت باشه تکون دادم و لبخند زدم... لبخندی از سر راحتی زدو نفسش رو که انگار خیلی وقته توی سینه اش حبس شده رو بیرون داد... از اونجا بیرون اومدم و به پریا زنگ زدم و باهانش قرار گذاشتم و دیگه حالا پدرشم اونو به من سپرده پس لزومی نداره ازش دوری

کنم... دو، سه هفته ای از این ماجرا گذشت و من و پریا تقریباً هر روز با هم و در کنار هم می گذروندیم اما خب توی این مدت پریا خیلی با تلفنش صحبت می کرد اون هم به زبون دیگه ای که حدس می زدم ایتالیایی باشه خیلی اهمیتی نمی دادم چون خب به هر حال مادرش ایتالیا بود و حدس می زدم که با مادرش صحبت می کنه توی این مدت حسابی به بودنش انس گرفته بودم حضورش کنار خودم رو دوست داشتیم یه روز هم با اردلان قرار گذاشتیم بریم پارک چیتگر و ناهار رو باهم باشیم... همیشه وقتی با بچه ها جمع می شدیم که بریم بیرون اردلان وسایل کباب رو رویراه می کرد و انصافاً کبابهای خوبی هم می زد... قرار شد هر کس باماشین خودش بیاد و سر یه ساعت مقرر جلوی ورودی پارک باشیم و باهم وارد پارک بشیم که خب خدارو شکر باهم رسیدیم و وارد شدیم وقتی از ماشین پیاده شدیم اردلان با من دست داد و چشمش که به پریا افتاد لبخند رضایتمندی زد و با شیطنت به من زل زد می دونستم تو فکرش چی می گذره... خنده ام رو به زور قورت دادم وقتی وسایل رو گذاشتیم نزدیک ناهار که دخترا از مون دور بودن و ماهم مشغول کباب زدن بودیم سر کرد تو گوشم -ای توله سگ... هی واسه من افه گاراژی میذاره که دختر دور خودت جمع نکن با من که بیرون میای... نگو رفته از آسمون سفارش داده براش بسازن بیارن -برو بابا... چی میگی تو -برسام یه جور می زنمت به سایه ات بگی خان داییا... نکنه می خوای بگب به چشم خواهری می بینیش بعد هم خنده ای کرد منم از حرفش خنده ام گرفت... وای اگه از نوع رابطه منو پریا خبر داشت چقدر متلک بارم می کرد دوباره سرش رو توی گوشم برد -میگما اینو از تو کدوم ژرنال پیدا کردی... دانلود کردی یا خریدی؟... کصافط آدرس بده ماهم بدمون نیاد یه همچین تیکه ای دورمون باشه -دختر دوست عمومه... توی مزون باهم آشنا شدیم... دختر خوبیه -به سلامتی داداش نوش جونت... اینجور وقتا دست مارو هم بگیری بد نیستا خندیدم... اونروز خیلی بهمون خوش گذشت پریا هم کلی از ارلان خوشش اومده بود... کلا هر جا که اردلان باشه خوش می گذره حتی اگه اونجا وسط جهنم باشه خیلی از این خوشی ها نگذشته بود که رفتار عجیب و غریب پریا شروع شد نیومدن هاش و اگر ميومد با تاخیر بود و زود هم می رفت با گذشته فرق کرده بود احساس می کردم کسی رو توی زندگیش داره که بیخیال من شده یه روز ازش پرسیدم -پریا چته تو؟... چرا انقدر فرق کردی؟ -فرق کردم؟!؟!... چطوری شدم مگه؟؟؟... من که تغییری توی رفتارم ندادم -دادی... سرد شدی... تو کسی رو توی زندگیت به جز من داری؟ -به جز تو؟!؟!... مگه اصلا تو، توی زندگی من هستی؟

با این حرفش تعجب و خشم تمام وجودم رو دربرگرفت و با اخمی زش پرسیدم:
-منظورت چیه؟

-ببین برسام نمی دونم چرا اما تو خیلی ماجرا رو جدی گرفتی.... ببین من وتو
صرفاً فقط دوتا دوستیم که بعد از یه مدت هم از هم جدا میشیم و هرکس میره دنبال
زندگی خودش... من زنت یا نامزدت که نیستم انقدر روی کارام و حرفام و رفتارم
دقیق میشی

این حرفش مثل پتکی توی سرم خورد... حس حماقت بود که از درون منو میسوزوند
این بچه داشت بهم چی رو یادآوری می کرد؟... بی قیدو بند بودن رو؟... حال من از خودم
از اون بهم خورد من براش به خاطر رابطه امون حرمت قائل بودم اما اون هیچ چیز
براش مهم نبود... حس نفرت از خودم منو می سوزوند از جا بلند شدم و بدون هیچ
خداحافظی رفتم... فقط یه ماه از باهم بودنمون می گذشت... فقط یه ماه... پریا رو
دست بالا گرفته بودم... شاید پدرشم همین حساب رو روش کرده بود که انقدر راحت
من رو فرستاد که مثلاً به وسیله علاقه پریا به من اونو از رفتن منصرف
کنه... دخترا... دخترا میشه گفت موجودات غیرقابل پیش بینی اند همیشه روشن هیچ
حسابی باز کرد... اونروز یه حدی فکر کردم که مغزم رو به انفجار بود... فردا از راه
رسید... باید می رفتم دانشگاه... بازم اون دختر رو دیدم درست جلوی درب ورودی
دانشگاه... صدایی از پشت سرم نظرم رو جلب کرد... دونفر درحال صحبت با هم
بودن اولش اعتنایی نکردم اما حرفاشون باعث شد گوشام تیز بشه
-دختره اینه؟

-آره بابا همینه... یعنی حال کردم

-آره ایول... دختر نیست که لامصب شیر زنه

-آره... وای فکر کن برسام توحیدی با اون اولدرم بولدرمش رو مثل سوسک

زده

صدای خنده اشون مته رو اعصابم بود هنوز چهره منو ندیده بودن مطمئن بودم که
انقدر چهره ام برزخی هست که با دیدنم حساب کار دستشون بیاد... برای همین به
سمتشون چرخیدم... اول با دیدنم جا خوردن اما یهو هردو زدن زیر خنده... انقدر از
این حرکتشون ش. که شدم که سرجام خشکم زد... اونها هم از کنارم رد شدن... فکم درد
گرفت تازه متوجه شدم که انقدر دندونام رو روی هم فشردم که هرآن امکان داره توی
۱:۳۰ بود که از دانشگاه - دهنم خرد بشه به سرعت به سمت کلاس رفتم... ساعت ۱
خارج شدم به خاطر کمبود جا ماشینم رو کمی پایینتر از دانشگاه پارک کرده بودم از
جولی یکی از کوچه ها می گذشتم که صدای قدم های یه نفر باعث شد سر بچرخونم و
داخل کوچه رو نگاه کنم... با دیدن کسی که توی کوچه بود... فکری به ذهنم
رسید... خوب بود... خیلی خوب... اصلاً عالی بود... امروز روز انتقامه... راهم رو به

سمت کوچه کج کردم... بادیدم چشماش از ترس دودو میزد معلوم بود ترسیده... زهرچشم گرفتن از این دختر به مراتب لذت بخش تر از هرکار دیگه توی دنیاست... شاید می خواستم انتقام رفتار پریا رو از همجنسش بگیرم هرچی که بود برام لذت بخش بود... یکم ادیتش کردم... کاملا مشخص بود که اگر یکم دیگه ادامه بدم میزنه زیر گریه... همین رو می خواستم که به لطف بردیا همه چیز نصفه نیمه موند... همیشه بدموقع سر می رسید... مزاحم همیشگی زندگیم... یک هفته بود که نه به پریا زنگ می زدم نه خبری ازش می گرفتم... فکرم مشغولش بود اما احساس می کردم به خاطر توجه زیادم بهش بوده که این رفتار رو باهام می کنه... بعد از یه هفته ازش دریافت کردم message یه شب حدود ساعتی ۱۲ بود که یه سلام خوبی؟... یه سراغ نگیری از حرفش حسابی تعجب کرده بودم... منظورش من بودم شاید اشتباه فرستاده برای همین براش نوشتم سلام... منظورت چیه؟... بامنی؟

-آره... انقدر تعجب داره... میای فردا ببینمت... دلتنگتم

از حرفش خوشم نیومد... بعد از اون رفتاری که باهام داشت حالا اومده اینجوری میگه... ترجیح دادم جوابش رو ندنم... اون هم دیگه چیزی نگفت... فردا عمو زنگ زد و ازم خواست برم پیشش... ساعتی ۱۱ بود که رفتم مزون وقتی رفتم تو اتاقش داشت با تلفن صحبت می کرد... باسر سلام کردم جوابم رو داد... با دست اشاره کرد که بشینم و چند لحظه بعد از نشستتم تلفنش رو تموم کرد... خیره نگام کرد... اخماش تو هم بود نوک انگشتای دستش رو به هم چسبونده بود و آرنجش رو به میز تکیه داده بود

-جانم عمو کاری داری؟

-ببینم منو مسخره کردی؟... هان؟

-نه چرا همچین حرفی رو می زنی؟

-نه؟!...؟!...؟!...؟!... یا انقدر سرت با پریاگرمه که به کل حرف منو فراموش کردی یا اینکه حرف من پیشیزی برات ارزش نداره که پشت گوش انداختی

-نه عمو این چه حرفیه... باور کنید که فراموش کردم... راستش یکم با پریا به مشکل خوردم اعصابم خرد شده... میشه یه بار دیگه بهم بگید

-قرار بود تو با این دختره شیدا حرف بزنی... زدی؟

-نه متاسفانه فراموش کردم... فردا میرم دانشگاه احتمالا دانشگاه هست حتما باهاش صحبت می کنم

-ببین برسام این دختر مثل بقیه نیست باید خیلی نرم باهاش حرف بزنی... از طرف خانواده اش زخم خورده... کلا خیلی منزوی و ترسو... می خوام وقتی باهاش حرف می زنی حس اطمینان به خودت و ما رو توش ایجاد کنی... می تونی؟... می تونم

روت حساب کنم؟

-سعیم رو می کنم

-خوبه...پس تمام سعیت رو بکن

از عمو خداحافظی کردم و از مزون خارج شدم...فردا از راه رسید و من به دانشگاه رفتم...کلاس اول که گذشت بیرون که او مدم گوشه ای از حیاط دانشگاه دیدمش همونجوری که عمو گفته بود...همونقدر منزوی خجالتی...حرف زدن باهمچین آدمی نباید کار سختی باشه...آروم بهش نزدیک شدم...به محض دیدن خودش رو کمی عقب کشید و شروع کرد به خوردن گوشه ناخنش...آه حالم بهم خورد...چقدر از اینکار بدم میومد...بدون وقف با نوک پاش به زمین ضربه می زد...این عصبی ترم می کرد عمو راست می گفت حرف زدن با این آدم اصلا ساده نبود...گفتن اون چندجمله همیشگی به این دختر واقعا کار سختی بود...صداش کردم...سرش رو بالا آورد...مردمک از ترس بود یا reflex چشمش به طرز عجیبی تنگ و گشاد میشد...نمی دونم این هیجان...واقعا نمی دونم یه همچین موجود زبور و ترسویی به چه کار عمو میاد اما خب کاری بود که عمو بهم سپرده بود و باید انجامش می دادم... سعی کردم صدام موردنظرش رو case عصبی نباشه و با آرامش حرف بزنم...درست مثل همیشه عمو انتخاب می کرد حالا به چه طریقی نمی دونم...هربار هم که ازش می پرسیدم یه جواب سربالا بهم میداد من الیاب بستن دهنم...تاکید داشت که همیشه بگم خودم اون شخص رو انتخاب کردم و دلایلش رو هم می کفت به خاطر اینکه اگر بگم پیشنهادخودم ندن...برای همین ok نبوده و از طرف کسی دیگه ایه خب دچار ترس میشن و ممکنه همیشه از یه جمله استفاده میشد

-راستش من شما رو توی دانشگاه دیدم...به نظرم اندام و قدو هیکلتون

عالیه...شما حاضری به عنوان مدل و مانکن به استخدام یه مزون دربیای

حالا شروع کرده بود به کندن پوست لبش با دندون...بعد از اینکه مطمئن شد پستی

دیگه روی لبش باقی نمونه...باصدایی که تقریبا از ته چاه در میومد و لرزشش کاملا معلوم بود گفت:

-من...حالاااچرامن؟

-خب اگه نمی خواید قبول نکنید...ولی قبل از اینکه جواب منفی بدید بهتره

بهتون بگم کار توی این مزون مزیتهای زیادی داره و مهمترینش اینه که از همه

هستی support لحاظ

دو به شک بود این رو میشد از چشماتش خوند

-میشه ی...کم..فکر ک...نم؟

لرزش صداتش بدجور رو اعصابم بود...سری به نشونه موافقت تکون و بعد هم

شماره ام رو بهش دادم و ازش فاصله گرفتم...با عمو تماس گرفتم وقضیه رو بازگو

کردم

اونروز تموم شد توی راه برگشت به خونه بودم قضایای این چندوقته بدجور کلافه ام کرده بود... از روز زهره چشم گرفتن از اون دختره تو اون کوچه بردیا بدجوری باهام چپ افتاده و به محض دیدن اخماش میره توهم... برام اهمیتی نداره... حالا مگه قبلا باهم خیلی خوب بودیم که الان از عصبانیتش ناراحت باشم

فصل نهم

به خونه که رسیدم مثل همیشه... یه سلام زیرلیبی و رفتن توی اتاق... از این تکرار گاهی خسته میشم اما علاقه ای به تغییر این رویه ندارم... لباسام رو عوض کردم و ۷۰ روی یه شاسی × روی تختم دراز کشیدم... درست روی تختم عکسی با سایز ۵۰ زده شده بود عمو ازم خواسته بود که تمامی عکسها و ژرنالهایی رو که برای هر فصل ازم گرفته میشه رو توی یه فایل ذخیره کنم تا اگر خواستم از ایران برم از اون به بتونم ارائه بدم... که این عکس هم از جمله همون عکسها portfolio عنوان بود... دوستش داشتم توی این عکس خیلی باجذبه و کمی ترسناک افتاده بودم... آرایش موهام کمی شلخته بود و چند شاخه اش روی صورتم ریخته بود یه تای ابروم رو کمی بالا داده بودم و حالت اخم گرفته بودم عمو گفته بود حالت اخم برای پرجذبه شدن صورت اما نه اخم واقعی که بین ابرو هام خط بندازه، پره های بینیم رو کمی باد کرده بودم و لبهام هم کمی جمع شده بود سوئیشرت مشکی بدون بلوز تنم بود و زپیش تا نصفه پایین و کمی پایینتر از یقه رو توی مشتم فشار میدادم قسمت کوچکی از شلوار کتون خاکستری سیرم هم توی عکس مشخص بود... به عکس خیره شده بودم و لبخند نصفه و نیمه ای رو لبم نقش بسته بود که موبایلم زنگ خورد بادیدن اسم شخص پوف کلافه ای کردم و دکمه اتصال رو زدم... صدای بغض دارو ناراحتش توی گوشم پیچید... قلبم ناخودآگاه به تپش دراومد

-برسام... چرا قهری؟... چرا جوابو نمی دی؟ هان؟... دلم برات تنگ شده

-قهر نیستم

-هستی

-میگم نیستم

-هستی... هستی... هستی

از این لجاجت کلامش خندم گرفت... وقتی صدای خندم رو شنید... انگار اروم شده بود

-خب اگه قهر نیستی چرا جوابم رو نمیدی؟

-قهر نیستم اما ازت ناراحتم

-چرا آخه؟

-هیچی بیخیال... کاری داشتی؟

-آره... گفتم که دلم برات تنگ شده... امروز بیا ببینمت... میای؟

-باشه...شب بریم رستوران چطوره؟
صداش پر از شوق شد

-وای عالیه مرسی...پس تا شب...فعلا

خداحافظی کردم....خوابم برد...وقتی بیدار شدم ساعت حدودای ۶،۶:۳۰ بود از جا بلند شدم دوش گرفتم و آماده رفتن شدم...از اونشب ارتباط منوپریا دوباره شروع شد....اما مثل سابق گرم و صمیمی نبود هنوزم دوستش داشتم...اما نمی خواستم مثل گذشته دوباره منو بشکنه....هنوزم رفتارای پریا برام عجیب بود اما مثل سابق بهش اهمیت نمی دادم یکماه گذشت اوایل آذرماه بود بهم زنگ زد بعد از حال و احوال کردن ازم خواست برم پیشش...توی یه کافی شاپ قرار گذاشته بود....کلافه و خسته به نظر می رسید...وقتی نشستم سلامی سرسری کرد

-چیزی شده؟

-آره

-میگی بهم

-برسام چرا باهامی؟

از سوالش جا خوردم

-چطور مگه؟

-جواب منو بده؟

-چی بگم خب؟...بقیه دختر پسرا چرا باهمن؟

-من به بقیه کار ندارم...تو چرا با منی؟

-منم مثل بقیه

-نه...نیستی تو با منی چون بابام ازت خواسته....چون فکر کرده من به تو علاقه دارم.... برای همین ازت خواسته سرم رو گرم کنی تا فکر رفتن پیش مامانم از سرم بیافته آره؟

-نه...پریا ببین...اصلا اینجوری نی....

صدای دادی که بهم میگفت ساکت باشم باعث شد حرفم توی دهنم بماسه...پریا از عصبانیت می لرزید...از جاش بلند شد و با صدایی که از خشم می لرزیدگفت:

-خیلی پستی...خیلی...ازت متنفرم...از همه اتون متنفرم

به سرعت از کافی شاپ خارج شد...خواستم برم دنبالش اما چیزی مانع میشد...یک هفته گذشت و عمو برای کاری مجبور شد بره دبی و کلید خونه اش رو بهم داد و منم توی خونه اش موندم...زیاد اونجا می رفتم خصوصا اون اوایل که عمو تازه به ایران اومده بود...اما بعد از حرف مامان کمتر میشد شب رو اونجا بمونم...دوروز از سکونت من تو خونه عمو میگذشت...که شخصی با شماره ناشناس باهام تماس گرفت...وقتی جواب دادم خودش رو معرفی کرد و معلوم شد که آقای کاوه پدر

پریاست ازم خواست تا برم خونه اش... وارد خونه که شدم آقای کاوه خودش برای استقبال اومد روی مبل که نشستم برگه ای رو به دستم داد چیزی شبیه یه پاکت پستی بلیط... یه کاغذ روش چسبیده شده بود با این مضمون " خانم رزا کاوه... بلیط سفر ایتالیا " گنگ نگاش کردم

- اسم پریا در اصل رزاست... وقتی اومدم ایران پریا صداش کردم... آخه این اسم رو مادرش انتخاب کرده بود نمی خواستم یادی از اون توی خونه ام بمونه... رفت... از ایران رفت

- چطور؟... اونکه نمی تونست بدون رضایت شما از ایران خارج بشه از جا بلند شدو سیگاری آتیش زد

کشور ایتالیاست - citizen می تونست... من هم از همین می ترسیدم... اون اصلا نیازی نداشت که بخواد ازم اجازه بگیره... وقتی توی یکی از مکالمات منو بهرام فهمید که من از تو خواستم تا جلوی رفتنش رو بگیری حسابی عصبانی شد و.... از جام بلند شدم سرم درد گرفته بود... خودم رو مقصر می دونستم با اینکه تقصیر کار اصلی پدر پریا بود اما من هم مقصر بودم من باید اونروز می رفتم دنبالش... نباید می داشتم اونجوری برگرده... من دوستش داشتم اما هیچ کاری برای اثباتش نکرده بودم... به خونه برگشتم... سرم بدجور به دوران افتاده بود چیزی می خواستم که آرومم کنه به ویتزینه عمو که پر از شیشه های رنگارنگ بود چشم دوختم و به سمتشون رفتم... شامپاین نه یه چیز قوی تر می خوام... ویسکی نه... ودکا... نه ابلوت شاید بد نباشه... باز کمی چشم چرخوندم تکیلا میکستوس ۱۰۰٪ رو از بین باقی نوشیدنی ها بیرون کشیدم... یکی از لیوان ها رو برداشتم کمی خوردم... باز همون تلخی اولیه باز همون داغی... یکم دیگه خوردم... حالا یکم بهتر شدم... بیشتر و بیشتر و بیشتر... انقدر خورده بودم که دیگه هیچی نمی فهمیدم... روی مبل دراز کشیدم... وقتی بیدار شدم ۷ صبح بود... هنوز کمی گیج بودم هنوزم سرم داغ بود... یکم روی مبل نشستم تا مغزم راه افتاد... امروز... امروز چهارشنبه است کلاس دارم... پاشدم یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و از خونه بیرون زدم... ۷،۸ روز از اون ماجرا میگذشت و من هربار بردیا رو توی دانشگاه می دیدم با اون دختر که حالا می دونستم اسمش سوگنده بودو هر دفعه پوزخندی می زدم از این همه حماقت خودم... فقط واسه ما جانماز آب می کشه دور از چشم مامان و بابا چه لاسی با دخترا میزنه دیگه هرشب کارم شده بود خوردن یه پیک از اون شیشه... آرومم می کرد هنوزم فکر پریا آزارم می داد... و دیدن بردیا کنار سوگند... معلوم بود که دختر باحالیه که این برادر همیشه عبوس من اینطور کنارش می خنده... چرا باید همیشه همه چیزای خوب مال اون باشه... نمی دارم سوگندم مثل باقیه چیزها مال خود کنه... شنبه از راه رسید... داغ بودم... تصمیمم رو گرفته بودم... باید باهش حرف می زدم یا با زبون خوش از سوگند دست

برمیداشت یا به زور ازش می گرفتم توی حیاط کنار دوستش فواد و ایستاده بود صداش
 کردم به سمتم اومد به محض نزدیک شدنم اخمش عمیق شد
 -چه کوفتی خوردی؟
 -به تو مربوط نیست

-هه... تربیت عمومون همینه نه؟... کرده اتت یه مشروب خور تیر... هان؟
 -گفتم به تو مربوط نیست... قبلا هم گفتم خوشم نیامد تو کارام دخالت کنی... الانم
 انجام تا راجب چیز دیگه ای باهات حرف بزنم
 -راجب چی؟
 -سوگند

اخمس عمیقتر شد... اما من عوضش لبخند زدم
 -خوشم میاد ز رنگ شدی
 -منظور؟
 با تمسخر گفتم:

-خب تو که دوست دختر می خواستی یه ندا به خودم می دادی اونقدر تو دست
 وبالم بود که یکیشو بهت تعارف بزنم
 -خفه شو برسام می فهمی خفه شو.... چی باعث شده انقدر وقیح بشی؟... چی
 باعث شده؟... کمبودت چی بوده؟... مامان و بابا چیزی برات کم گذاشتن؟... چی باعث
 شده که انقدر پست بشی؟

-شعار نده بابا... شعار نده تو که خودت دم از انسانیت می زنی چرا رفتی
 باهات دوست شدی؟... نگو که میخوای بگیریش و از اینجور چرندیات... ببین داداش
 من انقدر دختر برات هست که این یکی پیشش هیچه
 -برسام ببند اون دهندو تا خودم برات نبستمش

-تو دهندو ببند من که می دونم تا فهمیدی من می خوامش رفتی سمتش... از
 بچگی همینجور بودی هر وقت من از یه چیز خوشم میومد تو برای خودت برش می
 داشتی مامان و بابا هم همیشه پشتت بودن اینارو یادته
 -برسام چرا بچه بازی در میاری؟... هان؟

-بچه بازی در میارم؟ آره من بچه بازی در میارم آقاجون تو بزرگ اصلا... دست
 از سر سوگند بردار اون مال منه

-ماله تو؟...! چرا نمی فهمی اون نمی خواد اصلا تورو ببینتت ازت بی زاره
 -اگه تو بذاری اون میاد سمت من مگه من چیم از تو کمتره؟ ها؟ بردیا خواهش
 می کنم بذار سوگند مال من باشه من می خوامش دوشم دارم اون با همه فرق داره
 -که چی که ببریش پیش همون قبلیا؟ آره؟... نمیذارم دستت بهش برسه... اگه
 تالان گذاشتم هر غلطی خواستی بکنی سر این یکی کوتاه نمیام

-ببین بدستش میارم هر جور که بشه
 راهم رو پیش گرفتم...از اولم می دونستم با بردیا همیشه درست حسابی معامله کرد باید
 خودم دست به کار شم
 عمو بالاخره برگشت...با دیدن وضع من و شیشه های خالی روی میز اخم غلیظی
 تحویل داد و روبروم نشست...سرم پایین بود و انگشتام رو توی هم پیچ می
 دادم...کارم درست نبود....اما وضعم انقدر خراب بود که به اینجاش فکر نکنم
 -خب؟

حتی می شد تو این کلمه دو حرفی هم اوج عصبانیتش رو تشخیص داد...سعی در
 توضیح وضع داشتم اما هرچی فکر می کردم چیزی برای به زبون آوردن
 نداشتم...مغزم هنگ بود
 -برسام این چه وضعیه؟

صداش عصبی و بلند بود....چند بار دهنم رو بازو بسته کردم برای گفتن چیزی که تا
 روی زبونم میومد اما انگار قصد نداشتم پیشروی کنه....عمو انگار کلافه شده
 بود...از جا بلند شد و یکی از بطری ها رو به سمتم گرفت
 -می دونی چرا لال شدی؟...هان؟...چون این مختو پوک کرده...منگ شدی
 بدبخت...می دونی چقدر الکل داره؟...ها؟... ۵۰٪ می فهمی این یعنی چی؟
 سرم گیج می رفت...با هر داد عمو حسابی می لرزیدم نه اینکه ترسیده باشم...نه...اما
 چیزی توی وجودم فرو می ریخت...کم نبود نزدیک به دو هفته مصرف از بطری
 که دُز بالایی از الکل رو داشت...می خواستم از جام بلند شم و برم خونه...هنوز نیم
 خیز نشده بود که صدای بلند عمو که ازم می پرسید کجا میرم سرجا میخکوبم کرد
 -می خوام برم خونه...بابت این ماجرا هم متاسفم....بعدا راجبش حرف می
 زنیم

-کجایی؟!؟!؟!...خونه؟!؟!?!...ادی وونه شدی؟؟؟...فکر می کنی بابت
 تورو با این وضع ببینه تو خونه راحت میده...بعدم اصلا راحت بده...می خوام
 دستک دستش بدی؟

هنوز انقدر گیج بودم که نفهم چی میگه...انگار متوجه شد...به سمتم اومد و دستم رو
 کشید و برد تو اتاق نمی دونستم می خواد چیکار کنه...فقط مطیعانه هرکاری رو که
 می گفت انجام می دادم یه تی شرت و شلوارک تنم بود باهمونها منو به سمت حموم
 برد،دوش رو باز کردو منو هل داد زیرش...آب نه خیلی سرد بود نه گرم اما به
 محض ریختن قطرات آب روی بدنم لرز بدی به بدنم افتاد...اما چند دقیقه بعد انگار
 تازه تونستم موقعیتم رو درک کنم...تازه می تونستم بفهمم دورو برم چه خبره لباسام
 رو از تنم خارج کردم و دوشی گرفتم و از حمام خارج شدم...عمو روی یکی از مبلا
 نشسته بود و آرنجش رو به زانوش تکیه داده بود و دستاش رو تکیه سرش کرده بود و

به نقطه نا معلومی خیره شده بود... به محض ورودم به سالن سرش رو به سمت چرخوند و با دستش به کنارش اشاره کرد... نشستم... دستی روی پام زد -خب تعریف کن ببینم علت این وضع خونه ام و اون ویتترین خالی چیه؟ -عمو من واقعا شرمنده ام... نمی خواستم اینطوری بشه... -من نگفتم ازم عذر خواهی کنی... گفتم توضیح می خوام... پس حالا برام توضیح بده

-عمو... عمو... پریا رفت

با تموم شدن جمله ام سرم رو پایین انداختم... دستی روی شونه ام گذاشت... سرم رو بلند کردم... یا استفهام نگاهم کرد... به همون حالت برگشتم و ماجرا رو براش تعریف کردم... هرچی که پیش او مده بود... چشمش بی حالت بود... نه نگرانی... نه ناراحتی... بی تفاوت... بی تفاوت

-ببین برسام این اتفاق دیر یا زود می افتاد... بهتره خودتو جمع کنی... دیگه هم خوش ندارم این مزخرفات رو بخوری... هیچ نمی خوام کسی رو که انقدر روش کار کردم رو با یه همچین چیزی از دست بدم همون سیگارهای یواشکی که می کشی به قدر کافی توی چهره ات تاثیر داشته نمی خوام بیشتر از این فرمت رو از دست بدم... من دردم چیه... این چی میگه... خدایا نمی دونم اصلا تو این دنیا ستاره ای هست که برای من روشنش کرده باشی... این از عموم... اون از برادرم... اونم که خانواده ام... تو این دنیا به چی دل خوش کنم... اصلا هدفتم از آفرینش من چی بود میشه برام توضیح بدی؟!... از جام بلند شدم و بعداز پوشیدن لباس به سمت خونه رفتم... برام مهم نیست که هنوزم کمی گیجم... یا اینکه دهنم بوی الکل میده... به خونه رسیدم خدا رو شکر غیر از مامان کسی خونه نبود... سلام کردم و با دلخوری جوابم رو داد... ترس برم داشت شاید بردیا چیزی بهش گفته جلو رفتم -مامان چیزی شده؟... چرا ناراحتی؟

اولین بار بود که صدای فریاد مامانم رو می شنیدم... جلوم ایستاده بود و در حالی که اشک توی چشمش حلقه زده بود بهم نگاه کرد -مگه برات مهمه؟... مگه اصلا ما رو آدم حساب می کنی که بخوای بفهمی چی شده؟... هان؟

قبل از اینکه بخوام بفهمم چی شده سیلی که بهم زد باعث شد بهت زده تر از قبل بهش خیره شم

-چی شد؟... هان؟... بهت بر خورد زدم تو صورتت؟... هان؟... این سیلی رو باید

۱۰ سال پیش بهت می زدم... نه حالا که جلوم قد علم کردی

دست بردم و تقریبا در آغوشش گرفتم... نمی دونم تاثیر گریه های مامان بود یا اثرات مستی که هنوز باقی بود... گریه اش شدت گرفت

-برسام برو بیمارستان بابات حالش خیلی بده... خیلی... سخته کرده حرفش باعث شد یه لحظه نفس کشیدن رو فراموش کنم... بابام سخته کرده بود...!!! یعنی چی؟... آخه چرا؟... نکنه بردیا چیزی راجب من بهش گفته باشه؟... نمی دونم چقدر گذشت اما تمام قوام رو جمع کردم برای پرسیدن علت این خبر غیرمنتظره -چی شده؟... چرا اینجوری شد؟

اما مامان انگار حرفی نداشت انگار بعد از اونهمه گریه هنوزم بغض راه گلوش رو سد کرده بود... روی مبل نشوندمش و به آشپزخونه رفتم... کمی قند توی لیوان ریختم و بعد از اضافه کردن آب و یک قاشق به سالن برگشتم لیوان رو به دستش دادم با وجود امتناع به زور چند قلمپ رو توی گلوش ریختم... وقتی از رو به راه بودن حاش مطمئن شدم... از خونه خارج شده و به سمت ماشین رفتم توی ماشین که نشستم شماره بردیا کرد اما بار دوم جواب داد reject رو گرفتم بار اول -بله؟

خستگی توی صدایش موج می زد انگار که چند شب متمادی رو خوابیده بود... آدرس بیمارستان رو پرسیدم... اما مطمئن بودم که بهم نمیده خودم رو برای چند جواب آماده کرده بودم... اما به محض پرسیدن آدرس رو داد... به سرعت به سمت بیمارستان رفتم پرستاری رسیدم بعد از گفتن اسم بابا بهم گفتن که توی station و وقتی به روی صندلی I.C.U بستریه به اونجا که رسیدم بردیا پشت به دیوار شیشه ای I.C.U ها درحالی که سرش رو به دیوار تکیه داده و نشست بود... به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم چشماش رو باز کرد... به محض دیدنم سرش رو از دیوار جدا کرد و از جاش بلند شد -بابا چش شده؟

-تو از کجا خبردار شدی؟
-امروز رفتم خونه... مامان بهم گفت
-خب پس چرا می پرسی چی شده؟
-می دونم سخته کرده... چی شده که سخته کرده؟... تو... تو چیزی راجب من بهشون گفتی؟

-نه... هنوز انقدر احمق نشدم که با گفتن حماقتای تو حالشون رو خراب کنم به تخت بابا که آروم I.C.U کمی ازم فاصله گرفت و پشتش رو بهم کرد و از شیشه روش خوابیده بود خیره شد... به سمتش چرخیدم و کنارش قرار گرفتم -پس بگو چی شده؟

-مغازه رو زدن... تمام فرشای ابریشم و تابلو فرشها رو بردن... کلی ضرر کرده... حدود ۵۰۰ تومن ضرر خورده... تازه فرشای خودمون هیچ یه سری هم سفارشات حاجی کریمی هم بوده... هم مغازه هم انبار... به پلیس که خبر دادیم گفتن

خودی بوده... تا همینجا یه میلیارد ضرر کردیم... بابا هم تا موضوع رو فهمید طاقت نیاورد و به این روز افتاد
 نمی دونستم ناراحت باشم یا بگم خدا رو شکر که راجب من نبوده... حس مسئولیتی نسبت به خانواده ام توی وجودم افتاد برای همین بردیا رو به زور به خونه فرستادم و خودم جاش و ایستادم آسون نبود... بعد از گذشت ۲،۳ ساعت حسابی کلافه شده بودم... خلاصه یه هفته گذشت و بابا بهوش اومد... تو همین هین هم خبر دادن که دزد رو گرفتن... که همون شاگرد قبلی حجره بابا بوده... توی این مدت شاید با عمو ۵ دقیقه هم حرف نزده بودم اونم فقط ماجرا رو سر بسته براش گفتم
 ... فقط یه هفته برای درس خوندن و آماده شدن برای امتحانات وقت داشتم که اولین روزش به رفتن به مزون گذشت... به محض ورودم یه مزون شیدا رو دیدم همون دختر خجالتی و پر استرس اما حالا زمین تا آسمون با یه ماه قبلش فرق کرده بود با همه بحث و بگو بخند می کرد که هیچکس باورش... relax حالا اونقدر راحت و نمیشد این همون دختر باشه... به محض دیدنم به سمتم اومد

-سلام برسام

-سلام... خوبی؟

-مرسی... تو خوبی؟... چرا مهمونی نیومدی؟... حسابی نگرانم شدم

-ممنون عزیزم... پدرم مریض بود... خوش گذشت؟

-ای بد نبود... فقط آخرش یکم زیاده روی کردم خورد تو حالم

از حرفش خندیدم... اونم خندید... همون موقع یکی از بچه ها صدایش زد و ازم

خداحافظی کردو رفت... به سمت دفتر عمو رفتم... صدای حرف زدن میومد احساس

کردم اتفاقی افتاده براب همین بدون اینکه در بزنم و یا اجازه بدم کسی متوجه حضورم

بشه گوشم رو نزدیک در بردم... یکی از صداها مربوط به عمو بود... کاملاً عصبانی

بودن توی صدایش مشخص بود و صدای دیگه صدای ریز و دخترونه ای بود کمی

بیشتر دقت کردم... صدا... صدای مهسا بود... مکالمه بینشون خیلی عجیب بود... بیشتر

شبيه دعوا بود تا یه صحبت مهاوره ای و عادی

-من بهتون گفتم که به این پول احتیاج دارم... شما هم به عنوان کمک بهم

دادینش... حالا اومدم تسویه کنم

-گفتم که همیشه... تو با ما قرداد امضا کردی... نمی تونی هر موقع نخواستی

بذاری و بری

-مامانم... مامانم نمی ذاره... تو رو خدا بذارید برم... اون سفته های لعنتی رو بهم

بدید بذارید برم... مامانم قلبش ناراحته... از اینجور جاها خوشش نمیاد... اگه بفهمه کارم

چیه قلبش از کار می افته... من نمی تونم پیشنهادتونو قبول کنم... شما اولش گفتید

لباسای معمولی مانتو، پانچو، پالتو... اما حالا حرفتونو عوض کردین... من نمی تونم این

کارو قبول کنم... من....
 عمو نداشت حرفش تموم شه... وسط حرفش پرید
 -همین که گفتم با من بحث نکن
 انگار که از ادمه بحث خسته شده باشه به سمت در اومد... این رو میشد از نزدیک
 شدن صدای پاشنه های کفشش فهمید کمی عقب رفتم به محض باز شدن در بهش
 لبخندی زدم اما جواب لبخندمو با اخم غلیظی داد و از اونجا دور شد وارد اتاق عمو
 شدم به صندلی چرمش تکیه داده بود به محض شنیدن صدای کفشام به سمت
 چرخید... سلام کردم و جوابم رو داد
 -بابات بهتره؟
 -ممنون آره خداروشکر بهتره
 -خوبه... امتحانات کی شروع میشه؟
 -یه هفته دیگه
 -پس باید بری درس بخونی نه؟
 -بله
 سکوت بینمون حاکم شد... مردد بودم بپرسم یا نه؟... آخر سر دلم رو به دریا زدم
 -عمو؟
 -بله؟
 -مهسا چش بود؟
 -چطور؟
 -آخه عصبانی از اتاق اومد بیرون
 -هیچی... می دونی این دختر مٹ گربه می مونه خوبی بهش نیومده... توقعش
 رفته بالا... اومد گفت که حقوق بیشتری بابت کارش می خواد
 آهان مصلحتی گفتم... اگر می گفتم من پشت در بودم و تقریبا تمام مکالمه اتون
 روشنیدم که نمی شد برای همین سکوت کردم
 سوگند
 به خونه برگشتم حرفای بردیا برام قابل هضم نبود... همش به خاطر یه حسادت
 بچگانه... این برسام به قرآن خله... روانی... آخی دو هفته تعطیلم... هفته اول که مراسم
 عقد سوداست و درگیر اونیم... میمونه یه هفته دیگه... تو این یه هفته
 چیکار کنم؟... کاش با سودا و سیاوش می رفتیم سفر... هان؟... خیلی خوبه ها... البته اون
 دوتا بخوان برن سفر که منو سر خر خودشون نمی کنن وردارن ببرن... پس خب آخه
 من چیکار کنم؟... کاش این دوستای بی بخارم یه حرکتی می زدن دل ما هم گرم
 اومد نگاهی به گوشیم انداختم فرزانه message شه... توی همین فکر بودم که برام
 بود... بازش کردم

-فردا میای بریم خرید لباس؟

-لباس؟...لباس چی؟

-خنک مگه تو جمعه عقد خواهرت نیست؟...حالا فهمیدی لباس واسه چی می خوای؟

-آهان از اون لحاظ...باشه میام

بعد از هماهنگی ساعت و محل قرار...توی تختم خزیدم و پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشیدم بعد از اون پیاده روی توی هوای سرد این بهترین کاری بود که می شد انجام داد...سودا هم که یا بیمارستان بود یا دنبال خرید برای مراسم...مامان و باباهم که انقدر درگیر کاراشون بودن که کلا کسی منو به حساب نمی آورد...انقدر خوابم میومد که بیهوش شدم به اندازه کافی توی این مدت بی خوابی کشیده بودم و این راه رفتن توی سرما هم بی اثر نبود....فردا از راه رسید و من و فرزانه باهم به خرید رفتیم...گشت و گذار بین مردم که با توجه به سردی هوا بازم دست از خرید کردن برنداشته بودن برام جالب بود...شاید تمام اون آدمها هم مثل ما درگیر مراسمی بودن...به زور از بین آدمها گذر می کردیم انقدر تنه خورده بودیم که اگر دستم کبود می شد جای تعجبی نداشت بالاخره به پاساژ مورد نظر رسیدیم...میشد گفت خیلی بهتر از خیابون بود چون هم گرمتر بود هم رفت و آمد و شلوغیش کمتر از خیابون بود...یک به یک مغازه ها و مانکنهای پشت ویتترین رو از نظر می گذروندیم اما هیچ کدوم از لباسها پسند نمی شد...آخر سر فرزانه خسته شد و دستم رو گرفت و کشید داخل یکی از مغازه ها

-آه چقدر بچرخم خانم پسند نکنه...سرگیجه گرفتم...خب لااقل بیا یکی از

مغازه ها رو ببین

دیدم راست می گه خداییش گناه داشت...یکم بین رگال لباسها گشتم...دلم یه چیز اسپرت می خواست...البته می دونستم مامان خیلی خوشش نمیاد که بخوام اسپرت بخرم...اما خب من تیپ اسپرت رو بیشتر از بقیه دوست داشتم همین بود که هرچیزی رو پسند نمی کردم....بالاخره یه پیراهن مشکی ساده چشمم رو گرفت به فرزانه نشونش دادم بهم گفت برم پرو کنم داخل اتاق پرو شدم و پوشیدمش...بلندیش کمی بالاتر از زانوم بود و یقه اش مدل یقه دلبری و آستینش کمی پایینتر از شونه هام بود و یه کمربند باریک مخملی پلنگی روش می خوردکه روی اندام حسابی نشسته بود فرزانه که دید حسابی ذوق کرد حالا اینکه از خستگیش بود یا واقعا رو پسندیده بود دیگه الله العلم لباسم رو عوض کردم و بیرون اومدم و پولش رو حساب کردم...فرزانه هم توی مغازه بعدی یه لباس جیگری رنگ که قسمت سینه اش پلیسه شده بود و یه نمای کمربند روی لباس خورده بود و یه پاپیون از جنس و رنگ لباس زیر سینه اش مایل به پهلوش خورده بود دامن لباس کلوش که از جنس گیپور هم رنگ خود لباس

بود و بلندیش تا روی زانو بود یه کت کوتاه مشکی هم روی لباس می خورد... بعد از داخل پاساژ رفتیم تا هم خستگی در کنیم هم غذا fast food خرید با هم به بخوریم... سفارش دادیم و پشت میز نشستیم
-فرزان؟

-جانم؟

-میگم به نظرت به مهسا زنگ بزنم؟

-برای چی؟

-که دعوتش کنم برای مراسم سودا... به نظرت اگه بهش زنگ بزنم میاد؟

-نمیدونم والا... چی بگم... حالا می خوای یه امتحان کن

گوشتیمو از تو کیفم درآوردم و شماره اش رو گرفتم... یه بوق... دوتا... سه تا... ده

تا... جواب نداد... ناامید گوشی رو قطع کردم

-چی شد؟

-جواب نداد

بده... برایش بنویس شاید گوشیش پیشش نیست ببینه حتما - SMS خب بهش

باهات تماس میگیره

رو زدم... غذا رو برامون آوردن خوردیم و بعدشم رفتیم تا send برایش نوشتم و دکمه

به بقیه خریدمون برسیم... یه کفش پائینه ۱۰ سانتی مشکی مات که قسمت جلوی کفش

دوتا نوار باریک پلنگی از جنس کمر بندم کار شده بود به همراه یه کیف دستی مشکی

که یه زنجیر بلند هم داشت... فرزانه هم یه کفش پائینه بلند مشکی که تمام روی کفش

با پولک پوشیده شده بود. با یه کیف دستی هم جنس کفشش... خریدامون تموم شد و

بیرون اومدیم... به خونه رسیدم و طبق معمول تمام وسایلمو روی زمین پخش کردم و

با ذوق به بابا و مامان نشون میدادم... بعد از خوردن شام کمی کنارشون نشستیم... سودا

هم شیفت شب بود و اونشب رو خونه نمیومدم... مهسا تا اونموقع جوابم رو نداد دیگه از

کردن گوشی کنار بالشتم silent جواب دادنش ناامید شدم به اتاق خوابم رفتم و بعد از

گذاشتم و طاق باز دراز کشیدم نوری روی سقف افتاد... به گوشیم نگاه کردم صفحه

از طرف مهسا SMS گوشیم چندبار خاموش و روشن شد... بازش کردم... یه

بود... خوندم

-سلام سوگند عزیزم... از قول من به سودا تبریک بگو... سوگندم دیگه بهم نه

بده نه زنگ بزن و نه حتی سراغی ازم بگیر... این رو به خاطر خودتون message

میگم... خواهش میکنم فکر کنید مهسای دیگه وجود نداره... برای همیشه خداحافظ

از حرفی که زده بود ترسیدم... مگه چی شده بود... گوشی رو برداشتم می دونستم بهم

گفته زنگ نزنم اما من نگرانم بودم... شماره اش رو گرفتم اما پیغام پخش شده توی

گوشتم زنگ خورد" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " چندبار تماس گرفتم

می دونستم بی فایده است اما انگار ته دلم چیزی بهم نهیب می زد که مهسا توی خطر افتاده... توی اون هفته چندبار دیگه هم باهاش تماس گرفتم اما باز هم همون پیغام پخش میشد

بالاخره روز مراسم رسید... لباسم رو همراه با یه ساپورت مشکی پوشیدم و موهام و آرایشم رو هم که قبلا خانم آرایشگر زحمتش رو کشیده بود... مراسم سودا توی خونه باغ پدر سیاوش انجام شدتا همه مهمونها راحت باشن یه ویلای بزرگ که ورودیش یه باغ با درختای سربه فلک کشیده که به خاطر سرما و زمستون همه خشک و بی برگ بودن... باغ هم که معلوم بود به خاطر مراسم حسابی تمیزش کردن چون تک و توک برگی رو زمین دبه میشد و من با ماشین سودا اومده بودم تا بتونم دوستانم رو هم بیارم... ماشین رو وارد باغ و یه گوشه پارک کردم... از اینکه امروز مراسم خواهرم بود حسابی ذوق داشتم اما ته دلم شوره مهسا رو می زد... قضیه رو به فرزانه گفته چیزی نیست... مراسم □ بودم اونم مثل من نگران بود... اما مدام دلداریم میداد که انشا شروع شد... سودا و سیاوش قدم به باغ گذاشتن... جدا که خواهرم تووی اون لباس نباتی رنگ حسابی می درخشید... وارد ویلا شدیم... همینطور که کنار جایگاه خواهرم ایستاده بودم بین مهمونها چشم می انداختم تا ببینم کی اومده کی نیومده... یه لحظه چشمم سوخت... این اینجا چه غلطی می کرد وقتی متوجه شد نگاهش می کنم لبخند زد... بابا کراه سر چرخوندم... دهنم مزه گند و تلخی گرفته بود... و از اون بدتر لرزشی بود که ناخودآگاه به جونم افتاده بود... به سمت میزی که بابا و مامان نشسته بودن رفتم... ای دل غافل مامان و باباشم که اینجان... با لبخندی مصلحتی که خودمم شک دارم کسی باورش کرده باشه با پدر و مادرش سلام و احوالپرسی کردم و بعد رو کردم سمت بابا

-باباجون میشه یه لحظه بیایید؟... کارتون دارم

-جانم بابا

از میز تا حد ممکن فاصله گرفتیم

-بابا حسام اینا رو چرا دعوت کردین؟

-چرا باباجون نباید دعوتشون می کردم؟

-خب... خب... میدونین سر اون قضیه دیگه

-کدوم قضیه؟

بابا سرش رو پایین انداخت و کمی فکر کرد

-آهان اون قضیه... خب دختر من تو با حسام مشکل داری... به بابا و مامانش

چه ربطی داره؟... بعدشم وقتی من با سعید راجب حسام صحبت کردم گفت که کاملا

بی اطلاع بوده و حسام سرخود اینکارو کرده... بعدهم که خودت می دونی سر این

مسئله حسابی به حسام توپیده بود

-خب باشه بابا ومامانش هیچ...حسام چرا اومه
 -ای بابا...دخترم من که نمی تونستم بگم خودتون بیاید پسرتون نیاد زشت
 بود...خودت می دونی ما خیلی ساله که همدیگرو میشناسیم...نون و نمک همو
 خوردیم...درستش نبود که بگم بخاطر ته تغاریه بابا اون پسرتونو نیارید خاطر
 شاهزاده خانم ما مکرر میشه
 بعد از گفتن این حرف با انگشت سبابه و شصتتش آروم بینیمو کشید
 -بعدشم زشته مهمون دعوت کردی...خودت رفتی کنار خواهرت
 وایستادی...برو پیش دوستات
 با این حرفش تازه یاد فرزانه،یلدا،نیلوفرو سعیده افتادم...از بابا جدا شدم و به سمت
 اونا رفتم...اولین کسی که منو دید یلدا بود...می دونستم الانه که یه لیچاری چیزی
 بارم می کنه
 -به...بینید کی اینجاست؟...چه عجب یادت افتاد ماهم اینجاییم...خاک برسر
 رفته عین علم یزید کنار آبجیش وایستاده...نترس هنوز وقتش نشده دسته گلشو پرت
 کنه...خواست پرت کنه خبرت می کنم
 یه دونه شیرینی تقریبا بزرگ برداشتم و چپوندم تو دهنش
 -الاحساب اینو بخور تا بعد
 همه بچه ها بهم خندیدن...یلدا همینطور که سعی می کرد شیرینی رو یه جوری گاز
 بزنه گفت:
 -عاشق و مجنونتو دیدی؟
 -بترکی...چشات چطوری کار می کنه...تو اونو بین اون همه جمعیت چطوری
 دیدیش؟
 -وقتی توی خاک برسر مهمون دعوت می کنی و میری وردل خواهرت
 وایمیستی نمی ذاری اون بدبخت یه دقیقه با شوورش تنها باشه...خب ماهم از بیکاری
 هی چشم چرخوندیم شازده رو هم تو همین چشم چرخوندن دیدیم...راستی مهسا
 کجاست؟...بهش گفتی؟
 با حرفش انگار غم عالم رو دلم هوار شد...اما جریان مهسا رو فقط منو فرزانه می
 دونستیم...بقیه فقط می دونستن که مدل شده و از دانشگاه انصراف داده
 -آره...اما خب گفت کارداره نتونست امشب بیاد
 -لابد الان پیش برسام جونشه...نترسید بچه ها جاش راحتی...از ما که دنبال این
 تحفه افتادیم اومدیم عقد خواهرش جاش بهتره
 مشتتی حواله اش کردم...که با این کار همه زدن زیر خنده...اما یهو خنده همه اشون
 قطع شد و به پشت سرم خیره شدن...منم چرخیدم...با دیدن حسام برق از سرم پرید
 اما سعی کردم خودمو نبازم...اخمی کردم و بهش زل زدم...نمی خواستم فکر کنه

ازش ترسیدم... برعکس من لبخندی زد

-چقدر خوشگل شدی

-خب؟

-سوگند میشه باهات صحبت کنم... خواهش میکنم

-فکر نمی کنم ما حرفی باهم داشته باشیم

-خواهش کردم

چشمای سیاهش... اون لحن پر از خواهشش اجازه نمی داد مقاومت کنم... وقتی دید

حرف نمی زدم دوباره گفت:

-باشه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم... به سمت خارج ویلا رفتیم دم در پالتوم رو برداشتم

و باهم وارد باغ شدیم... یکم که راه رفتیم صدای حسام سکوت بینمون رو شکست

-میدونی سوگند من از بچگی همیشه تورو می خواستم... همیشه از اینکه با

کسی دیگه بازی کنی... حرف بزنی... بخندی... بیزار بودم دلم می خواست دلیل تمام

کارهات من باشم... دلم می خواست این من باشم که ازت مراقبت می کنم... بزرگتر که

شدم فهمیدم معنی این حرفها... این کارا عشقه... دلم می خواست بدستت بیارم... اونروز

که باهات حرف زدم فکر می کردم نظر تو هم نسبت بهم همینه... راستش توقع نداشتم

تو روی من حساب برادری بکنی... وقتی بابا باهام حرف زد... وقتی بیشتر فکر کردم

از خودم بدم اومد که اونقدر اذیتت کردم... که تصویر ذهنیت رو از خودم خراب

کردم... من با عجله پا پیش گذاشتم... باید قبلش نظر تو رو راجب خودم می پرسیدم تا

اینطوری نشه... من... من... واقعا بابت رفتارم... بابت هرچیزی که باعث رنجشت شد

عذر می خوام... می خوام از این به بعد به عنوان یه برادر ونه بیشتر کنارت

باشم... سوگند می دونم خیلی سخته شاید حتی محال باشه... اما ازت می خوام که منو

ببخشی... می تونی ببخشم؟... الان نمی خوام جواب بدی... اما در آینده اگر حس کردی

منو بخشیدی بازم بذار کنارت باشم درست مثل قدیم اما اینبار به عنوان یه برادر... یه

دوست

من تو کل زمانی که حسام حرف می زد سکوت کردم... نمی دونم شایدم حرفی برای

گفتن نداشتم... اما مطمئن بودم که باید روی حرفش فکر کنم... آیا واقعا می تونستم

ببخشم؟... آیا می تونستم مثل گذشته بهش تکیه کنم... جواب تمام این سوالات رو فقط

توی گذر زمان می تونستم پیدا کنم... با هم به ساختمون برگشتیم... مراسم سودا هم

بالاخره تموم شد و هفته بعد هم به ول چرخیدن توی خیابونا با دوستانم گذشت و موقع

انتخاب واحد برای آخرین ترم هم رسید

فصل دهم

از اونروز که با حسام حرف زدم تا زمانی که کلاسهای دانشگاهم شروع شد که حدود

ده روز میشد حسابی با خودم کلنجار رفتم و فکر کردم....چیزی ته دلم می خواست که حسام دوباره برگرده واقعا بهش نیاز داشتم اما مغزم چیز دیگه ای رو فریاد می زد....بین ترس و اطمینان به کسی که تمام عمرم رو تو زندگیم بوده دیوونه ام کرده بود...آخر سر به این نتیجه رسیدم که بهتره باهاش در تماس باشم اما نه مثل سابق صمیمی....کلاسهای دانشگاهم شروع شدو من فقط به شوق دیدن بردیا به دانشگاه می رفتم این ترم به احتمال زیاد فقط یک روز در هفته دانشگاه میومد....و اون یک روز هم یا چهارشنبه یا پنجشنبه بود...از شانس خوبم چون تعداد واحدهای درسی اون ترم کم و بیشترشون عمومی بود تمام درسام دوروز آخر هفته افتاده بود...که از این بابت واقعا خوشحال بودم....دلم بدجور بردیا رو می خواست...دست خودم نبود حالا که بیشتر از زندگیشون می دونستم بیشتر هم به سمت بردیا جذب شده بودم....کلاسهایم شروع شد و با بچه ها بعد از یه هفته پیچوندن راضی شدیم که بریم سر کلاس...روز اول به خیر و خوشی گذشت از کلاس آخرمون که بیرون اومدیم...کنار آلاچیق ایستاده بود و با تلفنش صحبت می کرد لبخند ملیحی روی لباش بود...دلم بدجور به تاپ تاپ افتاده بود...خیلی سعی داشتم نسبت به اون به لبخندش بیخیال باشم و از کنارش بگذرم اما این چشمای سمج دست از سرم برنمی داشت انگار پام رو توی سیمان خشک کرده بودن توان حرکت نداشتم...نمی دونم چقدر گذشت اما انگار بچه ها متوجه نبودن من توی جمع شده بودن که با فشار دستی روی بازوم به خودم اومدم...برگشتم به کسی بازوم رو تو دستش فشار می داد نگاه کردم...نیلوفر بود که با نگاه معنی داری بهم چشم دوخته بود

-سوگند!؟...بدجور قفل شدی روشا....چیزی شده؟

از اینکه کسی مثل نیلوفر مچم رو گرفته بود هل کرده بودم...پیشش احساس گناه می کردم...مثل یه خطاکار که سر بزنگاه گیر افتاده

-نه....نه...نه...چه چیزی؟

-سوگند...چرا انقدر دستپاچه شدی عزیزم؟....عشق چیزی نیست که خبر بده یا دست خود آدم باشه...بهت حق میدم که بهش حس پیدا کرده باشی اون پسر متین و زیباییه...اگرم اون اوایل باهاش مخالف بودم بخاطر ذهنیتی بود که نسبت به برادرش برسام داشتم

سرم رو پایین انداختم

-فقط میشه بچه ها چیزی نفهمن؟

از پشت سرم دستی محکم خورد تو سرم....حسابی دردم گرفته بود...با عصبانیت برگشتم سمت کسی که زده بود تو سرم

-خاک تو سرت کنن...ما نفهمیم!؟...از بس بیشعوری....مگه ما تاحالا چه بدی به تو کردیم

صدا، صدای یلدا بود که با فرزانه و سعیده درست پشت سرم و ایستاده بودن... جای عصبانیت خنده ام گرفته بود... خداروشکر همیشه مثل جن ظاهر میشدن نیاز نبود خبرشون کنم... با صدای سلامی برگشتم... خنده ام قطع شد... سعی کردم عادی باشم فقط خدا خدا می کردم که یلدا نخواد این وسط مسخره بازی دربیاره که آبرو حیثیتم می رفت... خیلی عاد جوابش رو دادم

-سلام... خوبی؟

-ممنون... تو خوبی؟... مشتاق دیدار... ترم آخری دیگه به سلامتی؟

-بله... این ترم دیگه تموم میشه

-آهان خوبه... سوگند جان اگر کلاس نداری میشه یه چند دقیقه باهم تنها

صحبت کنیم... البته با اجازه دوستای گلت

-باشه حتماً

از بچه ها خداحافظی کردیم و جدا شدیم

-با ماشین من بریم... تا هم برسونت خونه هم تو راه صحبت کنیم

-باشه

به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم

-خب؟

-راستش... راستش... چطور بگم؟

-خواهش می کنم بردیا... داری نگرانم می کنی

-نه... نه... جایی واسه نگرانی نیست

-راستش خب... دیروز برسام توی اتاقش داشت با تلفن صحبت می کرد... مثل

کنن ترکیه... از اونجا هم transfer اینکه یه سری از بچه ها رو برای آموزش پیشرفته

بشن به کشورهای دیگه مثل ... transfer نسبت به سطحشون و نوع چهره و

دبی، ایتالیا و یه سری هم توی همون ترکیه بمونن

-خب... مگه از اول قرارشون این نبوده؟

-چرا... اما... راستش تو می دونی معلوم نیست اونارو چطوری می خوان از

مرز خارج کنن... می خواستم اگر می تونی از زیربون مهسا زمان و نوع رفتنشون

رو بکشی؟... می تونی؟

-نه... نمیشه

-چرا؟

جریان رو برایش گفتم... احم کرد و یه تای ابروش رو بالا داد

-پس که اینطور

از حرفش تعجب کردم... اما شونه ای بالا انداختم و خودم رو به بیخیالی زدم... دیگه تا

رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد... بعد از پیاده شدن تشکری کردم و وارد

خونه شدم
از بعد از عقد سودا یا پیش شوهرش بود و بیمارستان.... من دیگه رسماً تنها فرزند
مامان اینا شده بودم.... عید هم که عروسیشون بود و من به طور کامل تنها می شد
اگرچه که الانم خیلی فرقی با اون موقع نداره.... در خونه رو باز کردم مامان توی
آشپزخونه بود پشت میز صبحانه خوری داشت یه کتاب رو ورق می زد از پشت سر
بغلش کردم
-سلام مامانی؟

-سلام دخترم.... خسته نباشی... روز اول چطور بود؟
-ای بد نبود... مامان من برم لباس عوض کنم... ناهار حاضره که... ها؟
-آره برو دخترم تا تو بیای منم میز و می چینم
به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم.... گوشیمو که از صبح تاحالا چک نکرده بودم از
یکی تبلیغاتی... یکی از حسام که حالمو message جیب مانتومم در آوردم... سه تا
پرسیده بود.... جوابش رو دادم... سومی هم از طرف سعیده بود می خواست بدونه چی
شده... جواب اونو هم نوشتم و به آشپزخونه رفتم... مامان وسایل ناهار رو چیده بودو
پشتش نشسته بود.... روبروی مامان روی صندلی نشستم... باکفگیر برای من
و خودش برنج کشید... مشغول خوردن شده بودیم... اما رفتار مامان یکم عجیب شده
بود مدام زیرچشمی نگام می کرد
-مامان چیزی شده؟
-نه... چطور؟

-پس چرا زیر چشمی نگام می کنی؟
-خب راستش یه چیزی شده... حالا غذا تو بخور تا بهت بگم
شونه ای بالا انداختم و مشغول غذا خوردن شدم... بعد از تموم شدن غذا ظرفها و میز
رو جمع کردم و بامامان وارد سالن شدیم
-خب؟

-راستش روز عقد سودا آقای کریمی وقتی تورو دیده خوشش اومده و دیروز
تورو از بابات خواستگاری کرده... باباتم اجازه داده فردا شب بیان خونه
یه لحظه انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کردن.... چشمام اندازه دوتا نعلبکی شده
بود... با صدایی که مطمئنم گرچه سعی در کنترلش دارم اما بلند گفتم:
-کی؟!.....! کریمی؟؟؟؟.... راشد کریمی؟

-خود راشد که نه... باباش
-پس خود راشد خیر نداره
-لابد خیر داره که باباش از بابات وقت خواستگاری گرفته
-اما این امکان نداره... راشد سولماز آقای صادقی رو می خواد... من مطمئنم

اون از این قضیه خبر نداره
-تو از کجا می دونی؟

-خود سولماز بهم گفت... تازه کلی هم عکس دونفره باهم دارن... همه رو
سولماز بهم نشون داده... از بام تهران گرفته تا دربندو درکه و....
-که اینطور... خب اشکالی نداره... به بابات بگو که قرار خوستگاری رو

کنه cancel

-شما خودت به بابا بگو... من نمی تونم

-باشه مامان جان

از جا بلند شدم و برای استراحت به اتاقم رفتم... راشد کریمی پسر بزرگ آقای کریمیه
که ۴،۵ سالی از من و سولماز صادقی بزرگتره.... ما یعنی من و سولماز بچه که بودیم
هم بازی هم بودیم و اکثر بازیهامون هم بخاطر راشد و دخالت بیجاش خراب می
شد.... اون همیشه بین من و سولماز دعوا می انداخت بعد هم خودش با سولماز بازی
می کرد... کم کم که بزرگ شدیم راشد تبدیل به یه پسر خوشگل و خوش تیپ شده بود
ناخودآگاه هم من هم سولماز قلبمون از دیدنش می لرزید اما خب اون نصف توجهی
رو که به سولماز داشت به من نداشت و من همیشه با حسام بودم همین بود که کم کم
از چشم افتاد.... حالا یهو خبر بدن که بابای راشد ازم خواستگاری کرده یکم خب
عجیب بود.... اونشب بابا بعد از صحبتی که با مامان داشت خیلی سربسته موضوع
رو با آقای کریمی مطرح کرد و شر این خواستگاری رو از سرم دور کرد.... روزها
می گذشتن دو هفته ای میشد که ما به دانشگاه می رفتیم و من بردیا رو روزهای
چهارشنبه توی دانشگاه می دیدم و هراز گاهی هم اون برادر نچسبش رو زیارت می
کردم.... چهارشنبه بود مامان و بابا برای کاری مربوط به زمینمون توی شمال مجبور
شدن صبح زود به رامسر برن و من توی خونه تنها بودم.... از سودا هم که
خداروشکر خبری نبود انگار نه انگار ما خانواده اشیم.... وقتی به بچه ها گفتم باهام
بیان هرکدوم به بهونه ای از اومدن پیشم سرباز زدن.... حوصله خونه رفتن نداشتم بی
هدف توی حیاط دانشگاه چرخ می زدم هوا بدجور بهاری شده بود و من هم که عاشق
این هوا بودم.... صدای سلام بردیا رو از پشت سرم شنیدم برگشتم و با لبخندی که هیچ
جوره نمی شد جمعش کرد جوابش رو دادم

-چیه؟... چرا انقدر گرفته و داغونی؟

-مامان اینا رفتن سفر منم تو خونه تنهام... به هرکدوم از این دوستای تحفه امم

گفتم که بیان پیشم یه بهونه جور کردن

خنده ای کرد... انقدر زیر نور آفتاب با اون خنده خواستنی شده بود که ناخودآگاه زل
زدم بهش.... چندثانیه ای طول کشید تا تونستم خودمو جمع و جور کنم و چشم ازش

بردارم

-ناهار داری؟

-ناهار؟!؟!.....!هان؟!..... آهان.... نا هار... نه

از گیج بازیم خنده اش گرفت.... اما سعی می کرد بهم نخنده... خودم حسابی خجالت کشیدم

-خب پس پایه ای باهم بریم رستوران یه ناهاری چیزی بزنیم؟
 سردرگم نگاش کردم.... دودل بودم برای رفتن.... از یه طرف می گفتم زشته از یه طرف دیگه بودن در کنار بردیا بدجور وسوسه ام می کرد.... آخر سر بودن با بردیا پیروز شدو باهم با ماشین بردیا به سمت یه فست فود معروف رفتیم.... به محض رسدن پشت یه میز نشستیم و بردیا ازم خواست که سفارش بدم.... منم چیزبرگر سفارش دادم از جاش بلند شدو به سمت محل گرفتن سفارش رفت و از پشت نگاش می کردم.... بدجور توی دلم براش ضعف می کردم.... کارش رو که انجام داد برگشت و شت میز نشست

-خب تعریف کن؟

-چی بگم؟.... خبری از بچه ها ندارم... گفتم که با مهسا دیگه نمی تونم حرف بزنم.... شیدا هم که از همون روز که از خونه امون رفت ازش بی خبرم ازش دلخور بودم.... نمی دونم چرا.... اما دلخور بودم.... می دونستم که ما بخاطر اون مزون لعنتی، شیدا، مهسا و برسام کنار هم بودیم.... اما انگار این علاقه بی منطق من به اون از من یه موجود پرتوقع ساخته بود.... دستی جلوی صورتم تکون داد -حالا چرا اخم کردی؟!.... من منظورم اونا نبود از خودت بگو..... چه خبرا؟!.... می خوای بعد از تموم شدن درست چیکار کنی؟

-نمی دونم ولی تصمیم دارم برای فوق آماده بشم... البته امسال کنکور ندادم سال بعد.... تو چی؟!.... می خوای بعد از درست چیکار کنی؟ □ ایشا -نمی دونم ولی فکر کنم استاد دانشگاه بشم

خندید.... منم خندیدم.... اما خنده من بیشتر ذوق بود تا خنده... فکر اینکه بردیا توی جایگاه استاد قرار بگیره واقعا منو به وجد می آورد... چیزی توی ذهنم می چرخید.... می خواستم بپرسم اما می ترسیدم.... توی ذهنم مدام حلاجیش می کردم تا به شکل صحیح و به دور از سوءتفاهم عنوانش کنم.... فکر به ذهنم رسید -حالا استاد شدی بعدش چی؟!.... داری پیر میشیا.... کسی توی زندگیت نیست؟!.... به کسی علاقه نداری؟

فقط نگاهم کرد یه نگاه عمیق که تا ته قلبم رو سوزوند.... زبونم از نگاهش بند اومده بود.... شماره امون رو صدا کردن.... از جا بلند شد تا غذا رو بیاره.... برگشت حتی جرات عذرخواهی نداشتم.... خب البته حرف بدی نزده بودم که بخوام عذر بخوام.... دیگه تا پایان غذا حرفی بینمون ردوبدل نشد

به خونه برگشتم.... سودا خونه بود از دیدنش خوشحال بودم اما طلبکار دستم رو به کمرم زدم
 -تو اینجا چیکار می کنی؟...هان؟
 ابروش رو بالا داد و گوشه لبش بالا رفت
 -این چه طرز حرف زدنه؟..... اصلا بگو ببینم سلامت کو؟؟
 -سلام.... اما تو هنوز جواب منو ندادی... تو اینجا چیکار می کنی؟
 -وا.... این چه حرفیه؟..... واسه تو خونه خودم بودم باید اجازه شازده خانم رو بگیرم
 -خونه ی خودت؟.... نه خیر عزیزم خونه شما پیش شوهرته..... همونجایی که سه هفته بودی... اینجا خونه باباته.... چیه نکنه سیاوشو ذله کردی طلاق داد... هان؟
 کوسن رو برداشت و پرت کرد سمتم
 -ورپریده.... قیچی کن اون زبونتو
 زبونمو براش درآوردم و رفتم تو اتاق.... به محض بستن در اتاق از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم.... لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم هنوز روی مبل لم داده بود و داشت کانالای تلویزیون رو بالا و پایین می کرد... جلوش ایستادم و برگشتم
 توی بغلش نشستم... خندید
 -خرس گنده پاشو ببینم.... اونموقع که تو بغلم میشستی ۶، ۵ سالت بود الان ۲۲، ۳ سالته
 -نچ.... نمی خوام.... جام راحت
 باز خندید.... برگشتم سمتشو تو چشماش زل زدم
 -خیلی نامردی
 -چرا؟؟؟.... مگه چیکار کردم؟
 -مگه تو قول نداده بودی حالا حالاها از پیشم نری؟.... مگه قول ندادی تا زمان عروسیت از این خونه نری؟.... الان سه هفته است که اصلا خونه نیومدی
 بغض سه هفته ام ترکید و تو بغلش گریه کردم... سودا هم بغلم کردو کلی قربون صدقه ام رفت و ازم عذر خواست... مامان و بابا جمعه برگشتن یه هفته از ماجرای بین من و بردیا گذشت... و من هنوزم سردرگم از رفتار بردیا از دیدنش فرار می کردم... تمام چهارشنبه هفته بعد رو توی بوفه یا کلاسها می موندم تا مبادا توی حیاط با بردیا برخوردی داشته باشم... کلاس تموم شد و از دانشگاه بیرون رفتم... بردیا کنار دختری ایستاده بود... باهم می گفتن و می خندیدن.... ناخودآگاه به سمتشون رفتم... پشت بردیا بهم بود و قهقهه می زدو اون دختر هم با عشوه ای دخترانه و زیبا می خندید... صدای ریز دختر که مدام می گفت:
 -وای نمیری بردیا.... وای راست میگی

خنجر روی قلبم می کشید... بغض توی گلوم منو تا مرض جنون کشیده بود... برگشت سمت من به محض دیدنم لبخند دوستانه ای زد
-!... سوگند سلام

زبونم قفل شده بود... تنها با حرکت سر تونستم جوابش رو بدم... مطمئن بودم اگر حرفی بزنی لرزش صدام فریاد می زد که بغضی مهمونه گلومه... روبه سمت اون دختر کردو گفت:

-شیرا جون بیا با سوگند آشنا شو... سوگند از دوستای خوبم هست بعدرو به سمت من کرد

-سوگند این خانم گل و زیبا هم شیرا از همکلاسی های سابق من سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم طوری که شیرا نشنوه گفت:

-یادته اونروز تو رستوران می گفتمی دارم پیرمیشم باید فکری راجب آینده ام بکنم... دیدیش؟... خوشگله نه؟... می خوام باهاش ازدواج کنم

چیزی مثل پتک توی سرم کوبید... نفسم بالا نمیومد... حتی نمی تونستم فکر کنم... زبونم خشک شده بود... بغضم حالا داشت تبدیل به اشک میشد... دستش رو جلوی چشمش تکون داد

-چیزی شده؟

-هان؟... آ... نه

-نگفتی نظرت چیه؟

کمرم تیر می کشید... چی باید می گفتم... انقدر نابود بودم که فقط خدا هم می تونست کمکم کنه... کسی از پشت سرم اسمم رو صدا کرد... صدای فرشته نجاتم صدای فرزانه بود... به سمتش که برگشتم... بادیبن حال و روزم اخم کرد و به بردیا نگاه کرد... وای نه الانه که یه چیزی بگه

-فرزانه جون بیا بریم... مگه قرار نبود بریم خرید... منتظرت بودم

نمی فهمیدم چی میگم... فقط می خواستم فرزانه رو از اونجا دور کنم... با دستپاچی ازشون خداحافظی کردم و دست فرزانه رو کشیدم و به اونطرف خیابون بردم و سوار تاکسی شدیم... صدای فرزانه مدام میومد که ازم می پرسید چی شده؟... به هق هق افتادم... وقتی حالم رو دید بغلم کرد وقتی گریه هام تموم شد با هق هقی که تو گلوم مونده بود براش ماجرا رو گفتم پا به پام گریه کردو به حرفام گوش دادو دلداریم داد با فرزانه وارد خونه شدیم حالم انقدر خراب بود که حتی نمی تونستم خودم راه برم و بدجور آویزون گردن فرزانه طفلک شده بودم... به محض وارد شدن به سالن مامان تا حالم رو دید توی صورتش زد

-خدا مرگم بده... سوگند چی شدی مادر؟

حتی حال صحبت کردن رو هم نداشتم خیلی گنگ شنیدم که فرزانه یه چیزی سمبل

کردو تحویل مامان داد و منو به اتاقم بردو روی تخت نشوند... کمک کرد تا لباسام رو عوض کنم... مامان ورد اتاق شدو فرزانه رو مخاطب قرار داد
- مگه چیزی خورده که مسموم شده؟؟
- بله خاله جون... چیزی نیست ناراحت نباشید... خوب میشه... سودا کی از بیمارستان میاد؟

- نمی دونم اما فکر کنم تا یه ساعت دیگه پیداش بشه
باگفتن این حرف از اتاق خارج شد... فرزانه دستم رو گرفت و بلافاصله دست روی صورتم گذاشت و دستش رو به سمت دهنش برد و جلوش رو گرفت و جیغ خفه ای کشید

- سوگند... الهی بمیرم چته تو؟... چرا انقدر تب داری؟... وای خدا... صورتت سرخ سرخ شده

نمی تونستم جوابش رو بدم... و اگر می تونستم بهش می گفتم که موقع ناراحتی شدید این بلا سرم میاد... احساس می کردم تمام اتاق دور سرم می چرخه و به این حال بدم حالت تهوع هم اضافه شده بود... یک ساعت به بدبختی گذشت... سودا اومد هنوز لباساش تنش بود که وارد اتاقم شد... فرزانه که کنارم روی تخت نشسته بود از جا بلند شدو بعد از سلام جاش رو به سودا داد... دست سرد و خنک سودا روی پیشونیم قرار گرفت... نمی دونم از حا بدم بود یا دست سرد سودا که یهو لرزی توی تمام تنم نشست... مامان با نگرانی بالای سرم و ایستاده بود... سودا بهش گفت:
- مامان میشه یکم آب ولرم، کمی الکل توش بریز با چند تیکه بانداژ برام بیاری باید تبش رو پایین بیاریم
مامان که بیرون رفت رو به سمت فرزانه کرد و گفت:
- چشمه؟

- به مامانت گفتم که مسموم...
- اینا رو تحویل من نده هرکی سوگند رو نشناسه من خوب میشناسم... این حالتش مسمومیت نیست... چی تا این حد آزارش داده که به این روز افتاده؟

- چی بگم والا
- فرزانه جون بگو... من خواهرشم از هرکسی بیشتر میشناسمش و براش نگرانم

من حتی توی همون حالمم می تونستم بفهمم که فرزانه داره دست دست میکنه و بدجور مرده برای گفتن

- راستش... خب... راستش...
- بگو فرزانه خواهش می کنم

مامان وارد اتاق شد... وسایل رو به دست سودا داد... سودا ازش خواست تا بیرون

بره... مامان رفت
 -فرزانه جان خواهش می کنم عزیزم کامل بهم بگو قضیه چیه؟
 -شما بردیا رو میشناسید؟
 -ای تاحدودی... چطور؟
 فرزانه قضیه رو از اول تا آخر برای سودا گفت.... صدای نچ نچ سودا نشون میداد که
 داره به حال و روزم تاسف می خوره... صورتش رو به صورتم نزدیک کرد
 -یعنی اگر حالت اینجوری نبود یه جوری میزدم تو سرت تا بفهمی نباید
 بخاطریه عشق یه طرفه اینطور بهم بریزی
 حیف که حال نداشتم وگرنه بهش می گفتم منم خواهر خودتم... خانم قضیه کاوه رو
 یادش رفته... انقدر گریه کرده بود که صورتش شبیه بادکنک شده بود... یک هفته اول
 اصلا حالم خوب نبود بابو مامانم کم پیش میومد که بیان سراغم و من مطمئن بودم که
 کار سوداست و اون بوده که باهاشون صحبت کرده... هفته اول که تموم شد و سودا
 دید که از اتاقم بیرون نمیام اومد سراغم
 -چته؟... چرا نرفتی دانشگاه؟
 -مگه نمی بینی حالم بده؟
 -حالت دو، سه روز بد بود... الان که خدارو شکر نه تب داری... نه هیچ مشکل
 دیگه ای... چرا نرفتی دانشگاه؟
 -چون حوصله اشو نداشتم
 -نه... نگو حوصله اشو نداشتم... بگو می خواستم فرار کنم... می خواستم
 نبینمش
 صدام ناخودآگاه بالا رفت
 -اصلا تو چیکار به کار من داری؟... هان؟... برو بیرون سودا حوصله ندارم
 نفسش رو با حرص از بینیش بیرون داد و از اتاق بیرون رفت و درو کوبید بهم... از
 رفتارم با سودا ناراحت بودم... اما خودش می دونست وقتی عصبیم خوشم نمیاد کسی
 باهام سر هر موضوع الکی بحث کنه... جمعه از راه رسید... سعیده ، یلدا ، فرزانه و
 نیلوفر اومدن به اصطلاح عیادت... تا رسیدن یلدا شروع کرد به حرف زدن
 -دیوونه ای بخدا... دیوونه... چرا نیومدی دانشگاه؟... خب خره اینجوری که اون
 فهمید تو بخاطر ون نیومدی دانشگاه
 -چرا چرت و پرت میگی؟... اون از کجا باید بفهمه؟... نکنه کف دستشو که بو
 می کنه می فهمه قضیه از چه قراره؟
 -حالا هرچی... ولی خب چهارشنبه اومد سراغتو...
 دیدم که فرزانه بهش سقلمه زدو یلدا هم دیگه حرفی نزد... خب که چی؟... سراغمو
 گرفته مگه چیه؟... اینا فکر می کنن من انقدر احمقم که با یه سراغ گرفتنش هوایی

میشم... پوزخندی زدم
 -خب الان اومدین مؤاخذم کنید که چرا نیومدم دانشگاه
 فرزانه از جاش بلند شد و کنار نشست
 -نه عزیزم این چه حرفیه؟!... ما بخاطر خودت اومدیم
 لبخندی زورکی زدم... اونروز گذشت و من سعی کردم به حرفای بچه ها که برای
 دلخوشی من شوخی می کردن و حرف میزدن مصنوعی می خندیدم تا دلشون نگیره
 هفته دوم هم گذشت و به روز چهارشنبه رسید... دلم نمی خواست برم اما شب قبلش
 سودا کلی باهام حرف زده بود... حرف که چه عرض کنم غر زده بود می گفت:
 -اگه نری... اگه ازش فرار کنی میفهمه که بخاطر اونه و غرورت و شخصیتت
 خرد میشه... فکر می کنه یه دختر خیال پردازی که با یه حرف یا یه حرکت عاشقش
 شدی... منو ببین کاوه چی بهم گفت اما خودمو نباختم نداشتم حتی بفهمه دوستش
 داشتم... همه چیزی که بینمون بو پاک شد... الانم کنار سیاوش خیلی خوشبختم... نذر
 خرد بشی
 حرفاش رو قبول داشتم... راست میگفت... اما من الان طاقت دیدنش کنار کس دیگه ای
 رو نداشتم... من مثل سودا قوی نبودم من همیشه هرچی رو که خواستم داشتم... عادتت
 این شده بود که بی چون و چرا اون چیزی رو که می خوام بدست بیارم... برای
 همین سرسری باشه ای گفتم... فردا هم که صبح شیفتم بود تو خونه نبود که بخواد به
 جونم بابت نرفتن به دانشگاه غر بزنه... فردا از راه رسید بدجور بین رفتن و نرفتن
 سردرگم بودم اما مطمئن بودم رفتن به دانشگاه با این حال اصلاح کار درستی
 نیست... مطمئن بودم به محض دیدنش دست و پام رو گم می کنم و همه چی لو
 میره... من با اون دستپاچگی و لکنت زیبون اونروزم هنوز جرات ندارم بهش نگاه
 کنم... آخر تصمیم به نرفتن گرفتم... مدام گوشیم زنگ می خورد که همه از طرف
 می کردم... فردا رو شاید می رفتم دانشگاه اما امروز نه حداقل تا reject بچه ها بود
 زمانی که با این مسئله کنار نیومدم... در اتاقم زده شد مامان بود وارد اتاق شد
 -تو که باز دانشگاه نرفتی
 -حالم خوب نبود
 پوفی کردو کلافه نگاهم کرد
 -من دارم میرم بیرون... سودا که از خواب بیدار شد بهش بگو من رفتم
 بیرون... خودش یه فکری راجب ناهار بکنه... باسیاوش همون بیرون یه چیزی
 بخوره
 با شنیدن اسم سودا انگار برقم گرفته باشه... از جا پریدم
 -مگه سودا خونه است؟
 -چته؟... آره... این دو روز رو مرخصی گرفته با سیاوش برن دنبال یه سری

از خریداشون... عروسیشون نزدیکه
 مامان رفت و منم کمی این پا و اون پا کردم و توی اتاق چرخیدم تا سودا هم از خونه
 بیرون رفت... گوشیم باز زنگ خورد... به ساعت نگاه کردم عقربه ها عدد ۱۰ رو
 نشون میدادن... صفحه گوشی مدام خاموش و روشن می شد... اسم یلدا بود که با
 گوشیم نقش می بست LCD هر بار خاموش و روشن شدن روی
 -آه... چقدر زنگ میزنی... چته؟
 -سلام عزیزم منم خوبم... بهتری؟
 از تعجب نزدیک بود سخته کنم
 -یلدا خوبی؟... مسخره بازی جدیدته؟
 -سوگند جان خونه ای گلم؟
 وای خدا این خل شده... یک آن ترسیدم... نکنه اتفاقی افتاده
 -سوگند جان عزیزم؟... هستی؟
 -آآ... ره... چیزی شده؟
 -چیزی نیست گلم... فقط بگو خونه ای؟
 -آره خونه ام
 -کی پیشته؟
 -تنهام
 -باشه گلم... فعلا
 قبل از اینکه چیزی بگم تماس رو قطع کرد... یه فحش تو دلم نثارش کردم... که
 گوشیم بلند شد... بازش کردم یلدا بود message صدای
 -یه لباس درست درمون بپوش... نیام ببینم عین تارزان باز با تاپ و شلوارک
 که چه عرض کنم شرت داری می گردی
 نه این واقعا به سرش زده... البته نمی شد بی گذار به آب زد... لباسم رو با یه لباس
 مناسب که یه تونیک لیمویی با شلوار جین سبز بود عوض کردم... بعد از حدود یه ربع
 زنگ خونه به صدا دراومد... به سمت آیفون رفتم... با دیدن درو باز کردم
 چنددقیقه طول کشید تا وارد خونه شد... وارد خونه که شدیه شال از جالباسی دم در
 برداشت و انداخت سرم
 -چته تو؟... خل شدی؟
 دستم رو کشید و از در خونه فاصله گرفت
 -هیش... یه ديقه زبون به دهن بگیر... ببین فقط تورو خدا دعوام نکنیا مجبور
 شدم... آخه تو حالت خیلی داغون بود
 -یلدا چه غلطی کردی؟
 کسی چند ضربه به در زد... به سمت در رفتم و بازش کردم... بادیدن کسی که پشت

در بود مغزم قفل کرد.... نفسم بالا نمیومد.... آب دهنم که اصلا قادر به قورت دادنش نبود... لبخند زد
 -نمیداری پیام تو؟
 فقط نگاش کردم.... گیج و منگتر از اون بودم که بتونم چیزی رو حلاجی کنم... دست یلدا بود که منو از جلوی در کنار کشید... اینجا چیکار می کرد؟.... یاد حرف یلدا افتادم.... به سمت آشپزخونه کشیدمش و خیلی آروم باهش شروع به جروبحت کردم
 -معلوم هست چه غلطی کردی؟
 -خب... خب... راستش... اومد سراغتو ازم گرفت... هم این هفته... هم هفته پیش... منم طقت نیاوردم همه چی رو بهش گفتم
 با این حرفش انگار که آبسردی رو روی سرم خالی کردن.... به دیوار پشت سرم تکیه دادم که نیافتم.... وای آخه یه آدم چقدر می تونه احمق باشه.... بچه ها کجا بودن که جلوشو بگیرن.... دستش رو روی شونه ام
 -سوگند بخدا فقط می خواستم کمکت کنم
 -فقط خفه شو... خب؟
 صدایی منو به خودم آورد.... به سنگ اُپن آشپزخونه تکیه داده بودو آرنجش رو تکیه گاه بدنش کرده بود
 -بهتره دوستتو شمامت نکنی... به نظرم اون بهترین کارو کرده
 رو به سمت یلدا کرد
 -من واقعا از شما ممنونم
 به سمت در رفت... و منو مخاطب قرار داد
 -لباستو بپوش.... پایین تو ماشین منتظرتم... میای دیگه؟
 نمی دونستم چی بگم.... چی داشتم بگم.... گندی رو که نباید زده میشد به لطف یلدا زده شده بود.... از در که خارج شد.... با اخم سرم رو به به سمت یلدا چرخوندم
 -همین بود که نمی خواستم حداقل تو یکی نفهمی.... ببیین چه گندی زدی... یلدا با این بی فکریت آبرومو بردی شخصیتمو خرد کردی... واقعا که سرش رو پایین انداخت و از خونه خارج شد.... انقدر عصبی بودم که نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم.... صدای زنگ باعث شد حواسم کامل جمع بشه به سمت آیفون رفتم... بردیا پشت در بود... تازه یادم افتاد که باید حاضر میشدم... به سمت اتاق رفتم و لباس پوشیدم و بعد از قفل کردن در توی ماشین نشستم.... عصبی بودم.... کاش یه چیزی می گفت سکوتش خیلی آزارم می داد.... گوشه ای از خیابون ایستاد... به سمتم چرخید
 -الان حالت چطوره؟
 سر به زیر انداختم.... چی داشتم بگم.... صدای خنده اش رو میشنیدم... احساس می کردم

داره مسخره ام میکنه... بدجور بغض کرده بودم... دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد

- چرا بغض کردی؟... هان؟... از دست من ناراحتی یا یلدا؟

فقط تونستم سر تکون بدم

- ببین سوگند خیلی چیزها هست که....

- بردیا خواهش می کنم این موضوع رو فراموش کن... خب؟... ببین اصلا فکر کن هیچ چیز نشنیدی.... من از جانب یلدا عذر می خوام... فراموشش کن.... منم دیگه قول میدم سرراه زندگیت قرار نگیرم

- تموم شد؟

فقط نگاهش کردم

- فکر می کنی چرا اینجام هان؟

- از سر ترحم.... من از ترحم متنفرم.... من با خودم با این قضیه کنار اومدم... الانم حالم خوبه باور کن

- هیچ ترحمی درکار نیست.... من به خواست خودم اومدم پیشت... من اصلا بلد نیستم به کسی ترحم کنم.... راستش خب... خب... ببین گاهی آدم یه کسی رو می خواد اما نمی تونه کنارش باشه... چون نمی خواد به عشقش صدمه ای وارد بشه... سوگند اگر اون کارو کردم... اگر گفتم که می خوام با شیما باشم بخاطر خودت بود... تو این مدت به علاقه ات نسبت به خودم پی برده بودم.... باور کن... به همون خدایی که سجده اش می کنم من فقط نمی خوام صدمه ببینی.... من دوستت دارم

نمی فهمیدم.... نمی دونستم داره راجب چی حرف میزنه... انگار جمله آخرش توی ذهنم جا نمی شد.... الان چی گفت؟... گفت منو دوست داره؟... پس شیما چی؟

- سوگند عزیزم.... چرا جواب نمی دی؟

نالیدم... هنوزم فکر می کردم که داره بهم ترحم میکنه

- بردیا!!!!!!... خواهش می کنم

- سوگند قسم خوردم... من تا بحال قسم دروغ نخوردم... الانم اگر می بینی اینا رو بهت گفت بخاطر این بود که یلدا بهم همه چیزو گفته بود... ترجیح میدم همه چیزو بدونی تا اینکه بخوای بخاطر من زجر بکشی

چقدر آروم بودم.... چقدر آروم شدم.... نمی دونم منظورش از صدمه چیه؟.... اما آروم چون فهمیدم دوستم داره... که حسم یه طرفه نبوده

- ببین بردیا اگر این چیزایی که گفتی حقیقته....

- حقیقت محضه.... بخدا قسم

- بردیا برام مهم نیست قرار وقتی با تو هستم چه بلایی سرم بیاد.... من فقط می خوام کنارت باشم...

-سوگند داری عجلولانه تصمیم میگیری... این از سره علاقه است....
 -نه عجلولانه نیست... بخدا... به جون خودت قسم... مگه عشق فقط تو
 راحتی... من تورو توی سختی و ناآرومی هم می خوام... بردیا کاری نکن که تا آخر
 عمرپشیمون بشم از انجام کاری که ازم می خوای... من با هرکسی به جز تو باشم
 خوش نیستم چون فکرم درگیره تو... تو اینو می خوای؟... هان؟
 سرش رو پایین انداخت و سری تکون داد
 -می تونی رازدار باشی؟... هان؟
 با تعجب بهش نگاه کردم و سری به علامت مثبت تکون دادم... لبخندی زد و گفت:
 -می خوای بدونی من کیم؟
 ماشین رو به حرکت درآورد... دیگه هیچ حرفی نزد... وقتی توقف کرد با سر به
 بیرون اشاره کرد... چیزی رو که میدیدم باور نمی کردم... یعنی بردیا...
 فصل یازدهم

برسام

با این همه مشغله فکری این روحیه داغون به زور و بدبختی تونستم درسارو پاس
 کنم... اون ترم رو به بدبختی گذروندم و موقع انتخاب واحد هم تمام ۱۰ واحد رو
 باشم... دو هفته رو تا شروع off تونستم توی روز چهارشنبه بگیرم... تا پنجشنبه رو
 کلاسام وقت داشتیم که مطمئن بودم با وجود وضعیت مزون استراحتی نخواهم
 رو اوایل اسفند برگزار می کردن spring show داشت... مثل هر دو سال پیش که
 قرار بر این شده بود که توی این دو هفته لباس ها، نوع پارچه اشون و مدلشون انتخاب
 و اندازه ها گرفته بشه تا برای اول اسفند آماده باشیم... در این بین هیچ چیز به اندازه
 رفتار عجیب مهسا برام جای سوال نگذاشته بود... مدام توی اتاق عمو بود و بعد از
 خروجش چهره اش به حدی سرخ و عصبی بود که کاملاً مشخص میشد بحث سختی
 رو پشت سر گذاشته... هر بار که به سمتش می رفتم تا باهاش در این باره صحبت کنم
 مسئله show اخم غلیظی تحویل می داد و ازم فاصله می گرفت... توی گیر و دار
 دیگه ای بود که بیشتر از همه ذهن بچه ها رو به خودش مشغول کرده بود اون هم
 یه سری از بچه ها به ترکیه... هرکس برای اینکه خودش رو بهتر از transfer
 دیگری نشون بده و به اصطلاح به چشم بیاد از یه روش استفاده می کرد... این سفر
 برای خیلیها از جمله شیدا مثل یه سکوی پرتاب برای رسیدن به آرزوهاشون
 بود... چیزی که در مورد شیدا برام جالب بود رفتار ضد و نقیضش بود که گاهی
 پرخاش و گاهی به شدت مهربون میشد این رفتار طبیعی نبود اما خبترجیح می دادم
 فکرم معطوف چیزهای مهم تری بکنم... هفته دوم از راه رسید... انقدر سرم شلوغ و
 درگیره دوخت و اندازه لباس ها بود که حتی وقت نکرده بودم با عمو راجب این
 برنامه جدید صحبت کنم... کل دیدار من و عمو توی مزون دیدن هراز گاهی بود که

از کنار هم می گذشتیم.... نمی دونستم عمو چی توی فکرشه... اینطوری نمی شد
منباید حتما با عمو حرف میزدم حالا به هر نحو که بود... معمولا همیشه منو در جریان
تمام کارهاتش قرار می داد اما اینبار من حتی این موضوع رو از خودش هم نشنیده
بودم و از زبون بچه ها به گوشم رسیده بود... به محض رسیدن به خونه با عمو تماس
گرفتم... بعد از چندتا بوق جواب داد

-بله؟

-سلام عمو

-سلام... چیزی شده؟

-نه چیزی که نشده... می خواستم پیام بپوشتون

-چی شده که می خوای بیای پیش من... از بعداز مریضی بابات اصلا

نیومده... حالا چی شده می خوای بیای اینجا؟

بچه ها باهاتون - transfer راستش می خواستم پیام و راجب این موضوع

صحبت کنم

-من الان که خونه نیستم... از کی شنیدی؟... چی بهت گفتن؟

-از بچه ها قضیه رو شنیدم... که مثل اینکه می خواید بفرستینشون به ترکیه

برای آموزش و از اونجا هم بعد از آموزش بر اساس میزان مهارتشون برن هرکس

بره به یه کشور مثل ایتالیا، دبی... بعضی ها رو هم ترکیه بمونن... راسته؟

-من نمی دونم کی انقدر دقیق این اطلاعات رو در اختیار بچه ها قرار

show داده... بله راسته... خب دیگه کاری نداری؟... آهان راستی سعی کن

اینبار خیلی خوب اجرا بشه... هرکس هم که باهات قرار اجرا داشته باشه روش کار

شرکت داشته باشن و کار show کن... چندتا از سرمایه گذارا ترکیه قراره توی این

بچه ها رو ببینن... می خوام حسابی به چشم بیاید... برسام من امیدم به تو، نامیدم

نکن... باشه؟

به زور و زیر لب باشه ای گفتم

-خوبه... پس یادت نره چی گفتم

خدا حافظ کردم... چندتا فحش توپ نثار خودم کردم که خودمو سبک کردم و باهاتش

تماس گرفتم... منه ساده فکر می کردم الان بهم راجب این برنامه توضیح

میده... هه... تازه ناراحت بود که من انقدر اطلاعاتم کامله راجب به این سفر... از

اتاق بیرون اومدم... بردیا داشت از پله ها پایین می رفت... به محض دیدنم لبخند

زد... منم سلام کردم... از بعد از بیماری بابا سعی کرده بودم کمتر سر به سرشون

بذارم... با بردیا از پله ها پایین اومدم

-راستی کی کلاسات شروع میشه؟

-مثل باقی بچه ها... دیگه روزای آخر بهمن شروع میشه

- آهان

- تو چی؟... کی کلاس داری این ترم؟

- چهارشنبه

- واقعا؟

- آره... چطور؟

- هیچی... آخه منم چهارشنبه کلاس دارم

- خب بچه ها اکثرا همین چهارشنبه کلاس برمی دارن... هنوزم تو مزونی؟

- آره... چطور؟

- دلم می خواد پیام یه روز مزون کارتو ببینم

شو بهاره - spring show (خوبه... اول اسفند... یعنی پنجشنبه هفته بعد

داریم... می خوای بیا

- آهان... خوبه... آگه _____ شد حتما میام

به سالن رسیدیم... از زمانی که بابا سخته کرده بود توی خونه مونده و بود و گاهی من

گاهی هم بردیا یه مغازه سر می زدیم... خوبیش این بود که بابا دیگه بهم گیر نمی داد

تازه کلی هم باهام مهربون شده بود... این خوب بود... دلم آروم بود... دیگه حس قبل

رو نسبت به خانواده ام نداشتم... احساس می کردم می تونم دوستشون داشته باشم

روز چهارشنبه اولین روز دانشگاه رسید و بعد از تموم شدن کلاسام به حیاط رفتم... تا

به خونه برگردم... بردیا رو مشغول صحبت با سوگند دیدم... من به سوگند علاقه ای

نداشتم... اما خب از حق نگذریم شخصیت جالبی داشت... نمی دونم چرا اونروز با

بردیا درباره اش اینجور گفته بودم و چرا سوگند رو وسیله ای برای فراموشی پریا

قرار داده بودم... شونه ای بالا انداختم و از در خارج شدم... امروز نوبت من بود که به

مغازه سر بزنم... به محض اینکه پشت فرمون نشستم گوشیم زنگ خورد... اسم ثریا

روی صفحه نمایش داده شد... ثریا طراح لباس بود اون مسئولیت طراحی لباسهای

من رو برعهده داشت... یه خانم تقریبا ۳۵، ۳۰ ساله که همسرش رو spring show

به تازگی از دست داده بود و یه دختر ۶، ۷ ساله داشت... کارش بین طراحی لباس

دیگه عالی بود

- جانم ثریا؟

- سلام برسام جان... می تونی بیای مزون؟

- سلام... چیزی شده؟

- یکی از لباسات رو باید پرو کنی

- الان نمی تونم باید برم دم حجره بابا... آخر وقت یه سر میام پیشت... خوبه؟

- باشه

بعد از خداحافظی ماشین رو به حرکت درآوردم و به سمت مغازه بابا رفتم... یکم به

حسابا رسیدگی کردم تا دوباره کلاه سرمون نره... کارم توی مغازه تا ۸ طول کشید... با ثریا تماس گرفتم و بهش خبر دادم که دارم میرم مزون... طرفای ساعت ۸ ونیم بود که به مزون رسیدم... خیلی خلوت بود معمولا این موقع توی مزون شلوغ انتخاب شده بودن گاهی به spring show فقط مدلهایی که برای show بود اما بخاطر مزون سر می زدن و تا با خیاط یا طراح لباسشون هماهنگ بشن... یه نیم ساعت سه ربع ساعتی کارم طول کشید... وقتی از اتاق ثریا بیرون اومدم با مهسا برخورد کردم... باز همون اخم غلیظ... اما اینبار باهاتش باید صحبت می کردم -مهسا... مهسا صبرکن

با دو خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم... با عصبانیت به سمتم چرخید و سرم فریاد زد

-چیه؟... چی می گی؟... چی از جونم می خوای؟

-می خوام باهات حرف بزنم

-من حرفی با تو ندارم

-مهسا... خواهش می کنم... بذار تا خونه برسونمت... توی راه باهات حرف

بزنم

-گفتم من حرفی باهات ندارم

-خواهش می کنم... فقط تا رسیدن به خونه

با اخم بهم نگاه کرد و بعد سرش رو پایین انداخت

-باشه فقط تا خونه

از مزون خارج شدیم... به سمت انتهای باغ جایی که ماشینها رو پارک می کردیم

رفتیم و سوار شدیم... از اون باغ خارج شدیم... کمی که رفتیم

-خب... حرفی نداری مگه؟

-چرا راستش یه سری سوال ازت دارم

-خب؟

-راستش من چندباری دیدم که تو از اتاق عمو بیرون اومدی و حسابی عصبی

بودی هر بارم که انگار بامن دعوات شده حسابی بهم اخم و تخم کردی... می خوام

بدونم چی بینتون گذشته؟

-یعنی می خوای بگی که از هیچی خبر نداری... لابد می خوای که منم باور

کنم... به نظرت من شبیه احمق؟

-این چه حرفیه؟... من آگه از همه چیز خبر داشتم خب مگه مرض داشتم پیام

دنبالتو از تو بپرسم... هان؟

-از تو و اون عموی دغل و جَلَبَت هیچی بعید نیست... من نمی دونم شاید کلک

جدیدتون باشه... برای دام جدیدی که پهن کردین برام؟

-دام؟!؟!؟!؟!!

-برسام میشه مثل خنگا و کسایی که از هیچی خبر ندارن رفتار نکنی؟!...هان؟!...خواهش می کنم

-بخدا من از هیچی خبر ندارم...به جون مادرم با تعجب بهم نگاهی کرد و سر تکون داد

-چی می خوای بدونی؟

-گفتم بهت که

-چی می دونی؟

-راستش اونروز که داشتی راجب سفته ها با عمو بحث می کردی پشت در بودم...یه چیزایی شنیدم اما نمی دونم قضیه از چه قراره?...مگه عمو چی ازت خواسته که انقدر آزارت داده؟

-تو عموت رو چقدر میشناسی؟!...هان؟

-راستش تا چند وقت پیش فکر می کردم خیلی...اما الان فهمیدم که هیچی ازش نمی دونم

-وقتی اومدی سراغم...درست زمانی بود که من تو گیر و گرفت مالی بودم...هیچ وقت از خودت نپرسیدی که چرا عموت تو رو می فرسته سروقت کسایی که یه جورایی مشکل دارن...یا اصلا به بن بست خوردن...تاحالا ازخودت پرسیدی این آدم رو عموت چطوری پیدا می کنه با اینکه حتی یه بارم نیومده توی دانشگاه؟

-خب چرا...حتی ازش پرسیدم

-خب چه جوابی بهت داد؟

-یه سری جواب سربالا

-پس تو مطمئن بودی که عموت رو می شناسی درحالی که از کوچیکترین مسئله باخبرت نمی کرد

-تو از چی خب داری؟!...هان؟

-مثل اینکه خیلی چیزا هست که تو ازشون بی خبری.....عموت کلی آدم توی دانشگاه داره که افراد رو برایش نشون می کنن...از راه دوستی یا هرچیز دیگه ای...اون مزون برایش یه تجارت خونه بزرگه....با سواستفاده از افرادی که توی مهلکه هستن کارشو پیش می بره

-این خیلی بی انصافیه که بخوای راجب عموم اینطوری بگی...اون توی جریان عمل مامانت خیلی کمکت کرد

-هه...تو به این کاراش میگی کمک؟!...ده برابر کمکی که بهم کرده ازم سفته گرفته که تا آخر عمر بنده و برده اش باشم و نتونم جیک بزنم...که هرچی ازم خواست معقول و نامعقول بی چون و چرا بگم چشم.....من حماقت کردم....همه اونایی

که توی اون مزون لعنتی هستن حماقت کردن.....می دونی آدم با آدم فرق می کنه...یکی زود میفهمه یکی دیر...اما همه یه روز می فهمن چه حماقتی کردن مثل من که الان فهمیدم اما راه به جایی نمی برم به خونه اشون رسیده بودیم...خیلی وقت بود که رسیده بودیم...باحرفش به فکر فرو رفتم...این امکان نداشت عمو نمی تونست انقدر بد باشه...خداحافظی زیرلبی کرد و از ماشین پیاده شد اما من همچنان اونجا مونده بودم...مهسا از خیلی چیزا خبر داشت که منه احمق تا بحال راجیش حتی فکرم نکرده بودم...بیاید بازم باهاش حرف می زدم....بیاید می فهمیدم از چی خبر داره

spring ماشین رو به حرکت درآوردم....بیاید به خونه برمی گشتم....فردا اولین روز بود....به خونه رسیدم...با اینکه حسابی بی حال و حس بودم اما باید یه سر show پیش بابا می رفتم و وضع مغازه رو براش توضیح می دادم...بعد از صحبت کردن با بابا به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم و روی تختم نشستم و دستام رو توی هم گره کردم و و آرنج دستام تکیه گاهم بود....به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم...حتی فکر نمی کردم....ذهنم پر از خلا بود...پراز جای خالیه جواب سوالهایی که بدجور منو درگیر خودش کرده بود...دلم می خواست ساعتها همونجا بشینم و به خودم به این همه بیخیالم لعنت بفرستم...مهسا راست می گفت....من عمو رو اصلا نمی شناسم...طاق باز روی تخت دراز کشیدم و دستهای گره کرده در همم رو روی چشمم قرار دادم....دیگه نمی خواستم به اونچه که اتفاق افتاده فکر کنم...در اتاقم به صدا دراومد...بفرمایی گفتم...قامت برادرم توی چارچوب در قرار گرفت...لبخند به لب داشت...اما حال آشفته من رو که دید اون هم به هم ریخت

-برسام چیزی شده؟
-نه فقط یکم خسته ام
-آهان....نگران شدم....شام خوردی؟
-نه

-پس پاشو بیا پایین مامان برات شامت رو گرم نگه داشته
-باشه میام

از اتاق خارج شد....تازه متوجه شده بودم که چقدر وجودش توی زندگیم لازمه...که چقدر به این نگرانیهای گاه و بی گاهش نیاز داشتم...هرچی که از عمو فاصله می گرفتم خانواده ام در نظرم عزیزتر میشدن کسایی که با این همه سرکشی و بداخلاقیهام سر کرده بودن....احساس می کردم تا به الان کور بودم و چیزی رو نمی دیدم...و حالا با هر قدم دوری از عمو پلکهای بهم چسبیده چشمم باز و بازتر میشد...از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم...مامان میز رو برام چیده بود....پشت میز نشستم و مامان بشقاب غذا رو جلوم روی میز گذاشت و صندلی رو بروم رو بیرون کشید و

نشست... سرم به غذا خوردنم گرم بود... سرم رو بالا آوردم و نگاه مامان رو روی خودم دیدم... لبخندی زدم و جوابم رو با لبخند عمیق تری داد -چیه مامان؟!... یه جوری نگام می کنی که انگار منو تازه دیدی خنده ای کردو سر تکون داد

- راستشو بخوای آره تازه دیدمت... هیچ وقت انقدر آروم نبودى... همه جا اخم بین ابروهاش بود... انگار غریبه ای که مجبور شده با یه سری آدم زندگی کنه... تو این چندوقته که بهمون نزدیک شدی حتی حال باباتم خیلی بهتر شده... همیشه همینجور بمون

از حرفش بغض توی گلویم چنگ زد... من با خانواده ام... یا کسایی که بی توقع دوستم داشتن و نگرانم میشدن... یادم نمیاد تا به حال عمو برام نگران شده باشه یا حتی حالم رو پرسیده باشه... غدام رو خورده نخورده از جا بلند شدم و بعد از تشکر از مامان از آشپزخونه بیرون اومدم... از جلوی ورودی سالن رد میشدم که بردیا صدام کرد... به سمت سالن رفتم و کنارش روی مبل نشستم

-چه خبر از مزون و عمو؟

-چه جدیدا برات جذاب شده... خبر خاصی نیست -فرداست؟

-چی؟

- spring show همین

-آها... آره... میای؟

-آره فردا کار خاصی ندارم... حتما میام

-خوبه... آدرس مزون رو داری؟

-نه... خودت که می دونی تا حالا نیومدم اونجا

-باشه برات می نویسم رو کاغذ میدم بهت... من برم بخوابم... کاری نداری؟

-نه شبِت بخیر

-شب بخیر

به اتاقم رفتم... می دونستم که ب این همه فکر خواب به چشمم نمیاد... اما حوصله نشستن رو هم نداشتم... از اینکه بخوام برای کسی حالم رو توضیح بدم متنفر بودم آدم لبخندهای زورکی هم نبودم... پس ترجیح می دادم توی تنهایی خودم بمونم... فردا از راه رسید... باز هم پرو چندباره لباس گریم صورت و آرایش مو... باز هم توضیح طراح لباس... روی صحنه رفتم... اولین کسی که چشمم بهش خورد بردیا بود که بین stage جمعیت با غرور خاص خودش روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخته بود به چشم دوخته بود... بادیدم لبخندی زد... بخاطر شرایطی که داشتم نمی تونستم جوابش رو بدم... دلگرم بودم از بودنش... پارتترم اینبار به جای مهسا شیدا بود... می دونستم

بخاطر جرو بحثهای اخیرش باعمو اون رو جزوه مدلهای منتخب قرار نداده رسیدم....چندتا مرد مسن با کت و شلوار و stage بود....وقتی به ردیف جلوی زل زده بودن....می Stage کروات درست توی همون ردیف نشسته و خیلی دقیق به دونستم همون سرماسه گذارایی هستن که از ترکیه اومدن و قراره بچه ها رو توی کنند...برام مهم نبود که از نظرشون عالی و فوق العاده به نظر برسم support ترکیه چون هم این مزون هم عمو ارزش خودشون رو پیشم از دست داده بودن.....بعد از شاید ۳۰ رفت و برگشت کارم تموم شدو به سمت ساختمون برگشتم و لباس عوض کردم...از ساختمون بیرون اومدم...بردیا جلوی ساختمون و ایستاده بود....بادیدم به با یه لبخند به سمتم اومد...منم متقابلا به سمتش رفتم

-به...داداش گل کاشتی....کارت عالی بود...جذبت منو کشته خندیدم و دستم رو پشت کمرش زدم و باهم به سمت ماشین رفتیم...سوییچ رو به سمتش گرفتم و پشت فرمون نشست

-میگم چه فضای باحالیه....هم کار میکنی هم صفا

-آره عمو خیلی روش کار کرده...میگما بدوجوری حال کردیا

-آره خوشم اومد...می دونی من ذهنیت منفیی نسبت به شغلت و اینجور کارا داشتم...اما الان که از نزدیک دیدم کلی نظرم تغییر کرد

فقط به گفتن خوبه اکتفا کردم....نباید با بیشتر حرف زدن نشون میدادم که پیشمونم و اشتباه کردم...نباید بردیا می فهمید آدمی که انقدر حق به جانب تو این چندسال از عموش دفاع کرده حالا فهمیده که همه چیز یه اشتباه بوده یا لاف اون چیزی نبوده که فکر می کرده...دستی به بزوم ضربه زد برگشتم دیدم بردیاست

-بدجوری تو فکری...کجایی؟....داشتم باهات حرف می زدم

-بیخش یکم ذهنم درگیر امشب بود

-امشب؟!.....!چطور؟

-آخه یه چندتا از سرمایه گذارا از ترکیه اومده بودن و قراره بچه ها رو توی کنن support ترکیه

-مگه قرار بچه هاتون برن ترکیه؟

کنن به ترکیه برای آموزش - transfer آره...قراره یه سری از بچه ها رو بعدشم برن به کشورای دیگه catwalking

-جالبه...ابنکه خیلی خوبه

-آره

-خوب حقوقتون چطوره؟....چقدر درآمد داری؟

-میگما مٹ که خیلی خوشت اومده...خب چرا نمیای با ما کار کنی...تو هم که مٹ داداشت خوش قیافه ای....البته به پای من نمی رسیا ولی خب

-بر منکرش لعنت... اتفاقا آره از کارتون خوشم اومده تنوع توش زیاده
-خوبه... می خوامی با عمو صحبت کنم
-فعلا نه... بذار یکم فکر کنم بهت خبر میدم
باشه ای گفتم و دیگه تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد
سوگند

فقط تا عید یه هفته مونده بود... هوای بهاری بدجور منو سرکیف آورده بود... حالا
برعکس اون دو هفته گذشته صبح از خواب بیدار شدم و با هیجان بیشتری برای رفتن
به دانشگاه آماده شدم... به محض خروج از اتاق با سودا روبرو شدم

-سلام

-سلام... چه عجب...!! شما دل از اتاقت کندی و اومدی بیرون... چی شده
شنگولی؟

-دیگه

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم و از کنارش رد شدم و به آشپزخونه رفتم... سرپایی
چای و یه لقمه نون و پنیر خوردم و از در خونه بیرون اومدم... سوار تاکسی
شدم... توی راه به دیروز فکر می کردم... به بردیا و دوست داشتنش به اینکه چقدر
نگران بود که اتفاقی برام نیافته به اینکه دیروز راه رفتن کنارش توی پارک... وقتی
از کنار مرد یا پسر جوونی رد میشدیم دستشو حائل بین من اون آدم می کرد که مبادا
تتمون بهم برخورد کنه... از این غیرتش.. از این محافظتش خوشم میومد... دخترای
جوونه م سن و سال من دوست دارن مورد توجه قرار بگیرن... توجهی غیر از
خانواده... توجهی غیر از دوست... توجهی از طرف یه مرد... مردی که دوستش
داری... اینکه بدونی دوستت داره از همه چیز باارزشتره... فکرم سمت یلدا
رفت... دیروز خیلی بد باهاش حرف زدم... درسته که کارش عاقلانه نبود اما اون
تنها کسی بود که برای دردم رو درمون کنه به دانشگاه رسیدم... کرایه رو حساب
کردم و وارد دانشگاه شدم طبق معمول همیشه یه گوشه از حیاط دانشگاه جمع شده
بودن و با هم پیچ پیچ می کردن... آروم بهشون نزدیک شدم و با دست محکم کوبیدم تو
کمر کسی که پشت بهم بود و از لباسا و هیکلش فهمیدم نیلوفره... آخش به هوا
رفت... با اینکار همه به سمت برگشتن و با جیغ ازم استقبال کردن

-سلام به همگی... من اومدم می دونم دلتون برام تنگ شده بود

اولین نفر که جوابمو داد فرزانه بود

-سلام به روی ماهه نشستت

-چرا دروغ میگی... صبح صورتمو شستم

-آره از گوشه چشمت که شیطون پی پی کرده معلومه

-آی... فرزانه

نه نمیشد اینجوری توضیح بدم برای همین شمارشو گرفتم... صداش توی گوشی پیچید
 -سلام عزیزم
 -سلام عشقم خوبی؟...خسته نباشی
 -شماهم خسته نباشی خانم خانما...چه خبرا؟!...امروز دوستاتو دیدی؟
 -وای آره از دیدنم کلی ذوق کردن
 -از یلدا عذرخواهی کردم
 -عذرخواهی که نه اما خب...از دلش درآوردم
 تک خنده ای زد
 -بازم خوبه...پیشرفت خوبی بود
 -بدجنس
 -خب...چیزی ازت نپرسیدن؟
 -چرا بابا...کلی سوال پیچم کردن...منم برایشون ماجرا رو با آب و تاب
 گفتم...البته همه جز اون قسمت که...
 -خوبه...جاش چی گفتی؟
 -هیچی گفتم تو گفتی فکر کردی من دوستت ندارم و کس دیگه ای رو دوست
 دارم
 -خوبه...شک نکردن؟
 -نه بابا...اونا پرت تر از این حرفان
 -سوگند
 -خب بابا...بیخشید
 خداحافظی کردم و روی تختم دراز کشیدم...اما از ذوق خوابم نمی برد
 عصر طرفای ساعت ۵ ونیم، ۶ بود که با صدای سودا از اتاق بیرون اومدم...کنار
 مامان و سیاوش روی مبل نشسته بود و داشت خریداش رو با ذوق به مامان نشون می
 داد...به اتاق برگشتم با وجود سیاوش نمی شد که به قول یلدا مثل تارزان بیرون
 برم....موهام رو شونه کشیدم و با یه کش عروسکی صورتی بالاسرم دم اسبی
 بستم...یه تونیک صورتی بلند داشتم که تقریبا مثل یه پیراهن با آستین های سه ربع
 بود قسمت کمرش سه تا خورده بود یه جوراب شلواری کلفت مشکی پوشیدم و از اتاق
 خارج شدم...با صدای بلند سلامی کردم و حال سیاوش رو پرسیدم کنارشون روی مبل
 نشستم...سودا دوباره شروع به توضیح دادن و نشون دادن خریداش...چند دست
 لباس خونه ، لباس خواب، لوازم آرایش ، یه چندتا کیف و کفش...بعد از اینکه نشون
 دادن خریداش و تعریفاش تموم شد مامان ازم خواست توی درست کردن شام کمکش
 کنم که سیاوش نداشت و گفت شب بیمارستان شیفته...از خونه امون رفت و سودا
 درحالیکه روی مبل لم داده بود ازم خواست که کنارش بشینم

-خب تعریف کن ببینم
 -تعریفیا پیش تو بود که همه رو گفتی
 -سوگند خودتو به اون راه نزن...منظورم صبحه...زیادی شنگول بودی
 -هیس.....اینجا که همیشه...پاشو وسایلتو ببریم تو اتاق اونجا برات میگم
 باهم بلند شدیم و با بدبختی خریدای سودا رو تو اتاقش بردیم
 -خب بگو ببینم چرا صبح اینطوری شنگول بودی
 -راستش...راستش....
 -بگو دیگه.....چته؟
 ماجرا رو از اول براش گفتم....اولش اخماش توی هم رفت....یعد متفکر نگام کرد و
 آخرسر هم لبخند زد.....می دونستم وقتی سودا اینجور لبخند می زنه یعنی از اون چه
 که پیش اومده راضیه....ازم خواست یه بار قرار بذارم تا با هم آشنا بشن....اونروز
 گذشت و من تصمیم گرفتم که فردا یعنی جمعه برای خرید عید و لباس برای عروسی
 سودا از بردیا بخوام باهام بیاد....فردا طبق قرارمون برای خرید به دنبالم اومد
آدرس پاساژ رو ازم گرفت...وقتی رسیدیم بازم حواسش بهم بودبه مغازه مورد
 نظر که رسیدیم...داخل شدیم...یه نگاه به مانتوها انداختم...بینشون یه مانتو کوتاه
 اسپرت جیر قهوه ای دیدم از فروشنده خواستم تا برام بیارتش...سایزم رو
 پرسید....بهش گفتم...به اتاق پرو رفتم و مانتو رو پوشیدم....از اتاق پرو بیرون
 اومدم....بردیا با دیدنم اخم کرد
 -بردیا چیزی شده؟...قشنگ نیست؟
 -سوگند این خیلی کوتاهه
 -خب؟؟.....من همیشه مانتو هام همینقدریه.....مگه ندیدی؟....بعدشم با
 شلواردمپا خیلی خوشگل میشه
 -بله خوشگل میشه اما تمام رون پاهات معلوم میشه و این باعث میشه که توجه
 تمام مردا بهت جلب بشه
 -تو دوست نداری؟؟!!؟....هان؟؟
 -هیچ مردی دوست نداره توجه مردای دیگه به عشقش جلب بشه
 از حرفش قند بود که کیلو،کیلو تو دلم آب می کردن....با ذوقی که سعی در پنهانش
 داشتم گفتم:
 -خب تو انتخاب کن
 -آخه شاید سلیقه منو دوست نداشته باشی
 -حالا تو انتخاب کن
 به سمت پیشخونه مغازه رفت و ژورنال مانتوهای مد سال رو ورق زد....چند صفحه
 رد شدو به یه مانتوی سفید از جنس نخ-کتون رسید که تاحدودی اندامی بود.....یقه

ایستاده سه سانتی که جلوی گردن اندازه ۵ سانت روی قسمت پنس لباس که برای خوب و ایستادن توی تن از وسط آستین تا روی کمر مانتو زده شده بود یه نوار مشکی طلایی کار شده بود ، جلوی مانتو یه زیپ طلایی که دوطرف زیپ نوار مشکی کار شده بود ، از کمر به پایین جلو بسته بود روی کمرش هم یه کمر بند طلایی کار شده بود ، بلندی مانتو هم تا کمی بالاتر از زانو بود....نگاهی با لبخند بهم انداخت

-برو بپوش

مغازه دار سایزم رو آورد و به اتاق پرو رفتم....بعد از پوشیدنش چندباری جلوی آینه چرخ زدم و جلو عقب رفتم....حسابی خودم رو برانداز کردم....خیلی شیک بود...انصافا که سلیقه اش حرف نداشت...یا ضربه ای که به در خورد به خودم اومدم....بردیا پشت در ایستاده بود به محض دیدنم لبخندی از سر رضایت زد -دوستش داری؟

-وای بردیا....حرف نداره....سلیقه ات جدا که عالیه

-خداروشکر که خوشت اومد....خب برو درش بیا تا بریم

به اتاق برگشتم....وقتی بیرون اومدم بردیا یا یه ساک خرید که مانتوم رو توش داشت جلوی در ایستاده بود

-آخ...وایسا حساب کنم

آستین مانتوم رو کشید و منو به بیرون مغازه کشید

-بیا بریم خانم خانما....حساب شده

-نه بردیا....چرا حساب کردی؟....من خودم پول آورده بودم

هرچی میگفتم فقط با یه لبخند نگام می کرد...انگار که دارم برایش جک میگویم....آستین

بلوز سفید اسپرت مردونه اش رو کشیدم

-بردیا اصلا می شنوی چی میگم؟

-آره عشقم

همین یه کلمه باعث شد تا بناگوش سرخ بشم....سربه زیر انداختم

-خب پس چرا جواب نمیدی؟

-آخه خیلی بامزه غر می زنه

خندید...منم با مشت به بازوش کوبیدم

-بدجنس

باقی خریدها رو هم کردیم و با هم به رستوران پاساژ که توی طبقه ۵ام بود

رفتیم....پاهام حسابی درد گرفته بود....اما انگار تا زمان نشستن متوجهش

نبودم....کنار بردیا انگار هیچ چیز غیر از اون حس نمیشد....وقتی غذا رو سفارش

چیزی ندارم....بعد از چک...، message، دادیم....گوشیمو برداشتم تا ببینم تماسی

کردن گوشیم سرم و بالا آوردم...بردیا بهم زل زده بود

- چیزی شده؟

- نه.... ولی می خواستم یه چیزی بهت بگم

- جانم بگو

- راستش راجب تو با مامان صحبت کردم

- خب نظرشون چی بود؟

- ازت خوشش اومده.... می خواست اگه بشه باپدرو مادرت صحبت کنه

وووووو..... اصلا یادم نمیاد با این حرفش چقدر طول کشید تا دوباره نفس

کشیدم.... فقط می دونم اون لحظه بهترین لحظه عمرم بود.... اینکه پسری تورو برای

تمام عمر بخواد.... و اون هم پسری که دوستش داری و دوستت داره... این عالیه که

بدونی سر دوونده نمیشی... که مسخره و مضحکه کسی نیستی

- سوگند؟؟؟

- ها.... بله؟

- کجایی؟؟

از گیج بازیم خجالت کشیدم.... اصلا دلم نمی خواست فکر کنه منتظر این حرف بودم

-هیچی.... باشه من با مامان و بابا حرف می زنم خبرشو بهت میدم

از رفتارم ناراحت بودم.... تا آخر غذا حرفی بینمون رد و بدل نشد... به خونه

برگشتم.... مامان و بابا جلوی تلویزیون نشسته بودن.... بادیدنشون سلام کردم... جوابم

رو دادن... مامان مخاطب قرارم داد

- مامان جون خوش گذشت؟... چی خریدی؟

- ای بد نبود

خریدا رو بهشون نشون دادم و به اتاقم رفتم... بعداز عوض کردن لباسام... دوباره

پیششون برگشتم... خودمو تو بغل بابا جا کردم

- بابایی یه چی بگم؟

- جان بابا شما هرچی خواستی بگو

صاف نشستم و خیلی خانمانه قضیه رو تعریف کردم.... بابا با لبخند نگام کرد

- یعنی ته تغاریه بابا انقدر بزرگ شده که می خواد ازدواج کنه؟

سرمو زیر انداختمو ریز خندیدم

- باشه بابا شماره امو بده تا باهاشون صحبت کنم

زدم و شماره رو براش فرستادم message با خوشحالی به اتاقم برگشتم... برای بردیا

فردا بابا به خونه که برگشت بهمون خبر داد که با مادرو پدر بردیا صحبت کرده و

قرار شده برای آشنایی بیشتر و تا حدودی خواستگاری پنجشنبه شب با خانواده اش به

خونه امون بیان... انقدر اینکار غیر منتظره و دوراز انتظار بود که نا خودآگاه گفتم:

- وای نه بابا

-چرا دخترم؟... دوست نداری بیان؟
 سر به زیر انداختم و زیر لب گفتم:
 -چرا... ولی خب من اصلا انتظارشو نداشتم... خیلی یهویی شد... من اصلا
 آمادگیشو ندارم
 -می خوان بیان خواستگاری باباجون... نمی خوان عقدت کنن که... بعدشم تا ۵
 شنبه کلی وقت داری واسه آماده شدن
 اومده message سری به نشونه باشه تکون دادم و به اتاقم رفتم... برای گوشیم
 بود... بردیا بود... یا شوق بازش کردم
 -سلام عشقم... خوبی؟... خبرای خوب بهت رسید
 ریز خندیدم و زیر لب بدجنسی گفتم... براش تایپ کردم
 -خیلی تند رفتیم... من اصلا آمادگیشو ندارم... به نظرت زود نیست؟
 باز ریز خندیدم... حقش بود... بچه پررو... نمی خواستم فکر کنه هولم... نمی خواستم
 در نظرش یه دختر عجول و منتظر به نظر برسم... صدای گوشیم بلند میشه
 -من که می دونم تلافی بود... خانم خیلی هم خوش وقته... من اصلا دوست
 ندارم فاصله بینمون وقتی نامحرمیم انقدر نزدیک باشه... خصوصا حالا که حس هم رو
 می دونیم
 دلم از حرفش لرزید... از اهمیتش... از اعتقادش... نمی دونم شاید فقط من اینجوری
 باشم... شاید فقط منم که ناخودآگاه به مردی که اعتقاد داره اعتماد می کنم... اینجور
 آدمها همیشه حسه اطمینان بهم دادن... یادم نمیاد به جز چندباری توی دوره راهنمایی
 دیگه نماز خونده باشم... اما قلبن به خدا اعتقاد داشتم... بابا و مامان هر دو نماز می
 خوندن... اما خب کلا خانواده آزادی بودیم... و این تنها به ما بر نمی گشت خیلی قبلتر
 رو تایپ کردم و فرستادم OK از ما یعنی پدر و مادر بزرگم همینطوری بودن... براش
 فصل دوازدهم
 روز پنجشنبه رسید... بابا تو همین یه هفته کلی راجب بردیا و خانواده اش تحقیق کرده
 بود... به نظرم انقدر دقیق که مارک شیرخشک و پوشکش رو هم می دونست... وقتی
 نظر مثبتش رو اعلام کرد نفسی از سر راحتی کشیدم... شنبه اولین روز عید
 بود... این خوب بود که آخرین روز اسفند به رسیدن به عشقم ختم بشه... من با
 پوشیدن یه تونیک ساده فیروزه ای که یقه گردی داشت و برای تزئین از قسمت یقه تا
 روی شونه و بالاتر از سینه از خود پارچه یقه برگشته گرد زده شده بود و از سرشونه
 لباس تا قسمت کارو سینته گیپور ضخیم کار شده بود و مدل خود لباس هم راسته و شل
 افتاده بود بلندیش تا روی رونم رو گرفته بود که با جین و شال سفید منتظر مهمونها
 بودم... زنگ در زده شد... ناخودآگاه دلم شور زد... شوره برسام... اگر میومد
 چی؟... وای من تحمل نگاهش رو روی خودم نداشتم... خصوصا با اون حرفایی که

ازش شنیدم کلا علاقه ای به دیدنش نداشتم.... به خودم نهیب زدم تو داری با برادرش ازدواج می کنی تا آخر عمرت چشم تو چشم همین... پس سعی کن فقط جلوش و اندی و قوی باشی در سالن باز شد... من کنار پدر و مادرم برای خوش آمد گویی به مهمونا وایستاده بودم... با اینکه مدام به خودم دلداری می دادم اما باز هم از حضور برسام وحشت داشتم... مهمونها وارد شدن اول یه خانم میانسال که حدس زدم مامانش باشه.... درحالی که چادر به سر داشت اما کت و دامن مرتب سورمه ایش به همراه گل سینه ای که به گوشه یقه کتش زد بود کاملا شیک بود... جلو اومد و صورتم رو بوسید و باگفتن ماشاللهی داخل خونه شد... نفر بعدی پدرش بود... یه مرد تقریبا ۵۵،۵۶ ساله که یه کت و شلوار خاکستری سیر پوشیده بود و موهاش رو خیلی مرتب شونه زده بود... یه عصای چوبی کارشده هم دستش بود که مطمئنم بخاطر سگته اخیرش مجبور شده دستش بگیره... به من که رسید نگاهی بهم کردو لبخندی زد -پس عروس خانم ما شمایی؟!... درسته؟

-بله

بابا... پیرشی - □ ماشا

-ممنون

حالا نوبت به نفر سوم رسید که دسته گلی زیبا و بزرگ دستش بود که از شاید ۳۰ تا رز چای یا بیشتر درست شده بود... بعد از سلام و احوالپرسی با مامان و بابا به سمت من اومد و بالبخند زیباش دست گل رو به دستم داد... نفسی از سر راحتی کشیدم خدا رو شکر برسام نیومده بود... همه نشستن... حتی سیاوش هم توی مراسم حاضر بود... شایدم می خواست باجناغش رو قیاس کنه... صحبتها اول هول محور مشکلات جوونا تو جوامع بشری بود... بعد رفت سمت سکه و بورس و طلا... یکم که صحبت کردن خودبه خود موضوع به سمت قیمت بنزین و اجناس بازار رفت... هم من هم بردیا حسابی کلافه شده بودیم... بردیا که از تکون دادن پاش معلوم بود عصبیه... آروم سرش رو نزدیک گوش پدرش برد... باباش هم لبخندی زد

-خب آقای پارسی انقدر مسائل مختلف بهم پیچیدن که علت اصلی در خدمت

شما بودن رو به طور کل فراموش کردیم... خلاصه که رشته کلام از دستمون در

رفت

دستی رو پای بردیا گذاشت و لبخندش پررنگتر شد

-این آقا بردیای ما یه چندوقتی به دلش پیش دخترتون گیر کرده... همونطور که

□ پای تلفن خدمتتون گفتم... غرض از مزاحمت اومدیم تا این سوگند عزیز رو که ماشا

خانمیه برای خودش رو برای این آقا بردیامون خواستگاری کنیم □ هزار ماشا

بابا دستی توی هم گره کردو پا روی پا انداخت و نگاهی با لبخند بهم کرد

-من توی این مدت یه پرس وجویی راجب این آقا بردیا کردم و همه از متانت و

آقایبشون حسابی تعریف کردن... اما یه نکته باقی می مونه اینکه شغل آقا بردیا چیه؟... آیا اصلاً برای آینده اشون برنامه ای دارن یا نه؟
 بردیا با این حرف بابا سیخ نشست بهم زل زد... نمی دونستم باید چی بگم... یعنی انتظار داشت که به بابا بگم... ولی من فکر می کردم خوش گفته.... وقتی نگاه مردم و آشفته ام رو دید از جا بلندشد
 -آقای پارسی من می تونم چنددقیقه ای وقتتون رو بگیرم و تنها باهم صحبت کنیم

بابا نگاهی به من کرد و از جا بلند شد... باهم به سمت حیاط رفتن.... سکوت عجیبی توی خونه حاکم شده بود... من از استرس اینکه بابا قبول نکنه تمام ناخنهام رو با دندان جویدم... بعد که خیالم راحت شد کامل جویده شده شروع به کندن پوست لبم کردم... بالاخره وارد خونه شدن... از صورت بردیا هیچ چیز معلوم نبود... اما بابا متفکر سر به زیر انداخته بود... سر جاشون نشستن... چنددقیقه ای گذشت تا جو آرام شد... آقای توحیدی بابا رو مخاطب قرار داد

-جناب پارسی... ما چیکار کنیم؟... دهنمونو شیرین کنیم یا زحمتو کم کنیم
 -خواهش می کنم این چه حرفیه شما رحمتین... اگر اجازه بدید ما یه دو، سه روزی فکر کنیم بعد جواب رو خدمتتون اعلام می کنیم
 -هرطور صلح می دونید

حالا این من بودم که پام رو عصبی تکون می دادم... چند دقیقه که گذشت پدر بردیا به بردیا و مامانش اشاره کرد که بلندشن... تا دم در برای بدرقه اشون رفتیم... دم در آقای توحیدی رو به بابا گفت:

-آقای پارسی ما منتظر جوابتونیم... قلباً میگم واقعا دوست دارم که سوگند جون عروسمون بشه... خصوصاً که از علاقه بردیام به دخترتون خبر دارم
 هرچی قسمت باشه - □ ایشا

رفتن... منم از ناراحتی به اتاقم پناه بردم... بدجور بغض کرده بودم... چونه ام از بغض لعنتی که مهمون گلوم شده بود می لرزید... به در اتاق چندضربه خورد... با بفرمای من بابا وارد اتاق شد
 -ته تغاریه بابا چرا بغض کرده فقط سر به زیر انداختم
 -سوگند بابا... تو می دونستی؟
 -آره

-پس چرا بهم نگفتی؟
 -فکر می کردم خودش بهتون میگه
 -می خوای چیکار کنی؟

سربه زیرانداختم و آروم وزیرالب گفتم:
 -نمی دونم... فقط می دونم دوستش دارم
 -شاید این دوست داشتن باعث دردرس بشه برات... شاید یه روزی پشیمون بشی
 بابا... به اینا فکر کردی؟
 -بابا اگه دوست داشتن به اینه که برای یه روز دو روز و خوشی هات بخوایش
 که دیگه دوست داشتن نیست... یه تب زودگذره... من روزی هزار بار به این قضیه
 فکر کردم... گاهی درآورده اما دوست داشتنش به همه اینها غلبه کرده
 بابا دستی زیر چونه ام برد
 -اگر اینطور فکر می کنی منم به نظرت احترام میذارم... ببین بابا من عاشقتم
 بیشتر از هرکسی... می خوام همین جا بهت بگم از الان خوشی هات مال خودت اما
 وقتی غم داشتی وقتی زندگی بهت فشار آورد بدون که من پشتتم... مثل یه کوه... نمیذارم
 هیچ کس و هیچ چیز ته تغاریمو اذیت کنه دلشو به درد بیاره
 لبخند از سر رضایت رو لبام نقش بست... توی بغلش خودمو جا کردم... چقدر آغوشش
 امن بود... امن تر از هر جای دنیا
 برسام
 مهسا... مهسا... مهسا... می دونم از خیلی چیزا خبر داره... می دونم می دونه توی
 اون مزون چه خبره... نمی دونم چطوری... اما خبر داره... خیلی وقته که خبری
 ازش نیست الان دو، سه هفته میشه که هیچ خبری ازش ندارم... درست از روزی که
 هام contact جلوی خونه اش پیاده اش کردم... گوشه رو برداشتم... توی لیست
 دنبال اسم گشتم... روی دکمه تماس ضربه زدم... یه بوق... دوتا بوق... سه
 تا... چهارمی نصفه خورد... صدای بله اش توی گوشه پیچید... نمی دونم چرا دلشوره
 داشتم... اما حالا خیالم راحت شده بود... ازش خواستم که قراری بذاریم همدیگرو
 ببینیم... اولش قبول نمی کردم اما وقتی اصرار من رو دید قبول کرد... از اتاقم خارج
 شدم... در اتاق بردیا باز بود و چراغش روشن... به سمت اتاقش رفتم... از پشت
 هیبت مردونه اش رو می دیدم... قامت بست... صدای بلند لله اکبرش توی اتاق پیچید
 به اتاقش قدم گذاشتم... یادم نیامد بعد از نمازهای زورکی توی نمازخونه مدرسه دیگه
 نماز خونده باشم... اون لحظه زل زدن به برادرم درحین م=نماز خودن قشنگترین
 کار بود و آروم می کرد روی تختش درست پشت سرش نشستم... نمازش تموم
 شد... دستم رو روی شونه اش گذاشتم... به سمتم چرخید... لبخندی زد
 -قبول باشه
 -ممنون... قبول حق
 -چی شد؟... تصمیمتو نگرفتی؟
 -بابت؟

-اینکه بیای توی مزون همکار شیم
-چی شده مشتاق شدی من همکارت بشم؟
-همینجوری
-خبرت می کنم
Ok -

از اتاق بیرون رفتم... می دونستم که دروغ میگم... من به او مدن بردیا به اون مزون دلگرم شده بودم... دلگرم به اینکه دیگه تنها نیستم... می خواستم باشه... مثل گذشته ها حمایت کنه... که جلوی آدما و ایسته بخاطرم کتک بخوره... بودنش بهم اطمینان می بخشید... بهم قدرت می دادم... شاید در ظاهر یه مرد ۲۵ ساله بودم اما باطنم هنوز همون پسر بچه ۱۵، ۱۶ ساله باقی مونده... دلم برادرم رو می خواست که برام برادری کنه... روز قرار با مهسا رسید... رفتم دنبالش و باهم به دربند رفتیم هوای اسفند ماه دیگه سرمای اوایل زمستون رو نداشت بهاری شده بود... می شد قدم بزنی و از هوا لذت ببری... اما بیشتر دلم می خواست جایی باهاش صحبت کنم که احساس امنیت کنه... می دونستم که می ترسه... یکم راه رفتیم

-می دونی برسام روزی که او مدی پیشم و گفتمی که به نظرت برای مدل بودن خوبم... توی اوج گرفتاریام بود... مامانم درد داشت و من هیچ چیز نداشتم تا بتونم براش کاری بکنم... مامانم خیلی برام عزیزه... اون تنها چیزیه که توی این دنیا دارم... برسام من درد زیاد کشیدم... اما از دست دادن تنها کسی که توی این دنیا داری خلی درد داره... اونروز رفتم پیش عموت بهم کلی دلگرمی داد... بهم گفتم خرج عمل و هزینه بیمارستان مامان رو به طور کامل میده... انقدر خوشحال بودم که سراز پا نمی شناختم... مطمئن شده بودم نسل آدما ی خوب هنوز منقرض نشده... عموت گفتم برای اطمینان چندتا برگ سفته رو امضا کنم... اون لحظه هیچ چیز برام مهم نبود... دلم فقط می خواست مامانم زودتر سرپا بشه... برای همین بدون فکر و پرسش همه سفته هارو بدون چون و چرا امضا کردم... لبخند عموت رو اونروز قشنگ یادمه یه لبخند اطمینان بخش که بهم می گفت همه چی روبراه میشه... دروغ چرا روبراه شد... اما فقط ظاهر قضیه روبراه بود... عموت ازم قول همکاری گرفته بود... خوشحال بودم چون هم برام کار و هم برای عمل مامان پول جور شده بود... یه مدت که گذشت به روال کار مزون عادت کرده بودم... طبق قول عموت من فقط قرار شد که پالتو و مانتو و پانچو و توی شوهای زنونه لباس های مجلسی رو نمایش بدم... اما رفته رفته خواسته های عموت ازم با قبل فرق کرد... می گفت بخاطر رنگ پوستم می تونم بهترین مدل برای لباسهای خواب و بادی توی ژرنال هستم ازم خواست چند نمونه کار کنم تا عکسش رو برای سرمایه گذارش توی بیان ایران تا بچه ها spring show ترکیه بفرسته... دیدیشون مگه نه؟! قرار بود سر

رو ببینن و پسند کنن
 سری به نشونه مثبت تکون دادم
 -برسام خداوکیلیتو واقعا از این چیزا خبر نداشتی؟!...ها؟
 -نه به خدا به جون مامانم نه من از هیچی خبر نداشتم
 -پس خیلی بدبختی
 از حرفش ناراحت شدم و اخم کردم
 -چی؟... نکنه فکر می کنی با اینهمه خرجمالی بی جیره مواجب برای عموت
 خیلی خوشبختی.... اندازه یه مشت ارزن می ریخت جلوتو اندازه دوتا قاطر ازت کار
 می کشید
 بعدم لباسو کج کردو سعی داشت صدای عمو رو تقلید کنه
 -برسام جون عمو برو فلان جا فلان چیزو بخر... برسام جان برو دنبال
 فلانی... برسام جان فلانی رو برسون... برسام جون کوفت... برسام جون زهرمار....
 از نوع حرف زدنش خنده ام گرفت... راست می گفت... ماشینی که عمو زیرپام
 انداخته بودبیشتر برای رفت و آمد خودشو مهموناش بود... من بدبخت بودم کور بودم
 که اینهمه بدبختی رو حس نمی کردم
 -چته تو فکری؟
 -داشتم به حرفای تو فکر می کردم
 -خب؟!؟!!

-راست میگی مهسا من خیلی بدبختم... از خونواده ام بریدم و پشت عمویی رو
 گرفتم که هیچی غیر از بدبختی برام نداشت
 همه به - transfer می دونی این بدبختایی که دل بستن به این سفر... به این
 دیوار گاهی تکیه دادن... تو واقعا فکر می کنی... کشورای پیشرفته ای توی این کار
 مثل ایتالیا و فرانسه و حتی دبی میان از مدلای ایرانی استفاده می کنن... اگر می بینی
 تک و توک مثل طلاگلزار و مه لقا جباری جزوه مدلهای کشورهای دیگه هستن تمام
 اینا توی اون کشورا و با فرهنگ اون کشورا بزرگ شدن... اونا اونجا انتخاب شدن
 نیما از یه diesel یا esprit چون از اول بودن... یه مارک معروف و قدیمی مثل
 مدل آماتور استفاده کنه... به نظرت کشوری مثل ترکیه می تونه یه سری مدل حرفه
 ای رو به این مارک ها تحویل بده... به نظرت اصلا نماینده های این مارکها کار ما به
 اصطلاح جهان سومی ها رو قبول دارن؟!... ها؟!... ته... ته... شهرتشون خلاصه می شه
 TURK AYAK یا wjivox ، TinBany توی کار کردن برای برندهایی مثل
 بتونن برای نمایندگی های برندهای show catwalking شاید چندتا TASH....
 توی ترکیه اجرا کنن... اونا شوق TED baker ، diesal ، sprit معروف مثل همین
 پرواز به بالا چشمشونو کور کرده... فکر می کنی تا چندسال دیگه می تونن تو این

شغل بمونن هر آدمی توی این شغل یه انقضایی داره....بعد از یه مدت کنار گذاشته میشه...بعدش فکر می کنی چی میشه؟...هان؟

گنگ نگاش کردم...من هیچوقت از عمو نپرسیده بودم که چندسال میشه کار کرد....اطلاعات این دختر که فقط ۹،۱۰ ماه با عمو کار کرده بود از من خیلی بیشتر بود....وقتی از نگام خووند که چیزی نمی دونم پوفی کرد

-واقعا دلم می خواد بدونم تو این دو،سه سال که توی این شغل بودی....هیچ وقت نشد که از خودت بپرسی تهش به کجا می رسه؟

-نه من همیشه پشتم به عمو و حرفش گرم بود....اصلا به این چیزا فکر نمی کردم

-بس که خنگی....بعد میگن زنا ناقص العقلن....اینا نمونه اش حی وحاضر اینجا وایستاده

به جای اینکه از حرفش ناراحت بشم خندیدم....داشتم از برسام...از خودم....از اون آدم

مغرور فاصله می گرفتم...بت من شکسته بود...اسطوره ی من حالا دیگه یه آدم بی نقص نبود...شکسته بود...با حرفای مهسا من از همه چیز فاصله گرفتم....حالا بیشتر

و بیشتر دلم می خواست که از عمو و مزونش فاصله بگیرم....حالا خیلی بیشتر می خواستم که بردیا،پدر و مادرم کنارم باشن...شرمنده بودم از خودم...از اون همه

حماقت....الان تازه دارم می بینم که من حتی وسط زندگی خودم هم نبودم و افسار

زندگیم رو به دست آدمی داده بودم که به دلخواه خودش منو هر جا که می خواست می کشوند....سری تکون دادم تا این افکار رو از خودم دور کنم

-خب نگفتی؟

-چیو؟

-تاریخ انقضا رو؟

-تا وقتی که تو چشمشون زیادی بشی...جذابیت نداشته باشی...هیكلت فرم

صورتت دیگه جذاب نباشه....یکم سنت بالا بره....خلاصه که مشتری برایشون جمع نکنی....خود به خود کنار زده میشی حالا تو خوبی...تو مردی...مردا خیلی مشکل

بشن به کشور دیگه ای بعد از transfer ندارن....اما دخترا توی این عرصه اگر تموم شدن تاریخ انقضاشون....برای مصارف دیگه ای بکار برده میشن

سکوت کردیم هم اون هم من....این سکوت لازم بود لااقل برای من....برای منی که سرمو مثل کبک کرده بودم زیر برف و هیچی نمیدیدم....چیزی توی ذهنم جرقه زد

-پس عمو چی؟

-یعنی چی؟

-عمو ایتالیا کار کرد....مگه نمیگی ایتالیا مدل ایرانی رو برای برنداش قبول نداره

- عموت کارش مال ۲۰،۲۵ سال پیشه... اونموقع انقدر توی این حرفه آدم وجود نداشت... اما حالا چی... به هرکی میرسی یا مدله یا عکاس مدل... بعدشم عموت کلی دوست و رفیق داشته... نمونه اش همین داریوش که خودش به کمک چندتا از اعضای خانواده اش رفته اونطرف... اما اینایی که دارن میرن دستشون به کجا بنده... دلخوشیشون همین عموی تو اون سرمایه گذار است همین... راستی برسام خواهش می کنم کاری نکن که عموت از رابطه بین ما با خیر بشه خواهش می کنم... عموت آدم زیاد داره... نمی خوام برای من یا مامانم در دسر درست کنه - یعنی چیکار نکنم؟

- یعنی تا زمانی که من اونجا هستم... حتی اگر دلت رو زده نرو... خواهش می کنم... می دونم کارم اشتباه محض بوده... اما من دوستانه خواستم چشمتو باز کنم... توهم دوستی رو در حقم تموم کن... این کارو می کنی برام؟ - آره خیالت راحت... ناراحت نباش... نمی دارم صدمه ای متوجهه تو و مادرت بشه... مرسی بابت حرفات - خواهش می کنم

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد... به خونه اش رسوندمش... اما خودم درگیر بودم... حالا من یه آدم گیج و سردرگم بودم... گیج و سردرگم بودم منی که تا به الان بتی رومی پرستیدم و خدا می دونستم که فقط نقاب خدایی داشت... حالا که نقابش رو برداشتن فقط یه شیطان می دیدم که تمامش پیشم شکسته بود... به خونه برگشتم... هم خوشحال بودم... هم ناراحت... هم شرمنده اینبار برعکس همیشه دلم می خواد در بزنم... دلم می خواد یکی از اعضای خانواده ام رو پشت در ببینم... زنگ رو به صدا درآوردم... شاید دقیقه ای گذشت تا در باز شد... بردیا بود... لبخندی زد -!... تویی؟... مگه کلید نداری؟

داخل خونه شدم و درست کنارش قرار گرفتم... کلیدم رو توی هوا تکون دادم... صدای برخورد کلیدهای دسته کلید به هم کنار گوشش باعث شد که نگاهشون کنه

- چرا... اما دلم می خواست یکی بیاد به استقبالم خندید و بعد انگشت اشاره و انگشت وسط هر دو دستش رو دوطرف سرم و روی شقیقه هام قرار داد و آروم ماساژ داد - فکر کنم خل شدی - نه تازه دارم عاقل میشم

سعی کرد لبخند بزنه اما تعجب بیش از حد از حرفم جلوش رو می گرفت... ازش فاصله گرفتم و به اتاقم پناه بردم... بردیا قهرمانم بود... قهرمانی که شاید ۱۰ سال یا

بیشتر گمش کرده بودم.... اون قهرمان به دنیا اومده بود.... یاد گرفته بود که قهرمان باشه... کنار پنجره وایستادم.... دریاچه رو باز کردم.... هوای خنک اسفندماه به داخل اتاق هجوم آورد.... فکرم رفت سمت چندسال پیش اتفاقات این چندسال رو توی ذهنم مرور کردم.... اومدن عمو.... رفتنش و برگشت دوباره اش.... تاسیس اون مزون.... آوردن بچه های دانشگاه به دستور عمو و بدون چون و چرا به مزون.... معروف شدن اسم اون مزون.... بی سوال بی قید فقط به اوامر عمو چشم می گفتم.... من ناخواسته برده و بنده عمو شده بودم.... تازه الان معنی کلمه غلام حلقه به گوش رو می فهمم.... اومدن پریا توی زندگیم انقدرم بد نبود من دوستش داشتم.... رفتنش.... لحظه ها مدام جلوی چشمم رژه می رفتن و من پریشون از اینی که تا الان بودم.... تقه ای به در اتاق خورد.... بعد از اون هم سر بردیا وارد اتاق شد - اوه.... چه متفکر.....!!! خلوت کردی با خودت؟

- ای همچین.... بیا تو.... چرا مثل این دختر بچه های فضول و ایستادی دم در و داری دید می زنی؟

خندید و تمام قد وارد اتاق شد.... کنارم رو به پنجره ایستاد - چی شده؟.... کیو از اینجا داری دید می زنی؟

- آخه مگه میشه از اینجا کسی رو دید زد؟.... اتاق من سمت حیاط پشتیه کسی رد نمیشه که بخواد دیدش بزnm

کف دستش رو لبه پنجره گذاشت و کمی به سمت جلو خم شد - نه راست میگی.... واقعا اینجا نمیشه کسی رو دید زد

بعدسری به نشانه تاسف تکون داد و دستی روی شونه ام گذاشت - متاسفم

از حرکتش خنده ام گرفت.... باز تقه ای به در خورد و اینبار مامان بود که وارد اتاق میشد

- نگا تورو خدا.... بردیا من بهت گفتم برو برسامو صدا کن بیاد شام بخوریم.... خودتم رفتی و ایستادی کنارش؟

- آخ شرمنده مامان.... برسام بیا شام حاضره - خسته نباشی.... اینو که خودمم گفتم

مامان از اتاق بیرون رفت و بردیا دستی به کمرم زد - بیا بریم تا این دفعه بابا نیومده.... زیادم فکر نکن کچل میشی.... بالاخره یا خودش میاد یا نامه اش

- اونی که من دارم بهش فکر می کنم برام بهتره که بره تا اینکه برگرده جلوش ایستاده بودم و حی می تونستم از پشت سر هم تعجبش رو حس کنم.... از در بیرون اومدیمو با هم به آشپزخونه رفتیم.... بردیا درست روبروی من نشسته بود و

بدجوری توفکر فرو رفته بود.... می دونستم بابت رفتار این چندوقته منه.... خودمم با اینکه دلایلش رو می دونستم اما برام جای تعجب داشت که ناقد سریع با یه حرف دل از عمو کنده بودم..... شاید هم در ناخودآگاهم دوستش نداشتم و دنبال بهونه بودم که از زندگیم از ذهنم خارجش کنم.... و حرفهای مهسا بهترین بهونه رو دستم داد.... صدای گوشی منو به خودم آورد.... صدای گوشی بردیا بود که کنار دستش گذاشته vib لبخند ملیحی روی لبش نقش بست.... خواستم یکم message بود.... به محض خوندن سربه سرش بذارم

-اگه جکش خنده داره بخون ماهم فیض ببریم

-جکش به درد تو نمی خوره..... سرت به غذات گرم باشه

مامان به بابا لبخند معنی داری زد

-خب مامان جان بهش گفتی؟

بردیا سر بالا آورد و آروم سری به نشونه تایید تکون داد

-خب چی گفت؟

-شماره باباشو داده... فردا با بابا تماس بگیرین صحبت کنین

هاج و واج سرم میون مامان و بردیا مثل توپ پینک پینک در حرکت بود

-میشه یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟

مامان ریز خندید و بردیا سر به زیر انداخت.... بابا با غرور سری به عقب داد و گفت:

-بردیا داره دوماه همیشه

یه لحظه هنگ کردم... دوماه؟!.....! بردیا؟!...! ..! بااستفهام بهشون نگاه کردم... بردیا

خندید و دستی پشتم زد

-چی؟... هنگی... به من نمیدانم زن بگیرم؟

-تو می خواهی زن بگیری؟!؟!!

-آره مگه من چمه؟!؟!!

-هیچی.... مبارک باشه داداش.... به خوشی.... حالا عروس خانم کی هست؟

-سوگند

از شنیدن اسمش ناخودآگاه ابرو هام بالا رفت و دیگه تا آخر شام حرفی نزدیم... بعد از

تموم شدن شام بردیا به سمت اتاقش رفت... باید برایش راجب اونروز توضیح

میدادم... به سمت اتاقش رفتم

-بردیا؟

-بله؟

-راستش باید باهات حرف بزنم

-خب؟

جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم... برایش گفتم از اول... از وقتی که پریا اومد تو

زندگیم.... از علاقه ام به پریا (البته باسانسور... (گفتم و گفتم.... تا به رفتنش و اونروز و اون حال خرابم رسیدم.... حرفام که تموم شد بدون اینکه سرم رو به سمتش بچرخونم.... چشمم رو توی کاسه چرخوندم و زیرچشمی نگاهش کردم... سرش پایین بود... بازدمش رو بیرون داد و دستش رو روی شونه ام گذاشت
-من بابت پریا متأسفم.... و درک می کنم چه حالی بدی داشتی.... حالا هم نمی خواد خودتو ناراحت کنی

خوشحال بودم.... نمی دونم من باوجود این برادر خوش قلب و مهربون چرا دنباله رو عمو شده بودم.... چرا ندیده بودمش.... چرا فراری بودم.... اشکال من این بود که فقط به اون تیکه خالی لیوان نگاه می کردم.... چیزی که اصلا به چشم نمیومد... از اتاقش بیرون اومدم.... بابا از پایین صدام می کرد
-جانم بابا؟

-جانت بی بلا.... باباجان می تونی فردا بری مغازه.... آخر ساله می خوام به حسابا یکم رسیدگی کنی.... یه سری از دفاترم بیار خونه
-چشم

-بی بلا بابا جان
خواستم بلندشم برم
-راستی برسام بابا
-جانم؟

-بابا فردا یه خانمی از طرف حاج صابری میاد.... برای جهازدخترش فرش بیره... یکم دستش تنگه بنده خدا... از فرشهای خوب بذار سوا کنه... آبرو داره... یادت نره... یه وقت یه جور رفتار نکنی که بنده ی خدا شرمنده بشه ها.... حرمتشو از مشتریایی که دستشون به دهنشون میره بیشتر داشته باش.... می خوام رو سفیدم کنی
بابا.... باشه؟
-چشم

-بی بلا باباجان.... برو

شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم.... صبح زود از خواب بیدار شدم... کاری نداشتم برای همین به مغازه رفتم تا به صورت تمام وقت بتونم باشم تا بتونم به حسابا رسیدگی کنم... دمدمای ظهر بود که خانمی با چادر مندرس و وصله پینه شده وارد مغازه شد.... با چادرش تمام صورتش رو پوشونده بود... جلو رفتم
-جانم?... امرتون؟

-سلام.... فضلی هستم.... از طرف حاج صابری اومدم... برای فرش یکم فکر کردم... یادم اومد دیشب بابا راجبش باهام حرف زده بود
-بله بفرمایید از این طرف

به سمت گوشه مغازه رفتیم و از فرشای اعلا بهش نشون دادم...یه دوازده متری و یه نه متری انتخاب کرد...بعد از کلی دعا به جون من و بابا و حاج صابری از مغازه خارج شد...دلم گرفته بود...من کجا سیر می کردم این آدما کجا بودن.....اعصابم به شدت بهم ریخته بود...گوشیم زنگ خورد...شماره مهسا بود...به محض گذاشتن گوشی دم گوشم صدای نگرانش توی گوشی پیچید
دلشوره بدی به جونم افتاد...صدای سلامش پر تنش بود
-مهسا چی شده؟

-برسام...برسام.....
صدای گریه اش توی گوشی پیچید...قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید.....نفسم به شماره افتاده بود
-جان برسام؟...مهسا جون چرا چیزی نمیگی؟
-برسام...عموت...عموت
-عموم چی؟...چه اتفاقی افتاده
ذهنم به هرجایی کشیده میشد...نکنه برای عمو اتفاقی افتاده...مهسا چی می خواد بگه

-مهسا جون تورو خدا حرف بزن دارم از دلشوره و استرس دق می کنم
-عموت میخواد بنذازم زندان
"چی" رو انقدر بلند گفتم که تمام کارگرای مغازه به سمتم چرخیدن.....دستم رو روی چشم کشیدم
-امکان نداره....شاید فقط می خواد بترسوننت
-نمی دونم...برسام نمی دونم...تورو قرآن کمکم کن...تورو خدا....مامانم بفهمه می میره...تورو خدا
-باشه...فقط بگو من چیکار کنم؟
-برو سفته هامو ازش بگیر....خواهش می کنم....فقط سفته هامو ازش بگیر
-مهسا عمو راجب سفته های تو هیچی به من نگفته من نمی تونم
-برسام...تورو خدا.... به خدا تنها امیدم تویی
-باشه بذار یکم فکر کنم ببینم چیکار می تونم برات بکنم
-برسام؟؟؟
-جانم؟
-تو کمکم می کنی دیگه...مگه نه؟
-آره....دیگه گریه نکن...من تمام سعیمو می کنم...مهسا؟
-بله؟
-چی شد؟

-چی چی شد؟
 -چی شد که می خواد سفته هاتو به اجرا بذاره
 فقط صدای نفساش بود که توی گوشم می پیچید....کلافه بود....این رو می شد از تنفس
 نامنظمش فهمید
 -مهسا؟
 -می خواست منم با بچه ها راهی کنه
 -کجا؟
 -ترکیه
 نفسم بند اومد....مگه بچه ها رو فرستاده بود.....پس چرا من اصلا متوجه نشدم
 -مهسا؟.....بچه ها رفتن؟....اره؟
 -نه هنوز.....اما قراره آخر هفته بعد برن سمت تبریز....از اونجا با یه ماشین از
 مرز خارج بشن برن سمت ترکیه
 نفسی از سر راحتی کشیدم و دستم رو روی صورتم کشیدم....انگار می خواستم عرق
 خیالیم رو پاک کنم....صداش از گریه به حالت سکسکه دراومده بود
 -مهسا جان ناراحت نباش....من سعی می کنم با عمو صحبت کنم و یه جوری
 راضیش کنم از خیر تو بگذره
 -مرسی
 کاملا مشخص بود از ناراحتی بی حال شده....باهاش خداحافظی کردم....نفسم رو با
 حرص بیرون دادم وای از عمو....وای از اون مزون....آرنجم رو روی میز گذاشتم و
 هر دو دستم رو توی هم مشت کردم و جلوی دهنم قرار دادم....عصبی بودم....بدجور
 عصبی بودم....اینجوری نمی شد...از جا بلند شدم...توی کشوی اسناد بابا دفاتر
 حسابرسی رو برداشتم و بعد از سفارش کردن به شاگرد مغازه از اونجا بیرون
 رفتم....سوار ماشین که شدم انقدر فکرم مشغول بود که نمی دونستم دقیقا می خوام
 چیکار کنم....بی هدف می راندم....اما کجا نمی دونستم....اولش تصمیم داشتم برم
 مزون و با عمو حرف بزنم اما بعدش گفتم شاید رفتن به مزون کار درستی نباشه و
 کارها رو بیشتر خراب کنه....کاش کسی رو داشتم که بتونم باهش حرف بزنم....کسی
 که بتونم ازش کمک بگیرم....مغزم واقعا جواب نمی داد....به هرکس و هرچیز فکر
 کردم....فقط دنبال یه راه حل برای این مشکل جدید بودم....ذهنم سمت اردلان
 رفت....اما اون که از چیزی خبر نداشت....بعدش از زمانی که از پریا جدا شده بودم
 دیگه سراغی ازش نگرفته بودم....این نهایت بی معرفتی بود....بعدش اون اصلا به
 اخلاق عمو آشنایی نداشت که بخوام ازش بخوام کاری برام بکنه....نه پس رو اینم
 نمیشه حساب باز کرد....سردرگم بودم....بدجور سردرگم....به خونه برگشتم....حداقل
 دوز وقت می خواستم تا راه حل مناسبی برای این قضیه پیدا کنم....خونه توی

سکوت مطلق فرو رفته بود.... مامان که به احتمال زیاد رفته دنبال خرید و اینجور چیزا.... بابا هم که بخاطر قرصاش این موقع روز معمولاً خواب بود.... اما بردیا نبود.... شاید با سوگند بیرونه.... به سالن رفتم و تلویزیون رو روشن کردم.... پاهام رو روی میز جلوی مبل گذاشتم.... بدون اینکه چیزی از محتوای برنامه پخش شده از تلویزیون بفهمم فقط بهش زل زده بودم.... فکر و ذهنم درگیر بود.... درگیر تمام چیزهایی که داشت اتفاق می افتاد.... به ساعت نگاه کردم.... ساعت حدودای غروب بود.... هوا روبه تاریکی بود.... یه چیز در حد گرگ و میش دم صبح.... اما با این تفاوت که تا چند دقیقه دیگه آسمون شب دیده میشد.... همینجور که سرم رو به پشتی مبل تکیه داده بودم خوابم برد.... نمی دونم چقدر گذشت که با تکونهای ضعیفی چشم باز کردم.... بابا جلوم و ایستاده بود... سلامی کردم

-سلام باباجان.... چرا اینجا خوابیدی؟.... گردن درد می گیری

-نمی دونم چه جور خوابم برد

-عیب نداره از خستگیه.... پاشو برو تو اتاق لباس رو عوض کن.... مامانت و بردیا هم اومدن می خوای شام بخوریم

-چشم

از جام بلند شدم.... جالب بود.... من چقدر از اون برسام سرکش و اخمو فاصله گرفته بودم.... اونم در عرض چند هفته.... برسامی که یه باشه یا حتی یه سرتکون دادن تو ذاتش نبود.... حالا برای هر حرف ساده ای بله و چشم میگه.... خنده ام گرفته بود.... خودمم این برسام رو بیشتر از اون برسام غد و یه دنده بیشتر دوست داشتم.... به اتاقم رفتم و لباسم رو با یه دست لباس خونه عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم.... همه دور میز شام نشسته بودن.... سلامی کردم و کنار بردیا نشستم

-چطوری؟

-ای بد نیستم.... تو چطوری؟.... عروس خانم چطوره؟.... بله رو گرفتی؟

-اونو که شک نکن.... پسر به این آقایی خوشگلی از کجا می خواد پیدا کنه

-لیوان بدم؟

-واسه چی؟

-دیدم نوشابه باز کردی واسه خودت گفتم شاید دلت بخواد با لیوان بخوری خندید و یه دونه زد پشت کمرم.... مامان که به حرفای ما می خندید گفت:

-به خانواده پارسی زنگ زدم... البته با باباش حرف زدم.... قرار شد همین شبه جمعه بریم صحبت کنیم

لبخندی روی لب بردیا نقش بست و سر به زیر انداخت... از حرکتش خنده ام گرفت.... دستی به شونه اش زد

-بابا خجالتی...مبارک باشه شادوماد...برم لباس بخرم پس
 خنده ای کرد و خودش رو مشغول غذاش نشون داد...شام رو خوردیم...بعد از شام
 از آشپزخونه که بیرون اومدم دلم تخت خوابم رو می خواست...نه اینکه خوسته
 می داد...دلم استراحت می error باشم...نه...فقط از بس فکر کرده بودم مغزم
 خواست...دلم می خواست به اون سفر که حکم قاچاق آدمها رو داشت فکر نکنم...این
 فکر که دختر بی پناهی سر اینکه انقضاش تموم شده...یا مورد پسند قرار نگرفته به
 خاطر یه معامله هم خوابه چه کسی میشه یه لحظه هم از ذهنم خارج نمی
 شد...درمونده بودم...دلم برای مهسا می سوخت...برای کسی که برای حفظ
 عفتش...برای نجابتش داشت به آب و آتیش می زد...نا خودآگاه به وادیی کشیده شده
 بود که خارج شدن ازش تقریبا یه چیز ناممکن بود...بیچاره برای درمان مامانش یکم
 پول می خواست...حالا مجبور تن به چه خفتی بده...کاش می تونستم به پلیسی کسی
 لعنتی مجوز هم داره با نه...خدایا transfer اطلاع بدم...اصلا نمی دونم این
 درمونده شدم...خودت یه راهی پیش روم بذار...به سمت پله ها رفتم...چند پله رو
 گذرونده بودم که کسی به پشتم زد
 -نه خسته پهلوون...نبینم غمتو
 -غم نیست
 بردیا جلو رفت و دستم رو کشید و بالا برد...به اتاق رسیدیم...منو آروم به داخل هل
 داد و بعد خودش وارد شد
 -چی شده؟
 -باهات حرف دارم
 -خب؟...می شنوم
 -راستش نمی خواستم بابا بفهمه...می دونی که رو عمو حساس شده...نمی
 خواستم با این وضع قلبش اذیت بشه
 -خب؟
 -راستش می خوام پیام مزون...بشم همکارت
 -خب؟
 -خب و مرض...خب که برو با عمو حرف بزن
 -باشه
 خوشحال بودم...بالاخره خدا صدامو شنید...بالاخره از تنهایی توی اون مزون راحت
 شدم...از اینکه مدام تو چشم عمو باشم...اومدن بردیا شاید خیلی چیزا رو حل کنه
 فصل سیزدهم
 سوگند
 بابا بعد از صحبتی که باهم داشتیم...دوروز بعد یعنی روز اول که خانواده بردیا تماس

گرفتن جواب مثبت رو اعلام کردن همون شب هم پدر و مادرش به همراه بردیا به خونمون اومدن تا راجب مسائل اصلی مثل مهریه و... صحبت کنن... قرار شده بود که روز سوم عید یه صیغه محرمیت بین من و بردیا جاری بشه... تا عروسی سودا که ۶ام فروردین بود خیلی وقت نداشتیم و خونه حسابی بل بشو بود... اما من آروم بودم دلم آروم بود... کسی رو داشتم که می خواستمش... منو می خواست... دلم یک لحظه تردید نداشت که این خواستن ابدی است... حالا بردیا مال من می شد و من مال اون... دیگه کی جز خدا می تونست اونو ازم بگیره... روز دوم عید دنبالم اومد تا یکم خرید کنیم... از بودن در کنارش لذت که هیچ ذوق تمام وجودم رو به خودش کشیده بود... جای خرید کردن کل تهران رو زیر پا گذاشتیم و شرق و غرب و شمال و جنوبش رو یکی کردیم... بردیا یه شخصیت خاصی داشت یه موجود مهربون، جدی، غیرتی، شوخ، عاشق... از بودن کنارش فقط می شد لذت برد... دلم می خواست دستام و توی دستای قوی و مردونه اش بگیرم اما جرات نداشتم بهش بگم هنوز کمی ازش خجالت می کشیدم و بخاطر حرفی که راجب محرم و نامحرم زده بود نمی خواستم اذیت بشه... انقدر قدم زده بودیم که پاهام از درد زوق زوق می کرد... روی یکی از صندلی های پارکی که داشتیم ازش رد می شدیم نشستیم

-چقدر راه رفتیم... نه؟
 -آره... پاهام درد گرفته
 -آخی... عزیزدلم خب چرا حرف نمی زنی؟
 -خوب بود... راه رفتن کنارت خوبه
 فقط نگام کرد... عمیق... با اون چشمای میشیش دلم رو لرزوند... شنیده بودم که میگفتن چشمای طرف سگ داره... هیچ وقت نمی فهمیدم یعنی چی تا زمانی که چشمای بردیا بدجور به جون دلم افتادن و با هربار نگاه کردن بهم دلم هزار تکه میشد و فرو می ریخت... تاب اون نگاه که تمام وجودم رو به آتیش می کشید رو نداشتم... سر به زیر انداختم

-سوگند؟
 -جانم؟
 -عروسی خواهرت مختلطه؟
 -او هوم
 -اون لباسی که اونروز خریدیم باهم برای عروسی بود؟
 -آره... چطور؟
 -فکر نمی کنی برای مراسم مختلط یک چنین لباسی مناسب نباشه؟
 -اما من همیشه اینجوری می پوشم
 سر به زیر انداخت... چهره اش غمگین شد... فکرم رفت پیش لباسم... یه پیراهن

دکلته حریرسبز-یشمی که از قسمت پشت لباس یه نوار ۵ سانت طلایی به سمت جلوی لباس میومد و روی شکم ضربدر می خورد درست پشت کمر بسته میشد و دامن لباس هم از جنس همون حریر که کاملاً بلند و تمام قد بود...موقع خریدش حسابی ذوق کرده بودم چون بر اثر اصطکاک هوا موقع راه رفتن دامنش آزاد به هرطرف می رفت....حس خوبی رو بهم می داد....اما چهره ناراحت بردیا بدجور آزارم می داد....دستم رو روی بازوش گذاشتم
-بردیا تو اون لباسو دوست نداری؟

-لباس قشنگیه....وقتی روی تن مانکن دیدمش واقعا خوشم اومد....اما تو با پوشیدن اون لباس تمام قسمت بالاتنت دیده میشه....این خوب نیست....من دوست ندارم چشم مردا به بدن زنم باشه

باز ذوق....باز حس لذت از غیرت مردم....از غیرت عشقم....دلم باز دیوونه شد خودش رو به دیواره سینه ام می کوبید....و من مثل همیشه محو شدم توی نگاهش...دستش رو گرفتم و از جا بلندش کردم...بی حرف دنبالم راه افتاد....بخاطر عید اونوقت روز بیشتر مغازه ها تعطیل بود....بالاخره تونستیم یه بوتیک لباس شب فروشی پیدا کردم...دستش رو کشیدم و داخل مغازه شدیم...هنوز هم بی حرف کنار وایستاده بود....می خواستم بهش بفهمونم که حرفش که عقایدش مثل خودش برام عزیز و محترمه....به سمت رویه های لباس رفتم....بینشون یه رویه از جنس حریر شیشه ای بود که بلندیش تا زیر سینه می رسید و آستینش کمی پایینتر از آرنج بود....تالو نور باعث میشد که بدنم کاملاً پوشیده بشه و اصلاً دیده نشه....به سمتش رفتم و از وسط رگال بیرون کشیدم و جلوی خودم گرفتم
-این چطوره؟

-واسه ی چی؟

-واسه رویه لباسم....با نوار روی لباسم سته....خوب نیست؟

لبخند زد....عمیق و راضی....می دونستم از کارم راضیه....می دونستم از اینکه براش اهمیت قائلم خوشحالم....برام فاصله گرفتن از خودم سخت بود....اما به راضی بودن عشقم می ارزید....باهم از مغازه خارج شدیم....ساک خریدم رو از دستم گرفت و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید

-می دونی میگن کسایی که عاشق هم هستن تا یه حدی بهم محرمن....برام مهم نیست که هنوز چندساعت به خوندن صیغه بینمون مونده....من ترجیح میدم از این

محرمیت محدود بینمون استفاده کنم

خندیدم و خودم رو بیشتر توی بغلش جا کردم....دوست داشتن چنین موجودی جدا که راحتترین کار ممکن بود....موندم چرا برسام دوستش نداشت....آخه مگه میشد به این آدم بی تکلف و مهربون حسادت کرد؟....مگه میشد داشتشو دوستش نداشت....جدا که

برسام آدم بی لیاقتی بود
 -برردیا؟
 -جانم؟
 -میگم...خب...آ
 -چی میخوای بگی؟...بگو دیگه
 -راستش...خب...فردا برسام میاد
 -آره خب....برادرمه...مگه میشه نیاد
 -خب آخه...آخه....
 -از رفتارش ناراحتی؟...ها؟
 -آره...و اینکه خب....راستش من اونروز....نمی خواستما...اما خب شنیدم
 -چیو شنیدی؟
 -خب اونروز که باهم بحثون شد
 -کدوم روز؟
 -همون روز که باهم بحثون شد و بسام گفت منو از تو میگیره
 چشماش رو تنگ کرد و بهم خیره شد
 -بخدا نمی خواستم گوش وایستم....داشتم رد میشدم که شنیدم...نه اینکه اسممو
 برد...کنجکاو شدم
 یکم نگام کرد و یه تای ابروش رو بالا برد....لباش رو روی هم فشرد و جمع
 کرد...وانگار چیزی یادش اومده باشه
 -آهان....اونروز رو میگی...راستش برسام اونروز اصلا تو حال خودش
 نبود...بدجور دمغ بود....
 بعدهم برام ماجرای پریا و برسام رو تعریف کردو بهم اطمینان داد که اتفاقی نمی
 افته....برام از عوض شدن اخلاق برسام گفت....اینکه چقدر جدیدا به خانواده اش
 اهمیت میده....که چقدر حرف شنو و سر به راه شده....حسابی با اون برسام قبل فرق
 کرده....تمام این حرفها حسابی منو سرکیف آورده بود اینکه خیال برردیا از بابت برسام
 راحت بود خیلی خوب بود....تنها چیزی که تمام خوشیم رو زائل کرد خبر رفتنش به
 مزون عموش بود...ته دلم لرزید از حرفش...نمیدونم چرا اما چیزی در درونم نهیب
 می زد که این رفتن اصلا به صلاحم نیست...دمغ شدم...تارسیدن به ماشین دیگه
 حرفی بینمون ردوبدل نشد...به محض نشستن تو ماشین برردیا گفت:
 -خب حالا شام کجا بریم؟
 -شام؟...شام واسه چی؟
 -شام واسه خوردن....واسه چی نداره که عزیزم
 -وای نه برردیا....دارم از خستگی میمیرم....از ساعت ۹ صبحه بیرونیم....پاهام

داره فلج میشه.... بعدشم با این همه هله هوله که خوردیم واقعا جا واسه شام ندارم
 -پس می برمت خونه.... تا استراحت کنی و برای فردا آماده بشی
 فکر فردا تمام دلشوره ام رو از بین برد.... باز همون ذوق و شوق توی تمام وجودم
 پیچید.... به خونه که رسیدم یه راست به اتاقم رفتم.... دلم میخواست فقط بخوابم.... انقدر
 بدن درد داشتم که هیچ چیز و هیچ کس برام به اندازه خواب ارزش نداشت.... فردا از
 راه رسیدم فردایی که مدتها بود که منتظرش بودم.... از ساعت ۶ صبح سودا بالای
 سرم و ایستادو مثل ساعت زنگ دار بالاسرم جیغ جیغ کرد.... بالاخره از تخت خواب
 گرم و نرمم دل کندم و به حموم رفتم.... به قیافه خودم توی آینه نگاه کردم... اول از
 تعجب چشمم گشاد شد.... اما یه دفعه پقی زدم زیر خنده.... خوب بود بردیا الان با این
 قیافه منو میدید فکر کنم بعدش کلا قیدمو میزد.... موهام گره خورده بود و نصفش
 تقریبا رو سرم سیخ و ایستاده بود و تمام آرایش چشمم زیر پلک پایینیم ریخته بود و
 رژم تمام دور لبم رو گرفته بود حتی تا روی گونه هام کشیده شده بود.... واقعا که
 تاحالا همچین قیافه ای رو ندیده بودم همیشه عادت داشتم به محض برگشتن به خونه
 آرایشم رو پاک می کردم اما دیشب از زور خستگی نتونستم و حالا داشتم نتیجه اش
 رو می دیدم.... لباسام رو درآوردم توی سبد رخت چرکها ریختم و دوش آب داغ رو
 روسرم باز کردم.... اولش بخاطر اینکه عادت نداشتم پوست کمرم سوخت اما به
 محض عادت کردن حس لذت تمام وجودم رو گرفت.... حموم کردم یه نیم ساعت ۴۰
 دقیقه ای طول کشید.... حوله تن پوشم رو تنم کردم و بیرون اومدم.... با کمال تعجب
 دیدم که سودا تو اتاقم و روی تختم نشسته

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-با اون سروضعی که من از تو دیدم مطمئنم الان تمام موهات توهم گره خورده
 -خب که چی؟

-لباستو تنت کن تا برات سشوارش کنم

-خب با وجود جنابعالی تو اتاق که نمی تونم لباس عوض کنم

-پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-سریع لباس بپوش.... سوگند؟

-ها؟

-مرض... بگو بله

-خب بابا... بله؟

-دو دقیقه بیشتر نشه ها... زودا

-باشه... برو دیگه

با بیرون رفتنش از خوشحالی نیشم تا بنا گوشم باز شد.... بشونه کردن این موهای بلند و
 حالت دار که بیشتر مواقع توی هم گره می خوردن برام همیشه عذاب آلیم بود.... حالا

با وجود سودا از شرشون خلاص می شدم... سریع لباسم که شامل لباس زیر و یه تی شرت شلوارک باب اسفنجی بود رو تنم کردم... سرم رو از اتاق بیرون بردم و سودا رو صدا کردم... با سشوار و اتو مو کتیرا و یه برس بزرگ وارد اتاق شد - بشین پایین تختت... یکم فاصله بگیر تا پشتت بشینم طبق حرفش نشستم و پشتم نشست... باهر بار حرکت برس توی موهام جیغ من بود که به هوا می رفت... درسته که پشتم به سودا بود اما می تونستم لبخندش رو با هر بار جیغ کشیدنم احساس کنم... وقتی بعد از نیم ساعت کلنجا رفتن با موهام خیالش راحت شد که دیگه گره ای تو موهام نیست... سشوار رو روشن کرد و شروع به خشک کردن موهام کرد... حسابی موهامو بالا پایین کرد تا کامل موهام خشک شد... آروم بوسه ای روی موهام نشوند... با تعجب به سمتش چرخیدم... موهای کوتاه جلوی سرم رو از صورتم کنار زد... لبخند زد... آروم... هم توش غم بود هم شادی - فکر نمی کردم که انقدر زود بزرگ بشی بغض کردم... نه اینکه ناراحت باشم... بغضم از حرف سودا بود... یه بغض به همراه با لبخند

- پس چرا همیشه بهم می گفتی خرس گنده قهقهه زد و بعدش به چشمم زل زد - تو خرسی... گنده ام هستی... اما هنوزم خواهر کوچولوی منی دستت رو باز کردو محکم بغلم کرد - قربونت برم من... کوچولوی من داره عروس میشه بعد باهم خندیدیم... منو از خودش جدا کرد - برو کنار ببینم... چه جا خوش کرده... کلی کار روسرمون ریخته کتیرا رو روی دستش ریخت و دستاشو بهم کشید و زیر موهام رو با انگشتهای پر از کتیرا شونه زد

- اینجوری بهتره... رو سرت نمی زنم تا فکر نکنن سرت شوره داره... زیر موهات باشه بهتره... باعث میشه بهتر حالت بگیره بعد از اینکه کارش تموم شد از اتاق خارج شد... ساعت سه قرار بود یه حاج آقای از دوستای پدری بر دیا بیاد و صیغه محرمیت بینمون بخونه... از اونجایی که همیشه کلی لباس نو گوشه کمدم بود... برای امروز لباس داشتم... یه پیراهن سورمه ای دکلمه که قسمت بالای لباس کاملا ساده بود و قسمت دامن لباس با برشهایی ناهماهنگ از یه حریر شیشه ای هم رنگ لباس تزیین شده و پرپری بود... یکسال پیش برای عروسی یکی از دوستانم خریده بودم که متاسفانه دو هفته قبل عروسی داماد تصاف کرد و عروسی بهم خورد... دلم نمیومد ازش استفاده کنم تا امروز که دیدم تنها لباس مناسب برای جمع امشب... یادمه به خاطر مقید بودن خانواده داماد یه کت کوتاه تا زیر سینه

به همون رنگ برای روش خریده بودم...توی کشوم رو گشتم و بالاخره پیداش کردم...یه اتو به کت زدم و سر جالباسی لباسم آویزونش کردم...بخاطر دیشب که زود خوابده بودم به هیچ وجه خوابم نمیومد از اتاق خارج شدم...همه خانواده بیدار بودن و در تکاپو...من نمی دونم یه مراسم ساده نامزدی که انقدر بدو بدو نداره....قرار بر این شده بود که فقط خاله ها...دایی ها...عموها و عمه ها دعوت بشن...خلاصه که خیلی خودمونی باشه....از طرف مامان که فقط دایی و زندایی بودن...از طرف بابا هم دوتا عمه هام هر دو خارج تشریف داشتن و بخاطر عروسی سودا اولین نوه برادریشون به ایران برگشته بودن....می موند یه عمو که اونم چندسال پیش زن و یه دونه دخترش رو توی تصادف از دست داده بود خودش تمام این سالها رو تنها زندگی کرده بود....چندباری هم عمه هام اصرار کرده بودن که بره پیششون اما قبول نکرده بود....از طرف بردیا هم که مطمئن بودم عموش نمیاد میموند عمه بهنازش و دوتا خاله هاش....کلا سر جمع ۳۰ نفر نبودیم ولی خب مهم این بود که من داشتم به عشقم می رسیدم حالا مهم نبود که مهمونامون ۳۰ تا باشن یا ۳۰۰ تا مهم اصل قضیه بود...ساعت طرفای یک بود که مهناز خانم یکی از دوستای مامان که آرایشگر بود اومد خونمون...باهم به اتاق رفتیم....شروع به آرایش موهام کرد...قسمت کوتاه جلوی موهام رو کج روی صورتم ریخت و قسمتی از موهام رو بالا جمع کرد و باقی رو اتو کشید و جلوی سینه ام ریخت...آرایش صورتمم یا اینکه غلیظ نبود اما حسابی بهم میومد بخصوص که رنگ هایی که توی آرایش صورتم استفاده شده بود حسابی به لباسم میومد....بالاخره بعد از آرایش من و سودا با کمک سودا لباسم رو پوشیدم....ساعت طرفای دونیم بود که کارمون تموم شد....کتم رو روی لباس تن کردم و با سودا از اتاق بیرون رفتم....سیاوش به محض دیدن سودا به سمتش رفت و بدون هیچ خجالتی درآغوشش کشید...سودا هم سعی داشت خودشو از توی بغلش بیرون بکشه که این باعث خنده جمع شد....کار سیاوش باعث شده بود که همه حواسشون به اونها بره و به کل منو فراموش کرده بودن....بعد از اینکه همه چی به حالت طبیعی برگشت همه نگاهشون به سمت من رفت....جوانترها هورا کشیدن و مامان ، بابا ، دایی ، عمه ها و عمو به سمتم اومدن و هرکس چیزی می گفت و بوسه ای روی پیشونیم میداشت و آرزو خوشبختی می کرد....هنوز یک ربع نگذشته بود که زنگ خونه به صدا دراومد...بابا به سمت در رفت....شال حریر سورمه ایم رو روی سرم انداختم کتم رو مرتب کردم و کنار بابا برای خوش آمدگویی و ایستادم...اول از همه پدر بردیا وارد شد باز هم خوشپوش و اتوکشیده....بعد از اون خانمی وارد شد که باگفتن داداش به پدر بردیا معلوم شد که همون عمه بهنازشه....بعد هم به ترتیب مادرش و خاله ها و شوهر خاله هاش وارد شدن...در آخر هم اول بردیا بعدهم برسام وارد خونه شد هر کس با ورودش بهم تبریک می گفت و منم سربه زیر می انداختم و

آروم تشکر می کردم... به برسام که رسید اول توی صورتم دقیق شد و بعد هم تبریک گفت.... دیدن برسام باوجود حرفای برسام هنوزم بهم استرس وارد میکرد.... همه نشستند بودن و منو بردیا هم روی مبل استیل دونفره ای که برامون آماده کرده بودن نشستیم... کنارش بودن بهم آرامش می داد حتی اگه هزارتا دشمن دوروبرمون باشن... سرش رو به گوشم نزدیک کرد... نفسهایش زیر گوشم حس عجیبی رو بهم دست می داد

-خوشگل شدی خانمم

-مرسی

نگاهش کردم توی اون کت و شلوار براق دودی با اون بلوز سفید حسابی خوش تیپ شده بود که البته هیکل بی نقصش هم توی این خوشپوشی بی تاثیر نبود.... بعد از نیم ساعت زنگ خونه دوباره زده شد.... این بار یه مرد میانسال وارد خونه شد.... همه به احترام اون آقا از جا بلند شدن.... پدر بردیا به سمتش رفت و خوش آمدی گفت که معلوم شدکه همون آقای هست که قراره صیغه محرمیت رو جاری کنه... روی مبل تک نفری نزدیک منو بردیا نشست و شروع کرد... بعد از پایان خطبه همه اول صلواتی فرستادن و بعد هم بلند شدن و به سمتمون اومدن و تبریکی گفتن و هدیه ای دادن.... اینا برام مهم نبود مهم اون آدمی بود که حالا به عنوان همسر کنارم قرار گرفته بود... سر مهمونا به حرفاشون گرم بوددم تنهایی درکنارش رو میخواست.... وقتی دیدم هرکی سرش به کار خودش و حرف گرمه.... دست بردیا رو گرفتم و به اتاقم بردم.... با ورودمون نگاهی به اتاق کرد

-هووم سلیقه ات عالییه ها... اتاقت خوشگلکه.... البته تو انتخاب همسر فهمیدم که سلیقه ات عالییه الان دیگه مطمئن شدم

خندیدم و با مشت به بازوش زدم

-بدجنسه خودشیفته... شما چی؟

-من چی؟

-شما سلیقه ات چطوره؟

-خب باید ببینی

-چیو؟... سلیقه اتو؟

-او هوم

-اونوقت چطوری؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت آیینه میزتوالت اتاقم چرخوند

-ببین

خنده ام گرفته بود

-چیه می خندی؟... هی خانم... به سلیقه من می خندی؟

خنده ام شدت گرفت

-دهع...به نظر من که سلیقه ام عالیه...به کسی هم اجازه نمیدم بهش بخنده ها گفته باشم

به سمتش چرخیدم
-مطمئنی؟

-هیچوقت تا به الان از چیزی انقدر مطمئن نبودم

لبخندی از سر رضایت زدم...به چشماش خیره شدم...سرش پایین اومد...سرم رو کمی بالا گرفتم...داغ شدم...و اون لحظه عالی بود...کسی به در زد...از هم جدا شدیم...بردیا شالم رو روی سرم انداخت و بفرمایی گفت...یا کمال تعجب برسام وارد اتاق شد...چهره اش برافروخته و پریشون بود...اما سعی می کرد لبخند بزنه -بردیا داداش یه دیقه میای

بردیا با لبخندی نگران به سمتش رفت...کمی با هم پیچ کردن...از ترس و استرس شروع به جویدن گوشه ناخنم کرده بودم...قیافه بردیا هر لحظه برافروخته تر می شد...وقتی حرفای برسام تموم شد...بردیا با همون چهره تلخ به سمتم چرخید...نفسم بند اومد...یعنی چی شده بود؟

برسام

توی این ساعت از روز...این ترافیک عجیب بود...با دستم روی فرمون ضرب گرفتم...عصبی به ترافیک اتوبان همت چشم دوخته بودم...نفسم رو هر چنددقیقه یکبار با حرص بیرون می فرستادم...همیشه همینطور بود وقتی عجله داری تمام سنگای دنیا جلوی پات می افته...ماشین جلویی که اندازه نیم متر جلو رفت...اعصابم بیشتر دچار نوسان شد...از زمانی که از خونه سوگند راه افتادم تا الان حدود نیم ساعت توی اون ترافیک لعنتی مونده بودم...یه ربع گذشت تا بالاخره اون راه لعنتی باز شد...به سرعت مسیرم رو طی می کردم دل می خواست زودتر برسم...افتادن تو اتوبان بابایی و رفتن به سمت الهیه و خونه عمو...تمام تنم درد گرفته انگار کسی با چوب به جونم افتاده و حسابی کتکم زده بود...باید می رفتم از خودش می پرسیدم...مگه ممکنه...مطمئن بودم آگه پام روی پدال گاز، کلاچ و ترمز نبود هیستریک تکونشون می دادم...به آپارتمان رسیدم و بعد از سلام به نگهبان که خیلی وقت بود اونجا کار می کرد و حسابی منو می شناخت به طرف آسانسور رفتم...دکمه طبقه مورد نظر رو زدم...موسیقی پخش شده توی اتاقک آسانسور باعث شد کمی...فقط کمی آروم بشم...آسانسور که ایستاد صدای زنانه ای طبقه رو اعلام کرد...از آسانسور پیاده شدم...روبروی واحد عمو و ایستاده بودم...عصبی دندونام رو روی هم فشرده ام سعی کردم انگشت دست مشت شده ام رو از هم باز کنم...اگر خبر صحت داشت...آگه واقعا...آه این آگه ها از زمان شنیدن این خبر

دست از سرم بر نمی داشت.... بالاخره بعد از چنددقیقه کلنجر رفتن با خودم دستم رو روی زنگ گذاشتم... تقریباً چنددقیقه طول کشید تا در باز شد... عمو ژولیده و پریشون جلوی در ظاهر شد... با دیدن بی حرف کنار رفت تا داخل خونه برم.... توی راهروی منتهی به سالن ایستادم درو پشت سرم بستم... عمو کلافه به سمتم چرخیدش - چرا نمایای داخل خونه؟.... بعد از چندماه پیدات شده اونم مٹ این طلبکارا - عمو اومدم باهاتون حرف بزئم - باشه حرف می زنیم... حرف می زنیم... اما قبلش بشین خودش رفت و روی کاناپه دونفره سالن نشست و سیگاری از روی میز جلوی مبل طلایی رنگش آتیش زد... پک عمیقی زد و دودش رو jobon برداشت و با فندک چندثانیه توی دهنش نگه داشت و بعد از بینیش به بیرون فرستاد... مشخص بود که عصبیه... پس خبر چندان دروغم نبود - چرا هنوز سرپا و ایستادی؟... بیا بشین به سمتش رفتم... آرنجش رو روی رون پاش گذاشته و به سمت جلو متمایل شده بود - مگه تو امشب نامزدیه برادرت نبود؟ به دیوار تکیه دادم و یکی از پاهام و به دیوار زدم و دست به سینه با اخمی که بعد از شنیدن اون خبر روی چهره نشسته بود نگاهش کردم - چرا - پس اینجا چیکار می کنی؟ - گفتم که اومدم باهاتون حرف بزئم - با بی قیدی نگاهی به ساعت دیوار انداخت - خب... یعنی حرفت انقدر واجب بود که بخاطرش از مراسم برادرت بزنی... شنیدم تازگیای حسابی باهم جفت و جور شدین - آره - چی شده؟.... خواب نما شدی یا موضوع دیگه ای درمیونه... تا همین دوسه ماه پیش که داداشت و بابات آخی بودن... یهو چی شد که کلا از من بریدی و رفتی سمت بابای عنقت و داداشت - عمومی... توی این مدت بهم کار دادی اعتبار دادی... بهم رسیدی و بلندم کردی... باشه دستم درد نکنه اما بهت اجازه نمیدم به خانواده ام توهین کنی - هه... ببین کی داره از خانواده اش طرفداری میکنه - عمو بسه... میشه هی خریت منو به روم نیاری - پک دوباره ای به سیگارش زد و بعد هم توی جا سیگاری روی میز که میشد گفت بیش از ۲۰ تا پوکه سیگار توشه فشرده... سر بلند کرد - یادمه گفتم حرف داری

-حرف تو بزن و برو
 -می خوام از درست بودن یه خبر مطمئن بشم
 -خب؟
 -راسته که شیدا مُرده؟
 انقدر سریع سر بلند کرد که گفتم مهره های گردنش جابه جا شد
 -ت....تو....تو از کجا فهمیدی؟
 -یکی از بچه ها بهم خیر داد؟...راسته پس
 با حرص دستشو محکم روی صورتش کشید و ناگهانی از جاش بلند شد...پشتشو بهم
 کرد و به سمت ویتترین بار رفت....از بین چندتا از شیشه ها...شیشه سفیدومات
 از جای بار روی کانتر آشپزخونه glass رو بیرون کشید و دوتا vodka
 ها رو تا نصفه ریخت و خودش یه نفس glass گذاشت....تو هرکدوم از
 بدست به سمتم اومد glass.... خورد
 -دختره ی احمق....این روزای آخر بهش شک کرده بودم...شیشه می
 کشید....چندبار اومدم تذکر بدم اما نشد....همیشه گفتن جنبه خوب چیزیه خوب
 گفتن....این دختر واسه این کار زیادی بی جنبه بود...مث که تو این مهمونیای کوفتی
 که با بچه ها می رفته بهش دادن کشیده...یه دفعه رفته تو فضا خوشش اومده....توی
 over dose ترمینال تبریز وقتی می خواستم سوار ماشین ترکیه بشن...زده و بعدشم
 و به درک واصل شده
 رو به سمتم گرفت....دستم رو به نشونه امتناع تکون glass حالا جلوم وایستاده بود و
 دادم....پوزخندی زدو دوباره روی مبل نشست
 -دختره ی بیشعور کلی بهم ضرر زد....مجبور شدم تمام پولی رو که اون
 سرمایه گذارا واسه اون دختره ی آشغال خرج کرده بودن و پس بدم....تازه با کلی
 سود و اینجور چیزا
 از حرص با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و هیستریک تکونشون می
 داد....هرچی می گذشت از این مرد بیشتر و بیشتر بی زار میشدم....موندم اونجا فقط
 باعث خرابی بیشتر اعصابم میشد...موندن بیشتر و رو جایز ندونستم...تمام سعیم رو
 می کردم تا بتونم آرام ازش خداحافظی کنم بدون اینکه درگیری لفظی بینمون پیش
 بیاد...آروم جلو رفتم و دستی روی شونه اش گذاشتم....می دنستم نمی تونم بهش لبخند
 اطمینان بخشی بزنم اما تمام سعیم رو می کردم که لااقل اخم نکنم....بعد از ماجرای
 مهساو حرفی که به عمو بابت وساطت بینمون رد و بدل شد دلم نمی خواست خیلی تند
 برخورد کنم که مبادا دق و دلیشو سر مهسا خالی کنه
 -خب عمو من باید برم
 -باشه برو

به سمت در رفتم و بعد از عوض کردن دمپایی رو فرشیام با کفش خداحافظی سرسری کردم و از خونه بیرون زدم.... آسانسور هنوزم توی همون طبقه بود سوار شدم و دکمه همکف رو زدم.... به لابی ساختمون که رسیدم باسر با نگهبان خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم.... به محض نشستم توی ماشین نفس حبس شدم که نمی دونم از کی اینطور توی قفسه سینه ام محسوس شده بود رو رها کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.... از ناراحتی این موضوع تمام بدنم می لرزید.... انقدر مرگ یه آدم براش راحت بود که فقط به منافع خودش فکر می کرد.... بغض بدی توی گلویم خونه کرده بود.... من آدم گریه کردن نبودم.... خیلی هم از ورود شیدا به مزون نمی گذشت که بگم دوستی باهم داشتیم اما هرچی بود یه آدم بود.... یه همکار... یکی که هرچند کم اما می شناختمش... تمام رفتارها و حرکاتش از روز اول تا لحظه آخری که توی مزون دیدمش و با ذوق گفت که مسافره مثل فیلم از جلوی چشم می گذشت.... سر بلند کردم.... هرچی بیشتر می گذشت بیشتر عصبی میشدم.... حرفای عمو پتک میشد و توی سرم می کوبید.... چه راحت بود براش از مرگ یه آدم حرف زدن.... آدمی که بهش قول داده بود مثل یه پدر پشتش باشه... مگه اون دختر اصلا چندسالش بود.... نهایت بیست و یکی، دوسال.... چقدر مرگش غریب و دور از باورش بود.... از حرفای شیدا میشد فهمید چقدر بلند پروازه.... آه لعنت به من... لعنت به اون مزون... لعنت به اون مردک بی احساس.... لعنت به تو عمو.... عذاب وجدان دیوونه ام کرده بود.... با مشت روی فرمون کوبیدم... گوشه چشمم از ازدحام اشکی که سعی در مهار کردنش داشتم می سوخت.... دست مشت شدم رو به پیشونیم کوبیدم.... حتی ایستادن جلوی این ساختمون هم اعصابم رو بهم می ریخت... ماشین رو به حرکت درآوردم.... باز هم ترافیک بازهم شلوغی خیابونهای تهران... ساعت از ۸ شب هم گذشته بود.... گوشیم زنگ خورد اما انقدر داغون بودم که رمق حرف زدن نداشتم اونور خط هرکی بود خیال قطع کردن نداشتم... بی رمق دستم به سمت گوشی رفت و تماس رو برقرار کردم

-الو آقا برسام

چشمام به وضوح گرد شد... این کی بود که انقدر رسمی منو مخاطب قرار می داد... با صدایی که تعجبش ازش مبارک پر رسیدم:

-شما؟

-من... خب راستش... من.... سوگندم

-سلام سوگند جان.... کاری داشتی؟

-راستش می خواستم... می خواستم

صدایش پر بغض شد.... فهمیدم هرچی هست مربوط به مرگ شیدا است.... این طفلک چه گناهی داشت که منه احمق با ندونم کاریم شب نامزدیشو به گندکشیدم.... اصلا چه

لزومی داشت که به بردیا بگم که دارم میرم....خیره سرم میخواستم ازم ناراحت نشه...اما گندزدم به اعصاب این دختر و خبر مرگ دوستش رو به اجبار بهش گفتم -بگو سوگند جان؟

-راستش...خب...شما مطمئنید که شیدا مُرده؟...ها؟

-آره مُرده....الان پیش عمو بودم...برای همین هم اومدم که به بردیا بگم علت رفتنم چیه...باورکن نمی خواستم نامزدی شما رو بهم بزنم و اعصابتونو بهم بریزم -نه بابا این چه حرفیه

صداش به وضوح می لرزید....اونم حال منو داشت....البته با این تفاوت که فقط ناراحت دوستش بود دیگه عذاب وجدان نداشت

-خلاصه که شرمنده....نمی خواستم اینطوری بهمتون بریزم -مهم نیست...آقا برسام؟

-بله؟

-چی شد؟

-چی چی شد؟

-چی شد که...که....

-که مُرد؟

نفس عمیقی کشید

-آره

-این اواخر به شیشه اعتیاد پیدا کرده بود...توی سفر آموزشی که به ترکیه

کرده و بعد هم over dose ...داشتن توی تبریز بر اثر مصرف زیاد مواد صداش از لرزش به هق هق افتاد....گریه اش شدت گرفت...کسی مخاطب قرارش داد و ازش خواست گوشی رو بهش بده....صدا خیلی واضح نبود

-الو.....برسام

-بردیا تویی؟

-آره....الان کجایی؟

-پیش عمو بودم....الانم دارم برمی گردم خونه

-کسی خونه نیست...پاشو بیا اینجا...می خوام برگردیم خونه....عمه بهناز

اینا با ماشین تو بیان

نفسمو با حرص بیرون فرستادم...اصلا حوصله رفتن اون همه راهو نداشتم خصوصا تو این وضعیت

-حالا همیشه یه سریتون با آژانس بیاید...من نزدیکای خونه ام

-نه همیشه..پاشو بیا

اگه علت این همه اصرارشو می فهمیدم خیلی خوب بود.....مسیرم رو به سمت خونه

سوگند تغییر دادم.... به محض رسیدن.... زنگ آیفون رو زدم.... خود بردیا گوشی رو برداشت... با تحکمی گفت

-بیا بالا

در خونه زده شد.... بدجور از این بی ملاحظگی بردیا حرص گرفته بود.... با شونه های افتاده و سر به زیر وارد خونه شدم.... سلام زیرآبی کردم و با چشم دنبال بردیا گشتم.... پیداش نبود... از مامان سراغشو گرفتم که گفت توی اتاق سوگنده... نمی از طرف بردیا اومد message دونستم باید چیکار کنم که -بیا اتاق سوگند

به طرف اتاق رفتم و با تقه ای که به در زدم بفرمایی گفته شد و داخل شدم.... سوگند مظلوم و ناراحت روی تختش کز کرده بود و آرام گریه می کرد... بردیا هم کنارش نشسته بود و دلداریش می داد.... به محض ورودم بردیا از روی تخت بلند شد اما سوگند فقط سری بلند و با نگاهی دوباره شروع کرد به گریه کردن.... بردیا روبروم ایستاد

-پیش عمو بودی؟

-آره پشت تلفنم گفتم بهت

-چیزی که راجب تصمیم من درباره مزون بهش نگفتی؟

-نه... رفته بودم درباره شیدا و نوع مرگش بیرسم

-خب؟

-چی خب؟

-علت مرگش چی بوده؟

باوجود اینکه هیچ حوصله حرف زدن نداشتم اما مجبورا ماجرا رو سربسته و

مختصربراش گفتم.... سری به نشونه تاسف تکون داد

-طفلک... چه مرگ بدی

سوگند براق شد و سر بلند کرد

-طفلک نداره اون یه احمق بود.... یه احمق به تمام معنا که به هر کسی که

سرازش قرار گرفت اعتماد کرد.... من می دونستم آخرش این میشه می دونستم

به سمت سوگند چرخیدم.... می دونستم منظورش از هرکسی منم.... اما اون چی راجب

شیدا می دونست که اینطور مطمئن حرف میزد.... می دونستم حالش بده و توی

وضعیت مناسبی به سر نمی بره... برای همین ترجیح دادم فعلا حرفش رو نشنیده

بگیرم و بعدا راجب این موضوع صحبت کنم

فصل چهاردهم

سوگند

هنوز تو شک حرف برسام بودم.... اون لحظات ثانیه ای از جلوی چشم کنار نمی

رفت.... او مد در زد.... بردیا رو صدا کرد.... رفت جلوی در.... پیچ پیچ کردن دو برادر تو گوش هم.... اخم و ناراحتی بود که صورت بردیا رو می پوشوند.... کمی جلو رفتم... باشنیدن اسم شیدا گوشام تیز شد.... با دیدنم حرفاشونو قطع کردن.... اما کنجکاوی من چیزی نبود که بتونم کنترالش کنم.... همین طور نمی تونستم ترسم از برسام رو هم کتمان کنم.... باید می پرسیدم.... باید این کنجکاوی رو ارضا می کرد.... دستی به بازوی بردیا کشیدم... سرش به سمتم چرخید.... اخم هنوز بین ابروهاش خط انداخته بود

-میشه پرسیم چی شده؟

لبه‌هاش رو چند بار با زبون خیس کرد.... کلافگی به وضوح توی صورتش مشهود بود.... چشمش توی صورتم دو دو می زد.... معلوم بود دنبال حرفی برای گفتن شایدم برای جوابی که جواب من نبود....

-هیچی برسام می‌گه کاری برایش پیش اومده مجبوره بره.... اومده تا از من هم عذرخواهی و هم خداحافظی کنه

مشکوک به صورتش زل زدم

-تو مطمئنی؟

-آره.... چطور؟

دست به سینه جلوش ایستادم.... تو نگاهش حرفای پنهونی زیادی بود.... به سمت برسام چرخیدم

-شیدا چی شده؟... باز چه بلایی سر خودش آورده

چشمش گرد شد تعجب تو نگاهش موج می زد

-ش.... شیدا چیزیش نیست

-خودم شنیدم اسمشو آوردین.... اون دوستمه.... من حق دارم بدونم چه بلایی

سرش اومده

کلافه دستی توی موهاش کشید

-اشتباه می کنید

-واقعا؟

-آره خب؟

-پس چرا کلافه اید؟

گوشه انگشت شصتش رو به دندان گرفت و به بردیا خیره شد.... بردیا همچنان اخم

روی صورتش بود.... هنوز کلافه بود... بادستش بازو مو گرفت و به سمت خودش

چرخوند.... نگاهش کردم.... عصبی بود.... انگار از چیزی که می خواست بگه می

ترسید

-سوگند ببین منو... راستش شیدا موقع رفتن قبل از سوار شدن به ماشین می که می

خواست ببرتشون به ترکیه برای آموزش توی ترمینال تبریز حالش بهم خورده
-که حالش بهم خورده ها؟...هه...من بچه ام نه؟...نکنه توقع داری باور
کنم...ها؟

با دستم به برسام اشاره کردم
-واسه اینه که ایشون انقدر کلافه و پریشونه....هان؟
تکونی به خودم دادم و بازومو از دستش بیرون کشیدم....شیدا دوستم بود....می
دونستم اون دختره احمق باز یه کاری دست خودش داده....هه...یه حال بهم خوردن
ساده که این همه کلافگی نداشت....اصلا خب چرا به برسام خبر دادن...مگه برسام
مسئولشونه....یا امداده....مطمئن بودم که اتفاق افتاده بدتر از این حرفا بود...یه سمت
تختم رفتم و لبش نشستم....بردیا کنارم نشست و دستش رو دور شونه ام
پیچید....آغوشش همیشه و در هر موقعیتی برام شیرین بود....نفسم رو با داغ بیرون
فرستادم....یه سمتش چرخیدم و توی چشماش خیره شدم
-بردیا راستشوبگو...نگام کن...تو چشمات نگاه کنو راست بگو
سرش رو پایین انداخت و نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و دوباره سر بلند و
کردو بهم خیره شد
-مُرده

گنگ نگاش کردم...نفسم به شماره افتاده بود

-چ...چی؟

-توی ترمینال حالش بد میشه و میمیره

-کی...چرا؟

-دیشب...هنوز معلوم نیست...برسام می خواد بره ببینه می تونه بفهمه
به سمت برسام چرخیدم....یه دیوار تکیه داده وچهره اش گرفته و داغون بود
-شما مطمئنی؟

-نه هنوز....اما تقریبا خبر درسته

-کی به شما خبر داد؟

-دوستت....مهسا

اسم مهسا زبونم رو توی دهنم خشک...مگه اونم باهاشون بوده؟!...!مگه اونم
رفته؟!...پس مامانش چی؟...شقیقه هام ضرب میزد...صورتتم داغ شده بود
-مگه...مگه....مهسایم باهاشون بوده؟

-نه بابا...مهسا تهرانه....بخاطر وضعیت مامانش نتونست بره

نفسی از سر راحتی کشیدم

-خب پس اون از کجا خبر داره؟

-بایکی از بچه های گروه صحبت کرده....اونا بهش خبر دادن

نفسام یکی در میون بود... داشتم می سوختم... نفهمیدم برسام کی رفت... کی این اشکها اجازه فروریختن پیدا کردن... وقتی به خودم اومدم که بردیا جعبه دستمال کاغذیو روبروم گرفته بود... سرم رو بالا گرفتم... اونهم غمگین بود... هنوزم خط وسط ابروهانش باقی بود... کنارم نشست - سوگند... عشقم... قربون اشکات بشم... اون آدم خودش مقصر بود... خودش خواست که....

دیگه چیزی نمی شنیدم... حرفاش پتکی بود که روی سرم خراب میشد... دوستش داشتم... اما منطق رو نمیشد کنار گذاشت... فقط شیدا مقصر بود؟... بردیا مگه اصلا شیدا رو می شناخت... مگه اصلا قبل از ورودش به اون مزون لعنتی دیده بودش... اون دختر آروم و خجالتی... اون دختر ساده که با یه لبخند ساده گل از گلش می شکفت... نفسم رو با حرص بیرون فرستادم... دستای مشت شده ام رو انقدر فشار داده بودم که ناخنام توی گوشتم فرو رفته بود... بردیا هنوزم انگشت اتهامش رو سمت شیدا گرفته بود بی اونکه لحظه ای برادرش... مسبب اصلی تمام این بلاها رو مقصر بدونه... سعی میکردم حرمت نگه دارم... سعی می کردم آروم باشم... قبل از همه اینها بردیا عشقم بود نباید این رو فراموش می کردم... شروع به شمارش کردم... یک... دو... سه... چهار... پنج... شیش... ده... حالا کمی آروم بودم... نفسم رو آروم بیرون دادم

- بردیا فکر نمی کنی داری بد قضاوت میکنی؟... فکرنمی کنی همه تقصیرا رو گردن شیدا انداختن بی انصافیه؟... هرکی ندونه تو خوب می دونی اون دختر رو وارد این ماجرا کردن... پس انگشت اتهام قبل از شیدا به سمت کساییه که این بلا رو سرش آوردن... اولیشم برادر خودته... مگه نه؟

به سمتش چرخیدم... چشماش رو بسته بود و لبه‌اش رو روی هم فشار میداد... اون روز برای اولین بار به کسی حسادت کردم... به برسام... به آدمی که با وجود این همه خطا هنوز هم برادرش تا این حد دوستش داشت... انقدر زیاد که حتی از یادآوری گناه برادش هم ناراحت می شد... برسام خیلی ناسپاس بود که برادری مثل بردیا رو دوست نداشت... برادری که برادریشو همه جا ثابت کرده بود... بردیا ناراحت بود... و من طاقت ناراحتیش رو به هیچ وجه نداشتم... دستش رو توی دستم گرفتم

- بردیا... خواهش می کنم از من ناراحت نباش... شیدا دوستم بود... چطور توقع داری دوستم دختری که انقدر آروم و خجالتی بود که با هر حرف و صحبتی سر به زیر می انداخت... دختری که با لبخند یه پسر تا بناگوش سرخ می شد رو مقصر تمام این بلاها بدونم... بردیا تو شیدا رو نمی شناختی... اون دختر به حدی آروم و خجالتی بود که از ما... از دوستاش... از هم جنساشم خجالت می کشید... بردیا شیدا رو اون مزون و آدماش کشتن... بردیا یه دختر بیست و دوساله سر منفعت طلبی آدمایی مثل

عموت و برادرت مُرد

دیگه نتونستم حرف بزnm... صورتم رو با دستام پوشوندم و صدای هق هقم بلند شد... شاید فقط چند ثانیه طول کشید تا در آغوشم کشید... سرم رو به سینه اش چسبوند و با دستش موهام رو نوازش می کرد و دست دیگرش رو دور کمرم پیچید - هیش... آرام باش... من هیچ وقت از دستت ناراحت نمیشم... هیچ وقتم برادرم رو از این اتهامات مبرا نکردم... می دونم که برسام توی این ماجرا مقصره... می دونم که با ندونم کاریاش با چشم گفتن های بی چون و چراش به اون به اصطلاح عمو خلیا رو در دسر انداخته... برادرمه درست... اما مطمئن باش که من نه ازش طرفداری می کنم نه تیرئه اش می کنم... ولی خب یادآوری خطای برادرم اذیتم می کنم

از خوش جدام کرد و به صورت خیس از اشکم خیره شد
-ببین منو

سرم پایین بود و به گلهای فرش زل زده بودم و اشکام بدون اجازه پایین می ریخت... دستش رو زی چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد... لبخندی به صورتم زد -یکم خوش بین باش... شاید این خبر درست نباش... دیدی که برسام خودشم با واسطه شنیده... توکلت به خدا باشه... بذار ببینیم چی میشه لبخندش پهن تر شد... انگشتش رو روی گونه ام کشید -بعدشم عروس خانم شگون نداره آدم تو روز نامزدیش انقدر گریه کنه ها گوشه لبم رو از داخل گاز گرفتم تا مبادا اشکی بلرزه و پایین بریزه... همین باعث شد تا لبام به لرز دربیاد... حالم رو که دید دوباره آغوش باز کرد و منو به آغوش کشید... و این کار راه هق هقم رو باز کرد... هرکاری می کردم یاد شیدا دست از سرم برنمی داشت... نمیدونم چقدر از رفتن برسام می گذشت... از استرس و ترس دستام حسابی یخ زده بودپاهام رو توی شکمم جمع کرده و به پاندول ساعت دیواری اتاقم زل زده بودم... مامان در اتاق رو زد و سراغمون رو گرفت بردیا مامان رو دعوت کرد تا به داخل اتاق بیاد... بادیدن وضعیتم با دست سیلی آرومی به گونه اش زد -خدا مرگم بده... سوگند چی شده مامان با دیدن مامان انگار چشمام برای باریدن دوباره جون گرفت... به آغوشش پناه بردم -مامان شیدا... شیدا...

-شیدا چی مادر؟... ها؟... شیدا کی هست؟

-شیدا همون دختره که حالش بد بود آوردمش خونه... یادته؟

کمی سکوت کرد... مشخص بود داره به ذهنش فشار میاره تا به یاد بیاره کیو میگم... بعد از ثانیه ای گفت:

-خب؟؟!

-مامان....مرده....شیدا مرده
 سرم رو سینه اش بود قفسه سینه اش بالا پایین می رفت...بوسه ای روی سرم کاشت
 -مامان جان خودش این راهو انتخاب کرد...راهی که معمولا تهش به همین جا
 ختم میشه....عزیزم غصه نخور....براش از خدا طلب مغفرت کن
 بعد سرش رو توی گوشم فرو کرد
 -مادری شوهرت گناه داره...بنده ی خدا تقصیر نکرده که بشینه گریه کردن تو
 رو ببینه
 لیم رو گزیدم....مامان راست می گفت...اون که خیر نداشت تمام این ماجراها یه
 طرفش برمیگرده به بردیا و برادرش....سری به نشونه باشه تکون دادم...مامان
 عذرخواهی از بردیا کرد و از اتاق خارج شد....دوباره روی تخت غمبک
 زدم....انقدر ذهنم درگیر شیدا و اتفاقی که ممکن بود براش افتاده باشه بود که حضر
 بردیا رو کنارم به هیچ وجه حس نمی کردم...می دونستم خبر رو مهسا داده اما خطی
 که من ازش داشتم خاموش بود...با خودم کلنجار می رفتم که به برسام زنگ بزنم یا
 نه...ازیه طرف دلشوره امونم رو بریده بود...از طرفی هم عصبانیت نسبت به برسام
 باعث شده بود که توی اینکه بهش زنگ بزنم یا نه دل دل کنم...آخر سر طاقتم طاق
 شد و از بردیا خواستم تا شماره اش رو بگیره...بعد از صحبتی که با برسام و اطمینان
 پیدا کردن از صحت خبر...حتی همون میزبان آرامشم رو هم از دست دادم...حالا
 دیگه مطمئن بودم که شیدا مرده

برسام

عذاب وجدان...ترس...نگرانی...آه...

از خودم...از این بلایی که سر خودم و اون ادمایی که با وعده ی الکی به منجلاب بلا
 کشیده بودم عالم بهم می خورد...با ندونم کاری...بالجابت....خدایا حتی معجزه هم
 دیگه این زندگی مسخره منو تغییر نمی ده...من همه چیزو باختم اول از همه حمایت
 و اعتماد خانواده ام نسبت به خودم...درسته که چیزی به روم نمیارن اما معلوم که
 هنوزم بهم اعتماد ندارن...یک هفته از اونروز شوم می گذشت و من هنوزم از فکر
 شیدا خوابم نمی برد...عمو از عین بی قیدی باقی بچه ها رو از مرز رد کرده بود و
 تنها کاری که برای اون شیدای بدبخت کرده بود زنگ زدن به خانواده اش تا بیان
 جنازه اشو از سردخونه تبریز تحویل بگیرن...فکر اینکه اون زن و مرد چه عذابی از
 دیدن دخترشون کشیدن خواب و خوراک رو ازم گرفته بود...بردیا سرسنگین باهام
 رفتار می کرد...احساس می کردم اون از اونچه که توی مزون اتفاق می افتاد به
 طور کامل خبر داشت...روز جمعه سوگند خونه امون دعوت بود...بردیا به دنبالش
 رفت....به محض ورودش به خونه با بابا دست دادو با مامان هم روبروسی کرد...به
 من که رسید با اخم سلامی زیر لب کرد...می دونستم منو تنها مقصر مرگ شیدا می

دونه....خب بالاخره دوستش بود و مطمئنا تو جریانات زندگیش قرار داشت...شیدا بعد از او مدن، به خوابگاه مزون که عمو برای مدلاش که خانواده اشون شهرستان بودن در نظر گرفته بود رفت....همین موضوع باعث شده بود که از خوابگاه دانشگاه انصراف بده و اینکه چطوری خانواده اشو راضی کرده بود رو هیچکس نمی دونست...من مطمئن بودم توی این قضیه پای بهرام هم درمیون بود....کنار بردیا روی مبل دونفره نشسته بود و با بردیا مشغول صحبت بودن و هر از گاهی لبخند می زدن و گاهی سری تکون می دادن....مامان که برای آوردن چای به آشپزخونه رفته بود به جمعمون اضافه شد...بحثا حول و حوش تعارف و چیکار قراره بکنید و....این حرفای عادی می چرخید....بحث حسابی مسخره و کسل کننده بود....واقعا طاقت موندن توی اون وضعیت عذاب آور بود....نگاهی به سوگند و بردیا کردم دیدم که اونا هم حال بهتری از من ندارن....بابا که انگار متوجه این قضیه شده بود بردیا رو خطاب قرار داد

-باباجان بردیا خانمتو ببر توی حیاط الان تو این موقع از سال درختا شکوفه زدن فکر کنم براش جالبتر از حرف زدن با ما دو تا پا به سن گذاشته باشه....شما جوونید می دونم الان کلی انرژی برای تخلیه کردن دارید....برید باباجون سوگند کمی تو جاش جابه جا شد و روبه بابا گفت:
-این چه حرفیه بابا جون....من هیچوقت از بودن در کنار شما خسته نمیشم بابا لبخندی مهربون زد و گفت:
-پیرشی بابا....برو عزیزم....الان وقت برای گردش و درکنار هم بودن دارید...به سن ما برسید وقت واسه حرف زیاد دارید بردیا از جاش بلند شد و رو به سوگند کرد
-پاشو عزیزم...پاشو بریم این باغچه بابا رو ببین دلت باز میشه سوگند که کاملا مشخص بود از عزیزم گفتن بردیا کمی معذب شده سر به زیر انداخت و از جاش بلند شد....به نزدیک مبل من که رسیدن بردیا رو به من کرد
-برسام پاشو تو هم بیا
-نه مرسی...شما برید

سوگند کمی نزدیک شد و آروم با انگشتش روی دسته مبل ضربه زد
-بیایید خوبه....سه نفری بیشتر خوش می گذره
با تعجب به صورتش نگاه کردم....از لحظه ورودش آرومتر بود...دیگه اخمی بین دوتا ابرو هاش نداشت....تو صورتش چیزی بود که منو ترغیب به رفتن می کرد....مثل یه سوال....از جام بلند شدم و با هم به سمت حیاط رفتیم....حیاط یا همون تقریبا باغ خونمون از در ورودی خونه شروع می شد و تا ورودی ساختمون ادامه داشت که یه فضای حدودا ۵۰۰ متری رو به خودش اختصاص می داد....از

در اصلی تا پله های منتهی به ساختمون په راه سنگ فرش بود و باقی قسمتها چمنکاری شده بود... دورتادور چمنها رو حصارهای کوتاه و ضربدیری چوبی کار کرده بودن... تمام باغ پر از درختای توت ، خرمالو ، هلو و انار بود... درخت هلو شکوفه های ریز صورتی داده بود و درخت انارم گلهای نارنجی و نازکی درآورده بود... کمی که بین درختای باغ گردش کردیم... صدای سوگند متوقفم کرد - از مهسا خبر داری؟

یه سمتش چرخیدم
-چطور؟... مگه خودت خبری ازش نداری؟
دستاشو توی هم گره کرد و سر به زیر... زیر لب " نه " ایی گفت... از حرفش تعجب کردم... تا اونجا که من می دونستم مهسا یکی از صمیمی ترین دوستای سوگند بود... هنوزم سرش پایین بود
-خبر که ازش کم و بیش دارم... خبر فوت شیدا رو هم مهسا بهم داد
با شنیدن اسم شیدا آهی کشید... به آسمون خیره شد
-حالش چطوره؟

نمی تونستم بهش بگم تو چه وضعیتی قرار گرفته... نمی تونستم بهش بگم داره هرکاری می کنه و به هرچیزی چنگ می زنه تا اون عموی نامردم زندگیشو به آتیش نکشه... که حالا دیگه اون مهسای سابق نیست داغون شده... دیگه چشماش مثل سابق نمی درخشه... که سرخورده شده از این زمونه لعنتی... فقط به گفتن " خوبه " اکتفا کردم... سوگند نگام کرد... انگار از این خوبه ی من مطمئن نبود
-مطمئن باشم حالش خوبه؟
-آره مطمئن باش

سرش رو پایین اناخت و " بی معرفتی " نثار مهسا کرد... بردیا که وضعیت رو اینجوری دید برای عوض کردن بحث گفت:
-راستی برسام عروسی خواهرخانم انقدر خوش گذشت... باید میومدی بلکم چشمتو یکی می گرفت و دست تورو هم بند می کردیم... از این عذب بودن درمیومدی تک خنده ای زدم
-داداش همین شما گرفتی ببین از پشش برمیای بعد به من تعارف بزن
سوگندازمون جلو زدو درست روبرومون و ایستاد و یکی از دستاش رو به کمرش زد
-مگه من چمه؟
خنده ام شدت گرفت
-هیچی والا... شما گلی... یه دونه ای... گردن منم از مو نازکتره... من کلی گفتم
یه تایی ابروشو بالا داد
-کلیشم قشنگ نیست... زن گرفتن خیلی خوبه... مگه نه بردیا؟

بردیا که با خنده داشت به ما نگاه می کرد.... با هزار زور و زحمت خنده اشو جمع کرد

-آره عزیزم.... ولش کن این کج سلیقه رو..... زن گرفت لیاقت می خواد که این بشر نداره

با دستش داشت به من اشاره می کرد.... سرم رو نمایشی باحالتی ناراحت تکون دادم

-باشه داداش.... لااقل می داشتی برسه بعد منو می فروختی

دستی پشت کمرم زد و خندید.... مامان همون موقع صدامون کرد تا برای ناهار بریم... باهم وارد خونه شدیم... اونروز باهمه بد و خوبش گذشت... موقع رفتن سوگند به سردی موقع ورودش به خونه نبود اما انقدرم گرم نبود که بشه گفت موضوع رو با اون دوتا شوخی توی باغ به طور کامل فراموش کرده.... بردیا سوگند رو برد تا برسونه.... ساعت حدودای ۵ عصر بود که میشد همون ۴ قدیم.... به سمت اتاقم رفتم

گوشیم رو که خیلی وقت بود چک نکرده بودمو از روی عسلی کنار تخت داشتم باز کردم یکی از اردلان دوتا message و دوتا misscall برداشتم ۳ تا تماس دیگه از مهسا بود.... دیدن تماس مهسا دلشوره به جونم انداخته بود.... باهاش تماس گرفتم.... صداش مثل همیشه آروم توی گوشی پیچید

-سلام مهسا جون خوبی؟

-سلام برسام مرسی تو خوبی؟

-ممنون.... کاری داشتی؟.... ببخش گوشی تو اتاقم بود ندیدم

-نه می خواستم حالتو ببرسم و همینطور عیدو تبریک بگم.... اونروز بخاطر شیدا اصلا حال خوب نبود نشد بهت تبریک بگم

نفسی از سر راحتی کشیدم و لبه ی تخت نشستم

-مرسی عزیزم خیلی لطف کردی.... عید توهم مبارک

سکوت کرد شاید به اندازه یک دقیقه.... نفسی گرفت و گفت:

-برسام؟

-جانم؟

-کار داری؟

-کار؟!؟!.....! کجا؟

-خونه؟... مهمون ندارید؟... جایی نمی خوایید برید؟

-نه... اتفاقا سوگند اینجا بود... تازه رفته

باز سکوت کرد.... اینبار با صدایی که تعجب ازش می بارید پرسید:

-سوگند؟!؟!؟!..... سوگند پارسی؟!؟!?!

-آره

تعجبش هزاربار بیشتر شد

-سوگند اونجا چیکار می کرد؟
 از لحنش خندم گرفته بود....خب با توجه به دعوایی که بین من و سوگند که تقریباً کل
 دانشگاه ازش خبر داشتن این تعجب عادی بود....اونروز هم که بخاطر شیدا بهم زنگ
 زد انقدر حالش بد بود و گریه کرده بود که اصلاً نشد بهش بگم....پس حق داشت تا
 این حد تعجب کنه
 -خب راستش باهم فامیل شدیم
 ساکت شد....می تونستم قیافه متعجبش رو تصور کنم
 -مهسا؟!؟!
 صدای پر حیرتش توی گوشی پیچید
 -ها....پله؟
 -خوبی؟
 -آ....آره....م....میشه بگی قضیه چیه؟
 حالا اینبار من بودم که تعجب می کردم....مهسا صدایش می لرزید....انگار ناراحت
 بود نمی دونستم از چی....فقط ناراحتیش کاملاً واضح بود
 -خب راستش همون روزی که تو زنگ زدی تا درباره شیدا بهم خبر بدی
 مراسم نامزدیه سوگند و بردیا داداشم بود
 خندید....بلند و شاد....از این تغییر ناگهانش حسابی تعجب کرده بودم
 -مبارکه....به سلامتی
 نفسمو فوت کردم....واقعا سر از کار این دخترا در نمیآوردم....سعی کردم لحنم مثل
 قبل باشه....اما واقعا نمی تونستم تعجبم از رفتار مهسا رو پنهون کنم....تشکری
 کردم....کمی اجب سوگند و نوع آشنایشون با بردیا به درخواست خودش گفتم....بعد
 از این حرفاگفت:
 -خب خوبه....سوگندم بالاخره سوسامون گرفت....دختر مهربون و خوبیه
 -آره
 -راستی امروز وقت داری؟
 -برای چی؟
 -می خوام ببینمت...البته اگه مزاحمت نیستم
 -نه با این چه حرفیه...منم کاری ندارم حوصله ام سر می ره....میام دنبالت
 -نه....نمی خواد خودم میاد....فقط بگو کجا بریم
 آخر سر با اصرار های من راضی شد که به دنبالش برم....لباس پوشیده و آماده پایین
 رفتم....به محض گذاشتن پام روی پله ی آخرامان هم از آشپزخونه بیرون اومدم
 -جایی میری برسام جان؟
 -بله....با یکی از دوستانم قراردارم

-باشه مامان جان...برو...مراقب خوت باش
-چشم

از مامان و بابا خداحافظی کردم و به پارکینگ رفتم و سوار شدم...به محض روشن کردن ماشین یاد اردلان و تماسش افتادم...دنده عقب گرفتم و از پارکینگ خارج شدم...از پارک که خارج شدم و هدست رو توی گوشم گذاشتم و با اردلان تماس گرفتم...چندتا بوق که خورد صدای همیشه شاد و پر انرژی توی گوشی پیچید
-به...داش برسام

-سلام اردی جون...چطوری داداش؟

-ای بد نیستیم...اگه دوستای بی معرفت بزارن بعد هم طبق عادتش بلند بلند خندید...منم خندیدم
-شرمندم بخدا...خیلی درگیر بودم
-درگیریت احیانا مثل پریا خانم نبود
-لحنش شوخ بود...اما منو بدجور تلخ کرد
-برسام؟...کجا رفتی؟

آروم و بی حال " اینجام " ایی گفتم
-خب چرا ساکت شدی؟

-هیچی

-ولش کن بابا دختره ی بی لیاقتو...رفت که رفت
خنده ام گرفت...خوشم میومد از حالتای آدم می فهمید که چی شده و منظورش چیه
-حالا واسه چی زنگ زده بودی؟

بی معرفت - □ واسه چی داره؟.....می خواستم حالتو بپرسم...تو که ماشا تک خنده ای زدم

-کشتی بابا منو...بامعرفت...حالا یه زنگ زدیا این همه منت می ذاری
-منت کجا بود بابا...حالا کجایی؟...بیا اینجا بابا و مامان نیستن...رفتن اسپانیا پیش آرام...تا آخر فروردینم نمیان...پاشو بیا تنهام
-دوست دخترات کجان؟...نمیان پیشت؟

س می - ×××× نه بابا هرکدومشون که زنگ می زنم خودشونو چ کنن...ولشون کن

-حالا یعنی من پیام جا دوست دختراتو پر کنم؟

-جم کن بابا خودتو...تو کجا اونا کجا...بیا مجردی بگیریم
خندیدم و " بیشرف " ای نثارش کردم...خندید

-حالا میای؟

-نچ

-چرا؟... پاشو بیا دیگه توهم خودتو واسه ما میگیری؟
 -نه می ترسم پیام منو با دوست دخترات اشتباه بگیری
 -خفه بابا... آخه نره خر... من فقط تورو با یکی اشتباه میگیرم... اونم می دونی
 کیه؟
 -نه... کیه؟... شیلا جون
 -نه اسمال جون
 -خنده ی بلندی کردم... اسمال آقا سراپدارشون بود یه مرد بلند قد و هیکلی... هیبت
 ترسناکی داشت
 -تو روحت اردی... آخه من کجام شبیه اونه
 -خب حالا یکم ظریفتر... به هر حال فرقی تو اصل قضیه نداره... حالا میای یا
 باز می خوای... بازی دربیاری
 -بی تربیت... بذار بهت خبر میدم
 -خداحافظی کردم... کم کم به خونه ی مهسا نزدیک شدم... پارک کردم... می دونستم
 مامانش خوشش نمیاد برای همین توی ماشین نشستم و براش پیام فرستادم که دم
 درم... بعد از چند دقیقه اومد... سلامی با صدای آهسته کرد... جوابش رو دادم... ماشین
 رو به حرکت درآوردم... بعد از چند دقیقه به صدا در اومد
 -کجا میریم؟
 -بریم جمشیدیه؟
 -خوبه... اما دم غروبها... زود تاریک میشه
 -خب راست میگی اونجا پارک جنگلیه ترسناک میشه... بریم نیاورون؟
 -بریم
 -حدود یه ربع بعد جولی ورودی پارک ایستادم... پیاده شدیم... باهم راه رفتیم
 -برسام واقعا ازت ممنونم
 -بابته؟
 -خب هم حرف زدنت با عموت و طرف منو گرفتن... هم اینکه سرقولت
 موندی
 -با تعجب بهش نگاه کردم
 -قول؟... کدوم قول؟
 -همین که تاوقتی من اونجام توی مزون بمونی
 -خواهش می کنم... اما موندم تو اون مزون فقط بخاطر تو نبود... البته خب
 حرفاو قولی که به تو دادم بی تاثیر نبود اما خب تنها دلیلم نبود
 ساکت شد... نمی دونستم چشه؟... به حوضای وسط پارک رسیده بودیم... روی یکی
 از صندلی های اطراف پارک نشستیم... هنوزم ساکت بود... یکم که گذشت یه جعبه

کادویی مربع شکل زرکی که با ربانهای قهوه ای تزیین شده رو از توی کیفش بیرون آورد و به سمت من گرفت
-این چیه؟

-هم عیدی هم کادویی برای تشکر

جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم...جعبه ادکلن ریو لوگو بوس رو از داخل پوشاله های قرمز رنگ داخل جعبه بیرون آوردم...قدرشناسانه بهش نگاه کردم
-وای ممنونم....مهسا خیلی لطف کردی....این خیلی خوبه
-خدارو شکر که خوست اومد

لبخندی زدم

-حالا من برات عید چی بخرم؟

-همون که با عموت صحبت کردی و نداشتی منم با بچه ها بفرسته یه دنیا می ارزه...واقعا ممنونتم برسام....من اگه با اونا می رفتم مامان دق می کرد
-دیگه این حرفو نزن....من خودم با حماقتم با ندونم کاریام آوردت توی اون خراب شده حالا هم خودم میخوام که یه جوری جبران کنم...اگرم موندم هم بخاطر تو هم بخاطر اینکه اگه بتونم اونایی که وارد این لعنتی میشن رو یه جوری بفرستم برن پی زندگیشون...دیگه هیچ جوره راضی نمیشم کسی رو بدبخت کنم....عمو هم انگار متوجه شده....دیگه خیلی بهم کاری رو نمی سپاره
-جالبیش می دونی کجاست؟

نگاش کردم...انگار می دونستم حرفش چیه

-اینکه عذرتو نمی خواد....اینکه هنوزم کنار خودش دارنت....

-هه...آره....راستی بردیام می خواد بیاد تو مزون

با تعجب به سمتم چرخید

-برادرت؟.....واسه چی؟....مگه تو چیزی بابت این قضیه ها بهش نگفتی؟
-نه

-پس یعنی مرگ شیدا رو هم نمی دونه؟

-چرا...اونو می دونه اما خب گفتم که بخاطر مواد بوده

پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد

-هه...چیه اونجا برادرتو جذب کرده؟....اگه مٹ من محتاج پولش بودین می

گفتم لباسای مارک تو دلشو برده

-آره...برای خودمم عجیبه....هر بار که می پرسم میگه کارتون خوبه کسل

کننده نیست....خوشم اومده

-نمی خوای چیزی بهش بگی؟

-راستش نه....دلم می خواد تا وقتی اونجام پیشم باشه....اینکه تنهایی بخوام تو

اون مزون بمونم انیتم می کنه... بر دیا باشه دلگرم
نگام کرد... سرد و یخی... اخم نکرده بود... اما چشماش خشم داشت
-تو واقعا شبیه عموئی
با اخم و تعجب نگاش کردم
-چی میگی تو؟
-آره تو شبیه عموئی... مثل اون خودخواهی... مثل اون پی منافع
خودتی... برات مهم نیست برادرتو تو هچل بندازی... فقط می خوای خودت تنها
نباشی
-مهسا می فهمی چی میگی؟... میگویم بر دیا خودش می خواد که بیاد تو
مزون... بعدشم بر دیا انقدر عاقل هست که بتونه از خودش مراقبت کنه... نیاز به من
نداره
نفش رو با حرص بیرون فرستاد... سری به نشونه تاسف تکون داد و از جاش بلند
شد
-بهتره بریم... هوا داره تاریک میشه... مامانم خونه تنهاست... نگرانی بر اش
خوب نیست
بی حرف بلند شدم و باهم به سمت ماشین رفتیم و تا رسیدن به خونه اشون هیچ حرفی
بینمون رد و بدل نشد
فصل پانزدهم
سوگند
به خونه که برگشتم... مامان و بابا به خونه ی عمو رفته بودن... بدون عوض کردن
لباسام خودم رو روی اولین مبل انداختم... توی تمام این مدت فکرم حول مهسا و
رفتارش می گشت... چرا اینجوری می کرد... من که می دونستم دردش چیه با من
چرا؟!... نفس عمیقی کشیدم و توی سینه حبس کردم بعد به آرومی از ریه ام خارجش
کردم... از جام پاشدم و به سمت اتاق رفتم لباسم رو با یه تاپ صورتی و شلوار جذب
سفید عوض کردم... به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب از آبسرد کن یخچال گرفتم و یه
نفس سر کشیدم... لیوان رو یرجاش گذاشتم و به سالن برگشتم همینطور که خودم رو
روی مبل ولو کردم سعی کردم فکرم رو منحرف کنم... به روزی که پشت سر گذاشتم
فکر کردم... برسام چقدر با اون چیزی که من توی ذهنم داشتم فرق داشت... چقدر
رفتارش با حرمت بود... جداً که بر دیا راست می گفت برسام واقعا تغییر کرده
بود... شاید ما برسام واقعی رو نشناختیم... شاید مهسا راست می گفت... اما بر دیا
برادرش بود کسی بود که باهش زیر یه سقف زندگی می کرد... مگه اصلا مهسا چند
وقته میشناستش نهایتش چند ماه... اما واقعا رفتار برسام واقعا فرق کرده
بود... بیخیال این خیالها شدم و تلویزیون رو روشن کردم و شبکه ها رو

چرخوندم....یکی از شبکه ها داشت یه آهنگ قدیمی از خواننده مرحوم هایده رو نشون میداد...گذاشتم بخونه خودمم باهانش همخونی کردم...صدای ضعیف گوشیم بلند شد توی اتاقم گذاشته بودمش....به سمت اتاق رفتم تا برش دارم....بردیا بود....با اینکه همین نیم ساعت پیش دیده بودمش اما با تمام وجودم دلتنگش بودم....تماس رو برقرار کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

-جون دلم؟

-سلام عسل بانو....خوبی؟

-سلام آقامون....مرسی تو خوبی؟

خنده ای کرد

-مگه میشه با خانمم حرف بزنی و بد باشم

ته دلم ریخت....لبخندی ناخودآگاه روی لبم نقش بست

-جونم...کاری داشتی؟

-جونت سلامت نفسم....فردا کار داری؟

-امم....فردا؟!؟!.....نه چطور؟

-راستش ما اصلا عکس با هم نداریم....میای فردا بریم آتلیه یه عکس دونفره

بگیریم؟

-وای....آره معلومه که میام....خیلی عالی

اما چیزی یادم اومد

-خب الان....تو این موقع از سال آتلیه ها از مطب دکتر شلوغ تره باید قبلش

وقت بگرفتیم حتما

-ناراحت اون نباش....یه دوست عکاس دارم...پارتیمون میشه....یه دوسه تا

عکس که بیشتر نیست...فوقش آخر وقت میریم که سرشون خلوته....هوم؟....چطوره؟

-خیلیم عالی....پس با دوستت هماهنگ کن...اگرم نشد میذاریم واسه یه روز

دیگه

-نه دیگه فردا خوبه...آخه فردا کار ندارم خونم....واسه روزای دیگه هیچ پیش

بینی ندارم

از فکرش دماغ شدم....خوبیش این بود که فردا می رفتیم چندتا عکس باهم می

گرفتیم....راست می گفت ما اصلا عکس دونفره نداشتیم...توی مراسم نامزدیمونم

عکسا زیر سه نفر نبود....خوشحال بودم....بعد از یکی دو ساعت مامان و بابا هم

اومدن....جای سودا واقعا توی جمعمون کم بود....مامان که اتاقشو دست نخورده نگه

داشته بود....می دونستم که سودا چقدر برای مامان و بابا عزیزه....هرچی نباشه اون

دختر بزرگشون بود و غیر از اونم سودا کلا آدم دوست داشتنی بود....همه دوستش

داشتن....به مامان جریان عکس رو گفتم خیلی استقبال کرد....بردیا از زمان ورودش

به خونواده امون خودشو تو دل همه جا کرده بود...مامان و بابا واقعا باهاش راحت بودن چون آدم بی تکلف و بی ریایی بود...هرچی بود خودش بود...اهل دغل و دروغ نبود...فردا از راه رسید بردیا باهام تماش گرفته بود و گفته بود ساعت ۱۰ وقتشون خالیه و قرار رو برای اون ساعت گذاشته...دلم می خواست دوتا عکس اسپرت بگیرم... برای همین یه شومیز صورتی فسفری انتخاب کردم و با یه جین برمودای سفید و صندل کفشای عروسکیم رو هم برداشتم غیر از اونم یه پیراهن عروسکی صورتی چرک که بلندیش تا کمی پایینتر از رونم و مدلش دکلته بود و به همراه کفشای پاشنه بلند جیر همرنگ رو هم برداشتم برای موهام هم عکس اسپرتم رو قرار بود موهام آزاد باشه...واسه عکس فانتریمنوم یه گلستره صورتی همرنگ لباسم داشتم که موهام رو کج میریختم و گل رو میزدم روش...یه ساک کوچیکه پارچه ای برداشتم و لباسامو مرتب تا کردم و پیراهنم رو هم با همون کاورش توی ساک گذاشتم...ساعت طرفای نه و نیم بود که بردیا تک زنگ زد تا برم پایین لباس پوشیده آماده پایین رفتم...وسایل آرایشیم رو هم برده بودم تا اونجا آرایشم رو تجدید کنم...توی ماشین که نشستم...بعد از سلام همراه لبخند ماشین رو به حرکت درآورد...به مقصد که رسیدیم با هم وارد آتلیه شدیم...یه آتلیه مدرن با انواع وسایل برای پوزیشن مختلف عکاسی...به رختکن رفتم و اول از همه لباس اسپرتم رو برای عکاسی پوشیدم و موهامو هم باز گذاشتم...به اتاق عکاسی رفتم خانمی که قرار بود از من عکس بگیره روبروی بردیا و ایستاده بود و انگار که داشت چیزی رو برایش تعریف می کرد، بردیا هم با لبخند به حرفاش گوش می داد و گاهی سر تکون می داد...نمی خواستم به روی خودم بیارم اما توی دلم غوغا بود...من عاشق بردیا بودم دلم نمی خواست که اون برای کسی غیر از من بخنده...همیشه فقط شنیده بودم که عاشق حسوده اما الان داشتم با تمام وجودم حسش می کردم...نزدیکشون رفتم و آروم دستم رو روی بازوی بردیا کشیدم...با همون لبخند سرش رو به سمتم چرخوند...با دیدن لبخندش عمیقتر شد...دستش رو دور گردنم انداخت و روبه اون دختر کرد -ایشونم خانم بنده...سوگند خانم

از حرکتش لذت غیر قابل وصفی تمام وجودم رو گرفت...دختر دستش رو به سمتم دراز کرد و خیلی صمیمی باهام احوال پرسى کرد...بردیا منو کمی بخودش فشار داد -این خانم که اینجا هستن و ما مزاحمشون شدیم...المیرا خانم همسر سعید...همون دوستم که بهت راجبش گفتم

سری به منای فهمیدن تکون دادم و با لبخند خوشوقتمی به المیرا گفتم...بعد از کمی حرف زدن رفتیم تا برای گرفتن عکس آماده بشیم...پشتمون رو مشکى کرد و شروع کرد به توضیح دادن حالت ایستادنمون...پوزیشن اولیمون بردیا از سمت پهلو کمی کج متمایل به سمت دوربین ایستادو من بهش پشت کردم و تکیه دادم...بردیا هم دستاش

رو دور کمرم حلقه کرد و منم سرم رو روی سینه اش گذاشتم اونم سرش رو پایین آورد و از سمتی که توی دوربین دیده بشه توی موهام فرو کرد... عکس فوق العاده احساسی و خوشگلی شده بود... دوباره به رختکن رفتم و اینبار لباس فانتزیمو پوشیدم و وارد اتاق اصلی شدم... المیرا توی اتاق نبود... بردیا هم که بلوز مردونه اسپرت آبی خاکستری روشن رو تن کرده بود روش یه کت کتون اسپرت مخمل مشکی پوشید... جلو رفتم... با یه لبخند محو و زیبا بهم زل زد... سری تکون دادم که یعنی چی شده؟... به سمتم اومد

-چه خوشگل شدی خانمم

آروم دستی روی سرشونه های برهنه ام کشید و دستش رو به سمت موهام برد و یه طره از موهام رو توی دستاش گرفت... مسخ نگام کرد... از حالت نگاهش گر گرفتم... سرش رو نزدیک گوشم آورد... باصدای خمار و گرم زیر گوشم زمزمه کرد -عاشقتم خوشگلم

ازم دور شد و توی چشمم زل زد... چشمکی زد و دوباره با همون صدا باکمی شیطنت گفت:

-وقتی موهاتو باز میذار می دونی با دلم چیکار می کنی... قول بده هیچ وقت کوتاهشون نکنی... من عاشق این موهای لختتم

به معنای باشه پلک زدم... المیرا وارد اتاق شد... منو بردیا کمی از هم فاصله گرفتیم... المیرا کمی جلو اومد و با لبخند گفت:

-!... آماده اید؟... ببخشید تلفنم زنگ خورد رفتم جواب بدم

منو بردیا نگاهی بهم انداختیم و با لبخند " خواهش می کنم " ای گفتیم... نوبت ژست بعدی بود... اینبار هم باز به پهلو ایستادیم... روبروی هم قرار گرفتیم... بردیا یکی از دستهای رو پشت کمرم گذاشت... به عقب خم شدم بردیا هم به سمتم خم شد... ژستمون شبیه رقص سالسا بود... بردیا زیر گلومو بوسید... شات... عکس گرفته

شد... چندتا عکس دیگه هم با ژستهای مختلف گرفتیم... وقتی کارمون تموم شد رفتم تا لباسم رو عوض کنم اما دلم عکس تکی می خواست... یه دونه از اون پرتره های زیبا از بردیا که روی دیوار اتاقم بزنم... از المیرا خواهش کردم تا یه سری از نمونه پرتره ها رو نشونم بده... اما بهم گفت صبر کنم تا سعید بیاد... اون بهترین عکسهای پرتره رو می گیره... ازم خواست با لباس اسپرتم یه عکس تکی هم من بگیرم... قبول کردم... پشت سرم رو سفید کرد و کج به سمت دوربین ایستادم نیم رخ کج صورتم به سمت دوربین بود... یقه شومیزم تا بالاتر از خط سینه ام باز بود... یه زنجیر طلای بلندو ظریف که پلاکش که یه صفحه گرد که توی اون یه لله برجسته حکاکی شده از شکاف بین یقه لباس معلوم بود... زنجیر رو بین دوتا انگشت سبابه و شصتم گرفتم و

بالا آوردم لبخندی به دوربین زدم... عکس گرفته شد یه عکس از نیم تنه بالای بدنم... از مدل عکس خوشم اومد... بعد از نیم ساعت سعید پیداش شد... به محض اومدن سعید المیرا خداحافظی کرد و از مون جدا شد... بعد از سلام و احوالپرسی پیشش رفتم و ازش خواستم تا یه عکس به ابعا ده ۷۰ در ۵۰ از بردیا بندازه... سعید یه صفحه خاکی رنگ رو پشت بردیا گذاشت... روبه بردیا با خنده گفت:

-یکم اون بچه اتو شل کن
-بردیا خندید و گنگ نگاش کرد
-میگم اون دکمه هاتو یه دو، سه تاشو باز کن
-بردیا با خنده سری پایین انداخت
-اصلا فکرشم نکن

سعید نگاهی با شیطننت به من انداخت
-میگما نکنه از زنت خجالت می کشی ها؟

من خنده ای کردم و به بردیا نزدیک شدم... آروم به چشماش نگاهی انداختم و آروم سه تا دکمه بالای بلوز بردیا رو باز کردم... تو چشماش یه شرم مردونه بود که منو تا مرز جنون می برد... با چشمام آروم پلک زدم و با لبخندی اطمینان بخش نگاش کردم و بعد رو به سعید کردم
-بفرما اینم دکمه

سعید به بردیا نزدیک شد... یقه کتتش رو به انگشت بردیا داد و ازش خواست تا پشت سرش آویزون نگهش داره و اون یکی دستش رو نصفه در جیب جینش کرد... یه پا جلوی اون پا و حالت راه رفتن گرفت یه تایی ابروش رو بالا داد و جدی به سمتی مخالف نگاه می کرد... چقدر این ژستش خواستنی بود... عکسها گرفته شد و قرار شد تا آخر هفته بریم تحویل بگیریم... به خونه برگشتم واقعا از بردیا به خاطر ایده اش ممنون بودم

برسام

به خونه که برگشتم انقدر آشفته بودم که از همون دم ورودم به خونه همه پی به حال خرابم برده بودن... فقط تونستم با یه جواب سربالا موضوع رو کتمان کنم... به سمت اتاقم رفتم... از توی کمد یه ساک ورزشی برداشتم و لباسامو توش ریختم و از پله ها سرازیر شدم... بردیا قدم روی پله اول گذاشته بود... بادیدم اول لبخندی زد و وقتی چشمش به ساک توی دستم افتاد با تعجب بهم خیره شد و با سر "چی شده" ای پرسید... پایین تر رفتم... دستی رو شونه های پهنش گذاشتم

-اردلان تنه است... خانواده اش رفتن اسپانیا پیش خواهرش... گفته برم پیشش
آهانی گفت و از پله ها بالا رفت... مامان و بابا هر دو توی سالن نشسته بودن و داشتن یه برنامه که از تلویزیون پخش میشد رو می دیدن... مامان به محض دیدن ساک تو

دستم ناخودآگاه از جاش پاشد... این رفتار هیستریک رو از اون آمد و شد هام با عمو پیدا کرده بود... لبخندی اطمینان بخش بهش زدم تا ذره ای از اضطرابش کم بشه - من دارم میرم پیش اردلان... به دوسه روزی پیشش بمونم - آروم سر جاش نشست... انگار خیالش از بابت من راحت شده بود - چطور؟... چیزی شده - نه ماما جان... فقط به چند روز میریم مجردی... ماما و باباش رفتن پیش آرام

- آخی طفلک... بچه اش به دنیا اومده؟
 یه تای ابرو مو بالا انداختم... جدا که این زنا چقدر بیکارن میشینن پیش هم حرف از درودیوار می زنن... من که خواهر دوستمه نمی دونستم که حامله است اما مامانم از تمام جیک و پوکش خبر داشت - نمی دونم والا... اردلان که چیزی نگفت - باشه... برو ماما جان رسیدی خونشون بهم خبر بده از حرفش خنده ام گرفت - ماما قربونت برم... او لا که سفر قندهار که نمیرم تا خونه اشون یه ربع راه... بعدشم مگه بچه ام که می ترسی تو خیابون گم بشم ابروشو داد بالا و دستی به موهاش کشید - هنوز مادر نشدی بفهمی من چی میگم از این حرفش نه تنها من بلکه بابا هم غش کرد از خنده... گنگ نگاهمون کرد مادر که شدم سعی می کنم درکتون کنم - □ باشه ماما جان... من خودم ایشا انگار تازه متوجه حرفش شده بود... خنده ای کرد و گفت: - برو خودتو مسخره کن

خنده ای کردم و به سمت درب خونه رفتم... توی ماشین که نشستم با اردلان تماس گرفتم از این بشر بعید نبود بزنه بیرون... بهتر دیدم هماهنگ کنم... وقتی که از بودنش مطمئن شدم... ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه اشون به راه افتادم... به خونه اشون که رسیدم درو برام زد و وارد خونه شدم و ماشین رو جای پارک ماشین پدر اردلان پارک کردم... سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظر رو زدم... از آسانسور که پیاده شدم... اردلان جلوی در با یه دست رکابی و شلوارک و ایستاده و همون لبخند مضحک همیشگیش هم روی لبش بود... کلا ذات این آدم یه طوری بود که آدم با دیدنش خندش می گرفت... سعی کردم خنده ام رو به یه لبخند تبدیل کنم سلامی کردم از جلوی در کنار رفت تا داخل خونه شم... کاملاً مشخص بود که یه هفته ای که تنها بوده دست به آب سیاه و سفید نزده... انواع لیوان بود که روی میز و کانتینر و سینک میشد دید... جعبه پیترزا و کاغذ ساندویچ و ظروف یه بار مصرف غذاهای

بیرون بر هم که هر جا پا می داشتی بود... خودم آدم تمیزی نبودم اما هیچ وقتم موقعیتش پیش نمیومد که بخوام خونه رو به این روز دربیارم... به زحمت بین اون ات و آشغالا به جا برای نشستن و یه جا برای گذاشتن ساکم پیدا کردم -چه خبره اینجا؟!... یه هفته ای اینجوری کردی؟!... اونم تنها... مامانت که بیاد سخته می کنه بنده خدا باز خنده ای بلند سر داد -سخت نگیر دادا... فوق آخرش کارش یه تلفن به دفتر خدماتیه... دوتا کارگر می فرستن یه صبح تا شب تمیز می کنن از این بی قیدی و سرخوشیش خنده ام گرفت... اصلا مگه میشه کنار این آدم بود و سخت گذروند... مگه میشد کنار این آدم بیخیال بود و خیالی داشت... آرامش محض بود کنارش بودن... از بین اون همه آشغال خودشو به آشپزخونه رسوند و با یکم جابه جا کردن وسایل تونست چای ساز رو به برق بزنه بعد از یه ربع با یه سینی که دوتا فنجون نه چندان تمیز توش بود برگشت... به زور بین اون همه به هم ریختگی سینی رو روی میز جلوی مبل قرار داد و خودشو هم روی مبل ولو کرد... با دستش ضربه ای نه چندان آرومی به پشت کمرم زد -خب دیگه چه خبر؟ -خبره که پیش شماست خان دایی؟ خودشو بیشتر روی مبل ولو کرد و خنده ای مستانه سر داد -آره بابا این خواهره ماهم خل و چله... رفته خیره سرش درس بخوونه با اون شوهر دگوریش... زده یه سال نشده خانم حامله شده... اسکلن زن و شوهری... ولشون کن از خودت بگو... شنیدم داداشت زن گرفته... بی معرفت من نباید بدونم... باید از شروین بشنوم سر به زیر انداختم و با خنده سری تکون دادم -شرمنده ام بخدا... یه دفعه ای شد... این داداش مارو که میشناسی زیادی پاستوریزه است... نمی خواست به گناه بیافته -آره باو... همه که مٹ منو تو لاقید و سرسری نیستن که... من خودم تاحالا به چهارتاشون قول از دواج دادم تا راضی شدن... دخترا بعضیاشون دنبال شوهرن همین ام شوهر که میاد دیگه هرکاری بگی برات می کنن باز هم خندید... پوزخندی بهش زدم و سری از سر تاسف تکون دادم -بسه نمی خواد از شیرین کاریات تعریف کنی بازم خندید... نمی دونم این بشر چیزی برای غمگین شدن هم داره که حتی با الکی ترین موضوعات می خندید -بیخیال بابا... یه حالی ما می کنیم یه فیضیم اونا می برن دیگه

نفسمو محکم بیرون فرستادم... فنجون چایی رو بین انگشتم چندبار آروم
چرخوندم... می خواستم حرفی برای گفتن پیدا کنم
-خب حالا می خوام با این همه تنهایی چیکار کنی؟
-چیکار؟... هیچی عشق و صفا... نیستن گیر بدن... بکن نکناشون رو اعصابه
خدایی

لبخند کجی زدم به حرفش
-حالا نه اینکه تو خیلیم گوش میدی
-نه اما همین حرفاشون رو اعصابه دیگه... گیر میدن هی... باباه که مدام گیر
میده درس خونندی چرا فکر یه شغل نیستی... مامانه هم که تا راه میرم جلوش میگه
زن بگیر... میشینه جلو روم دختر دختر شمسی خانم و بلقیس خانم و لیست می کنه
سرو گردنش رو هم با یه عشوه خاص تکون می داد و ادای مامانش رو درمی
آورد... از حرکاتش با صدا خندیدم واقعا که این جونور توی سرحال آوردن آدم مهارت
خاصی داشت

-خب راست میگن دیگه بندگان خدا از این الکی چرخیدنات چی گیرت
میاد... هر دفعه هم که با یه دختری... اگه دوست دختر فاب داشتی یه حرفی
اولین بار بود که کلافگیش رو می دیدم... پوفی کرد و فنجونش رو برداشت
-بیخیال برسام... تو دیگه چرا... بابا من از تعهد بدم میاد... از اینکه بخوام برای
رفت و آمدم به یکی جواب پس بدم، بدم میاد
-چی بگم... لااقل برو دنبال یه شغلی چیزی... لااقل اینجوری جلو چشمشون
نیستی تا بهت گیر بدن
-هستم

ابروهامو بالا دادم... و با تعجب نگاهش کردم
-واقعا؟... تو دنبال کار رفتی؟
-آره بابا چطور؟... انقدر بی عرضه به نظر می رسم
-نه بابا اما از وجناتت اصلا معلوم نیست
خنده ای خسته زد
-از وجناتم دیگه چی پیدااست؟
-معرفت... بامرام

خنده اش نسبت به قبلی بهتر بود لااقل دیگه خسته نبود... دروغ چرا دلم نمی خاوستم
دمغ ببینمش... اون تنها کسی بود که همیشه منو سرکیف میآورد... طاقت اینکه توی
خودش ببینمش رو نداشتم... اون سه روز گذشت و سیزده به در رو هم با دوستامون
به باغ یکی از بچه ها توی لواسون رفتیم و شب هرکی رفت سمت خودش... به خونه
برگشتم اولین نفری که به استقبالم اومد مامان بود... انگار دلش برام تنگ باشه با یه

شوق خاصی نگام می کرد... دومین نفرم بردیا بود مثل سابق باهام حال و احوال و شوخی کرد... از اینکه دیگه اون سردی توی کلامش نبود خوشحال بودم... بعد از سلام به بابا به اتاقم رفتم تا یه دوش بگیرم... از حموم که بیرون اومدم لباس پوشیدم تا خواستم از اتاق بیرون برم بردیا در زد و وارد اتاق شد - چیزی شده؟

سری به نشونه نه تکون داد... جلو اومد و روی تخت نشست و دستش رو کنارش زد که یعنی برم کنارش بشینم همین کارو کردم - با عمو صحبت کردی؟

منظورش رو فهمیدم

- نه هنوز... بردیا....

نمی خواستم اونطوری که مهسا گفته بود خودخواه باشم... تصمیم داشتم همه چیز رو به بردیا بگم... بگم که اومدن به اون مزون فقط و فقط دردسره - برسام... چیزی می خوای بگی؟

بهش نگاه کردم... به اون چهره قدرتمند و حمایتگرش... ته دلم خالی شد... اگه نمیومد تنها می موندم... اگه نمیومد همینطور ضعیف میموندم... من بهش احتیاج داشتم... برادرم بود... برادرزاده عمو بود... عمو هرچقدرم که پست باشه به هم خون خودش که کاری نداره... اصلا بردیا انقدر خودش عاقل هست که نیاز به حرفای من نداشته باشه... دندونهای بالام رو روی لب پایینیم کشیدم و با زبون لبهامو خیس کردم... می خواستم وقت بکشم تا این دوگانگی عجیبی که به جونم افتاده بود از بین بره... سری تکون دادم تا این افکار قروقاطی کنار بره - باشه بذار باهات صحبت می کنم... همین فردا

لبخندی زد و با دستش موهامو بهم ریخت و از اتاق خارج شد... حالا من موندم و اتاق تنهایی و حرفای مهسا که منو یه خودخواه خونده بود

فردا از راه رسید و من بخاطر قولی که به بردیا داده بودم به مزون رفتم... به محض رسیدن به سمت دفتر عمو به راه افتادم... جلوی در اتاقش که رسیدم تقه ای به در زدم و وارد شدم... داشت چیزی رو یادداشت می کرد... سلام کردم کمی سرش رو بالاآورد و به محض دیدنم سلام رو خیلی سرد و معمولی جوابم رو داد - عمو اومدم تا راجب بردیا باهاتون صحبت کنم

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

- خب... می شنوم

از رفتارش ناراحت بودم... از این رفتار طلب کارانه اش بی زار بودم

- بردیا می خواد بیاد تو مزون

- که چیکار کنه؟

دستامو توی هم گره کردم....و آرنجم رو به رون پام تکیه دادم و به جلو خم شدم
 اومده بود مزون کارمون رو دیده و خوشش - spring show راستش روز
 اومده ازم خواست تا ازتون بخوام بیاذ اینجا
 سرش رو بالا آورد و با پوزخندی نگام کرد
 -حالا چی شده داداشت به این مزون علاقه پیدا کرده...تو که به کل
 بریدی....بچه ها سراغ تو می گیرن
 بچه ها مگه کسی هم توی مزون مونده...کسی از بچه های قدیم
 -مگه همه نرفتن اونور...کسی مونده هنوز؟
 -منظورم بچه های طراحی و اینا بود
 آهانی گفتم و دوباره لبهام رو با زبون خیس کردم
 -نگفتید چیکار کنم؟
 سرش رو بالا آورد و از پشت اون عینک بدون فرم مستطیل شکلش نگاهی با بی
 قیدی بهم انداخت و دوباره سرش رو با کاغذهای جلوش گرم کرد
 -یعنی چی که چیکار کنی؟
 -بردی رو میگم...چیکار کنم بگم بیاذ؟
 سرش رو بلند کرد و با یه دستش عینکش رو از روی چشمش برداشت و با انگشت
 سبابه و شصت گوشه های چشمش رو کمی فشار داد
 -بگو بیاذ...فردا راس ساعت ۵ اینجا باشه
 درحالی که از جا بلند میشدم...باشه ای گفتم و موقع خداحافظی باهانش دست دادم و از
 اتاق خارج شدم...به پایین پله ها رسیده بودم سارا از روبروم به سمت پله ها میومد به
 محض دیدنم لبخندی زد.... از دیدنش حس خوبی بهم دست نمی داد..به من که رسید با
 اون لهجه نیمه فارسیش سلامی کرد
 -نیستی برسام جان
 فقط دلم می خواست یه جوری از سر خودم بازش کنم برای همین بی تفاوت جواب
 سلامش رو دادم
 -هستم...تعطیلات بود فکر کنم
 انگار که از لحن حرف زدنم خوشش نیومد خودش راهش رو کشید و رفت منم به
 سمت اتاق طراحی رفتم...ثریا توی اتاقش داشت روی یکی از طرحهایش کار می
 کرد...دخترش که یه پیراهن صورتی چین دار پوشیده بود روی یکی از صندلی ها
 نشسته بود و نقاشی می کرد...سلام کردم...ثریا سرش رو بلند کرد و با لبخند مهربون
 همیشگیش جوابم رو داد
 -به برسام جان از این طرفا
 -خوبی ثریا جون؟...با زحمتای ما؟.....این خانم سارینا خانم هستن؟

ثریا با لبخند به دخترش که حالا داشت به مکالمه ما گوش می داد نگاه کرد و سری به علامت مثبت تکون داد... دخترش واقعا ملوس و ناز بود... صورت گرد و سفیدش با لپایی صورتی رنگش موهای چتری جلوی صورتش ریخته بود و باقی موهای خرگوشی دوطرف صورتش بسته شده بود... چشمای گرد و سیاهش توی صورتش برق می زد... لبای صورتی نم دارش حسابی خوردنیش کرده بود... جلوی پاش زانو زدم

-سلام خانم خانما... خوبی خوشگلم؟

سرش رو به نشونه آره پایین آورد

-مدرسه هم میری خانم خوشگله؟

دوباره سرش رو پایین آورد... از حرکت بچگانه سرش خنده ام گرفته بود تمام سعیم رو می کردم تا نخندم... خیلی وقت بود که بچه ای توی این سن تو اطرافیان نداشتیم... برای همین حسابی از دیدنش ذوق کرده بودم

-میشه بگی کلاس چندمی خانمی؟

دوباره سرش رو پایین آورد

-پیش دبستانی

-!...چه خوب... پس حسابی خانم شدی

خنده ریز دخترونه ای کرد... لپشو کشیدم و بعد هم آروم بوسه ای بهش زدم... بعد از یکم خبر گرفتن از ثریا و زندگیش از اتاقتش بیرون اومدم... به باقی بچه هام سری زدم و به خونه برگشتم... مامان طبق معمول توی آشپزخونه بود و بابا هم داشت توی سالن تلویزیون تماشا می کرد اول به مامان بعد هم به بابا سلام کردم که صدام کرد -جانم بابا؟

-جانت بی بلا... برسام بابا می تونی دوباره یه سر بری مغازه؟... حسابا یکم بهم

ریخته آگه زحمتی نیست برو یه سر بزن

-چشم... کی برم؟... امروز عصر برم خوبه؟

سرش رو تکونی داد

-آره بابا... پیر شی

سری به نشونه مثبت تکون دادم و به سمت بالا رفتم... قبل از رفتن به اتاقم یه سر به اتاق بردیا زدم نبود... لباسام رو عوض کردم و برای ناهار پایین رفتم... بعد از ناهار یکم دراز کشیدم و ساعت طرفای ۵ بود که از جام پاشدم حاضر شدم و به سمت مغازه رفتم... حساب رسی و رسیدگی به کارا تا طرفای ۸ طول کشید... به خونه که برگشتم بردیا اومده بود... به سمت اتاقتش رفتم و بعد از زدن تقه ای به در داخل شدم... روی تختش دراز کشیده بود... به محض دیدنم بلند شد و لبه تخت نشست... کنارش سلام کردم و کنارش نشستم

-خسته اییا
 -آره رفته بودم مغازه
 -!... آفرین پسر بابا... داره دیگه بهت حسودیم میشه... شدی دست راسته حاجی
 توحیدی
 خندیدم و دستی پشتش زدم
 -فعلا که چشم و چراغ حاجی شمایی خان داداش
 خندید... دستی روی رون پام زد
 -خب کاری داشتی؟
 -آره امروز رفتم پیش عمو
 لبخندی زد و چهره اش مشتاق شد
 -خب؟... چی گفت؟... قبول کرد؟
 -آره فردا ساعت ۵ باید بریم مزون تا باهات صحبت کنه
 دستی دور گردنم انداخت
 -دمت گرم داداش... فردا که باهام میای که نه؟
 -آره باید پیام راه و چاهو نشونت بدم... وارد بشی
 خندید و منو کمی به سمت خودش کشید و روی سرمو بوسید و بعدم کنارم زد
 -اه اینا چیه می زنی به سرت دهنم بدمزه شد
 خندیدم و موهاشو با دوتا از انگشتم کشیدم
 -حالا نه اینکه خودت نمی زنی؟
 زد پشتمو با حالتی حق به جانب بادی تو غبغه اش انداخت
 -آدم با خان داداشش درست حرف میزنه... کی می خوای یاد بگیری این چیزا
 رو خیره سر؟
 از جام بلند شدم و دستی به شونه اش زدم
 -فعلا که کارت گیر همین خیره سره... والا
 تک خنده ای زد... از اتاقش بیرون اومدم... فرداش ساعت طرفای ۴ بود که با بردیا
 با ماشین بردیا به سمت مزون رفتیم... توی راه با عمو تماس گرفتم و دوباره هماهنگ
 کردم... به مزون که رسیدیم وارد عمارت شدیم... بردیا مشتاق به درو دیوار عمارت
 نگاه می کرد... به سمت پله ها رفتیم... به محض رسیدن جلوی اتاق عمو ایستادیم تقه
 ای به در زدم و اول بردیا بعد هم من وارد اتاق شدیم... عمو برای اولین بار سرپا
 ایستاد و با بردیا خیلی گرم احوالپرسی کرد و به یمن وجود بردیا من رو هم حسابی
 تحویل گرفت... رو به بردیا کرد و گفت:
 -خب بردیا جون... عمو از اینورا؟!... شنیدم می خوای همکارمون بشی
 اومده بودم از کارتون خوشم - show بله عمو جون راستش وقتی برای

اومد... این شد که برسام گفتم باهاتون صحبت کنه اگر شرایطش رو دارم برای کار خدمت برسم

-بله حتما... راستی بردیا جون مبارک باشه... شنیدم نامزد کردی... همسرت باید دختر خوشبختی باشه که پسری مثل تو گیرش اومده... یه روز بیار خانمتو ببینیمش حالت بردیا تغییر کرد... هول شده بود... فکر می کردم شاید به خاطر اینکه عمو رو دعوت نکرده باشه... سریع خودش رو جمع کرد

-مرسی عمو جون... کاش میومدین در خدمتتون باشیم... عمه بهنازم خیلی سراغتونو گرفتن

همه می دونستیم عمو چرا حضور نداشته اما هرکدوم به نوبه خودش جوری حفظ ظاهر می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده

-ببخش عمو جون... درگیر سفر بچه ها بودم نشد که پیام... کادوت که پیش من محفوظه

بردیا سر به زیر انداخت و دست مشت شده اش رو روی پاهاش آرام باز کرد... دلیل کاراش رو نمی فهمیدم... گنگ بودم وقتی این حالتش رو می دیدم

-این چه حرفیه عمو جان... کی حرف کادو رو زد حضور خودتون مهم بود عمو لبخندی زد و از پشت میزش بلند و روی مبل درست روبروی بردیا نشست

-تو برادرت چهره اتون فتورنیک خوب هست... قدتونم که خب برای این کار عالیه... هیکتکم که خب حسابی معلومه روش کار کردی... ورزش می کنی دیگه درسته؟

-بله کیک بوکسینگ کنارشم بدنسازی کار می کنم

واقعا از تعجب زبونم بند اومده بود... برادرم کیک بوکسینگ کار می کرد و من ازش اطلاعی نداشتم

-خب در چه سطحی کار می کنی؟... چندساله؟

-نه ساله که کیک بوکسینگ کار می کنم و دان ۵ هستم... یه ۵ سالی هم میشه که بدنسازی کار می کنم

برنامه نداریم... اما تا خرداد - show خیلیم عالی... خب بردیا جون فعلا که وقت داری که خودتو آماده کنی... دوست دارم مثل برادر خوش بدرخشی

بعد هم رو کرد بهم

-برادرتو می بری و همه جای مزونو نشونش میدی تا دستش بیاد بعدم خودت مسئل تعلیم برادرت هستی... می خوام عالی باشه... باشه؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و با بردیا از اتاق خارج شدیم... اول از همه جاهای از عمارت که لازم بود مثل اتاق طراحا و خیاطها رو نشونش دادم... بعدم به باغ بردمش تابستونه و زمستونه رو نشون دادم... توی ماشین که نشستیم... تازه یادم افتاد stage و

که باید راجب ورزشش بپرسم

-بردیا؟

-بله؟

-تو واقعا کیک بوکسینگ کار می کنی؟.....اونهم این همه سال؟....پس چرا من چیزی نفهمیدم؟

-خب چون منو تو کلا یکم....خب...می دونی که چی میگم

منظورش اون سالها بود که باهم برادر بودیم....هم خون بودیم....اما جفت و جور نبودیم بود....سری به نشونه تایید تکون دادم...دیگه تا خونه حرفی بینمون ردو بدل نشد

فصل شانزدهم

سوگند

از شنیدن این خبر نه تنها خوشحال نشدم....بلکه کل روز رو دپرس بودم....از خدام بود که عموشون قبول نکنه....اما بردیا کسی نبود که عموش بتونه ازش چشم ببوشه....هم قد و هیکل خوبی داشت هم چهره اش جذابیت خاص خودش رو داشت....بردیا مدام سعی در این داشت که یه طوری آروم کنه....روز بیستم فروردین تولد برسام بود و مامانش هممون رو برای شام دعوت کرده بود که به این بهونه هم تولدی برای برسام گرفته باشه هم ما رو دعوت کنه....اصلا علاقه ای به رفتن نداشتم اما خب چاره چی بود....رفتن یا نرفتن من تاثیری توی اصل ماجرا نداشتم فقط با نرفتنم باعث ناراحتیه بردیا می شدم....روز موعود رسید و من به اتاق رفتم اولین چیزی که بعد از ورود به اتاق به چشم می خورد عکس بردیا روی اون شاسی چوبی با همون ژست منحصر به فردش بود....دلم از دیدنش ضعف می رفت....عکسهای دونفرمون رو هم که گرفته بودیم توی همون کاغذ کاهیش توی کشوی پایین تخته گذاشته بودم...دلم نمی خواست جز عکسش چیز دیگه ای جلوی چشمم باشه...حتی عکس خودم....جلوی در کمدم و ایستادم....بین لباسام یه سارافن مشکی آستین حلقه ای که از قسمت یقه لباس تا کمر سه تا پیله درشت خورده بود و کمره لباس از جنس و رنگ خود لباس که عرض سانت بود و قسمت پایین تنه هم مدل خمره ای که با پنج پیله بزرگ از زیر کمر لباس تا انتها بود....برای زیر لباس هم تصمیم گرفتم یه بادی یقه سه سانت گیپوربپوشم....که همراه یه ساپورت مشکی کلفت و کفشای ورنی فانتزیم و یه روسری مشکی که باخطهای مخلوط طلا نقره ای و سفید تزیین شده بود تیپم رو تکمیل کردم....جلوی آینه نشستم و کمی پنکیک زدم و ریمل و خط چشمم رو هم زدم از بین رژهام رژ آلبالویی رو انتخاب کردم چون با ست مشکیم هارمونی خوبی رو ایجاد می کرد....لباسم رو که پوشیدم برای روش هم مانتوی ساتن مشکیم رو روی لباسام پوشیدم....مامان و بابا هم آماده شده بودن....مامان به محض

دیدم چینی بین ابروهاش انداخت
-این چه لباسی پوشیدی؟
به خودم نگاه کردم
-چشمه مگه؟

جلو اومد و یقه مانتوم رو کمی تکون داد
-مگه می خوای بری نجلس ختم... سرتاپا مشکی
-بیخیال مامان خوبه.... دوستش دارم
گوشه روسریم رو توی دستش گرفت
-لااقل اینو عوضش می کردی

-مامان.... بخدا ست لباسمه... خوبه دیگه
بعد هم بالتماس به بابا چشم دوختم... بابا پا پیش گذاشت
-خانم خوبه لباسش.... جونن.... دیگه تو دوره اینا مشکی رنگ بدی نیست
رنگ عشقه

از حرف باباخنده ام گرفت کمی جلو رفتم و همینطور که از در خارج میشدم برای بابا
بوس فرستادم... سوار ماشین شدیم و به سمت خونه خانواده توحیدی به راه
افتادیم... به خونه که رسیدیم اولین نفرایی که به استقبالمون اومدن بردیا به همراه
پدرش بود... جلو رفتم و با بردیا دست دادم و پدرش هم طبق عادت همیشه بوشه ای
به سرم زد... بعد از سلام و احوالپرسی پدر بردیا و بردیا با مامان و بابا به سمت
ساختمون به راه افتادیم... مادر بردیا توی درگاه در ایستاده بود و با مامان روبوسی
کرد و منم به گرمی درآغوش کشید... وارد خونه شدیم... روی مبل توی سالن کنار
بردیا نشستم

-پس برسام کجاست؟.... نکنه تولدو می خوایم بدون صاحبش جشن بگیریم؟

بردیا ریز خندید و سرش رو به گوشم نزدیک کرد

-شاید باورت نشه اما رفته کیکشو از قنادی تحویل بگیره

با این حرفش از تعجب زیر خنده زدم... به طوری که همه به سمت من چرخیدن... به
هیچ وجه نمی تونستم خنده ام رو مهار کنم... خود بردیا هم کنارم می خندید... بابا که
کلا همیشه از خنده من خنده اش می گرفت با یه لبخند پرسید

-به چی می خندی باباجون؟

با این حرف بابا بازم چهره برسام جلوی چشمم نقش بست... با اون کلاه بوقی و کیکی
که توی دستش بود... خندم اینبار شدت بیشتری پیدا کرد... جای من بردیا که خنده اش
به لبخند تبدیل شده بود جواب داد

-راستش من امروز خونه نبودم و جایی کار داشتم... بابا هم که بخاطر

وضعیتشون نمی تونن پشت فرمون بشینن.... این شد که برسام خودش رفت تا کیک

تولدش رو بگیره

همه خنده ای کردن که باز بابا رو کرد به من
-درسته بامزه است اما این خنده سوگند یکم عجیبه
بردیا باز تک خنده ای زد و گفت:

-آخه قرار بود این تولد سوپرایز باشه

بابا آهانی گفت.... اما از اونجایی که من کلا موجود خوش خنده ای بودم این خنده من شدت گرفته بود و دلی دیگه این خنده تصور صورت برسام زیر اون کلاه بوقی بود... نیم ساعت گذشت و صدای باز شدن در با کلید خبر از اومدن برسام به خونه رو می داد.... بعد از چند دقیقه وارد سالن شد و باهمه احوالپرسی کرد به من که رسید داشتم به زور سعی می کردم تا خنده ام رو قورت بدم.... مشکوک نگام کرد و کنار بردیا نشست.... احساس کردم از حرکت ناراحت شده برای همین کمی خودم رو به

سمتش متمایل کردم

-چه سوپرایزی نه؟

سرش رو به معنی " یعنی چی "تکون داد.... خنده ای نخودی کردم

-کیکو می گم.... کلاهم برای خودت می خریدی

خندید

-اینم از معرفت شوهر جنابعالیه... روز تولد برادرش رفته بیرون.... همین یه

ساعت پیش برگشت... وقتی من داشتم از خونه می رفتم بیرون

خنده ای کردم

-عیب نداره... سعی کن به روی خودت نیاری... ما سوپرایزت می کنیم

خندید.... منم دیگه حرفی نزدم.... او شب شب خوبی بود.... حالا تونسته بودم این

برسام جدید رو بپذیرم و باهانش کنار پیام... اونقدر زیاد که اونشب به کل رفتن بردیا

به مزون اون عموی کذایی رو به کل فراموش کرده بودم.... اونشب کادوی مامان و

بابا مقدار قابل توجهی پول بود و هدیه منو بردیا هم که چند روز قبل براش تهیه کرده

بودیم... یه ساعت رولکس مشکی صفحه سرامیکی بود.... واقعا که ساعت خوشگلی

بود.... بعد از مراسم تولد برسام سر میز شام طی یه قرار لفظی عقد منو بردیا برای

روز دوم تیر که اتفاقا نیمه شعبان بود افتاد.... اونشب به خونه برگشتیم.... روزها مثل

برقو باد میگ داشت... به واسطه اردیبهشت ماه رسیده بودیم... بردیا بیشتر وقتش رو با

برسام می گذروند و وقتای آزادش رو هم با هم بیرون می رفتیم... گاهی که به خونه

بودن رو stage اشون دعوت می شدم دوبار شروع به راه رفتن و ادای روی

درمی آوردن.... کارشون واقعا بامزه بود.... این بود که باعث می شد من هر بار که به

خونه اشون میرم حس راحتی داشته باشم... رابطه ام با برسام حساسی خوب شده

بود.... دیگه ازش بی زار و دلخور نبودم.... داشتم کم کم به این باور می رسیدم که اون

توی اون سالها فقط خودش رو گم کرده بود و یادش رفته بود که کی هست و از چه خانواده ایه... روز جمعه رو به خونه بردیا رفته بودم.... طبق معمول همیشه روی چمن ها نشسته بودم و کار دوبرادر رو نگاه می کردم... بردیا داشت با دقت به حرفای برسام گوش می داد و تمام حرکاتی رو که بهش می گفتم انجا می داد... صورتش کاملا جدی بود.... دلم می خواست ادیتش کنم.... تا شروع به راه رفتن کرد با سرو چشم و ابروم شکلی درآوردم... زد زیر خنده... برسام با اخمی ساختگی بهم نگاه کرد -میگم می خوای بری پیش مامان... داره صدات می کنه ها.... گوش کن بعدم به معنی شنیدن دوتا انگشتش رو پشت لاله گوشش گذاشت -گوش کن.... میگه بیا این نخودسیاها رو پاک کن

خنده ای کردم

-آخه بخدا وقتی چهره اش جدی میشه نمی تونم تحمل کنم

-پوف.... خواهشا یه نیم ساعت تحملش کن... کارمون عقبه... چند روز دیگه

باید بره دنبال دوخت لباساش

سرش رو به سمت بردیا چرخوند

-شما هم جای خندیدن دل به کار بده... نمی خوای که آبرومون پیش عمو بره

به سمت اومد و با فاصله کنارم نشست

-کارش واقعا عالیه... می دونم که یکی از بهترینها میشه

تا اونجایی که جا داشت لبهامو کش آوردم تا چیزی که روی لبم نقش می بنده شبیه

لبخند باشه... جسم نسبت به اون مزون و آدماش خوب نبود... وقتی اسم مزون به

گوشم می رسید چیزی ته دلم فرو می ریخت... روزها گذشتن حالا خرداد ماه اومده

بود و من از ۱۶ خرداد امتحان داشتیم و باید برای امتحاناتم آماده میشدم... قرار عقد

تصویب شده بود... و درست روز ۲ تیر که تولد بردیا هم بود مراسم برگزار

میشد... صبح تا عصر رو توی خونه درس می خوندم و بردیا هم به مزون می

رفت... اینروزها حسابی سرش شلوغ بود... عصرها رو هم با بردیا به خرید می

رفتیم... امتحاناتم تا روز ۲۹ خرداد طول می کشید و بعدش به کل درس تموم میشد از

این قضیه خوشحال بودم... می خواستم بعداز عقد شروع کنم به درس خوندن برای

ارشده... حالا می تونستم از بردیا حتی برسام برای کنکورم کمک بگیرم... امتحاناتم

شروع شده بود برای همین کمتر وقت می کردم تا بردیا رو ببینم... فقط هرازگاهی

که دلتنگ میشدم باهانش تماس می گرفتم تا کمی از دلتنگیم کم کنم... چند روزی گذشته

بود و امتحاناتم به آخرش نزدیک میشد... مامان و بابا برای کار زمینمون که شمال

بود مجبور به یه سفر سه روزه شدن که قرار بود ۳۱ خرداد تهران باشن... برای

همین من به خونه سودا رفتم... بعد از تموم شدن آخرین امتحانم بردیا دنبالم اومد تا

ناهار رو باهم بخوریم... برای ناهار به دربند رفتیم که برعکس هوای گرم تهران نسیم

خنکی می وزید.... روز خوبی بود
 -سوگند؟
 -هووووم؟
 -امشب آخرین شبه... عمو بخاطر مراسمون امشبو شب آخر گذاشت... دعا
 کن برام
 -چرا؟... مگه نتونستی کاری از پیش ببری؟
 سری تکون داد
 بعدی باید - show نه اونطور که بخوام.... اگر امشب چیزی دستگیرم نشه تا
 صبر کنیم.... خیلی عقب می افتیم
 دمغ سری پایین انداختم.... اگر این ماجرا ادامه پیدا می کرد از ناراحتی بالاخره دق
 می کردم... با دیدن حال دستت زیر چوونم گذاشت
 -خانمم؟.... چرا انقدر نگرانی؟... مگه قراره چی بشه؟... ها؟.... ببین همه چی
 زود تموم میشه... خیالت راحت باشه... خب؟
 قطره اشکی که بی اجازه روی گونه ام سر خورد و با نوک انگشت گرفت
 -قربون اون اشکت برم.... از چی ناراحتی تو آخه؟
 -بردیا من می ترسم.... هر وقت اسم این لعنتی میاد تمام جونم می لرزه... نه دلم
 خالی میشه
 -از هیچی ترس.... هیچی.... خب؟... من به لبخنده تو نفس می کشما.... ببین
 منو.... آخرین شبه... انقدر نگران نباش باشه
 از نگرانی که توی صورتش بود ناراحت شدم.... تمام سعیم رو کردم تا لبخند بزنم تا
 دیگه ناراحت نباشه.... تمام محبتم رو توی چشمم ریختم و بهش خیره شدم.... اما فقط
 خدا می دونست توی دلم چه آشوبیه
 این شب تاریک قصد صبح شدن ندارد
 دلم گواه بد که نه ناقوس مرگ می زند
 چیزی با من و در من مدام می شکند
 چیزی که می گوید این طلوع... طلوع نیست
 این طلوع غروب دیگر نیست

بردیا منو به خونه سودا رسوند و خودش هم به مزون رفت... انقدر این دلشوره آزارم
 داده بود که حالت تهوع گرفته بودم.... با دیدن سودا سعی کردم به روی خودم
 نیارم... به اتاقی که سودا برام آماده کرده بود رفتم و لباسام رو عوض کردم.... سیاهش
 اونشب رو بیمارستان شیفت بود.... خودمو کنار سودا روی مبل ولو کردم... کنترل به

دست داشت یه برنامه پزشکی رو می دید
 -چی نگاه می کنی؟
 -یه برنامه راجبه آریمی
 با تعجب نگاهش کردم
 -چته؟
 -یعنی چی؟
 -تو مثلاً زبان خونندی؟....نه واقعا تو زبان خونندی؟
 -خب چه ربطی داره؟
 -نمی دونی آریمی چی هست؟
 -نه خب....من تمام لغات رو که حفظ نیستم
 پشت چشمی برام نازک کرد
 -خسته نباشی واقعا....یعنی بی نظمی ضربان قلب
 آهانی گفتم و سرم رو روی پاش گذاشتم....آروم دستش رو روی موهام کشید و به
 پیشونیم رسید
 -چته....چرا انقدر داغی؟
 -بیرون هوا گرم بود....اینه که هنوز گرممه
 دروغ بود....انگار فهمید....می دونست وقتی از چیزی ناراحتم انقدر داغ میشم....آروم
 دستامو گرفت
 -چرا دروغ میگی؟....دستات مته یه تیکه یخه....سوگند چی شده؟....با بردیا
 حرفت شده؟
 -داره یکم نگرانشم - show نه بخدا....طفلک بردیا....فقط امشب
 -داره....تو امروز یادت افتاده - Show سوگند بردیا الان نزدیک ده روزه که
 نگرانش باشی
 سرم رو از روی پاش برداشتم....توصیفی عالم به حدی سخت بود که می ترسیدم
 بیشتر پایپیچ بشه و من همه چیز رو لو بدم....به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز
 کشیدم....سودا وارد اتاق شد
 -چی شد؟....انقدر غریبم؟
 به سمتش چرخیدم
 -مسئله این نیست....بخدا نگران بردیا هستم
 کنارم روی تخت نشست....دستی روی موهام کشید
 -سوگند من خواهرتم....همیشه خواهرت بودم....همیشه هم خواهرت باقی می
 مونم....هنوزم عضو اون خانواده ام....هنوزم خونه اصلی همون خونه است....تو هم
 ازدواج کنی و از اون خونه بری باز متعلق به همونجایی....باز دختر مامان

بابایی... باز خواهر کوچولوی منی
 خودشو کمی جلو کشید و دستمو توی دستاش گرفت
 -بابا شب خواستگاری همه چیزو به منو مامان گفت... پس نیاز نیست چیزی
 رو کتمان و یا مخفی کنی
 با نگرانی بهش خیره شدم
 -اینجوری نگام نکن... فقط به منو مامان... منم به هیچکس... تاکید می کنم به
 هیچکس حتی سیاوش نگفتم... حالا بگو واسه چی نگرانی؟
 انگشتمو از توی دستش بیرون کشیدم و بلند شدم و کنارش لبه ی تخت
 نشستم... انگشتم رو چندبار توی هم تاب دادم و لبم رو با زبون خیس کردم... نگرانی
 عجیبی که اینبار گریبانم رو گرفته بود باعث شده بود که گلوم خشک بشه
 -نگرانم خیلی... خیلی عجیبه چرا امشب اینطوری شدم
 -ببینمت... بردیا بخاطر کار پیش عموش نرفته... درسته؟
 سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم... نگام کرد... چشماشو بست و نفسی گرفت
 -مگه بار اولشه؟...! مگه شب اولیه که میره؟...! مگه خبری شده
 اصلا؟...! ها؟؟؟
 -نه اما من امشب دلم شور میزنه... بدجوری هم شور میزنه... نمی دونم چه
 مرگم شده
 یه دونه آروم زد به پشتم
 -خل شدی... اشکال نداره... فشار امتحانات باعث شدی این فکرآ بیاد تو
 ذهنت... چیزی نیست... پاشو بیا تو آشپزخونه... پاشو
 دستمو کشید و به سمت آشپزخونه کشید... منو پشت میز صبحونه خوری نشوند... به
 سمت یکی از کابینتها رفت و از توش یه بطری بیرون آورد... لیوانی رو نصفه پرکرد
 بعد هم از آبسرد کنه یخچال آب و یخ به لیوان اضافه کرد و با کمی شکر جلوم گذاشت
 -بیا این بهار نارنجو بخور برات خوبه... آرامش بخشه
 صندلی روبرومو بیرون کشید و نشست
 -هنوز کلاس فرانسه هاتو میری
 -آره... چطور؟
 -همینطوری... کیا کلاس داری؟
 -این ترم نگرفتم... بخاطر امتحانات
 سودا سعی داشت هرطور که شده فکر منو از بردیا منحرف کنه... تاحدودی هم موفق
 شده بود... انگار اون معجون بهار نارنج هم توی این بهتر شدنم بی تاثیر نبود... زمان
 به سرعت گذشت و ساعت خواب رسید... سودا که باید برای صبح شیفت بیمارستان
 بود به اتاقتش برای خواب رفت... با بردیا تماس گرفتم چندبار زنگ خورد اما جواب

نداد.... استرس گرفته بودم.... برای همین با برسام تماس گرفتم.... خیلی زنگ خورد تا جواب داد

-الو؟.... سلام

-سلام سوگند جان خوبی؟

-ممنون.... شما از بردیا خبر نداری؟

-چرا تو مزونه دیگه

نفسی از سر راحتی کشیدم

-الان تو دسترست نیست گوشه ی رو بدی بهش.... به خودش زنگ زدم جواب

نداد.... یکم نگران شدم اینه که با شما تماس گرفتم

صداش قطع و وصل میشد.... انگار جایی که هست به درستی آنتن نمی داد

-نه من فرودگاهم اومدم دنبال یکی از دوستای عمو.... ببین نگران نباش.... معمولاً کارشون تا دوازده ونیم یک طول میکشه.... ببینه تماس گرفتی خودش باهات تماس می گیره... ناراحت نباش

با این حرفش کمی خیالم راحت شد.... گوشه ی تخته کز کرده بودم و پاهام رو بغل کرده بودم.... گوشیم رو درست روبروم گذاشته بودم تا اگر تماس گرفت ببینم.... عقربه های ساعت انگار قصد حرکت نداشتن.... هر ۵ دقیقه مثل یه ساعت می گذشت.... مطمئنم انتظار خود مرگه... فقط اسمش فرق داره... گردنم درد گرفته بود بس که به سمت ساعت سر چرخونده بودم.... حالت تهوعی که از یه ساعت پیش دوباره به سراغم اومده بود امونم رو بریده بود.... اینبار باز با بردیا تماس گرفتم.... صدای ضبط شده "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" توی گوشه ی پیچید.... دیوونه وار دوباره و دوباره باهاش تماس گرفتم.... و هر بار همون پیغام پخش می شد.... درد داشتم.... چیزی توی وجودم فریاد میزد.... نمی دونم اما انگار احساس می کردم قرار اتفاق خیلی بدی بیافته.... از سرگیجه زیاد سرم رو روی بالشتم گذاشتم.... نگران بودم اما سعی داشتم خودم رو دلداری بدم.... یا برسام تماس گرفتم.... حالا اونهم جواب نمی داد.... بخاطر صبح طزود بیدار شدنم حسابی خسته و خواب آلوده بودم اما از نگرانی خواب به چشمم نمیومد.... به سقف زل زده بودم و هرازگاهی هم گوشیم رو چک می کردم.... که بالاخره خواب به چشمم هجوم آورد و به خواب رفتم.... با صدای افتادن چیزی از خواب پریدم به ساعت نگاه کردم.... ۶ صبح رو نشون می داد... گوشیم رو چک کردم هیچ تماسی نداشتم... از اتاق خارج شدم... سودا توی آشپزخونه مشغول آماده کردن صبحونه بود

-سلام

-سلام... وای بیدار شدی؟!... ببخشید یکی از طرفا از دستم افتاد

-نه.... خودمم حال خوب نیست.... دیشب هرچی با بردیا تماس گرفتم جواب نداد

الانم که خاموشه... نمی دونم چی شده
 لبخندی زد و منو توی آغوشش کشید
 -هیچی نیست... مطمئن باش... لابد شارژ گوشیش تموم شده... ناراحت نباش
 از توی آغوشش بیرون اومدم... حرفاش تموم بهونه هایی بود که از دیشب نداشت
 حالم بدتر از بشه... روبروش پشت میز نشستم
 -راستی سیاوشم الان دیگه پیداش میشه... اگر ناراحتی می خوام ببرمت خونه
 مامان اینا... اگر مشکلی نداری بمون
 به محض تموم شدن حرفش زنگ در به صدا دراومد
 -!... اینم سیاوش
 با این حرفش به سمت آیفون رفت... نگاهی با شک به صفحه مانیتور کرد و گوشی
 رو برداشت
 -بله؟
 -.....
 -بله حتماً
 نگاش کردم
 -کی بود؟... سیاوش نبود؟
 -نه یه آقایی بود... گفت برم پایین کارم داره
 سری تکون دادم و پانچویی که دم در بود رو روی دوشش انداخت و با یه شال که
 سرسری روی سرش انداخته بود پایین رفت... خونه سودا توی یه آپارتمان ۴ طبقه
 بود که سودا و سیاوش توی واحد طبقه دوم ساکن بودن و از پنجره آشپزخونه خیلی
 راحت میشد جلوی در رو دید... به سمت پنجره آشپزخونه رفتم... فواد دوست بردیا
 جلوی در بود... با قیافه ژولیده و بهم ریخته از دیدنش شوکه شده بودم... با سودا کنار
 ماشینش حرف می زدن... با هر کلامی که فواد به زبون میاورد زانوهای سودا خم
 میشد... همون لحظه ماشین سیاوش کنار ماشین فواد پارک شد و سیاوش سراسیمه
 پیاده شد و سودا رو در آغوش کشید و سودا توی آغوشش گریه کرد... این صحنه
 پتکی بود توی سرم و دیگه چیزی نفهمیدم
 برسام
 از اونروز قرار بر این شد که تمام وقتهای بیکاریمون رو به تمرین حرکات بردیا
 اختصاص بدیم... بردیا واقعا هوش و استعداد خوبی توی یادگیری داشت... هنوزم
 برام عجیب بود که این همه اصرار بردیا و این همه دقتش توی یادگیری فقط برای
 جذب شدنش توی به کار مزون بود... سوگندم گاهی توی تمرینها میومد و که البته با
 شیطنتاش باعث میشد از کارمون عقب بیافتیم... هرروز که میگذشت بردیا پیشرفت
 عالی توی کارش داشت... روزها می گذشت و به روز اصلی نزدیک میشدیم از ۲۰

روز مونده به برنامه کار طراحیها شروع شده بود و بردیا باید مدام توی مزون حاضر میشد... اکثر مواقع منم باهاش بودم تا بعضی کارا رو براش توضیح بدم... توی این مدت به هیچ وجه مهسا رو ندیده بودم... وقتی هم برای پرسیدن احوالش نداشتم... بردیا با اصرار تونسته بود عمو رو راضی کنه که تمام انتهایی اجرا داشته باشه... عمو هم اگرچه خیلی تمایلی به اینکار نداشت اما اجبارا قبول کرد... بیشتر کارای طراحی بردیا رو ثریا انجام می داد و سارا هم که هر وقت به بهونه ی سرکشی به بچه ها به سالن طراحی میومد حسابی با بردیا گرم می گرفت و بردیا هم تا اونجا که می تونست ازش فاصله می گرفت... نمی دونم چرا سارا درست برعکس من با بردیا رابطه خوبی داشت و خودم چندین بار دیده بودم که از بردیا جلوی عمو حسابی تعریف می کنه سعی داره که شیرینش کنه... جالب بود اما انگار چشم سارا بدجور بردیا رو گرفته بود... از رفتار و کاراش حسابی خنده ام می گرفت و گاهی سربه سر بردیا می داشتم... چندین بار عمو از بردیا خواسته بود تا سوگند رو هم با خودش بیاره اما بردیا هر بار به یه بهونه ای تقاضاش رو رد می کرد... درست پونزده روز مونده بود تا شروع برنامه... طبق معمول برای طراحی به مزون رفته بودیم و ثریا و فرناز یکی از خیاطها روی یکی از لباسای بردیا کار می کردن که مهسا وارد شد... با دیدنش لبخندی زدم... لبخندم رو جواب داد و جلو اومد - سلام... کم پیدایی؟... کجایی؟

- سلام... هستم... یکم درگیر مامانم

بعد از من با ثریا و فرناز احوالپرسی کرد و دست داد... نگاهش که به بردیا افتاد کمی بهش خیره شد و رو به من پرسید

- جدید اومدن؟... قبلا ندیده بودمشون

یکم بهش نگاه کردم... مونده بودم چطور باید بهش بگم... لبام رو با زبون خیس و کمی من من کردم... مشکوک نگام کرد

- بردیاست؟... نه؟

از حرکتش خنده ام گرفته بود... به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و سری به نشونه مثبت تکون دادم... دست به سینه زد و با چشمای عصبی بهم زل زد

- واقعا که

آروم بازو شو گرفتم و به سمت باغ بردم... نمی خواستم راجب اون چیزی که هست رو فکر کنه... نمی خواستم بفهمه که قصدم همونی بود که گفته بودم

- خب من بهش گفتم... اما خب خودش گفت که می خواد بیاد... اون یه آدم

بالغه... یه دختر نیست که ببخواد خطرابی که تو امثال تورو تهدید می کنه اونم تهدید کنه

چپ چپی نگام کرد

-مطمئنی گفتی؟

سری تکون دادم

-ببین اون برادر بزرگمه نمی توئم بهش بکن نکن بکنم که...بعدم تو از چی نگرانی؟....اون عمومونه انقدرم بی صفت نیست که بخواد بلایی سر بردیا بیاره....بعدم بردیا که کاری به کسی نداره...مثل بقیه میاد و کارش رو می کنه...مگه قراره هرکی توی اینجا میاد بلایی که شیدا و بچه های دیگه سرشون اومد سرش بیاد....خصوصا مرد بالغ و عاقلی مثل بردیا...نگران نباش سری تکون داد

-باشه هرطور خودت می دونی....اما اینجا خیلی خیرا هست....مطمئن

باش....عموت باهام کار داره میرم پیشش

از حرفش تعجب کردم....خبری بیشتر از اینایی که گفته...شاید بهتر باشه امروز دوباره باهاش صحبت کنم....باید بفهمم اینجا چه خبره...موقع برگشت باید دوباره ببینمش...به سمت سالن برگشتم کار بردیا حدود یک ساعت دیگه طول کشید....وقتی داشتیم برای رفتن آماده می شدیم سارا وارد شد...لبخنده نه چندان دلنشینی به بردیا زد با اون لهجه تقریبا غلیظش و عشوه ای که بهش اضافه کرده بود رو به بردیا گفت -اوه...بردیا جان تو اینجایی؟...اگه می دونستم امروز میای حتما بهت سر می زدم عزیزم

بردیا کلافه سلامی کرد و منم که موقعیت رو مناسب برای ادیت کردن بردیا می دیدم سرم رو توی گوشش کردم

-!....بردیا عشقتم که اومد دیدیش ناکام از اینجا نمی ری....جای سوگند چه

خالیه....بذار یه فیلم بگیرم نشونش بدم....حتما عکس العمل خوبی نشون میده

از حرفم خنده اش گرفته بود و سعی داشت خنده اش رو مخفی کنه

-مرض....تو یه کلام از این ماجرا حرف نمی زنی....وگرنه خودم تو عروسیت

جبران می کنم

از حرفش خنده ای زدم و به پشتش کوبیدم و بلند گفتم:

-بردیا داداش بهتره بریم....تو که سوگند رو میشناسی از بدقولی بدش میاد

بردیا دستی پشت گردنش کشید و کلافه رو به ثریا و فرناز کرد و گفت

-خانم سنائی...خانم قریشی...مرسی....خسته هم نباشید....سوگند زنگ زد

قراره بریم خرید

با گفتن این حرف قیافه سارا برزخی شد و با غیظ از در بیرون رفت...منو بردیا

نگاهی بهم انداختیم و خندیدیم

-بردیا داداش تو برو من باید با یکی صحبت کنم....من خودم بعد میام

اون رفت و منم توی ساختمون از چند نفر سراغ مهسا رو گرفتم که گفتن از مزون

خارج شده... به اتاق ثریا برگشتم تا ازش خداحافظی کنم... به محض دیدنم لبخندی زد و درحالی که داشت وسایلش رو جمع می کرد منو مخاطب قرار داد -کی شیرینی تو ومهسا رو می خوریم؟

با تعجب بهش نگاه کردم

-شیرینی چی؟

خندید و گفت:

-برو خودتو سیاه کن... دختر خوبیه... من اینجا آدم زیاد دیدم اما هیچکدوم مثل مهسا نبود... دختر بانجابت و خوبیه... خیلی خانمه.... اگر بخاطر نیاز مالی نبود اینجور جاها پیداش نمی شد

من هنوز مبهوت بهش چشم دوخته بودم به محض اینکه متوجه نگاه خیره ام شد خنده ای کرد

-چی شد؟... چرا اینجوری نگام می کنی؟

-آخه واقعا نمی فهمم چی میگی؟... منو مهسا فقط دوتا دوست و

همکاریم... هیچ حسی بینمون نیست

حالا اون بود که با تعجب نگاهم می کرد

-واقعا؟!؟!!

-آره چطور؟

لبخند خواهرانه ای بهم زد و گفت:

-برسام جان یه چیزی میگم اما خواهش می کنم بین خودمون بمونه... من

احساس میکنم مهسا بهت احساس داره

با شنیدن این حرف خنده ای کردم

-نه بابا.... این حرفا نیست... ما این اواخرم که باهم زیاد بیرون می رفتیم

بخاطریه مسئله ای بود که باهم راجبش صحبت می کردیم

جلوم وایستاد و با خنده نگام کرد

-جناب منظورم الان نبود... این حس رو من خیلی وقته دارم... درست از لحظه

ای که مهسا وارد مزون شد

سینه ام رو جلو دادم و با یه غرور مصنوعی گفتم:

-خب می دونی نه اینکه من پسر خوشگل و خوشتیپی هستم همه توی نگاه اول

شيفته ام میشن... فقط مختص مهسا نیست همه همینجورن

با کاغذی که دستش بود یه دونه زد تو سرم

-خودشيفته... اونی که تورو برای ظاهرت می خواد بخاطر یکی بهتر از تو هم

تو رو ول می کنه... اما مهسا نگاهش بهت جور دیگه ایه... امیدوار بودم که تا الان

متوجه شده باشی اما متاسفانه هیچی

سرم رو خاروندم
 -خب از کجا می فهمیدم وقتی تا منو می دید سرشو پایین می انداخت و از حرف زدن باهام فرار می کرد.....بعدشم از کجا مطمئنی؟
 شونه ای بالا انداخت
 -من ۳۶ سال از خدا عمر گرفتم....دیگه این کوچیکترین چیزیه که با رفتار یه دختر می فهمم....خودمم یه روزی جوون بودم این حالو خوب درک می کنم
 -فعلا که همه حرفامون حول و حوشه کاره...رفتاریم ازش ندیدم که بخواد احساسش بهم رو نشون بده
 در حالی که وسایلم رو توی کیفش جا می داد
 -اون دختره غرور داره...اونی که میاد و دوستت دارموجار میزنه انقدر زی پای دیگران له شده که غروری برایش نمونده...اون احساسش بکر نیست دست مالیه دیگرانه....اما دختری مثل مهسا بکره....اینو یادت نره....اگر روزی خواستی کنارش باشی تا آخرش باش...حق نداری دختری که با وجود این همه زیبایی دست نخورده است رو به مسخره بگیری...یادت باشه
 از مزون بیرون اومدیم....حرفای ثریا بدجوری فکرم رو نسبت به مهسا مشغول کرده بود...به طوری که کل شب رو بهش به رفتارش به وقارش فکر می کردم....و در آخر به این نتیجه رسیدم ه زمانی برم سراغش که پریا و ماجراش بطور کل از زندگیم پاک بشه....دلم می خواست زندگی رو برایش بسازم تا دیگه زندگی سختش رو از یاد ببره....حالا احساس می کردم منم دوستش دارم...عاشقش نبودم اما دوستش حضور نداشتم و show داشتم....روزها گذشتن و روز موعود رسید...من توی اون بردیا جایگزین من شده بود....شب اول روی یکی از صندلی ها نشستم و نگاهش کردم....جدا که کارش عالی بود...شب دوم بهتر از شب اول....هرچی پیش می رفتیم بردیا بهتر و بیشتر می درخشید...عمو که از ظاهرش مشخص بود حسابی از بردیا راضیه....شب آخر بود که عمو دستی روی شونه ام گذاشت
 -واقعا ممنون
 به سمتش چرخیدم
 -از چه بابت؟
 -بخاطر بردیا....خوب آموزشش دادی...حسابی راه افتاده...واقعا دیگه باید بذارمت برای آموزش
 -مرسی...بردیا خودش استعداد داشت
 خنده ایی کرد
 -اونکه بله.... تو اون داداشت استعدادتون توی یادگیری عالیه....هرچی نباشه از خون خودمید....عالی...ستاره

لبخندی زدم... شونه ام رو کمی فشار داد
 -بیا کارت دارم
 باهم به دفترش رفتیم... پاکتی جلوم گذاشت
 -من یه مهمون از دبی دارم... باید بری دنبالش... نمی خوام کس دیگه ای
 بره... یه جورایی محرمانه است منم که می دونی جز تو به کسی اطمینان
 ندارم... اسمش و عکسش توی این پاکته... گذاشتم تا راحتتر پیداش کنی
 دلم می خواست بپرسم کیه؟... چرا او مدنش محرمانه است... اما مثل همیشه سکوت
 کردم... به محض خروج از اتاق عمو با مهسا برخورد کردم
 -!... تو اینجایی؟
 -آره... خوبی؟... کار داشتم
 -آره... راستی مهسا کارت داشتم... فردا باهات قرار میذارم تا همدیگرو ببینیم
 -باشه

خدا حافظی کردم و از ساختمون خارج شدم... هوا پیماش ساعت ۱۱ می نشست... و
 من باید همون ساعت حرکت می کردم... برای همین بردیا رو گوشه ای کشیدم و بهش
 گفتم که برای کاری بیرون میرم... بدون اینکه سوالی بپرسه باشه ای گفت... راه
 افتادم... ساعت ده و نیم بود که به فرودگاه رسیدم... نیم ساعت هم گذشت اما اعلام
 شد که پروازی که از دبی قرار بود بیاد حدود ۱ ساعت تاخیر داره... مجبوری روی
 یکی از صندلی ها نشستم و هراز گاهی که خسته می شدم بلند میشدم و چرخی توی
 فرودگاه میزدم... نیم ساعت گذشت گوشیم توی جیبم زنگ خورد... درش آوردم و با
 دیدن شماره سوگند تعجب کردم... جواب دادم... از نگرانش بابت بردیا گفتم و ازم
 پرسید که ازش خیر دارم... سعی کردم اروم بشم صدش به شدت می لرزید معلوم
 بود حسابی نگرانش شده... بالاخره ساعت گذشت و مهمون عمو اومد به استقبالش
 رفتم... یه مرد قدبلند و هیگلی با پوستی آفتاب سوخته که توی اون کت و شلوار سیاه
 ... حسابی ابهت پیدا کرده بود... جلو که رسید سلام کردم که با ته لهجه عربی جوابم
 رو داد

-خب کجا تشریف می برید... میرید مزون پیش عمو؟

با همون لهجه جواب داد

-نه خسته ام... ببر یه هتل

به سمت هتل استقلال رفتم و براس یه اتاق گرفتم... قرار شد که فردا دنبالش برم و
 ببرمش مزون... خیلی از اینکه باهام شبیه راننده آژانس حرف می زد خوشم
 نیومد... اما الان برام مهم بود که الان برم مزون دنبال بردیا و بعدشم برم خونه... از
 صبح خیلی زود بیدار بودم و خستگی بدجور آزارم میداد... به سمت مزون رفتم... خدا
 رو شکر ترافیکی نبود و زود رسیدم... نزدیک مزون حسابی شلوغ بود و آمبولانس و

چند ماشین پلیس جلوی درب مزون پار کرده بودن.... دلم گواه بد داد ماشینم رو کمی جلوتر پارک کردم و پیاده به سمت مزون رفتم.... تمام کسایی که می شناختم جلوی در و ایستاده بودن.... عمو نزدیک برانکارد که روش کسی رو خوابونده بودن و ملافه ای سفید روش کشیده بودن و ایستاده بود و اشک می ریخت.... احساس کردم قلبم نمی زنه.... با دیدنم گریه اش شدت گرفت.... حالا مطمئن بودم هرچی هست مربوط به منه.... جلو رفتم و با دستی که بی اختیار می لرزید پارچه رو کنار زدم.... با دیدن لبهای سفید شده برادرم دنیا دور سرم چرخید.... ناباور به عمو خیره شدم.... باز هم گریه کرد و با تاسف سرتکون داد.... فقط تنها چیزی که یادم بود.... فریادی بود که حنجره ام رو پاره کرد

فصل هفدهم

بردیا رو همون شب با آمبولانس به سردخونه بیمارستان منتقل کردند و بعدهم از اونجا به پزشکی قانونی.... عمو رو هم برای سوال و پرس به کلانتری بردن.... انقدر حالم بد بودکه حتی نفهمیدم چطوری به خونه رسید.... فقط می دونستم مصیبتی که به سرم اومده کم نیست و من تاوان خودخواهیم رو باید حالا حالاها پس بدم.... فکر دیدن چهره سوگند بعد از شنیدن خبر واقعا از گنجایشم خارج بود به خصوص که می دونستم مقصر من بودم.... توی دلم آشوب بود.... یه بلوا و آتیش که انقدر آزارم می داد که دلم می خواست انگشت ته حلقم کنم و تمامش رو بالا بیارم.... سرم رو روی بالشت گذاشتم نه اینکه خوابم بیاد من فقط از سرگیجه نمی تونستم سرم رو بالا نگه دارم.... با اینکه دراز کشیده بودم باز هم سرم گیج می رفت.... مامان و بابا خواب بودن.... نمی دونستم فردا با چه رویی بهشون نگاه کنم و بگم که پسرشون برادرم مرده.... هنوز نمی دونستم چی توی اونشب گذشت.... حالم بد بود.... توی اتاق قدم رو می رفتم.... بسته سیگاری که از همون چندماهه پیش توی کشوی میزم مونده بود رو بیرون کشیدم و با انگشت به انتهای پاکت ضربه زدم دو تا نخ بیرون زد و یکی رو بیرون کشیدم و فندکم رو بین وسایل توی کشو پیدا کردم و آتیش رو به سر نخ سیگار کشیدم و پیک محکمی زدم.... دودش توی دهانم بود و تا سوزش گلوم بیرون نفرستادم.... پیک بعدی... سیگار بعدی انقدر راه رفتم و دور خودم گیج خوردم که ساعت از ۶ صبح گذشت.... می دونستم مامان و بابا این ساعت از صبح دیگه بیدار میشن آشوب دلم هزار برابر شده بود.... بدتر از اون بغضی که داشت خفه ام میکرد و راهی برای باز شدن پیدا نمی کرد.... نیم ساعت دیگه هم گذشت از پله ها سرازیر شدم.... صدای شاد و سرحال بابا از آشپزخونه میومد که مامان رو خطاب قرار میداد - بردیا انقدر خسته بوده امروز نیومد بیرون ورزش کنه.... خواب مونده ها داره تنبل میشه

صدای خنده مامان که حرف بابا رو تایید می کرد آشپزخونه رو پر کرد.... دیگه

زانو هام تاب تحمل وزنم رو نداشت سرم روی یکی از پله ها نشستم و سرم رو به نرده های فرپورژه پله ها تکیه دادم.... مامان از آشپزخونه بیرون اومد.... بادیدن قیافه ژولیده و داغونم به صورتش کوبید و به سمتم اومد
 -برسام مامان چته؟..... چی شده؟...حالت بده؟...ها؟
 صورتم رو به سمت نرده ها چرخوندم.... اشکهام گلوله شد و پایین ریخت اما امان از این بغض لعنتی که بیخ گلومو گرفته بودو ول نمی کرد...صدای زنگ در باعث شد همه به سمت در سر بچرخونیم.... مامان با حالت مشکوکی نگام کرد و به سمت آیفون رفت
 -بهرامه.....!!! اینجا چیکار میکنه؟
 با شنیدن اسم عمو خیز برداشتم سمت درو به سمت در حیاط دویدم..... درو باز کردم و عمو رو وارد باغ کردم... قیافه اش حسابی داغون بود
 -عمو چی شده؟..... چرا هیچکس نمیگه چی به سره بردیا اومده؟....تورو خدا شما بگو
 نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت
 -بابات خونه است؟
 با بهت بهش چشم دوختم
 -با بابا چیکار دارین؟..... اون قلبش ناراحته... نمی تونه تحمل کنه دستت روی شونه ام زد
 -باید بهش بگیم... اول مامانتو صدا کن باید آماده اش کنیم
 -نه نه نه... مامان بفهمه میمیره.... اون عاشق بردیاست با دستاش بازو هام رو گرفت و تکونم داد
 -چرا بچه بازی درمیزی... تا کی می خوای پنهان کنی؟.... پدرت امروز، فردا باید بره جسدو تحویل بگیره.... کلی کار اداری هست که باید بابات به عنوان ولی دم انجام بده.... برو قرصای زیر زبونیشو بیار جایی که هست.... برای مامانتم یه آرامش بخش آماده کن.... باید کم کم بهشون بگیم
 به سمت ساختمون رفتیم.... مامان نگران و مضطرب دم در ساختمون ایستاده بود و این پا و اون پا می کرد.... وقتی ما رو دید جلو اومد و دستم رو کشید
 -تورو قرآن بگو چی شده؟.... بردیا کجاست؟
 فقط نگاش کردم... عمو جلو اومد
 -چیزی نشده زن داداش بریم داخل تا بهتون بگم
 مامان کمی خودش رو جمع و جور کرد
 -سلام آقا بهرام... خوش اومدید.... ببخشید نگران بردیام... رفتم تو اتاقش ولی نبود.... صبحم که وضع برسامو دیدم....

کمی من من کرد
 - آقا بهرام تو رو خدا شما از بردیا خبر دارید؟... بچه ام اصلا سابقه نداشت شب
 برنگرده خونه
 این حرفش تمام هست و نیستم رو فروپاشید.... فقط خدا می دونه که با چه جون کندی
 خودم رو سرپا نگه داشته بودم.... شنیده بودم می گفتن طرف گرمه نمی فهمه.... اما
 الان خودم به عینه داشتم به این باور می رسیدم که گرمم... نمی خواستم مرگش رو
 قبول کنم.... چیزی تو وجودم فریاد می زد که نمرده... حقیقت نداره.... عمو دستی
 پشتم زد و منو به سمت خونه تقریبا هل داد انگار اونم می دونست نای راه رفتن
 ندارم.... به سمت ساختمون به راه افتادیم عمو به محض ورود به خونه ازم خواست تا
 قرصای بابا رو بیارم.... با هم وارد آشپزخونه شدیم.... عمو سعی کرد لبخندی هرچند
 مصنوعی رو روی لبش نقش ببندد
 - به... خان داداش.... احوال بهادر خان؟
 بابا مشکوک نگاهش کرد و جواب سلامش رو به سردی داد
 - شما سالی به دوازده ماه اینجاها پیدات نمی شد حالا چی شده سر صبحی
 اومدی احوالپرس ما؟
 عمو شونه بابا رو به نرمی فشرد و صندلی روپروش رو بیرون کشید
 - می دونم بی معرفت بودم خان داداش... راستش حالا هم برای احوالپرسی
 نیومدم.... کارتون داشتم
 بعد هم نگاهی به منی که داشتم قبض روح می شدم انداخت و با سر علامت داد که
 برم.... منظورش قرصای بابا بود... به سمت اتاقشون رفتم و از توی کشوی عسلی
 قرصاش رو بیرون آوردم و... عمو هنوز اون لبخند مصنوعی روی لبش بود... به
 محض دیدنم ازم خواست قرصا رو بهش بدم.... لبخندش هر لحظه شلتر می شد.... رفتم
 پشت صندلی بابا و وایستادم.... عمو لبهاشو رو با زبون خیس کرد و نفسی
 گرفت.... نگاهی بهم انداخت
 - عمو برسام... میشه یه لیوان آب بدی دستم
 انگار می خواست برای جمع کردن حرفاش وقت بخره.... آب رو به دستش
 دادم.... کمی خورد.... مامان که کنار بابا روی صندلی نشسته بود... به جلو خم شد
 - آقا بهرام میشه بگی چی شده؟... بردیام کجاست؟... چی شده؟... چرا دیشب
 خونه نیومده؟
 عمو مستاصل بهم خیره شد.... اما منم به اندازه مامان و بابا دلم می خواست بدونم چی
 به سره بردیا اومده... دیشب چه بلایی سر برادرم اومده... به چشماش خیره شدم و
 منتظر موندم تا حرف بزنه
 - خب راستش دیشب برنامه شروع شد و بردیا هم واقعا مثل نه شب قبل عالی

بود و حسابی درخشید....ساعتای ۱۱ و نیم دوازده بردیا رفت لباساشو عوض کرد....بعدشم از هم خداحافظی کردیم....بردیا رفت بیرون از باغ که سوار ماشینش بشه....

باقی آب توی لیوانش رو خورد و کمی مین و مین کرد....مامان با التماس گفت:

-آقا بهرام تورو خدا....بگید چی شده؟....سره بچم چی اومده؟

نگاهی مردد بین من و بابا و مامان چرخوند و دستش رو دور لیوان آب که هنوز از خنکی آب توش سرد بود پیچید

-راستش خب...یکی از دخترای مزون....میاد بره خونه.....ماشینم

نداشت....بهش گفته بودیم بذاره براش آژانس بگیریم اما گوش نداده بود...

وسط حرفش پریدم....

کاملاً مردونه بود - show دیشب دختری تو مزون نبود....دیشب

نگاهی بهم انداخت

-مهسا دیشب اومه بود مزون....ندیدیش؟!

من دیده بودمش همون دیشب می خواستم باهش حرف بزنم....اما حالا...عمو چی می

خواست بگه؟....سری به نشونه تایید تکون دادم

-چندتا پسر سر خیابون مزاحمش میشن و بردیا هم همون موقع سر می رسه و

باهاشون درگیر میشه....نمی دونم اما فکر کنم عده اشون زیاد بوده....چون تا اونجایی

که من می دونم بردیا کیک بوکسینگ کار می کرد

مامان ناباورانه و بلند داد زد

-می کرد....!!!!یعنی چی؟.....بردیای من کجاست؟

عمو سر به زیر انداخت....قلبم به شدت می زد....حالم انقدر بد بود که دهنم خشک

شده بود

-بیشرفا چاقو داشتن....چاقو زدن بهش....

زد زیر گریه

-دیر فهمیدیم....خیلی دیر

مامان با جیغ و ناله و گریه بردیا رو صدا می زد و دست بابا بود که به سمت قلبش

می رفت....روی زانو کنار صندلی بابا نشستم

-بابا....بابا چی شدی؟

حرف می زدم و اشکهام سرازیر بود....اما امان از این بغض که قصد نداشت دست

از سرم برداره....سریع به سمت قرصای بابا هجوم بردم و از بینشون قرص زیر

زبونی قلبشو از توی قوطی بیرون آوردم و توی دهانش که کمی باز شده بود

گذاشتم....پشت دستش رو آروم بوسیدم

-بابا تورو خدا....تورو قرآن ببخشید....من دیشب نبودم من دیشب کنارش

نبودم....بابا من اصلا تو مزون نبودم....با ماشین عمو رفته بودم دنبال کاری
سرم رو روی شونه بابا گذاشتم و اشک ریختم....اما بابا آروم بود و نامنظم نفس می
کشید....با دست لرزانش دستی روی موهای ژوئیدم کشید. با صدای خش داری زیر
گوشم زمزمه کرد
-بابا کمرم شکست

با این حرفم هق هقم بلند شد....دلم می خواست هرطور شده این بغض لعنتی دست از
سرم برداره

عمو بعد از دو ساعت رفت و من موندم و ماتم و غم و درد پدر و مادرم....باور
حرفهایی که از زبون عمو شنیده بودم انقدر سخت بود که گنجایش تحلیلش رو
نداشتم....یعنی چی؟....بردیا رفته بوده سمت ماشینش؟....بدون من؟....کجا می
خواست بره؟....مهسا انقدر احمق نبود که بخواد توی اون ساعت از شب بره سر
خیابون و ماشین بگیره....اینا هیچ جوهره تو گتم نمی رفت....عمو می گفت بعد از
اینکه بردیا رو چاقو زدن مهسا رو هم دزدیدن...این دیگه واقعا مسخره بود....این
ماجرا خیلی مفصلتر از این حرفا بود و من مطمئن بودم که یه سر قضیه به عمو ختم
میشه....اما کسی نهیب می ز عمو پسر برادرش رو نمی کشه....نمی خواستم بذارم
این درگیری ذهنی از موقعیت دورم کنه درحال حاضر تنها کاری که از دستم برمیومد
آروم کردن مامان و تسکین بابا بود نباید دریغ می کردم باید خطامو جبران می کردم
...فردای اونروز قرار بر این شده بود که بریم به سردخونه و جنازه بردیا رو تحویل
بگیریم....بابا رو بعد از اینکه امضاها رو انجام داد از سردخونه بیرون
بردم....اصرار داشت که بردیا رو ببینه اما می دونستم توی اون وضعیت این بدترین
کاریه که میشه کرد....حالش اصلا مساعد نبود...قرار بر این شده بود که فردا با
آمیولانس بیارنش....بابا از دیروز کمرش به حد زیادی خمیده شد....پیر شده
بود....انگار این یه روز قد ده سال براش طول کشیده بود....خاله ها که طبق روال
همیشه که بامامان تماس گرفته بودن از ماجرا باخبر شده و همون دیروز به خونمون
اومده بودن....عمه هم که خاله ها بعد از اومدنشون با عمه صحبت کرده بودن....از
دیروز انقدر ضجه مویه و گریه و شیون دیده بودم تمام بدنم به رعشه افتاده
بود....بابا رو به خونه رسوندم و ماشین رو به سمت پارکینگ خونه بردم....گوشیم
رو ع به زنگ خوردن کرد....شماره اردلان بود....صدام به قدر کافی گرفته
بود...باهمون صدایی که از ته چاه دراومد جوابش رو دادم
-جانم؟

با صدایی که تعجب توش موج می زد گفت:

-سلام....!....برسام چته؟....خواب بودی یا سرما خوردی؟
-خوبم....کاری داشتی؟

- راستش زنگ زدم بگم بچه ی آرام به دنیا اومد... بچه ها هم تا فهمیدن چتر شدن گفتن به مناسبت دایی شدنم باید ببرمشون رستوران گردون... گفتم بدونی پنج عمو شدن تو چتر شیم سرت □ شنبه شب مهمون منی... ایشا صدای خنده پرانرژی تو گوشیش پیچید... ته دلم خالی شد از اینهمه شادیش... عمو... هه... برادرمو فردا می بریم برای به خاک سپردن... صدام بغض گرفت

- اردلان من نمی توئم پیام
- چرا؟... بدون تو که لطف نداره؟... اصن تو امروز یه چیزیت هست؟... صدات چرا اینطوری شده؟... ها؟
- اردلان... بردیا...

گریه امونم نداد... درد مرگ برادرم کم چیزی نبود که بتونم داغشو تو سینه خفه کنم... کی گفته مرد گریه نمی کنه... بعضی دردا رو فقط یه مرد می خواد تا بتونی نمیری و گریه کنی... این درد از اون دردا بود... صدای نگران اردلان توی گوشم پیچید

- برسام؟!...! بردیا چی؟... چی شده؟... لامصب جواب بده... مُردم از نگرانی... بگو دیگه

چی بهش می گفتم؟... می گفتم سر خودخواهیم برادرمو به کشتن دادم... که می دونم برادرمو کسای کشتن که من یه مدت غلام حلقه به گوششون بودم... می گفتم می دونستم و لام تا کام حرف نزدم... سرم رو به فرمون ماشین چسبوندم... صدای فریاد اردلان به خودم اومدم

-... لامصب حرف بزن... مُردم دیگه یالا... بگو
- اردلان... بردیا... بردیا...

صداش رنگ التماس گرفته بود

- بردیا چی برسام؟... بگو کشتیم... تورو به مولا بگو
صدام از اونی که بود هم بی صداتر شده بود... انگار فقط لب می زدم
- بردیا مُرد

مطمئن بودم که حتی صدام رو نشنیده... بعد از چند ثانیه با صدای آروم و مخلوط با التماس از م پرسید

- برسام تورو خدا... بگو چی شده؟... چرا حرف نمی زنی؟... بردیا چی؟

دیگه کنترل تن صدام دست خودم نبود فریادم تمام ماشین رو به لرزه درآورد
- مُرده... بردیا مُرد... کشتنش

صدام می لرزید... گلوم از دادی که زده بودم می سوخت... کم نبود هم داغ برادر هم عشق نوپایی که تو وجودت ریشه کرده بود و تازه می خواستی بهش پروبال

بدی.... جنازه برادر که توی سردخونه پزشکی قانونی بود و مهسا... وای از مهسا... وای از مهسایی که نمی دونم الان کجاست؟... وقتی برادر از همه جا بی خبر منو کشتن چه بلایی سر مهسا آوردن.... صدای اردلان میومد اما من توی اون محیط نبود جایی که من سیر می کرد خیلی دورتر از اون موقعیتی بود که جسم رو جا گذاشته بودم.... صدایش مثل پتک توی سرم می کوبید.... راست می گفت من خودخواه بودم.... بخاطر ترس از تنهایی برادرم رو از دست دادم.... عمو یعنی انقدر بی رحم بود.... توی مخیلم انگار جنگ بود بین دو فکر هرکدوم می خواست حرف خودش رو به کرسی بنشونه.... یکی فریاد می کشید حرفای عمو دروغ محضه و دیگری هم مقابلش داد می زد که نه مگه میشه یه عمو بتونه پسر برادرش رو بکشه.... همه این تضادها و تناقضها باعث شده بود هر چیز رو که دورو برم اتفاق می افته رو اصلا حس نکنم.... مثل صدای اردلان که انقدر فریادش بلند بود که خیلی راحت از روی صندلی کنار ماشین به گوشم می رسید اما نمی تونستم بفهمم چی میگه.... سرم روی فرمون ماشین گذاشته بودم اما درد می کرد.... نمی دونستم چرا اما درد می کرد.... در سمت من رو کسی با شتاب باز کرد و دستی زیر بازوم انداخت و پایین کشید.... روبروش و ایستادم.... نگاهش کردم.... چشمش چقدر شبیه بردیا بود اما کمی روشنتر.... به عسلی می رفت.... ابروهای پرپشت و صورتش ته ریش داشت... خیلی آشنا بود اما من زیادی گنگ بودم برای شناختنش.... یه طرف صورتم سوخت.... به این دنیا برگشتم.... حالا نگاهش برام آشنای آشنا بود.... فرزاد پسر خاله زهره اینجا بود؟!.... چرا؟؟؟.... هان یادم اومد بردیا.... دوبار دیگه آروم به صورتم زد.... لبهات تکون می خوردن... باز انگار داشتم از دنیا و آدماتش فاصله می گرفتم.... چهره ی مضطرب مهسا روز آخر جلوی صورتم رژه می رفت... انگار می دونست چی قراره پیش بیاد.... شایدم توی اون پیش آمد دست داشت.... بردیا چرا مُرد؟.... اصلا مگه کاری کرده بود؟.... باز اون قسمت مغزم شروع کرد به رجز خونی و فریاد کشیدن.... شایدم حق داشت... شاید عمو راست گفته بود.... شاید مهسا بازم سر اون قضیه چک و سفته ها با عمو جر و بحث کرده باشه و از مزون بیرون زده... دیگه مغزم فریاد نمی زد.... آره همینه... عمو نمی تونسته بردیا رو کشته باشه... عمو هرچی که بود آدم کش نبود.... دیگه توی مغزم کسی فریاد مخالف نمی کشید... انگار همه وجودم به این حرف ایمان پیدا کرده بود که عمو قاتل بردیا نبود... نمی تونست باشه.... مهسا... مهسای کله شق... مسبب مرگ برادرم شد... خودش رو هم توی هچل انداخت.... حالا دیگه اون کشش و ناراحتی که نسبت بهش داشتم جاش رو به یه جور نفرت ناخواسته داده بود.... مهسا مسبب مرگ برادرم بود... هه... خودخواه... کاش بود و می تونستم اینو توی صورت خودش فریاد بزنم.... اصلا هر بلایی سرش بیاد حقشه... مرگ برادرم گردن اونه.... باز کسی با پاشیدن مایع خنکی به صورتم منو از

دنیایی که توش بودم بیرون کشید...چشمای سرخ نگران مامان روبروم بود...کنارش خاله زهره و خاله زیبا و ایستاده بودن...کمی اونطرفتر هم فرزاد کنار خواهرش فرزانه که بچه یکساله اشو به بقل گرفته بود و ایستاده بود...همه نگران بودن...فرزاد قدم جلو گذاشت و شونه هام رو گرفت و فشار داد
-برسام؟؟؟...خوبی؟

فقط سرتکون دادم...می خواستم بگم خوبم اما زبونم نمی چرخید...خاله زیبا جلو اومد و دستی به کمر مامان کشید
-زرین خواهر بپریمش تو یکم آب قند بده دهنش...شاید رفته اونجا شکه شده ها؟

هه...اونجا...هیچکس انگار جرات بردن اسم سردخونه رو نداشت...چشمای مامان ترسیده توی صورتم دو دو می زد...مامان جلو اومد
-فرزاد خاله ببرش تو خونه...بچه ام تو این دو روز نتونست درست بغض بترکونه...همش حواسش پی منو و باباش بود
صدای هق هقش باز بلند شد...باز بغض توی گلو نشست...من مطمئنم مُردن از بغض بهتره حداقل روزی هزار تا مرز خفگی پیش نمیری...صداش با اشک مخلوطش اومد
-بچه ام همه اش خودشو مقصر مرگ بردیا می دونه خاله بغلش کرد

-همه اش میگه اگه من بودم بردیا نمی مُرد...همه اش میگه اگه بودم اینطوری نمیشد...همه اش از منو باباش عذرخواهی می کنه...بمیرم برا بچه ام با دستش به بقیه نشونم داد
-ببین بچه ام تو این دوروز چطور پای چشش سیاه شده...از چیه؟...غم باد گرفته

نمی دونستم اون لحظه ذهنم به کجا رفت...فقط نگاهش می کردم...یعنی مامان برای من گریه می کرد...یا درد بردیا بود که هراز گاهی به یه بهونه سر باز می کرد و می جوشید...مامان خودشو از بغل خاله بیرون کشید و صورتم رو با لرزش دستاش که توی این دو روز به سرش اومده بود گرفت

-برسام...مامانم تو مقصر نیستی...بخدا ذره ای من و بابات تو رو مقصر نمی دونیم...بردیا جوون مرگ شد...بچه ام رفت زیر تلنبارها خاک...مامان امیدزندگیم...حالا فقط تورو داریم نکن با خودت اینجوری...اگه خدایی نکرده تو یه بلایی سرت بیاد که منو بابات دق می کنیم...دلخوشیمون تویی
بغلم کرد و دستم رو دورش حلقه کردم...گریه کرد و هق زد...به قول مامان بغض ترکوندم...داشت فردا می شد...آفتاب غروب کرده حاشو به تاریکی شب

میداد...خونه ماتم زدمون حالا خیلی بدتر از قبل شده بود....تمام فامیل جمع بودن...کسایی که توی این بیست و چندسال اصلا ندیده بودمشون هم اومه بودن...پارچه های مشکی که از درو دیوار آویزون بود و حمله ای که دم درخونه گذاشته بودن و عکس قاب شده ی بردیا رو بهش آویز کرده بودن....داغ رو داغ دلمون می داشت.... صدای شیون و گریه...بوی حلوا و گلاب....یادش بخیر یه زمانی شب جمعه که میشد مامان برای اموات حلوا می پخت....اون زمونا خیلی بچه بودیم...منو بردیا با سروصدا به آشپزخونه می رفتیم تا مامان بشقاب حلوا ی مخصوص منو بردیا رو به دستمون بده و با هم بخوریم...طعمش رو هنوزم یادمه...اما حلوا ی این دفعه انگار دیگه شیرین نیست....تلخ و به یادموندنی بود....به یادموندنی چون داغ دل بود....هر بار که به طبقه بالا می رفتم تا وسیله ای رو بردارم یا به اتاقم سر بزنم....باهزار زور و بدبختی از جلوی اتاق بردیا رد می شدم....دلم نمی خواست چشمم به اتاقش بیافته....آتیشم میزد....حتی یه بار سعی کردم درش رو قفل کنم....اما جرات جلو رفتن و قدم به اتاقش گذاشتن رو نداشتم....بغض می کردم و خفه می شدم....یادم نمیاد که کسی اونشب خوابیده باشه....بی تابی مامان از یه طرف و داغ این خونه ماتم زده که روی دل سنگینی می کرد خواب رو از چشمها گرفته بود....حتی آروین ۱ ساله هم هر دو سه ساعت بیدار میشد و گریه می کرد...من از همه بدتر بودم....فکر فردا و چشم تو چشم شدن با سوگند دیوانه ام می کرد....برام عجیب بود که چرا توی این چندروز به خونه نیومده بودن....فردایی که نباید رسید....ساعت ۸ صبح جنازه رو به خونه میاوردن بعدشم بهشت زهرا...به محض ورود جنازه به خونه باز کردن صورتش...صدای ضجه به آسمون رفت....صورت برادرم به خاطر سرمای سردخونه سفید و درخشان شده بود و لبه اش سفید شده بودن....حالا بابا هم بعد از این چندروز گریه می کرد....کمرش خمتر از قبل شده بود....راست می گفت کمرش شکسته بود....فرزاد ما رو با ماشین من می برد و بقیه هم با ماشینای خودشون میومدن....از دم خونه تا بهشت زهرا مامان بخاطر آرامش بخشی که فرزانه صبح بهش تزریق کرده بود خوابیده بود....وقتی رسیدیم گیج و خواب آلوده از ماشین پیاده شد اومدم دستش رو بگیرم که فرزاد دستم رو کشید و اشاره کرد که من برم و اون خودش مامان رو میاره...انگار فکر می کرد مثل دیروز هنوز گیج و ممکنه مامانو زمین بزنمبردیا رو به غسالخونه برده بودن و ما هم باید صبر می کردیم تا جنازه رو تحویل بگیریم....پلاک سیاهرنگی دست فرزاد بود که اسم بردیا روش با خط سفید نستعلیق روش نوشته شده بود....بعد از غسل و کفن توی یه تابوت گذاشته بودنش و روش رو با یه پارچه پوشونده بودن....نماز میت رو هم پشت سر یه روحانی خوندم و بعد هم لاله الا لله گویان به سمت قبر حرکت کردیم....قبر بردیا زیر سایه اون درختای بلند قامت چنار عجیب دلگیر بوداز

دور دختری که زیر بغلش رو دوتا مرد گرفته بودن به سمت قبر بردیا میود....
 موهای پریشونش از زیر روسری روی صورت و دور گردنش ریخته بود و اون
 دومرد اونرو که کاملا مشخص بود توان حرکت نداره و می کشیدن و هراز گاهی پا
 برمی داشت و دوقدم برمی داشت.... نزدیکتر که شدن شوکه نگاهش کردم.... زیر
 چشماش گود رفته بود و یه حلقه سیاه دورشون رو گرفته بود.... صورتش از گریه
 زیاد پف آلود و سیاه شده بود... انگار باباومامان زودتر از من به خودشون اومده بودن
 و به سمتش رفتن و مامان سرش رو به سینه گرفته بود.... یکی از مردها که پدرش
 بود هم پای بابا و مامان گریه می کرد و اون یکی رو نمی شناختم.... جلو رفتم و سلام
 کردم.... سوگند از آغوش مامان و بابا بیرون اومده بود و گریه نمی کرد اما بدجوری
 دندوناش بهم می خورد و تمام بدنش می لرزید.... با باباش دست دادم و بعد هم با اون
 آقا

- تسلیت میگم.... من سیاوش شوهرخواهر سوگند هستم.... باجناب برا....
 حرفش رو خورد.... سری به نشونه آشنایی تکون دادم و خوشبختی به همراه تشکر
 گفتم.... کسی از پشت صدام کرد.... صدشاش خش دار اما آشنا بود... برگشتم با دیدن
 اردلان انگار بین تمام غریبه های آشنای آشنا دیده بودم.... با ناله اسمم رو
 صدا کرد و در آغوشم گرفت.... باز گریه کردم.... از هم که جدا شدیم به سمت مامان
 و بابا رفت و بابا رو در آغوش گرفت و گریه کردن و تسلیت گفت.... باهم به سمت قبر
 رفتیم و صدای قرآن با صوت سوزناک عبدالباسط که سوره فاتحه رو تلاوت می کرد
 فضا رو از اونی هم که بود غمگین تر می کرد.... همه بودن خاله ها عمه ها غریبه
 آشنا.... اما عمو نبود.... نیومده بود.... باز توی مغزم جنگ شروع شد.... باز کسی
 فریاد زد کار خودشه.... باز کسی می گفت عموته هرچی باشه آدم کش نیست... باشه
 هم انقدر نیست که از گوشت و خون خودش رو به کشتن بده.... سعی کردم صداها رو
 خفه کنم تا منو باز به خلسه نبرن.... مامان گناه داشت بخواد توی این شرایط غصه منو
 هم بخوره.... بدن بردیا را داخل قبر گذاشتن.... یه آقایی برای انجام اعمال قبل از دفن
 اومده بود.... ازم خواست تا برم توی قبر تا بدن بردیا رو تلقین بدم
 -من بلد نیستم

دستی پشت کمرم زد و گفت:

- عیب نداره بابا جان.... بیا بهت میگم تو یکی یکی انجام بده
 داخل قبر رفتم و پاهامو دوطرف بدن بردیا گذاشتم... توی دلم آشوب شده بود و می
 لرزیدم.... انگار هنوزم با اینکه صورتش رو دیده بودم نمی خواستم باور کنم که
 مُرده.... محتوی معده ام تا توی حلقم اومدو پایین فرستادم.... اون مرد بالای سرم ایستاد
 و کنار قبر روی پا نشست
 -خب اول براش شهادتین بگو.... می دونی چیه که؟

سر تکون دادم و توی گوشش خوندم
 -حالا دوازده امام رو برایش نام ببر
 حالم از چند دقیقه قبل بدتر شده بود.... نام ائمه رو بالا پایین می گفتم.... انگار متوجه
 حال خرابم شد
 -اگه حالت خوب نیست بیا بیرون بگم یکی دیگه بره
 سرم رو به نشونه نه تکون دادم
 -باشه من میگم تو تکرار کن
 تموم شد و سر گیجه بدی به جونم افتاده بود.... اما نمی خواستم کم بیارم.... این تنها و
 آخرین کاری بود که داشتم برای برادرم که تمام عمر هوامو داشت و من فقط جز بدی
 و حسادت کاری در قبالتش نکرده بودم انجام می دادم.... دوباره سرش رو نزدیک آورد
 -حالا پشت سر من اینا رو که میگم تکرار کن
 سری به نشونه باشه تکون دادم
 -اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الْكَثِيرَ مِنْ مَعَاصِيكَ
 -اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الْكَثِيرَ مِنْ مَعَاصِيكَ
 گیج می خوردم و با خودم در کلنجار بودم
 -وَ اقْبَلْ مِنِّي الْيَسِيرَ مِنْ طَاعَتِكَ يَا مَنْ يَقْبَلُ الْيَسِيرَ
 -وَ اقْبَلْ مِنِّي الْيَسِيرَ مِنْ طَاعَتِكَ يَا مَنْ يَقْبَلُ...
 سرم گیج رفت و کسی شونه ام رو گرفت تا نیوفتم... فرزند و اردلان زیربغلم رو
 گرفتن و از قبر بیرون کشیدند.... بعدش هم فرزند پایین رفت و تمومش کرد.... سنگ
 رو گذاشتن و خاک ریختن صدای گریه و شیون توی مغزم اکو میشد.... سوگند کنار
 قبر بردیا توی آغوش پدرش جیغهای خفه می کشید و اردلان آب به دهنم نزدیک می
 کرد و پشتم رو ماساژ می داد.... باز بغض بود و بغض بود.... بازم نتونسته بودم
 هیچکاری برایش بکنم.... نتونسته بودم یه کار و تمام کمال برایش انجام بدم.... من
 هیچکاری برای جبران نکرده بودم
 سوگند
 از اون لحظه ای که توی خونه سودا حالم بد شد تا زمانی که توی بیمارستان بر
 اثرسوزش دستم از نوک سوزنی که بهش فرو کرده بودن بهوش اومدم هیچ چیز رو به
 یاد نمی آوردم.... انگار همه چی مثل یه کابوس بود که انگار باید صبر می کردم تا
 بیدار شم.... در اتاق که باز شد با امیدواری بهش چشم دوختم.... توی دلم خدا می
 کردم سر یه کابوس ترسناک حالم بد شده باشه و به بیمارستان آوردم.... دلم می
 خواست کسی که قرار در رو باز کنه کسی جز بردیا نباشه.... در باز شد و من با چهره
 رنگ پریده و چشمای پف آلود سودا رو برو شدم.... قلبم دوباره به تکاپو افتاد.... آرام
 و قرار نداشت.... کاش می گفت به خاطر من چشمات سرخه.... جلو اومد و دستی روی

پیشونی و بعد هم مو هام کشید
-بهتری؟

صدای فین فینش تنش عصبیم رو بیشتر می کرد....هر از گاهی هم دستمالی به سمت
بینیش می برد....وقتی جوابی نشنید صورتش رو نزدیک آورد و بوسه ای نرم روی
پیشونیم گذاشت

-سوگند؟....خواهری؟...بهتری؟

با چشمای کنجکاو و ملتمس بهش چشم دوختم
-بردیای؟؟؟

چشم بست و لبهاش رو هیستریک روی هم فشرد....چشم باز کرد بی جون و خسته و
از روی اجبار لبخندی زد

-سرمت که تموم شد می بریمت خونه...مامان اینا دارن برمی گردن

پشت کرد بهم و قصد رفتن به بیرون از اتاق رو کرد....بدون اینکه جوابم رو بده
داشت می رفت....ناخواسته التماسی توی صدام افتاد

-سودا؟....بردیای؟؟؟

دستش به دستگیره در رسیده بود و بازش کرده بود....برگشت نگاهی بهم انداخت و
غمگین و تلخ....چشماش چیزی رو فریاد می زدند که من سعی داشتم هر جور که
هست نفهمشون....سری تکون داد و بیرون رفت...احساس خفگی بدی می
کردم....احساسی که انگار کسی بیخ گلوم رو گرفته فشار میده....چیزی توی گلوم بالا
و پایین می رفت....انگار می خواست خودش رو به بیرون پرت کنه اما راه به جایی
نمی برد....نمی دونم چقدر گذشت....اما وقتی در باز شد پرستاری به سرم نگاهی
انداخت

-خب خانم خوشگله سرمتم که تموم شده....بذار از دستت بیرون بکشم

آروم دستم رو توی دستش گرفت و بالا آورد....اول لوله متصل به سرم رو باز کرد
بعد هم آروم چسبای کاغذی پشت دستم رو کند و سوزن رو بیرون کشید....دستم رو
بالا آوردم و نگاهی به پشت دستم انداختم....کبودی پشت دستم زیاد بود....پرستار
هنوز توی اتاق مشغول جمع کردن وسایل بود

-نگران نباش زود خوب میشه....یکم بد زده شده یکی از رگات یکم پاره شده و
این کبودی هم مربوط به همونه

لبخندی زد

-اگه بردیا ببینه حسابی کفری میشه

وقتی نگاه متعجبش رو دیدم....حرفم رو ادامه دادم

-نامزدمه....دوسه روز دیگه عقدکنونمونه

یه تای ابروش رو بالا داد و با صدای پر تعجب پرسید

-مگه نامزدت فوت نشده؟...اون خانمی که اون بیرونه به آقایی که همراهشون بود داشتن می گفتن

یخ کردم...حرفایی که از زبون پرستار می شنیدم یه چیزی شبیه پتک بود انگار هر کله اش رو توی سرم می کوبیدن...چرت می گفت می دونستم...بردیای من زنده بود...اینا همش حرفای این پرستاره خاله زنک بود که خیلی مسخره و احمقانه گوش و ایستاده بود...اخمام رو توی هم کشیدم و بهش خیره شدم...انگار فهمید حرف خوبی نزده و به سرعت از اتاق خارج شد...به محض خروجش سودا وارد اتاق شد...تا بالای سر تخته رسید از جا بلند شدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم...تشرامیز گفتم:

-همه کادر بیمارستان انقدر فضول تشریف دارن؟
با تعجب نگام کرد

-چطور؟...چیزی شده؟

-زنیکه احمق نشسته حرفای شما رو گوش کرده...دارم میگم کبودی دستمو بردیا نامزدم ببینه کفری میشه...میگه مگه نامزدت نمُرده؟...چرت و پرت میگه
بیشعور

نگاش کردم...چشماش هنوزم قرمز بود...انقدر بینیش رو با دستمال گرفته که نوک بینیش هم سرخ شده بود...با التماس بهش خیره شدم
-مگه نه؟...حرفاش چرت و پرته...نه؟

فقط نگام میکنه...می تونستم بفهمم توی نگاش چیه...اما باورش برام مثل مُردن سخت بود...ترجیح می دادم توی بی خبری باشم تا از اون خبر شومی که پشت لب و دندون قفل شدشون بود باخبر بشم...به سمت چوب لباسی کنار اتاق رفت و لباسام رو یکی یکی روی دست دیگه اش انداخت
-پاشو کمکت کنم لباسات رو بپوشی

بدون حرف لباسام رو یکی یکی تن کردم و با سودا از اتاق خارج شدیم...سیاوش جلو اومد و حالم رو پرسید فقط تشکری زیرلبی کردم و با هم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه خودمون رفتیم...سیاوش که ماشین رو پارک کرد...سودا زنگ خونه و فشرده
-مگه اومدن؟

سری به نشونه مثبت تکون داد...دربعد از چند ثانیه باز شد و با هم وارد خونه شدیم...بابا جلوی در ساختمون ایستاده بود و از صورتش آشفتگی و بدحالی می بارید

-اومدی بابا؟...اومدی دردت به جونم؟

پا پیش گذاشت و درآغوشم کشید

-الهی دوره سرت بگردم بابا...آخه این درد چی بود تو این سن باید بکشی

شونه هاش مردونه می لرزید... قلبم توی سینه مجاله شد... اولین بار بود که می دیدم اینطور درمونده گریه می کنه... خودم رو بیرون کشیدم -بابا واسه چی گریه می کنی؟... چی شده؟... مگه اتفاقی افتاده؟ می دونستم اتفاقی افتاده مثل روز برام روشن بود که چه بلایی سرم اومده... اما دلم می خواست یکی از این آدمهای دور و اطرافم تمام ذهنم رو از اونچه که می دونم پاک کنه بگه که اشتباه کردم... بغض توی گلوم بود... حالا می دونستم اون چیزی که توی گلوم بالا و پایین می رفت بغض بود... همون که داشت خفه ام می کرد و باز بیخ گلوم رو چسبیده بود... شقیقه هام تیر می کشید... با التماس به بابا خیره شدم... می خواستم نگه بردیا دیگه نیست... می خواستم نگه دیگه ندارمش... می خواستم نگه عشقم رو انقدر زود از دست دادم... می خواستم هرچیزی بشنوم الا چیزی که مربوط به نبود بردیا باشه... همون التماسی که توی چشمم بود روی زبونم هم ریخته بود -بابا چی شده؟

سری تکون داد و دوباره گریه کرد
-بردیا بابا... بردیا...

گریه اجازه حرف نمی داد... سودا هم گریه می کرد... سیاوش روبروم وایستاد -سوگند جون... عزیزم... تسلیت میگم

ناباور سر تکون دادم
-تسلیت برای چی؟

لب پایینش رو داخل دهنش برد و خیس کرد... دندون کشید

-بردیا... خب راستش... بردیا دیشب چاقو خورده و خب... متاسفم

هه... دکتروار میگفت متاسفم... انگار اون فقط می تونست انقدر بی رحمانه نبود بردیا رو توی... صورتم بکوبه... این حرفش... این راستگویی بی رحمانه اش راه تمام شبه

ها رو بست... نداشت حتی ذره ای امید داشته باشم... شقیقه هام باز ضرب

گرفت... اون بغض لعنتی بیشتر فشار آورد... جلوی چشم سیاه رفت و... صدای

قرآن از دور میومد و توی سرم اکو میشد... حس نداشتم حتی پاهام رو که حالا توسط

دوتا مرد کشیده میشد رو جمع کنم تا بتونم راه برم... سعیم رو می کردم و اما بعد از

دو تا قدم باز وامی رفتم و اون دومرد باز منو دنبال خودشون می کشیدند... نگاهی

بهشون انداختم یکیش بابا بود... اون یک هم به گمونم سیاوش... توی این نمی دونم چند

روز فقط وقتایی بهوش بودم که مسی دستمال خیسی رو روی سرم می گذاشت یا

سوزش سوزنی که توی دستم فرومی کردن... از دوروبرم هیچ خبری نداشتم... ناله

هام هم اسم بردیا بود و باز بی خبری... حالا هم داشتن منو دنبال خودشون می

کشیدن... به جایی که فقط صدای قرآنش رو می فهمیدم و درختهای سربه فلک کشیده

اش رو می دیدم... جای دلگیری بود... خیلی دلگیر... کسی جلومون رو گرفت... این

رو از ایستادن بابا و خودم فهمیدم... سر بلند کردم... برسام بود؟... چقدر داغون شده بود... صورت همیشه مرتبش حالا ته ریش نامنظمی داشت و زیر چشماش گود رفته و سیاه بود... سفیدی چشماش خون بسته بود... پیراهنش برعکس همیشه که مرتب بود... اینبار با اون رنگ سیاه منفورش توی ذوق می زد... سلام کرد... اما حال جواب دادن نداشتم... به اندازه کافی داغون و سخته و لرزون بودم که خودش از حالم بفهمه... بردیا می گفت تغییر کرده... می گفت خوب شده... یادمه... اما از کجا معلوم فیلم نبوده... از کجا معلوم توی قتل بردیا نقش نداشته... از کجا باید می فهمیدم که بی تقصیره... اون از اولشم از بردیا متنفر بود... چطور شده بود که یه شبه از اینرو به اونرو شده بود... خوابنما یا سرش به سنگ خورده بود... دهنم تلخ بود... تلختر شد... مزه گس و تهوع آوری که با یادآوری خاطرات نه چندان دلچسب بین دوبرادر توی دهنم پیچیده بود عذابم رو دوبرابر کرد... گنگ و مهوت به آدمای دوروبرم خیره شده بودم و هیچ از اون مراسم رو توی دهنم حک نکرده بودم... برسام آروم و مغموم کناری نشسته بود و به تلنبار خاک روبروش خیره شده بود... بالای خاک یه پلاک سیاه با خط سفید نستعلیق ام بردیا رو توی مغزم کوبید... دوباره یادم اومد که چه بلایی سرم اومده... برسام شبیه آینه دق روبروم نشسته بود... چه بازیگر خوبی که انقدر راحت نقش آدمای ناراحت و داغون رو بازی می کرد... من می دونستم ذات این آدم چی بود؟... من باید می گفتم که اون قاتله... آره اون قاتل برادرش بود... کسی که همیشه ازش نفرت داشت و حسادت می کرد... زیره لب شروع کردم به زمزمه

قاتل... برادرکش... قاتل

صدام لحظه به لحظه بالا می رفت و توی یک چشم بهم زدن کسی منو توی آغوشش پناه داد... بوی آشنای بابام بود... جیغ می کشیدم و ازش می خواستم ولم کنه... اما بی حالتتر از اینها بودم که جیغهای خفه ام راه به جایی بیره

فصل هجدهم

بنشین، مرو، چه غم که شب از نیم رفته است
 بگذار تا سپیده بخندد به روی ما
 بنشین، ببین که دختر خورشید "صبحگاه"
 حسرت خورد ز روشنی آرزوی ما

بنشین، مرو، هنوز به کامت ندیده ایم
 بنشین، مرو، هنوز کلامی نگفته ایم
 بنشین، مرو، چه غم که شب از نیمه رفته است
 بنشین، که با خیال تو شب ها نخفته ایم

بنشین، مرو، که در دل شب، در پناه ماه
خوش تر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست
بنشین و جاودانه به آزار من مکوش
یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست

بنشین، مرو، حکایت " وقت دگر " مگویی
شاید نماید فرصت دیدار دیگری
آخر، تو نیز با مَنّت از عشق گفتگوست
غیر از ملال و رنج از این در چه می بری؟

بنشین، مرو، صفای تمنای من ببین
امشب، چراغ عشق در این خانه روشن است
جان مرا به ظلمت هجران خود مسوز
بنشین، مرو، مرو که نه هنگام رفتن است...!

اینک، تو رفته ای و من از راه های دور
می بینمت به بستر خود برده ای پناه!

می بینمت

نخفته

بر آن پرنیان سرد

می بینمت نهفته نگاه از نگاه ماه

درمانده ای به ظلمت اندیشه های تلخ
خواب از تو در گریز و تو از خواب در گریز
یاد مَنّت نشسته برابر

پریده رنگ

با خویشتن به خلوت دل می کنی ستیز

پرنیان سرد) فریدون مشیری)

بغضی که چنگ انداخته بود و گلوم رو فشار می داد همچنان به قوه خودش باقی بود و
بیرون نمی ریخت.... هر بار که یاد مرگ بردیا می افتادم حالم بد میشد و باز هم بی
خبری... سودا توی تمام بیداریهام التماس می کرد تا گریه کنم.... اما این بغض سنگی
شکستنی نبود.... هفتمین روزی که بردیا رو به خاک سپرده بودیم رسید.... صبح زود

همه جمع شده بودن تا باهم به هشت زهرا بریم... حالم خیلی خرابتری از اون بود که بتونم سرپا و ایستم اما هوشیارتر از قبل بودم..... سوار ماشین بابا شدیم و سودا هم با ما اومد چون اونروز شیفت سیاوش توی بیمارستان بود.... قطعه موردنظر که رسیدیم پیاده شدیم و سودا دستم رو گرفته بود تا مبادا بر اثر سر گیجه زمین بخورم... هنوزم نمی تونستم بودم لرزش فکم رو مهار کنم... توی این مدت یادم نمیاد غیر از مقدار کم غذایی که به زور توی گلوم می ریختن چیزی خورده باشم.... صدام هم که به شدت می لرزید و این ناشی از لرزش فکم بود... به سمت قبر رفتیم و به محض دیدن اون پلاک سیاه اسم بردیا زانو هام سست شد به طوری که حتی سودا هم نتونست جلوی زمین خوردنم رو بگیره.... حالا توی بی خبری نبودم حالا دیگه نه خواب بودم... و نه توی خلسه سیر می کردم... واقعی بود... کابوسی که جلوی چشمام می گذشت همش حقیقت محض بود... تلخی این حقیقت توی گلوم پیچیده بود و با هیچ چیز پایین نمی رفت... خودم روی اون تله خاک انداختم... هق زدم... اما اشکی نمیومدم... هق می زدم و کسی پشت کمرمو ماساژ می داد... هق زدم و به زور سعی در شکست این بغض تیزو گلو گیر داشتم... کسی توی گوشم زمزمه می کرد... صداش رو می شناختم اما برام قابل تشخیص نبود فقط خیلی آشنا بود

-گریه کن سوگند جون... خودتو خالی کن... بذار سر دلت باز بشه... غم باد میگیری اینطوری

مادرانه و مسن بود... مامان نبود اما آرامش عجیبی رو به زیر رگهام تزریق می کرد... هق زدم به یاد دستاش که دیگه نبود... به یاد نگاهش که خاک شد... به یاد صدای آرامش بخشش که جزوه خاطراتم شده بود... هق زدم ام نه اشکی اومد نه بغضی شکست... یکساعت موندیم و بعد همه قصد رفتن کردن... کاش میذاشتن چندساعت بمونم... کاش میذاشتن تنها باهاش خلوت کنم... دلم گله داشت... از خودش از خداهش... از اینکه اگه قرار بود انقدر زود بره چرا تو زندگیم وارد شد؟... چرا اصلا دیدمش؟... چرا دل باختم بهش؟... دلم گریه می خواست تا این بغض لعنتی رو بشکنم... با التماس به مامان خیره شدم

-مامان میشه بمونم؟... می خوام تنها باشم... تورو خدا

-نمیشه مادر من... اینجا یه ساعت دیگه پرنده ر نمیزنه... زل آفتاب می خوای چیکار کنی با این حالت؟

-با مترو برمیگردم... خواهش می کنم... حالم خوبه

نگام کرد... انگار خودشم می دونست که من به این تنهایی و خلوت احتیاج دارم... سری تکون داد و به سمت بابا رفت... حسام و خانواده سعادت هم بودن... حسام درحالی که عینک مردونه ای رو به چشمش زده بود کنار پدرش ایستاده بود و داشت با مامان و بابا حرف می زد... کسی دستی پیشتم کشید برگشتم و با دیدن فرزانه،

سعیده و یلدا ناخودآگاه لبخند بی جونی زدم... فرزانه سمتم اومد و درآغوشم کشید
 - عزیز دلم تسلیت میگم... وقتی شنیدیم خیلی شوکه شدیم... حالت که خراب بود
 دو سه بار سر زدیم اما متوجه نشدی
 هنوز لرزش صدام به صورت آزاردهنده ای توی ذوق می زد
 - مرسی فرزانه... بچه ها... مرسی که هستین
 باز هق زدم... اونا تنها کسایی بودن که از همه چیز باخبر بودن... خواهرای ناتنی توی
 بهترین روزای زندگیم حضور داشتن
 - فرزانه... آخ... فرزانه دیدی چی شد؟... دیدی چه بلایی سرم اومد؟... دیدی چه
 زود خدا ازم گرفتش؟
 سعیده و یلدا هم کنارم زانو زدن و درآغوشم کشیدن... من هق می زدم و اونها گریه
 می کردن... اما باز بغضی نشکست... یکم که گذشت... مامان برگشت و صدام کرد
 - سوگند مامان بهتری؟
 سر تکون دادم
 - هنوزم می خوام... می خوام بمونی؟
 - آره... می تونم؟
 به سمت حسام اشاره کرد
 - بمون... حسام گفته خودش برت می گردونه
 حسام از جایی که ایستاده بود به سمتمون اومد... از همون دور با سر سلامی
 کرد... بهمون رسید
 - تسلیت میگم سوگند جان
 زیر لب تشکری کردم... قلبم توی سینه فشرده شد وقتی دیدمش... واحساس گناه
 کردم... شاید قلب شکسته حسام باعث بدبختی و دلشکستگی بود... نگاهش کردم... حالا
 عینکش رو از روی چشمش برداشته بود... چشمای مهربونش بهم می گفت که اشتباه
 می کنم... این آدم انقدر خوبی توی وجودش بود که جایی برای کینه نمی
 موند... فرزانه سعیده و یلدا خداحافظی کردن و رفتن و بعد از اونها هم یکی یکی افراد
 میومدن تسلیتی می گفتن و می رفتن... حسام جلو اومد
 - خاله شما برید... من مراقبشم... صحیح و سالم میارم براتون
 مامان لبخند مهربونی به صورتش زد
 - مرسی... پیر شی... تو شادیات جبران کنیم
 سرش رو به نشونه تشکر تکون داد و لبخند زد... مامان هم بعد از سفارش به سمت
 ماشین رفت... از دور برسام که زیر بغل مادرش رو گرفته بود دیدم... نفرت دوباره
 سرتاپای وجودم رو گرفت... نگاهش کردم... با وجود اون چشمای سرخ و اون ریشی
 که گذاشته بود بازم نمی تونست ذاتش رو واسه منی که می دونستم چه نفرتی از بردیا

داشت باور این تغییر در حد مرگ سخت بود... سر بلند کردم و دیدم حسام داره مشکوک نگام می کنه
 -قرار کل مدت بالاسرم و ایستی؟
 لبخند کجی زد
 -من میرم یه دور می زنم... هر وقت خواستی باهام تماس بگیر... گوشیت باهاته که هان؟
 گوشیم.....!!!! با اون وضع همین که خودم اینجا نشسته بودم شاهکار بود... سری به نشونه نه تکون دادم... پوفی کرد
 -پس من میرم دو ساعت دیگه میام سراغت... خوبه دو ساعت؟...ها؟
 سر تکون دادم... رفت و من موندم و بردیا... به اون آواری که روی بدن بردیام ریخته بودن خیره شدم... حتی تصور این وضعیت یه روزی برام انقدر سخت بود که مطمئن بودم اگر توی خواب می دیدم ضجه می زدم... اما الان... دریغ از یه قطره... سودا می گفت شوکه شدم و این به همون خاطره... چونم لرزشش بیشتر شده بود... گوشه لبم رو به دندان گرفتم... دستی روی خاک کشیدم و چندتا سنگ کوچک رو جابه جا کردم... بغض تا زیر گلوم میومد اما بیرون نمی ریخت... اشک نمی شد -سلام آقا بردیا... سلام بی معرفت... بالاخره تنها شدیم... می خوام گله کنم... از تو از اون خدا که همیشه به بزرگیش قسم می خوردی... بزرگیش چقدر بود؟... انقدر که تو رو ازم جدا کنه... یادمه همیشه از حکمتش می گفتمی الان پاشو بگو حکمت این جدایی این دلشکستگی چی بود؟... الان بهم بگو درد و داغ حکمتش چیه؟
 صدام لرزید و جیغ شد
 -خدا.....!!!!!!... بیا پایین... بگو حکمت جوون مرگ شدن عشقم چی بود؟... بیا بگو حکمت خوشحال شدن دل دشمنام چی بود؟... بیا جواب پس بده... مگه نمیکن هرکاری می کنی حکمت داره... بیا حکمتتو نشونم بده... بیا جوابمو بده... مگه خدا نیستی؟... مگه بزرگ نیستی؟... بردیای من جای کیو تو دنیات تنگ کرده بود؟... کجای قرآنت نوشته مرگ یه آدم یه جوون یه عاشق حقه؟... کجای حکمتت به اینجا ختم میشه... به دله شکسته من... به مرگ عشقم اشکام سرازیر شد... جیغم خفه شد... بغضم بالاخره شکست... روی خاک بردیا افتادم و اشک ریختم... انقدر به خاکش چنگ انداخته بودم تمام سر انگشتم می سوخت
 -همه ی حرفات دروغ بود... تو عاشق نبود... تو اومده بودی با رفتنت... با این مظلوم رفتنت داغ به دلم بذاری... قول داده بودی مراقبم باشی... اونم دروغ بود... لعنتی... دوستت داشت... عاشقت بودم... انقدر بی معرفتی بخدا گناهه... به همون خدا دل شکستن گناهه

تمام صورتم از بس کشیده بودم روی خاک می سوخت.... آتیشم تند و سرد میشد.... تا بلاخره ساکت شد.... چقدر گذشته بود نمی دونم.... فقط می دونم وقتی به خودم اومدم حسام جایی کمی دورتر از من وایستاده بود و با چشمای اشکی بهم خیره شده بود.... وقتی دید نگاهش می کنم به سمتم قدم برداشت.... کنارم زانو زد.... بی هوا خودم رو توی آغوشش انداختم.... می خواستم برام برادری کنه خودش گفته بود... قول داده بود.... ضجه زدم

-حسام... دارم میمیرم.... دارم دق می کنم.... بردیا خیلی بد رفت.... بی معرفت نداشت از بودنش سیر بشم بعد بره.... انقدر زود رفت که نتونستم سیر نگاهش کنم.... سیر چشماشو ببینم و ازش خاطره داشته باشم.... حسام من بعد بردیا مُردم شونه هاش مردونه می لرزید.... وقتی کمی آرام شدم زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد... به سمت ماشینش رفتیم.... تمام تنم زیر خاک بود.... یه بطری به دستم داد -یکم بخور

در بطری رو باز کردم.... از بس گریه کرده بودم و صورتم رو به خاک مالیده بودم.... تموم دهنم هم خشک هم پر خاک شده بود.... کمی آب اول قرقره کردم و بیرون ریختم و بعد هم دهانه بطری رو به لبم چسبونم و آب رو یه نفس سر کشیدم.... وقتی سیراب شدم داخل ماشین نشستم.... مسیر خونه رو به پیش گرفتیم -ممنون بابت اینکه موندی.... می دونم بدجور اذیتت کردم و دلتو شکستم اما بازم در حقم خوبی کردی.... امیدوارم بتونم یه روزی تمام خوبیاتو جبران کنم نگام کرد و دوباره چشم به خیابون روبروش دوخت

-تو هیچ وقت دلم رو نشکوندی.... اون قضیه از جانب من و بدون درنظر گرفتن احساس تو نسبت به خودم بود.... من ناراحتش نیستم توهم نباش.... برای جبرانم همین که یه روزی خوب بشی.... یه روز همون سوگندی که می شناختم بشی کافیه لبخندی تلخ بود که با حرف حسام روی لبم نقش بست

-فکر می کنی بشه؟.... من بعد بردیا مُردم.... تموم شدم.... مگه میشه آدمی که شکست رو دوباره مثل روز اول کرد

-ببین سوگند تو آدمی چینی یا کریستال نیستی.... نمیگم از مرگ عشقت ناراحت نباش.... باش عزاداری کن.... اما بعد از یه مدت به زندگی برگرد.... شاید برای این حرفا زود باشه.... اما الان می خوام بهت بگم تا نذاری این زخم بشه یه دمل چرکی و هیچ جوره نتونی تو وجودت کنترلتش کنی.... روزانه هزاران نفر میمیرن.... پیر، جوون.... تو به مادری فکر کن که بعد از چندسال با هزار نذر و بدبختی حامله شده موقع زایمان بچه اش مرده بدنیا میاد.... نذار این زخم کهنه بشه.... نذار تو وجودت هی غم رو غم بیاد.... هر وقت احساس کردی تحملش سخته بریزش بیرون.... بذار بردیا یه جایی تو قلبت باقی بمونه.... اما نه اینکه خودت با خاطره اش

غرق بشی و زمین و زمون رو از نداشتنش به درد بیاری... به مامان و بابات فکر کن... اونا دلخوشیشون تو و سوداییید... پدرت تو این چند روز قد چندسال پیر شده... نذار غمت بشه درد دلشون... سعی کن خودتو زندگیتو از نو بسازی نگاش کردم حرفاش قشنگ بود... اما درد من زیاد بود... درد من درد بی درمون بود... دردم مرگ بود... نه یه شکست عشقی... اما چیزی نگفتم... به خونه رسیدیم... حسام با کلیدی که مامان بهش داده بود درو برام باز کرد - می خوای تا زمانی که مامان و بابات میان پیشت باشم؟... هان؟ - نه مرسی... بازم ممنون بابت امروز

خدا حافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت... وارد خونه شدم... به اتاقم رفتم... عکس بردیا هنوز روی دیوار اتاقم بود... اشکم باز سرازیر شد... روسریم رو از سرم برداشتم و کش موهام رو باز کردم... انگار از اون عکس به من به موهام خیره شده بود... یاد حرف اونروزش توی مزون افتادم "بهم یه قولی بده... موهاتو هیچوقت کوتاه نکنی... من عاشق این موهای لختتم" گریه ام بیشتر شده بود... دیگه که نبود... دیگه کسی حق نداشت عاشق موهام بشه وقتی که عشقم نبود... به سمت اتاق مامان و بابا رفتم و موزر بابا رو از توی کشو برداشتم و به حمام رفتم... لباسام رو درآوردم و روشنش کردم... هر طره از موهام که روی زمین می ریخت به همراهش ده قطره اشک از چشمم می چکید... به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم... سر بی مو... چشمای پف آلود و سرخ... صورت رنگ پریده به همراه چندتا زخم و لبای خشک و سفید شده... دوش گرفتم و بیرون رفتم... مامان و بابا و سودا اومده بودن... لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم... سودا اولین نفری بود که منو دید و از جا پرید... به همراهش مامان و بابا... مامان با تعجب و ناباوری بهم چشم دوخت - سوگند... موهات

- بردیا عاشقتشون بود... وقتی اون رفت... ایناهم رفتن - دستی به سر بی موم کشیدم و اشک تمام صورتم رو پوشوند
برسام

هفتمین روز از مرگ یه دونه برادرم گذشت و به خونه برگشتیم... خونه ما روز به روز توی این ماتم فرو می رفت... مامان دیگه گریه هاش جیغ نبود و توی خفا اشک می ریخت و وقتی خواب می رفت توی خواب ناله می کرد... قامت بابا هرروز از روز قبل خمیده تر می شد... من هنوز توی وجودم جنگ بود... هنوز از این عذابی که از روز مرگ بردیا توی وجودم افتاده بود راحت نشده بودم... بیشتر از اون نگاههای پرتنفر سوگند بود که آزارم می داد... دلیل نگاهش برام عجیب بود... انگار از همه چیز توی مزون خبر داشت انگار منو مقصر مرگ بردیا می دونست... من مطمئن شده بودم که بردیا بیشتر از اونچه که من فکر می کردم از خصومت بین من و

خودش به سوگند گفته بود.... باید می رفتم و با سوگند صحبت می کردم... اما فعلا باید می فهمیدم عمو چرا پیداش نشده... عصر هفتم که تقریباً همه برگشته بودن خونه اشون و فقط چندتا از خودیا هنوز بودن زنگ خونه زده شد... به سمت در رفتم... عمو بود... سلامی کردم و در رو زدم بعد از چند دقیقه وارد خونه شد... جلو رفتم و باهانش دست دادم بعد از من عمو بهناز از گردنش آویزون شد

-خیلی بی معرفت شدی بهرام... این رسمشه... انگار نه انگار ما یه برادر دیگه داریم... بچه هام اصلاً یادشون رفته یه دایی دیگه هم دارن... باید تو این موقعیت ببینمت... تو مراسم بردیا چشم چرخوندم بلکه ببینمت و بهت گلگی کنم اما نبودی عمو عمو رو از خودش جدا کرد

ات باشه آبی یه ریز پشته هم می بندی به رگبار... بخدا سرم خیلی - □ ماشا شلوغه

به سمت چرخید

-برسام تو بگو خب

شونه ای بالا انداختم... تو این وضعیت جداً که بی ملاحظگی بود بخوان گلگی رفت و آمد بکنن... اما بخاطر اینکه کسی ناراحت نشه چیزی نگفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا کمی آب بخورم... یادم نمیومد امروز اصلاً آب خورده بودم... یاد قرصای بابا افتادم نگاهی به ساعت انداختم... نیم ساعت از وقتش گذشته بود... قوطی قرصش رو با یه لیوان آب توی یه پیش دستی گذاشتم و به سالن بردم... چقدر با برسام پارسال فرق کرده بودم... چقدر برام همه چیز فرق کرده بود... چقدر حس مسئولیتم بالا رفته بود... حالا زمان قرصای بابا ناله های شبانه مامان برام مهم بود... برعکس آدم بی خیال و بی قیدی که توی این سالها بودم... به سالن رسیدم... بابا روی مبل نشسته بود و داشت با اخمی که به چهره اش نشسته بود به حرفای مخاطبش گوش می داد... جلوتر که رفتم دیدم مخاطبش عمو هست کنارش نشستم

-بابا قرصتون

قرص رو ازم گرفت و با آب خورد

-پیرشی بابا

اومدم برم که دستمو گرفت

-بمون عمو باهات کار داره

نشستم و به عمو نگاه کردم... توی نگاهش یه جور حرص بود... شاید از رابطه من با

بابا ناراحت بود و شاید هم از مسئله ای که نمی دونستم چی هست

-بفرمایید عمو... کارتون چیه؟

-راستش نمیدونم جلوی بابات درست هست بگم یانه؟

مردد بهم خیره شد... مگه چی می خواست بگه که انقدر دودل بود... نکنه قضیه

سرپر یا بود و این سوالات جلوی چشمم مدام رژه می رفت... وقتی نگاه بابا رو دیدم... بهتر دیدم تا عمو هرچی که هست رو همونجا بگه... شاید بد می بود اما حداقل نگاههای مشکوک بابا رو دیگه نداشت... نمی خواستم دیگه بدون خانواده ام باشم... نمی خواستم دیگه اشتباه کنم
-بفرمایید

بابا دستی روی پام گذاشت
-می خوای من برم با عمو ت راحت صحبت کنی؟
لبخندی بهش زدم
-نه بابا... شما باشین بهتره

دستی روی شونه ام زد و لبخندی نثارم کرد... به عمو چشم دوختم... لبه اش رو توی دهانش کشید و لب پایینش رو کمی گاز گرفت... هوا رو یا دم از بینی به ریه هاش فرستاد

- راستش ماجرا مربوط به مهاساست
ناخودآگاه از اینکه هیچکدوم از فکرام درست نبود نفس راحتی کشیدم
-بفرمایید

- راستش پلیسا همون روز بعد از بازجویی از من رفتن دم خونه مهسا و ماجرا رو به مادرش گفتن... زن بیچاره هم حالش بد شده... اینطور که یادم میاد مادرش بیماری قلبی داشته... بردنش بیمارستان... خرجش رو البته من خودم دادم با این حرفش پوزخند تلخی زدم... حالا واجب بود بگی یکم از پولتو برای مادر دختری خرج کردی که یه روزی برات کار می کرد رو به رخ بکشی... کسی که معلوم نیست حقیقت بوده حرفات راجبش یا خودت یه بلایی سرش آوردی... ادامه ی حرفای عمو درست نمی فهمیدم

-برسام حواست هست؟

به خودم اوادم

-چیزی گفتین؟

-به... مارو باش دوساعته دارمی با کی حرف می زنیم... کجایی تو؟... تو هپروت سیر می کنی؟... میگم مادرش فته از من و کلا از مزون شکایت کرده... ممکنه بخاطر اینکه این اواخر زیاد باهم رفت و آمد می کردین بیان سراغت ابروها رو که ناخودآگاه توی هم رفته بود رو با این حرف بالا دادم

-اما من که اصلا اونشب تو مزون نبودم

-خب همینم مشکوکه براشون... چون نبودم

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که الان یه آدم دزدیده شده و پلیسایم موصفن به همه مزنون بشن

خصوصاً بچه های خود مزون لبم رو کج کردم و کلافه و خیره نگاش کردم... یعنی از این غصه ای که رو دلمون گذاشته بدون و حالا هم که شده بودم متهم آدم ربایی... عمو بعد از یکی دو ساعت با اصرار عمه باهاشون رفت... خاله ها هم که احساس کردن خسته ایم کم کم رفتن... ساعت طرفای نه بود که خونه به طور کل خالی شد... مامان بخاطر سردرد بالا رفت تا بخوابه و من هم کنار بابا توی سالن مشغول دیدن یه فیلم بودم که اصلاً درصدی از محتوایش سر درنیاوردم چشمام به تلویزیون بود و ذهنم هزار جا... با صدای بابا به خودم اومدم

-برسام بابا... این دختره مهسا چه ربطی به تو داشته؟

-بابا مهسا دوست سوگند بود... توی مزون عمو کار می کرد... طفلکدختر خوبی بود بخاطر نیاز مالی کار می کرد... مامانش بیماری قلبی داشت... عمو می خواست بفرستش اونور آب اما راضی نبود... من کمکش کردم عمو بیخیالش بشه... اما الان اصلاً معلوم نیست کجاست

بابا سری تکون داد و دستش رو پشت دستش کوبید

-ببین بابا وقتی بهرام اومد تو زندگیمون می دونستم پش بندش یه آتیشی به پا میشه... خوب ذات بدذاتشو می شناختم... تورو چند سال از خونواده ات دور کرد... ببین بابا جان می دونم شاید این حرفا دیگه فایده نداشته باشه اما بدون دستش رو که حسابی می لرزید رو بالا آورد و پنج تا انگشتشو نشونم داد

-این پنج تا انگشت هرکدومو ببری خون میاد... تو بردیا مثل همین انگشتا بودین برامون... اگه یک بیشتر احترام بردیا رو داشتیم بخاطر بزرگ بودنش بود... نه اینکه خدایی ناکرده تو و اون برامون فرق داشته باشین... می دیدم بردیا هواتو داره... اما تو نسبت بهش بی اعتنا بودی... نمی دونم شاید این حس و هوا توی سنت منطقی بود وقتی که سنت بالا رفت اون برادر گور به گورم پاشو گذاشت تو زندگیم بعدشم شد برا بت... به قول خودت شده بود پدرت

از حرفش خجالت زده سر به زیر انداختم

-خجالت نکش بابا... می دونم اون برادرم چه ماره خوش خط و خالیه... می دونم با چه حرفایی خامت کرده... خب تو که سنی نداشتی... اونم از موقعیت استفاده کرد... خدا رو شکر که برگشتی پیش خودمون... نمی دونم چی شده... چی شنیدی... اما کار هرکس بوده خدا پدرومادرشو بیامرزه که به راهت آورده... اون سالی که داشت می رفت به آقاجون خدایبامرزم گفتم اون جهنم دره ای که می خواد بره به درد این نمی خوره جنبه اشو نداره... می شناختمش چموش بود... اون همون ایرانشم سر و گوشش می جنبید... نه آقام طاقتشو داشت نه من آدم چغولی کردن بودم... اینم فکر کرده بود ما خریم و هیچی بارمون نیست... درس و دانشگاه بهونه اش

بود دنبال چیز دیگه ای رفت... فکر کرده بود اونجا حلوا خیرات می کنن... رفت و بعد از یه چندسالیم برگشت... آقام اون موقع تازه فوت شده بود... اومد و سهم الارثشو طلب کرد... گفت اونجا با اون داریوش خیر ندیده کارو بار راه انداخته می خواد پولشو ببره سرمایه کنه... بعدشم رفت و دیگه تا همون اولین بار که دیدیش پیداش نشد... نمی دونم چی از اون سالا بهت گفته بود که اونجور با خانواده ات چپ افتادی و شدی ضد همه

حرفای بابا زمین تا آسمون با حرفای عمو فرق داشت... عمو می گفت بابا نداشته حتی بره سر خاک پدرش اما اون اومده و ارثشم گرفته... هر لحظه که می گذشت از عمو دورتر و دورتر می شدم... زمان از روز جاشو به ماه داد و یک ماه از مرگ برادرم می گذشت و مامان گریه های خفه اش همچنان ادامه داشت... سوگند هر از گاهی با مامان و بابا تلفی حرف می زد... اما حتی یه بار هم بهمون سر نزده بود و من می دونستم که همه اش به خطر حضور منه... تصمیم رو گرفتم تا به سراغش برم... نباید می داشتیم که این کدورت و نفرت باقی بمونه... لباس پوشیدم و اول به یه گل فروشی رفتم و دست گلی از گلهای زنبق و ارکیده بنفش که چندتا رز صورتیم مابینشون بود و با کاغذ کاهی قهوه ای رنگ تزیین شده بود خریدم... به خونه اشون رسیدم و زنگ زدم... صدای مادرش توی آیفون پیچید... سلامی کردم و خودم رو معرفی کردم... در با تق کوچیکی باز شد و داخل شدم از حیاط رد و وارد خونه شدم... مامانش برای استقبال تا در ساختمون اومد

-سلام خانم پارسی... اومدم سوگند جون رو ببینم هستش؟

-سلام پسرم خوش اومدی... بفرمایید... آره هستش... بفرما

روی میبل نشستیم و مامانش به سمت اتاقش رفت و بعد از چنددقیقه اومد و بعد هم به سمت آشپزخونه رفت... لیوانی که شربت پرتقالی توش بود رو جلوم روی میز گذاشت و با فاصله روی یکی از میبل نشست

-خیلی خوش اومدی... مامان و بابا بهترین؟

-ممنون... بد نیستن... مامان هنوز یکم ناآرومه

-آخی حق داره... خدا می دونه ما هم خیلی غصه دار شدیم... بردیا و سیاوش

پسرای نداشته ام بودن... بردیا که رفت زندگی ما هم بهم ریخت... بچه ام سوگند تو این یه ماه نصف شده... تمام موهاشون همون روز هفتم با ماشین تراشید

از حرفش شوکه شدم

-چرا؟

-می گفت بردیا دوستشون داشته بعد اون دیگه نمی خوادشون

سری به نشونه تاسف تکون دادم... چند دقیقه گذشت تا سوگند اومد... روسری سرش بود و از قسمت جلوی سرش که زیر روسری نبود میشد موهای تازه نوک زده رو

دید... انگار تو همه ما این دختر از همه بیشتر زجر کشیده بود... مادرش راست میگفت پوست سفید صورتش به زردی می رفت و پای چشمش گود رفته بود... لاغریش توی ذوق می زد... نگاهش که به من افتاد فکش بطرز واضحی منقبض شد... بلند شدم و به روش لبخند زدم که با اخم عمیقی جوابم رو داد... مامانش که وضعیتش رو اونطوری دید... از جا بلند شد
-من برم یکم خرید دارم... با اجازه
از سالن خارج شد و بعد از چند دقیقه آماده شده بود و از خونه خارج شد... سوگند هنوز ایستاده بود و با اخم بهم زل زده بود
-نمیشینی؟
نفسش رو با حرص از بینی خارج کرد
-شما حرفتو بزن
-طولانیه... بشینی منم راحتترم
به ناچار روی یه مبل تکی نشست
-سوگند من نمی دونم چرا انقدر از من نفرت پیدا کردی... نمی دونم بعد از مرگ بردیا چرا اینطوری باهام بد شدی... منم به اندازه تو داغدارم... آگه تو عشقتو از دست دادی من برادرم بهترین حامیمو از دست دادی
پوزخندی زد و خیره تو چشمم گفت:
-الان یعنی ناراحتی؟... هان... می خوام باور کنم که از مرگش ناراحتی؟
-چرا نباید باشم... چرا باید از مرگ برادرم غصه نداشته باشم
-یعنی می خوام بگی نمی دونی؟... ها؟
-ببین هرچی بوده توی گذشته من و بردیا بوده... من خام حرفای عموم بودم... مطمئن باش انقدر پست نیستم که بخاطر یه حسادت برادرمو به کشتن بدم
-هه مطمئنی؟... مطمئنی از حسادت چشمات کور نشده بود؟... فکر کردی دروغای عموت منو خام کرده ها؟... نه حضرت آقا... شما و عموتو من شناختم... طفلک بردیا که دلش به این خیال خام که برادرش خوب شده خوش بود... اون نمی دونست همه یه ماسک بود... یه ماسک برای کشیدنش توی دام حرفاش درد داشت... داشت منو به مرگ برادرم محکوم می کرد... نفسم رو از دهنم بیرون فرستادم... چی می تونستم بگم وقتی اون استدلالش این بود... کمی از شربتتم رو خوردم... با اینکه اسپیلت روشن بود اما من از داخل داغ کرده بودم... داشتم متهم به مرگ کسی می شدم که عزادارش بودم و خودم هم می خواستم مقصر مرگش پیدا بشه... نگاهش کردم... سر به زیر انداخته بودو هیستریک پا تکون می داد... دلم به حالش می سوخت... از اون آدمی که دیده بودم به این آدم افسرده و غمگین تبدیل شده بود... از دست دادن عشق کسی که عاشقتی حسابی سخته

-ببین سوگند

سر بلند کرد و ابرو در هم کشیده به صورتم خیره شد
-این چیزا شاید چیزی رو عوض نکنه اما مطمئنم برای اینکه بهت اطمینان بده
من بی گناهم تو مرگ بردیا لازمه....مهسا دوستت همکارم بود می دونستی که؟
نگام کرد...دیگه اخم نداشت همش غم بود

-اون خیلی دختر خوبی بود....خیلی...بخاطر پول مجبور شد بیاد تو اون مزون
کوفتی...عموت ازش سفته داشت

سر به زیر و شرمنده می دونمی گفتم

-عموت باعث بدبختی خیلی از جوونا شده بود

-می دونم سوگند....می دونم....اینا رو قبل از تو مهسا بهم گفته بود....اون دختر
یه فرشته بود که حالا....

دستم رو دور بدنه سرد لیوان پیچیدم تا از التهاجم کم بشه...از حرفاش متعجب شده
بودم...اون از کجا می دونست...اون که می گفت با مهسا ارتباطی نداره...پس از کجا
خبر داشت؟

-اون چشمم رو روی خیلی از حقایق باز کرد....اون بهم گفت عموم اون بتی
نیست که لایق ستایشه...من تمام این سالها دنباله رو کسی بودم که داشته راه رو اشتباه
می رفته...باور کن نمی خواستم...نمی خواستم تا این حد بد باشم....حسادت بچگونه
ام باهام بزرگ شد و تبدیل شد به نفرتی که از برادرم...از کسی که همیشه حامیم بوده
داشته باشم...سوگند...من بردیا رو دوست داشتم...بخدا دوستش داشتم خانواده امو
دوست داشتم...اما کج رفتم....می دونم اعتماد به کسی که همه پلهای پشت سرش رو
خراب کرده سخته اما بهم اعتماد کن...من اصلا اونروز توی مزون نبودم...رفته بودم
فرونگاه دنبال یکی از مهمونای عمو....خدا شاهده اگه بودم نمی داشتم برادرم اینطور
بشه...بعدشم من به بردیا اصرار برای رفتن به مزون نکرده بودم....خودش
خواست...یه پیر به پیغمبر خودش خواست...من فقط بردمش پیش عمو
نگام کرد...غمگین

-تو که می دونست توی اون مزون چه خبره؟...پس چرا بهش هشدار
ندادی؟...چرا نگفتی؟

-می خواستم پیشم باشه...خودخواهی بود می دونم...اما دیگه از تنهایی تو اون
مزون می ترسیدم.....درست شده بودم مثل بچگیام....از بودنش آرامش پیدا می
کردم...دیگه عمو رو نداشتم...سر مرگ شیدا...یادته که رفتم پیشش؟

سری به نشونه مثبت تکون داد

-باهاش بحثم شد....بعد از اونم رابطه امون حسابی سرد شد

نگاهی به صورت مردد و مشکوکش کردم....کاش باور کنه مقصر مرگ برادرم من

نبودم.... از جا بلند شدم.... با نگاهش حرکاتم رو دنبال کرد و پشت بند من از جا بلند شد
-من دیگه برم.... فقط بدون.... منم به اندازه تو از نبودش زجر می
کشم.... درست وقتی که به دستش آورده بودم.... از دست دادمش.... سوگند بخاطر همه
خودخواهیام... توهینای ناخواسته ام منو ببخش.... چون روزی زن برادرم بودی برام قد
خودش عزیزمی... فقط بدون بردیا وقتی رفت اولین نفر که ضربه خورد من بودم که
هنوز طعم برادریشو نچشیده از دستش دادم... عشق و برادری خیلی فرقی نداره... از
دست دادن جفتش زجرکشت می کنه

چیزی نگفت.... سرش پایین بود.... خداحافظیم رو آروم زیر لب جواب داد و از خونه
اشون بیرون اومدم.... با خودم فکر می کردم کاش " انقدر کامل حرف زده باشم که
دردمو بفهم

فصل نوزدهم

چند روزی از رفتن من به خونه سوگند می گذشت و هنوز هم درگیر این بودم که
بفهمم آیا منو بخشیده یا نه.... آیا حسش که فکر می کرد من قاتل بردیام یا تو قتلش
نقشی داشتیم عوض شده یا نه?... اردلان هر از گاهی بهم سر می زد و گاهی هم با هم
بیرون می رفتیم می دونستم می خواد حال و هوام رو عوض کنه و از این بابت واقعا
ازش متشکر بودم.... اینکه بدونی دوستی داری که سعی داره جای خالی ها رو برات
پر کنه خوبه... مامان و بابا هم کمی آروم تر شده بودن شاید هم دردی رو که داشتن تو
خودشون می ریختن.... مامان بیشتر از قبل هوامو داشت و توجهاتش نسبت به من دو
برابره گذشته شده بود.... انگار می خواست جای خالی بردیا رو هم با من
پرکنه.... تمام مدت غذا خوردن سرمیز روبروم می نشست و بهم خیره می شد... وقتی
سر بلند می کردم لبخند می زد

-بخور مامان الهی دردت به جونم بیاد

منم در جوابش خدایی نکرده ای می گفتم و لبخندشو با لبخند جواب می دادم گاهی هم
بابا به شوخی می گفت:

-پدر سوخته کلا چشم مامانت شدیا... مارو که به کل فراموش کرده

مامان هم لب می گزید و خنده ای زیر لبی می کرد

-این حرفا چیه آقا بهادر... من که همیشه اول از شما می پرسم چی می خورید

با با با خنده نگاهی بهم انداخت

-اما بعدش از این ته تغاربت می پرسی چی دوست داره همونو درست می

کنی?... الان من حکم لولو سر خرمنو دارم.... وگرنه که کلا کسی اعتنا نمی کنه بهم

از حرفاشون خنده ام می گرفت.... می دونستم بابا اینا رو میگه که حال خودمون و

خونه امون عوض شه.... وگرنه نه اهل حسادته نه حال و حوصله این حرفا رو

داره... دلم برایشون می سوخت.... دل خوشیشون شده بود من.... منی که شاید خیلی کم

اما تو مرگ برادرم مقصر بودم.... چرا نفهمیده بودم که پدر و مادرم چقدر خوبین.... چرا متوجه نشده بودم که انقدر دوست داشتین... گاهی از خودم از اون گذشته لعنتی بیزار می شدم.... یک هفته دیگه چهلمین روز از مرگ برادرم بود.... روی تختم طاق باز خوابیده بودم و دستمو روی پیشونیم گذاشته بودم و ذهنم از اش بود.... بازش کردم.... اسم SMS همه چی خالی.... صدای گوشیم بلند شد.... زنگ سوگند باعث شد با هیجان بیشتری به نوشته ها توجه کنم

-سلام.... می خواستم بگم الان که هبتر فکر می کنم می بینم بردیا خیلی عاقلتر و فهمیده تر از اون بود که ذاتت رو شناسه.... اگه اون مطمئن بوده که تو تغییر کردی لابد کرده بودی.... بخاطر گذشته هم بخشیدمت شاید همون گذشته باعث او مدن بردیا هرچند کوتاه توی زندگیم شد و واقعا از این بابت ازت ممنونم... توهم بابت حرفایی که بهت زدم منو ببخش

از حرفاش می شد فهمید اطمینانش کامل نیست اما داره سعی می کنه پیش خودش این قضیه رو حلای کنه... این خوب بود.... کم کم بهش ثابت می شد... تصمیم داشتم برم سراغ مامان مهسا.... می خواستم ببینمش.... اما اصلا اینکه تنها برم درست نبود... برای همین موضوع رو با سوگند درمیون گذاشتم.... باهم قرار گذاشتیم تا باهم بریم سری به مادر مهسا بزنیم تا اگر مشکلی داره براش انجام بدیم... قرار گذاشتیم تا دو روز بعد به خونه مهسا بریم.... جلوی آینه و ایستادم و نگاهی به خودم انداختم دستی به بلوز مشکیم کشیدم و کمی ریشهام رو که حالا از زیرلبم اندازه یه انگشت پایین اومده بود.... صورتم کدر شده بود و چشمام هنوزم کمی سرخ بود.... نگاه دیگه ای به آینه انداختم و از خونه خارج شدم.... بعد از اون صحبتها این اولین بار بود که سوگند رو می دیدم نمی دونستم عکس العملش چیه.... البته با توجه به حرفایی که زده بود میشد گفت عکس العمل خوبی خواهد داشت.... جلوی خونه اشون ترمز کردم و بعد از یه تک زنگ از خونه خارج شد و سوار شد.... خیلی معمولی سلام کرد و جوابش رو دادم.... آدرس خونه مهسا رو می دونستم بنابراین بهونه ای وجود نداشت تا با سوگند صحبت کنم.... نزدیکای خیابونشون رسیده بودیم که سوگند گفت:

-می خوای بگی چیکاره مهسای؟... مادرش از اون مزون و هرچی که مربوط به اون مزونه بیزاره

سکوت کردم... چی می گفتم.... خب مادر مهسا گمشدن مهسا رو به مزون ربط داده.... نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.... سوگند هم انگار فهمیده بود جوابی ندارم برای همین دیگه چیزی نگفت.... به خونه اشون رسیدیم... هرچی بادا باد... مرگ یه بار شیون یه بار... میگم کیم.... مادرش باید بدونه من تقصیری توی گمشدنش ندارم.... با سوگند از ماشین پیاده شدیم.... متوجه نگاههای خیره سوگند می شدم اما نمی خواستم اهمیتی بدم... زنگ رو زدیم و سوگند خودش رو معرفی کرد و با هم داخل

خونه شدیم...خونه میشد گفت یه آپارتمان چهار طبقه بازسازی شده بود و اینو می شد از بافت قدیمی ساختار خونه فهمید....حتی نقشه خونه هم تقریباً مال بیست سال پیش بود و انگار فقط سعی شده بود سرپا نگهش دارن....در واحدشون باز بود و زنی در چارچوب و ایستاده بود که میشد از شباهت چشماش فهمید که مادر مهاسست و گرد و غبار زمانه چهره اش رو از یه زنه ۵, ۴۴ ساله تبدیل به زنه ۶۰ ساله کرده بود....معلوم بود که تا به الان سختی زیادی رو تحمل کرده....سوگند جلو رفت و در آغوشش گرفت

-سوگند جون خوش اومدی دخترم....تسلیت میگم دخترم
 نم اشک چشمای جفتشون رو پر کرده بود.....بعد از چند لحظه سوگند به سمتم چرخید
 -خانم یونسی ایشون برسام برادر شوهرم و همینطور هم دانشگاهیه من و مهاسست

جلو رفتم و سلام و حال و احوالی کردم....نگاهش توی صورتم چرخ می زد....به چشمام که رسید برق زد....با لبخندی تعارف کرد تا داخل بشیم....روی مبلها جا گرفتیم
 -خیلی _____ خوش اومدین....برم یه شربت ی چیز بیارم هوا حسابی گرمه
 بعد از تموم شدن حرفش به سمت آشپزخونه رفت....سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم....برگشتم سوگند بود
 -چیزی شده؟

-مادر مهسا تورو می شناخت؟
 -نه....چطور مگه؟

شونه ای بالا انداخت

-آخه یه طوری نگات کرد...فکر کردم قبلاً دیدنت

سری تکون دادم....برای خودمم عجیب بود....نگاهش به من انگار کسی که مشتاق دیدنم باشه بود....مادر مهسا برگشت....چادر خونگی گلدارش رو روی سرش مرتب کرد و لیوان شربت رو جلومون گرفت....باتشکر برداشتیم....روی مبل تک نفری جا گرفت و نگاهش رو بهم دوخت و رو به سوگند کرد

-می دونستم بچه ام کار می کنه....می گفت یه شرکته....بعضی وقتا که دیر

میومد خونه می گفت داشته چندتا متن رو ترجمه و تایپ می کرده و دیر شده....خیلی پاپیچش نمی شدم....مهسا پی و بته اش بد نیست....می دونستم اهل خلاف نیست....می گفت زمانی که مریض شدم مجبور به کار شده...دلم برای بچه ام می سوزه از وقتی چشم باز کرد روی خوش ندید....اما می دونی با جون کندن نون حلال گذاشتم تو سفره ام که بچه ام بدبته نشه

اشک گوشه چشمش رو با گوشه چادرش پاک کرد

-چی بگم مادر....چی میشه گفت....کاش قلمم خرد می رفتم سر می زدم ببینم

کجاست... گاهی خیلی عصبی میشد وقتی ازش می پرسیدم می گفت کارفرماش خیلی اذیتش می کنه بی هوا به سمتم چرخید - شما همکارشم بودی نه؟

یکه خوردم... زل زدم به چشماش... عصبی نبود... سری به نشونه مثبت تکون داد - الهی خوشبخت شی مادر... یه بار که داشت پای تلفنش گریه می کرد اسم شما رو شنیدم... اول فکر کردم باهم از این دوستای چیه الان جوونا هستن... از همونایی... بهش گفتم اگه همو می خواید بیارتت نشونم بده باهات صحبت کنم... اخلاقتو سبک سنگین کنم... گفت: نه مامان همکارمه قد تمام زندگیم بهش مدیونم... بهم گفت مامان کارفرمام یه کار خیلی سخت ازم خواسته که اصلا در توانم نبوده برسام با سر بهم اشاره ای زد

- یعنی شما با کارفرماش حرف زدی و نداشتی... خدا عمرت بده... من که نمی دونستم کارش چیه... شما می دونی از مهسام چی خواسته بودن که بچه ام اینطور شبا با وحشت از خواب می پرید و یا کز می کرد یه گوشه تو اتاقشو زار زار اشک می ریخت؟

چی داشتیم به مادری بگم که الان داغ بچه اش رو دلش بود... نه خبری نه حرفی نه جنازه ای... سر به زیر انداختم... گر گرفته بودم از خجالت روی مادری که داشت برام دعا می کرد... از کجا می دونست من همونیم که به این منجلاب کشیده اتش... انگار خودش فهمید اصلا چیز خوبی نبوده... درسته یه آدمی بود که تو خونه نشسته بود اما انقدر ا حالیش میشد مادر بود... سن و سالی داشت... تجربه داشت... صداس بلند شد

- خدا از سر تقصیراتش نگذره که از بچه ام معصیت خواسته... خدا بهت عمر و عزت بده که هواشو داشتی... چندبار بهش گفتم بیا بیرون از اون جای کوفتی... بیا برو یه شرکت دیگه... گفت همیشه پول بدهکارم... می گفت بخاطر عملم کلی از صاب کارش غرض گرفته... گفتم شده بفروشم پولشو میدیم... فقط می گفت حرص نخور درست میشه... درست که نشد هیچ الانم معلوم نیست بچه امو کجا سر به نیستش کردن

صدای گریه اش بلند شد... شرمنده تر از قبل سر به زیر انداختم... سوگند از جا بلند شد و سرش رو تو آغوشش گرفت و دلداریش داد... بعد از یه ساعت از اونجا بیرون اومدیم... سوگند عصبی بود اینو میشد از جویدن گوشه ناخنش فهمید... انگار داغ کرده باشه و بخواد یه جوری خودش رو تخلیه کنه... حالش رو می فهمیدم... مهسا دوست صمیمیش بود... هر راهی هم که می رفتی آخرش به من و خطاهای گذشته ام ختم

میشد... سوگند رو به خونه اش رسوندم و به خونه برگشتم... خسته بودم... روحی روانی... بیش از همه تشنه... تشنه دونستن اینکه مهسا کجاست؟... عمو چه نقشی توی گمشدن مهسا و مرگ برادرم داره... تشنه بودم و مغزم داغ کرده بود... به سمت آشپرخونه رفتم و بطری آب رو به سره سر کشیدم... سر چرخوندم مامان رو توی چارچوب در دیدم
 -برسام مامان چی شده؟
 -چیزی نیست
 -خوبی
 -خوبم
 جلو اومد و دستی به صورتم کشید
 -صورتت قرمز کرده... از چیزی ناراحتی
 بوسه ای روی گونه اش گذاشتم
 -از خودم... از گذشته
 لبخند مهربونش رو به صورتم زد
 -چقدر مرد شدی
 دستی به ریشام کشیدم و ناخودآگاه پوزخندی زدم
 -بخاطر ایناست
 لبخندش عمیق تر شد
 -نه مرد شدی چون از گذشته ات پشیمونی... عاقل شدی... خیلی فرق کردی
 برسام... خیلی... همش می ترسیدم این روز رو نبینم... خوبه که فرق کردی
 مامان... خیلی خوبه... انسان جایز الخطاست... درست میشه
 بغض بود که دوباره به گلوم چنگ زد... مامان از کدوم خطای قابل جبران حرف می زد که می گفت درست میشه... از برادرم که حالا زیر خروارها خاک خوابیده... از مهسایی که نیست... که شاید هیچ وقت نباشه... از مادری که تنهائیش حالا شده قد دنیا... مامان از کدومش می گفت... دستش رو از صورتم پایین آوردم و بوسیدم
 -مامان... گاهی بعضی خطاها رو نمیشه درست کرد
 نگاهش مات صورتم شد... نمی دونم توی اون لحظه راجبم چه فکری کرد
 -من میرم بالا یکم دراز بکشم
 سریع دور شدم... اون یک هفته هم تموم شد... بازم رفتیم سرخاک بردیا و اینبار مراسم چهلم بود همه انگار کمی اروم شده بودن... بی تابی قبل رو فقط میشد توی صورت رنگ پریده سوگند دید... حتی مامان هم مثل گذشته خودش رو نمی زد و گریه نمی کرد... مهمون قلبش خاک کرده بودن و اون بدون قلبش و مهمون توش بی تاب می کرد... انگار داغش خیلی داغ بود... انگار هزار بار بیشتر از بقیه داغ کشیده

بود.... انگار هرروز این داغ بر اش مجسم تر می شد... دلم بر اش می سوخت... بقصد برگشت به خونه رو داشتیم زیر بغل مامان رو گرفته بودم و به به سمت ماشین می بردم... ماشین پدر سوگند درست پشت ماشین من پارک شده بود... سوگند خیلی آهسته به سمت ماشین پدرش در حرکت بود... به ماشین رسید و خواست در ماشین رو باز کنه که گوشی تو جیبش زنگ خورد... نگاهی به شماره کرد و ابرو هاش رو با تعجب بالا داد... گوشی رو به سمت گوشش برد و جوابهای نامفهومی می داد... نگاهی بهم انداخت و سرش رو با ناباوری تکون داد
-مادر مهسا....

نگاش کردم... حرفش گنگ بود... کمی جلو تر رفتم

-مادر مهسا چی سوگند؟

آب دهنش رو قورت داد

بیمارستان - I.C.U. حالش بد شده و بردنش بیمارستان... الانم بخش

بستریه... ممت که یکی از مامورا خبری از مهسا بهش داده

لرزی به تنم افتاد... خبر مطمئناً هیچ خوب نبوده که مادر مهسا حالش بد شده... مامان

رو با ماشین بابای سوگند راهی خونه کردیم و با سوگند به سمت بیمارستان

رفتیم... مادر مهسا با کلی دستگاہی که بهش وصل بود روی تخت خوابیده بود... یه

مامور کلانتری هم اونجا حضور داشت به سمتش رفتیم... سوگند جلو رفت تا با مامور

صحبت کنه

-آقا شما خانم یونسی رو به بیمارستان رسوندید... همون آقایی که باهام تماس

گرفته شما ایید؟

مامور کلاهش رو برداشت و سلامی کرد

-ببخشید بله من تماس گرفتم... چون فقط شماره شما توی شماره های گوشیشون

آشنا بود... مجبور شدم باهاتون تماس بگیرم

با تعجب ابرویی بالایی انداختم اون چطوری شماره سوگند رو می شناخت... اما انگار

برای سوگند خیلی عادی بود چون با توجه به حرفای اون مامور گوش می داد... سعی

کردم راجبش فکر نکنم... در اون وضعت موضوعات مهمتری برای تمرکز وجود

داشت

-بله مشکلی نبود... گفتید رفته بودید خونه اشون تا خبری رو بهشون

بدید... اون خبر چی بود؟... از مهسا خبری شده؟... چیزی فهمیدید؟

دم و بازدم نفسش رو پرحجم داخل و خارج کرد و اول به سوگند بعد هم به من نگاه

کرد

-تقریباً هفته پیش حجم زیادی خون روی خاک در محدوده شمیل از توابع استان

بندرعباس پیدا شده بود... زمان خونریزی تقریباً در حدوده یک ماه و نیم پیش برمی

گشته... بردن آزمایش و معلوم شده خون متعلق به مهسا یونسی یا همون گمشده شما بوده... من این خبر رو بهشون دادم اما نمی دونستم که ایشون بیماری قلبی داره تنفس سوگند نامنظم شده بود خودش رو به صندلی کنار دیوار آویزون کرد تا از افتادنش جلوگیری کنه... با لکنت پرسید:

-ج... سدش؟

-متاسفانه به احتمال زیاد توی دریا غرقش کردن یا جایی دفنش کردن... هنوز در حال جستجو هستیم

سوگند دیگه تاب ایستادن نداشت و روی صندلی افتاد... مامور خم شد -خانم توحیدی شما حالتون خوبه؟

این دیگه باعث شد از تعجب بهشون زل بزنم... این مامور از کج می دونست سوگند زن بردیاست... به خودم نهیب زدم لابد رفتن برای تحقیق پیشش و حالا هم اونو به اسم همسرش صدا می زنن... سوگند دستی به معنای آره بلند کرد... از جا بلند شدم... الان فرصت برای غصه خوردن نداشتم... حال سوگند همینجوریش خوب نبود... باید خودم سرپا می موندم تا بتونم کنارش باشم... به سمت آبخوری بیمارستان رفتم و یه لیوان آب خنک براش آوردم و به دستش دادم... قلب مچاله ام توی سینه له شده بود... دلم می خواست زار بزنم... به تمام اون می گفتم که تمام اون چیزی که از کارام باقی مونده بود... سوگند رو به خونه رسوندم و خودم هم به خونه برگشتم... دو روز بعد اونروز مادر مهسا فوت کرد... بابا تمام خرجش رو داد... مراسم خیلی سوت و کورتر از یه مراسم تشییع جنازه بود... به جز مادرم, مادر سوگند و خود سوگند گریه کنه دیگه ای نداشت

مادر مهسا هم رفت و انگار هیچ ردی از مهسا نباید می موند... یکماه از تمام این ماجراها گذشته بود و به اواسط شهریور ماه نزدیک می شدیم و بالطبع توی اون دیگه آماده می شد... می خواستم برم سرو گوشی آب show زمان مزون باید برای یه بدم تا ببینم چه خبره... صبح شنبه بود که از خواب بیدار شدم و بعد از دوشی که گرفتم پایین رفتم و در کنار مامان و بابا صبحانه خوردم... می دونستم بابا دل خوشی از اون مزون نداره و اصلا خوشش نمیاد که من دوباره به اون مزون و پیش عمو برگردم... از آشپزخونه بیرون که اومدم به مامان گفتم که بیرون می رم اما کجاش رو نگفتم... از پله ها بالا رفتم... جلوی کمد لباسم و ایستادم برعکس قبل مرگ بردیا دیگه و سواسی توی انتخاب لباسم نداشتم یه تی-شرت و یه شلوار جین بیرون کشیدم اصلا برام هارمونی رنگیش اهمیتی نداشت... انگار بعد از مرگ بردیا اون روح تجمل گرا و سواسی من هم باهاش به خاک رفت... تازه می فهمیدم معنای واقعیه دلمردگی چیه... از اتاق بیرون اومدم و از پله ها سرازیر شدم و سویچ ماشینم رو از جا کلیدی دم در ورودی ساختمون برداشتم و بیرون زدم... پشت فرمون

نشستم... دستم به سمت گوشیم رفت تا با عمو تماس بگیرم و بهش خبر بدم که دارم به مزون میرم... اما بعد که فکر کردم دیدم اصلا این کار لزومی نداره من یه روزی جزو اون مزون بودم و توی اون مزون رفت و آمد می کردم پس در نتیجه نیازی نبود برای رفتن به اون مزون به کسی اطلاعی بدم... گوشیمو سر جاش گذاشتم و مانشین رو به حرکت در آوردم... به مزون که رسیدم مانشین رو جلوی درش پارک کردم و داخل شدم... فضای باغ خیلی ساکتتر از اون بود که نشون بده پونزده روز دیگه قراره اینجا برنامه ای باشه... معمولا توی اون زمان اینجا حسابی برو بیا بود و حتی لحظه ای خالی از جمعیت نمی شد... انقدر فضا ساکت بود که یه لحظه فکر کردم تاریخ رو اشتباه متوجه شدم... وارد ساختمون شدم اول از همه اتاق طراحها و خیاطها بود که به چشم می خورد... نگاهی انداختم خالی بود... فقط چند طاقه پارچه, چند چرخ خیاطی و چند تا هم طرح که به دیوار ای اتاق وصل شده بودن که به چشم می عمو show خورد... از اینهمه سکوت و خلوتی تعجب کرده بودم معمولا تا روزهای خیاطها و طراحها رو مرخص نمی کرد... کلا برنامه مزون اینطور بود همه خیاطها بودن و بعد هم یک هفته تا ۱۰ روز مرخصی درست show و طراحها تا اولین روز تا زمان پایان برنامه... اتهام مرگ بردیا و گمشدن مهسا از پرونده عمو پاک شده بود... پس در نتیجه نباید این سکوت برقرار می بود... کمی جلوتر رفتم... در اتاقی که عمو تمام مدارک رو نگه داری می کرد برعکس همیشه نه تنها قفل نبود بلکه تا نیمه هم باز بود... همیشه کنجکاو بودم بدونم که عمو چه جور مدارکی رو توی این اتاق نگه می داره که انقدر سفت و سخت ازش مراقبت می کرد و اجازه نمی داد تا من یا هرکس دیگه ای واردش بشیم... کمی دورو اطرافم رو نگاه کردم وقتی مطمئن شدم کسی اون دورو اطراف نیست وارد اتاق شدم... اتاق تقریبا خالی بود و به جز یه قفسه پر از زونکها با رنگای مختلف و کنارش هم یه پنج کشوی پرونده قرار داشت... به سمت قفسه رفتم و دوتا از زونکها رو باز کردم... به جز چند لیست فروش و چند طرح اصلی و برتر چیزی ندیدم... به سمت اون کشو ها رفتم که کلید طبقه اول کشو هنوز روش بود... درش رو باز کردم... ردیف پرونده ها جلو روم بود... دست کردم یکی رو برداشتم... بازش کردم... اسم و مشخصات لیلی بود... دختری که پارسال اومده بود از بچه های دانشکده کشاورزی که عمو می گفت نظیرش توی زیبایی نیست... یه سه چهار ماه بود و بعد هم عمو فرستادش رفت... برگ زدم... عکساش بود... تو چه وضعی واقعا تعجب کرده بودم که عمو همچین عکسایی رو نگه ه داشته باشه... برگ زدم... توی صفحه بعد یه چیزایی به عربی نوشته شده بود چیزی شبیه به یه قرارداد مهری که پای نوشته ها خورده بود آرم دبی خورده بود... انگار حرفای مهسا همش درست بوده... پوشه بعدی و بعدی هرکدوم همون وضعیت بودن... پوشه ی دیگه ای رو برداشتم... مشخصات مهسا بود... صفحه عکسها هم

خالی بود... یه قرار داد بود که زیرش همون آرم خورده بود... دلم لرزید... یعنی مهسا رو هم می خواستن ببرن دبی... برگه ای از وسط پرونده پایین افتاد و زیر قفسه زونکن ها افتاد... برای برداشتنش خم شدم... برگه نزدیک پایه عقب قفسه بود... دست کردم تا برش دارم... چیزی اون زیر توجهم رو جلب کرد... چیزی شبیه به یه کارت به همراه برگه اون کارت رو هم بیرون کشیدم... برگه رو سر جاش گذاشتم... اون کارت که حالا می دونستم یه گواهی نامه است... پشت گواهی نامه دستم بود که روش رو سه تا قطره خشک سرخ تیره شده افتاده بود... میشد حدس زد که اون قطرات قطره های خون خشک شده ای هستن که مدت زیادی از شون میگذره... کارت رو برگردوندم... بادیدن اسم و مشخصات صاحب کارت شوکه شدم... بردیا توحیدی... چشمام سوخت... حرفای عمو توی سرم می چرخید... بردیا اگه بیرون چاقو خورده پس گواهی نامه خونیش اینجا چیکار می کرد... صدایی از بیرون اومد گواهی نامه بردیا رو توی جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم... سارا در حالی که بدنه سفید سیگار دانهیلش رو بین دو انگشتش گرفته بود و با ژست خاص خودش از پله ها به سمت اتاق عمو می رفت... از پله ها پیچید و به سمت اتاق رفت... تا در اتاق رو باز کرد بخاطر خلوتی ساختمان صداهای گنگی به گوش رسید... این نشون می داد که عمو تنها نیست... باید می رفتم بالا و مطمئن بودم اینجا خبرایی هست... خبری که مربوط به خلوتی مزون میشه... شاید می فهمیدم چه بلایی سر یه دونه برادرم آوردن... آروم و نوک پا از پله ها بالا رفتم هنوز بوی نعنائی سیگار سارا توی راه پله ها میومد... لای در باز بود... گوشه ای و ایستادم... صداها حالا واضح شده بود... صدای قدم رو رفتن کسی توی اتاق میبود... گوشم رو برای شنیدن حسابی تیز کرده بودم و همچنین مراقب بودم تا کسی نیاد

-بهرام خودتو نزدیک دو ماهه که قایم کردی... می خواستی جواب ندی؟...ها؟
صدای مردی بود با ته لهجه عربی حروف رو طوری ادا می کرد که انگار سعی داره توی مغز مخاطبش فرو کنه... محکم و وحشی و با فریاد... صدا رو می شناختم... مال همون مردی بود که اونشب رفته بودم دنبالش

-بهرام درگیر مرگ برادرزاده اش بود... خودشو قایم نکرده بود... این مدت مزون زیر نظر پلیس بود نمی تونستیم خیلی اینورا آفتابی بشیم
صدای داریوش بود... این صدا رو خوب می شناختم... دوباره صدای مرد سیاه پوش عرب بلند شد

-باشه... باشه... حالا جواب بده... شیخ خیلی ناراحته... بهرام از تو این کار بعید بود... آوردن یه پلیس توی کارمون... یه پلیس می فهمی؟... پلیسی که هیچ وقت خودش رو مخفی نکرده بود... که تو با یه تحقیق ساده تونستی هویتش رو بشناسی
صدای زنگدار پرنتنش و عصبی عمو سکوت فضا رو شکافت

-برو به شیخ بگو نمی تونستم... نمی شد.... به چه بهونه ای بیرونش می بود برای ورود به مزون... دنبال بهونه بودم اما اون Ok کردم؟... اون همه چیش زرنگ تر از این حرفا بود که بخواد برای بیرون کردنش بهونه ای دستم بده... آره پلیس بود یه مامور موفق نیروی پلیس.... چرا نمی فهمی اون آگه برای خرابکاری اومده بود توی مزون خودشو هویتشو مخفی می کرد صدای محکم مرد عرب باز بلند شد

-هرچی.... گندزدی بهرام.... می فهمی؟.... به هر دلیلی که اومده اینجا الان کشته شده... الان همه ما با مرگش رفتیم زیر ذره بین.... خود من از اونشب جرات نکردم پامو از ایران بیرون بذارم

پلیس اونا از کی حرف می زدن.... مگه غیر از مرگ بردیا مرگ دیگه ایم اتفاق افتاده بود؟.... معما پشت معما بود که توی ذهنم روی هم چیده میشد و من هر لحظه بیشتر از قبل تشنه دوندن بودم.... حالا دیگه برام مهم نبود که کسی منو میبینه.... کمی خودم رو جلوتر بردم تا تمام صداها رو با گوشام ببیلم.... صدای عصبی عمو بلند شد

-اون پلیسی که راجبش داری حرف میزنی پسر برادرم بوده.... از وجود خودم بود.... مرگش برام به حد کافی سخت بوده.... آگه اون دختر فضول اونشب نرفته بود تا سفته هاشو بدزده حالا این همه گرفتاری برامون پیش نمیومد

چشمام تا آخرین حد باز شده بود.... پسر برادرش؟!؟!.... مگه عمو غیر از منو بردیا پسر برادر دیگه ایم داشت که کشته شده باشه؟.... نکنه منظورش از پلیس بردیا بوده.... نه این یکی ممکن نبود.... بردیا آگه پلیس بود من می فهمیدم.... انقدرم دور و نفهم نبودم.... این امکان نداره.... صدای خنده مرد سیاه پوش روی اعصابم خش انداخت

-ببین کی داره از مهر و لطف به خانواده حرف می زنه.... بهرام برای تیرعه خودت بهتر روش بهتری رو انتخابی کنی.... همه ی این جمع می دوندن که تو از بهادر متنفری.... همه هم می دوندن آوردن برسام توی این مزون از اولشم جزوه نقشه هات بود.... اون خانواده از نظر تو از همون اولم منفور بودن.... حتی همون برسام... پس نگو مرگ اون پلیس.... اون به اصطلاح برادرزاده ات برات مهم بوده.... آوردن برسام و بردیا از اولشم اشتباه بزرگی بود.... خصوصا بردیا که از عقبه اش... از کارش خبر داشتی.... شیخ توقعش از تو خیلی بالا بود.... خرابش کردی.... آوردن اون برادرزاده پلیست... مرگ مهسا... وای مرگ مهسا بدترین کاری بود که توسط بچه هات اتفاق افتاد.... حالا به قول خودت مرگ بردیا روانطور سبب کردی رفت و پلیسا هم بیخیال شدن.... البته من هنوزم نظرم اینه که اونا همه چی رو می دونن و می خوان توی فصت مناسب به حسابمون رسیدگی کنن.... اما مرگ مهسا کامل کار تو خراب کرد.... تو باید می بردیش میدادی دست خود شیخ اون خودش می

دونست باهش چطور رفتار کنه تا رام شه.... همه ی اینا وجه اتو حسابی پیش شیخ خراب کرد.... تو خوب می دونستی که شیخ مهسا رو برای خودش می خواست.... قرارمون این نبود.... خراب کردی بهرام پس یعنی بردیا پلیس بوده؟!.....! باورش سخت بود.... برادرم پلیس بود و من هیچ نمی دونستم.... بردیا برادری که توی یه خونه کنار هم زندگی می کردیم پلیس بود و من هیچ نمی دونستم.... صدای عمو او مد... تحلیل رفته و درمونده -مهسا رو بعد از اتفاق اونشب فرستادم بچه ها بیارن سمت بندرعباس با لنج بیارنش دبی برای شیخ.... برای خودشم هزار بار توضیح دادم.... مهسا توی شمیل که رسیده بودن از دستشون فرار کرد.... بچه ها می خواستن بززن تو پاش.... اما یه اشتباه.... یه خریت.... بخاطر تاریکی هوا تیر خطا رفت و خرد به پشتش.... بچه ها حتی نتونسته بودن جنازه اشو جابجا کنن.... صدای کسی که قدم رو می رفت بدجور روی اعصابم بود.... صدای داریوش بود که توی فضا پیچید

-من خودم با شیخ حرف می زنم.... راضیش می کنم.... بهرام تو این ماجرا بی تقصیر بوده.... باور کن همش اشتباه دوروبریا بود.... اشتباهات غیر قابل پیش بینی.... آگه اونشب مهسا نمی رفت تو اتاق مدارک و نمی خواست تا سفته ها رو برداره و بچه ها سر نمی رسیدن که بردیا هم سر برسه و بخواد بخاطر حمایت ازش کشته بشه.... مهسا از اولشم به درد شیخ نمی خورد....

باز صدا مرد سیاه پوش
-بسه.... کم سفته کن.... داری برای تیرعه بهرام از چی حرف می زنی؟!..... غیر قابل پیش بینی؟!.....! آگه شیخ بهرام رو انتخاب کرد چون مطمئن بود می تونه این اتفاقات به اصطلاح تو غیر قابل پیش بینی رو مدیریت کنه تا همچین افتضاحی پیش نیاد.... مهسا رو از دست دادین.... حالا چطوری می خواین جبران کنید؟!..... این از وضع سرپوشتون.... گند زدید.... به معنای واقعی گند زدید چیزیایی که از زبون اونها بیرون می ریخت مثل جام زهری بود که ذره ذره به خوردم می دادن لحظه به لحظه تحلیل می رفتم.... حالا معلوم شده بود عموم مزدور یه شیخ عربه که دخترای سرزمینمو می فرسته دست اونا تا برای خوش گذرونیشون ازشون استفاده کنن.... مهسا.... وای مهسا.... چقدر راجبش بد فکر کرده بودم.... طفلک چقدر برای نجابتش برای پاکیش جنگیده بود.... تاب ایستادن و باز گوش دادن به مزخرفات اون آدم که نه حیوانات رو نداشتم.... دلم می خواست هرچه سریعتر از اون محل فرار کنم.... از پله ها پایین اومدم.... حالم خراب بود.... همین هم باعث شده بود به خودیه خود آروم از پله ها پایین بیام... از در مزون خارج شدم و پشت فرمون ماشینم نشستم.... ضعف داشتم.... بدنم می لرزید... به زحمت ماشین رو به حرکت درآوردم و

خیلی آهسته با سرعت پایین حرکت می کردم... رسیدم به خونه حدود یک ساعت طول کشید... دستی به صورتم کشیدم و با بدبختی وارد خونه شدم... مامان با لبخند به استقبال اومد... اما انگار از دیدن ظاهر من پی به حال داغونم برد... توی صورتش زد - برسام مادر... الهی بمیرم این چه حال و روزیه که داری؟! ... چی شده؟! ... نکنه گرما زده شدی؟! ها؟! ... بیا برو بشین برات خاکشیر بیارم... الهی بمیرم بچه ام چه حالیه حرفش که تموم شد به سمت آشپزخونه رفت... به سمت سالن رفتم و خودم رو روی اولین مبل ولو کردم... نای حتی نشستن هم نداشتم... سرم رو به تاج مبل تکیه دادم اما بدنم از داخل می لرزید طوری که دندونام ناخودآگاه بهم می خورد... نمی دونم چقدر گذشت که مامان آهسته صدام کرد... چشمم رو با بدبختی باز کردم... دیدن اون لیوان شربت خوری حاوی خاکشیر خنک یادم آورد که چقدر تشنه امه... لیوان رو از دست مامان گرفتم بدنه سرد لیوان زیر پوست دستم کمی از التهاب درونم رو آروم کرده بود... با قاشق کمی همش زدم و یه نفس سر کشیدم... خنکیش رو توی وجودم حس می کردم... اما هنوز مغزم داغ بود... مایع میانی مغزم هنوز قل می زد... مامان کنارم نشست و دستی روی پیشونیم کشید - بهتری؟

جوابش رو ندادم و فقط خیره به چشماش نگاه کردم... یعنی مامان هم می دونست که بردیا چیکاره است؟! ... یعنی می دونست و دم نزد؟! ... اخمای مامان کمی توی هم رفت - چیه؟! ... چرا اینجوری نگام می کنی؟

سر تکون دادم و هیچی ایی گفتم و به سمت اتاقم رفتم... تلو تلو می خوردم... هنوزم گیج بودم... انگار داغی که زیر خاکسترش آتیش کرده باشن... دلم پر بغض و گلوم پر از فریاد بود... به بدبختی به اتاقم رسیدم... قبل از ورود به اتاق نگاهی به اتاق بردیا کردم... فقط به اندازه دومتر فاصله بین اتاق من و اون وجود داشت اما دنیاها من یه اندازه کهکشانی از هم فاصله گرفته بود... دیر فهمیدم... خیلی دیر... دیر شناختم برادری که برادریشو ثابت کرد اما من احمق همیشه چشمم رو روی این برادری بستم... خودم رو به اتاقم انداختم از خودم بیزار بودم... از این چشم بستگیم لجم می گرفت... بدون عوض کردن لباسم خودم رو روی تختم انداختم... حرفای عمو... حرف که نه دروغای عمو جلوی چشمم رژه می رفت... دلم گرفت... سخت بود خیلی سخت... من دقیقا جایی ایستاده بودم که مطمئن بودم هیچ وقت به این روز نمی افتم... مطمئن بودم روزی پدرم مادرم به اشتباهشون راجب عمو پی می برن... که یه روزی باعث میشم بابا بهم با افتخار نگاه کنه... هه... چه خیالا که نداشتم... بغض و بغض اینبار نه برای برادرم که تازه شناخته بودمش... نه برای مهسای که حتی وقت نشد باهانش درست حسابی حرف بزنم... بلکه برای خودم... برای برسامی که حالا خالی از همه چیز داشت اشتباهاتش

رو یک به یک می شمرد.... اشک از گوشه چشم بیرون ریخت.... باز مردونه گریه کردم.... هرچی بیشتر به حال نزدیک می شدم.... مغزم بیشتر به غلیان می افتاد و جوش می آورد.... به دروغای عمو رسیدم.... به حرفای مهسا.... به درست بودن حرفای بردیایی که از دست داده بودم.... انقدر جوش آوردم که ناخودآگاه از جا بلند شدم و آباژور کنار تختم رو بی فکر از جا کندم و به سمت آئینه پرت کردم و شروع کردم به فریاد زدن.... به حد دیوونگی رسیده بودم.... این فریادا خالیم نمی کرد.... آروم نمی کرد.... اما اگه فریاد هم نمی زدم از داخل می ترکیدم.... مامان با عجله و پشت بندش بابا با قامت خمیده وارد اتاق شدن.... مامان سرم رو به سینه اش چسبوند

-دورت بگردم مادر.... چته؟.... برسام مامان بگو چی شده؟
به سمت بابا چرخید

-بهادر بیا ببین این بچه چشه؟.... از وقتی پا به خونه گذاشته حالش خرابه بابا نزدیکم شدو به زحمت جولی پام زانو زد
-چته بابا؟

به چشمای مهربون و خسته اش نگاه انداختم.... بی فکر قبلی.... مثل آدمی که تازه توان حرف زدن پیدا کرده شروع کردم به ادای اصوات نا هماهنگ... یکم گذشت انگار مغزم تازه داشت فرمان واژه سازی می داد.... دیگه صداها گنگ نبود
-بابا رفتم مزون.... بابا شما می دونستین نه؟.... آره شما می دونستین.... چرا بهم نگفتین؟.... چرا اومد تو مزون
مامان دستی به صورتم کشید
-مامان جان.... منو ببین.... چی میگی تو؟.... ما چی رو می دونستیم؟.... جلوی کیو می گرفتیم؟

بهش خیره شدم.... یعنی نفهمیده بودن.... یکم فکر کردم.... سر به زیر انداختم.... آب دهنم رو قورت دادم
-بردیا.... بردیا.... اون پلیس بوده؟

مامان و بابا خیره نگام کردن.... انگار مطلبی بود که من باید می دونستم و حالا متوجه شده بودن که من هیچی نمی دونم.... مامان لباس رو توی دهن کشید
-مگه تو نمی دونستی؟

فقط سر تکون دادم

-ما فکر می کردیم تو می دونی.... یعنی بردیا هیچی بهت نگفته بود؟

باز سر تکون دادم.... مامان نگاهی به بابا انداخت و بابا هم همینطور.... مامان با کلافگی سری تکون داد

-بهتره زنگ بزنم به سرگرد صداقت.... اون لازمه الان اینجا باشه

از جا بلند شد و بابا کنارم روی تخت نشست...دستی سر شونه ام زد
 -بابا جان بردیا واقعا دوستت داشت...تا بحال ندیده بودم برادری انقدر به
 برادرش علاقه داشته باشه.... از لحظه ای که به دنیا اومدی مراقبت بود...همیشه از
 من که پدرت بودم بیشتر نگرانت بود....هرکاری کرد بخاطر تو بود
 از جا بلند شد و از اتاق خارج شد....منظور حرفش گنگ بود....نمی دونم دقیقا چقدر
 گذشت...توی فکر حرفای بابا بودم که مامان اومد بالا
 -برسام مامان بهتر بیای پایین...سرگرد صداقت اومده تورو ببینه
 نگاهی به اتاق انداخت

-بعد باید پیام اینجا رو جارو بزنم...مواظب باش تو دمپاییات تیکه های آینه
 نباشه

پایین رفتم....مردی حدودا چهل و چهار، پنج ساله کنار بابا روی مبل توی سالن نشسته
 بود و روی یه مبل تکی هم یه مرد جوون حدود سی سال نشسته بود...می شناختمش
 فواد بود دوست بردیا...سلامی کردم و به احترامم از جا بلند شدن با تعارف دوباره
 سرجاشون نشستن....بابا از جا بلند شد

-بهتره من برم پیش خانم...با اجازه

همه به احترامش کمی نیم خیز شدیم...با رفتن بابا صداقت کمی صداش رو صاف
 کرد...به سمتش چرخیدم

-خب آقا برسام بهتره اول خودمو معرفی کنم...من سرگرد رسول صداقت

ریس کلانتریو همینطور مافوق برادر مرحوم بردیا توحیدی

صدام هنوز بابت دادهای یکساعت پیش زده بودم هنوز گرفته بود...با همون صدای
 گرفته و داغون خوشبختی گفتم

-خب بهتره بریم سر قضیه ای که بخاطرش اینجا جمع شدیم...مادرتون می

گفتن که شما تازه امروز فهمیدین که برادرتون همکار ما بودن درسته؟

انقدر گلوم می سوخت که نای حرف زدن نداشته باشم...سری به نشونه مثبت تکون
 دادم

-میشه برامون ماجرا رو تعریف کنید....می خوایم بدونیم دقیقا چی شنیدید

با بدبختی تمام چیزایی رو که دیده و شنیده بودم رو برایشون تعریف کردم...سر

انگشتاش رو بهم وصل کرد و آرنجش رو روی رون پاش گذاشت

-خب ما تقریبا از چیزایی که میگید مطلعیم...راستش برادرت همیشه نگران

شما بود...تا حدی هم خودش رو به بچه های اون مزون نزدیک کرده بود اطلاعات

خوبی هم کسب کرده بود...اما هیچ وقت آرام و قرار نداشت....برادرتون تازه درجه

سروانیش رو گرفته بود...یکی از نیروهای پرشور و عالی اداره بود...بردییا بهترین

بود...اما نگرانش بابت شما رو نمی تونست کتمان کنه...توی هر پرونده ای که قرار

می گرفت.... حواسش پی شما هم بود.... ما نمی تونستیم به خواسته ش مبنی بر فرستادنش توی اون مزون رای مثبت بدیم اون یه نیروی شناخته شده بود.... خیلی سریعتر از اونچه که فکر می کرد لو می رفت.... این اواخر به دلیل تغییر شما امیدش بیشتر از قبل شده بود.... می خواست هرطور شده خودش پیش قدم بشه برای خروج شما از اون مزون.... ما مدام مانعش می شدیم و دعوت به صبرش کرده بودیم.... اما بعد از مرگ اون دختر توی تبریز بی تاب تر از قبل شد.... ما حتی خواستیم چندتا مامور رو به صورت مخفیانه وارد اون مزون بکنیم اما اون خودش مسر بود که باید حتما وارد مزون بشه.... انگار تصمیم گرفته بود تا تموم خطرات رو به جون بخره و حتی نامزدیش با اون دختر خانم هم روی تصمیمش هیچ اثری نداشته بود.... وقتی خیلی سفت و سخت اومد و تو دفترم گفت بدون هیچ پشتوانه ای و هیچ حمایت قانونی می خواد بره تو مزون چون مطمئن بود شما توی اون مزون بهش احتیاج دارید.... ما به هیچ وجه نتونستیم مانعش بشیم.... گفت می خواد برای کار بره و ما نمی تونستیم مانعش بشیم.... حتی حرفش طوری بود که اجازه هر نوع دخالتی رو ازمون گرفت... بی احتیاطی کرد.... هم رفتنش به مزون عموتون.... هم اون درگیری... درحالی که می تونست با یه تماس ساده با ما ازمون کمک بگیره... نمی دونیم واقعا پیش خودش چه فکر کرده بود.... اما تصمیمش اشتباه بود نفسی عمیق کشید و پرحرص بیرون فرستاد و منو بیشتر توی خلسه فرستاد.... توی فکرش چی گذشت که جون خودش رو به خطر انداخت.... مهمونها رفتن و من به اتاقم پناه بردم تا در سکوت فکر کنم

فصل بیستم

سوگند

از تموم یادگاری های باقی مونده از بردیا فقط چند قابه عکس و یه انگشتر نشون برام مونده.... لبس مشکیم رو بالاخره به هزار زور و زحمت از تنم درآوردن.... از اون روز لباس مشکمی نبود اما مثل قبل هم نبود.... ته رنگی پوشیم شده بود سرمه ای سبزه یشمی و.... اینجور رنگا.... مطمئن بودم بعد از بردیا روح منم خاک رفت.... مُردن که به خاک رفتن جسم نیست درست مثل حال من توی بیست و سه سالگی مُردم و معلوم نیست چه زمانی به خاک برم... توی حال خودم بودم که کسی زنگ خونه رو زد.... اول با بیخیال به ادامه تمام خیالی که توی ذهنم نقش بسته بود مشغول شدم اما یه بار دیگه صدای زنگ رشته افکارم رو پاره کرد.... با غرغر از اتاق خارج شدم.... نه انگار واقعا کسی توی خونه نبود.... به سمت آیفون رفتم.... با دیدن چهره یلدا توی مانیتور کوچیک آیفون لبم رو کج کردم.... واقعا توی اون شرایط حضور هیچکس برام جذاب نبود.... مزاحمی گفتم و گوشی آیفون رو به گوشم چسبوندم -بله؟

صدای عصبی یلدا که کاملاً مشخص بود از گرمای هوا حساسی کلافه است توی گوشم
 پیچید
 -بله و بلا...مُردی تا جواب بدی نه؟
 ناخودآگاه خندیدم...هنوزم با وجود این همه دلمردگی بازم از حرص خوردنش خنده
 ام می گرفت
 -نه گذاشتم یکم زیر آفتاب آب پز بشی لپات گُل بیافته بلکم یکی خر بشه بیاد
 بگیرتت
 انگار وجود این آدم لازم بود که از اون آدم سوخته جدا بشم و اون روح شیطونم
 دوباره جون بگیره
 -مرگ...باز کن این وامونده رو پختم
 خنده ای کردم که در جوابش مرگی شنیدم....درو زدم و بعد از چند لحظه درو باز
 کرد و داخل شد....از همون دم در روسریشو درآورد و شروع کرد به غرغر
 کردن...گوشه ای دست به سینه و ایستادم و با لذت به غرزدنش نگاه می کردم...با
 عصبانیت به سمتم چرخید
 -چه مرگته مٹ منگولا زل زدی بهم؟
 حتی نمی تونستم به اون دلکک عصبانی نخندم....خدا می دونست این روزها رو در
 پیش دارم که یه همچین آدمی رو توی زندگیم قرار داد...روی مبل خودشو ولو کرد و
 در حالی که دکمه های مانتوش رو یکی یکی باز می کرد و خودشو با روسریش باد
 می زد بهم نگاهی انداخت
 -چته؟...وایسادی بر وبر منو نگاه می کنی...بور اون کورتونو روشن
 کن...تورا هتم یه لیوان شربت تگری بیار که دارم از داخل و خارج می سوزم
 به سمت کنترل اسپیلت رفتم و روشنش کردم....به آشپزخونه رفتم و از یخچال شیشه
 شربت پرتقال رو درآوردم و توی لیوان ریختم و با آب و یخ و یه قاشق براش
 بردم....مستقیم جلوی ورودی هوا و ایستاده بودبه محض دیدنم آخیشی از ته دل
 گفت و روی مبل نشست
 -دیوونه اونجوری جلوی باد مستقیم وایستا...می چاییا
 -نمی دونی که توی این تاکسی یارو شیشه رو تا آخر داده بود پایین منم که
 وسط افتاده بودم از دو ور باد داغ تو صورتم....از سر خیابونتونم که یه الاغ سوالم
 رد همیشه سوار شیم یه سره پیاده اومدم....اووف....پختم
 لیوان شربت رو برداشت و یه هم زد و یه نفس سر کشید....واقعا براش می
 ترسیدم...با اون گرمای بیرون این حجم سرما سنگکوپ نمی کرد خیلی بود...دستی
 بهش زدم
 -یلدا...یلدا

-ها؟

نگاش کردم و پوفی زدم

-کم کم بخور....بخدا همش مال خودته...سنگکوپ می کنی می افتی رو

دستمون

ایشی گفت و لیوان رو سر جاش گذاشت

-نترس من با اون همشهریمون نسبت فامیلی دارم....هیچیم همیشه

خندیدم...یلدا اصالتا بمی بود....از طرف پدری...مادرش هم مال زرنند کرمان بود

-حالا چی شد بدون یاران تنهایی تشریف فرما شدی؟

-ناراحتی برم با اونا برگردم

-نه دیوونه....من فقط گفتم چرا با بچه ها نیومدی....آخه همیشه با هم

میومدین....دیدم اونا همراست نیستن

-ناراحتشون نباش...قراره عصری بیان دنبالمون بریم پاتوق

پاتوق؟....!چه بیکارن....من که الان حوصله خودمم ندارم چه برسه بخوام بعد این

همه مدت برم پاتوق

-من که نمیام...خودتون برید

چپ چپی نگام کرد

-تو غلط می کنی....مگه دست خودته؟....به زورم شده می ندازیمت تو ماشین

و می بریمت

نفسم رو با حرص بیرون دادم

-یلدا بفهم....اون محیط منو یاد مهسا می ندازه....نکنه شما فراموشش

کردین؟....!اون صمیمیترین دوستمون بود

یلدا توی فکر فرو رفت....آب دهنش رو قورت داد و خنده ای مصلحتی سر داد

-مگه خبر نداری؟

بی حوصله نگاش کردم

-از چی خبر ندارم؟

دوباره خندید

-پاتوق جاش عوض شده دیگه...نمی دونستی؟....آخ....آخ....آره...این فرزانه

یادش رفت بگه....یه جای بهتر پیدا کردیم انگ خودت...انقده خوشگله بیا و ببین

می دونستم تمام اینکاراشون برای درآوردن من از این حال و هواست....خیلی باید

گر به صفت می بودم که نخوام ازشون تشکر نکنم....حالا به هر طریقی....لبخندی از

سر رضایت زدم....انگار خیال یلدا با این لبخندم راحت شد...نفسش رو با آسودگی

بیرون فرستاد

-فک کنم امروز ناهارو چتری خونه ما

سرخوشانه خندید

-آره دیگه...می خوایم دست پخت سوگی خانمو بخوریم
از تلفظ اسمم چینی به بینی انداختم...مرضی گفتم و به سمت تلفن رفتم و با مامان
تماس گرفتم...معلوم شد امروز رو خونه نیامد و با یکی از دوستاش رفتن بیرون...یه
چیزی ته دلم می گفت تمام این برنامه ها زیر سر مامانه...شونه ای بالا انداختم و با
یلدا تو آشپزخونه تو سرو کله هم زدیم و یه ناهار نیمه سوخته آماده کردیم برای
خوردن و توی شوخی و خنده ناهار رو خوردیم...عصر توی خونه با یلدا جلوی
تلویزیون روی مبله لم داده بودیم که زنگ خونه رو زدن...تو سرو کله یلدا زدم تا
بالاخره تنش و کند و در و باز کرد...صدای شاد و شلوغی نشون میداد که سعیده
و فرزانه و نیلوفر اومدن...صدای جیغ جیغشون کل خونه رو پر کرد...انگار یه
روچی زیر پوستم جریان پیدا کرد...حالا خنده ها کمی عمیقتر از قبل شده
بود...فرزان جلو اومد

-ای فدات بشم که می خندی...چقدر دلم برا خنده هات تنگ شده بود
لبخندی از سر محبت زدم...بعد از نیم ساعت تو سرو کله هم زدن آماده شدیم و به
سمت پاتوق جدید رفتیم...پاتوق جدید یه باغ رستوران سمت فرحزاد بود...جای
خوشگلی بود...به همون خوشگلیی که یلدا می گفت بود...روی یکی از تختها
نشستیم...هوای خنک اون باغ روی پوستم مثل نوازشی از سر محبت بود
-وای بچه ها اینجا چقدر خوشگله...کی اینجا رو پیدا کردین?...نامردا تنها
تنها?...بدون من اومدین
فرزانه خنده ای زد

-راستش کار یلداست...اون پیدا کرد به ما پیشنهاد داد...الانم که با هم اینجاییم
پس مشخص شد که یلدا با حرف من مسیری رو که می خواستیم بریم تغییر داده و
اینجا رو هم فی البداعه پیشنهاد کرده...هرچی بود خوب بود...هم فضای قشنگی
داشت...هم دیگه خاطرات گذشته رو به یادم میاورد...این برای بار دوم بود که یلدا
منو خوشحال می کرد...بهش برای بار دوم مدیون شدم...کاش میشد یه جوری جبران
می کردم

بعد از دو سه ساعت به خونه برگشتم...مامان و بابا کنار هم روی مبل نشسته
بودن...به محض دیدنم به وضوح از هم فاصله گرفتن...انگار دلشون نمی خواست
یه عنوان یه جفت بهشون نگاه کنم...رعایتیم رو می کردن...شرمنده اشون
بودم...مامان لبخندی به صورتم زد
-خوب بود?...خوش گذشت؟

-مرسی خوب بود

لبخندش غمگین شد...توقع داشت مثل قبل باشم?...!می تونستم؟؟?...نمی تونستم

همون سوگند باشم.... نمی تونستم خودمو وسطشون جا کنم و با شور شوق تمام جزییات از ریختن نوشابه یلدا تا راه رفتنمون رو برایشون بگم....یه زمانی می تونستم اما الان بعد از اون اتفاق بعد از نبود بردیا دیگه من هم مثل سابق نبودم....راه اتاقم رو پیش گرفتم....وارد اتاقم شدم...عکس بردیا بود که روی اون شناسی بهم نگاه می کرد....جدی و محکم....آروم جلو رفتم و دستی به صورتش کشیدم و آروم بوسه ای به عکسش زدم و خودمو از میزتوالتم بالا کشیدم و روش نشستم درست کنار عکس بردیایا انگشت شصتم روی شناسی نقشهای نامفهوم می کشیدم
-ببخشید عشقم تنهات گذاشتم....امروز به اصرار بچه ها رفتیم بیرون....یه جای خوشگلی پیدا کرده بودن باید می دیدی....همونطور که قول داده بودم بلند نخندیدم....آرایشم نداشتم غیر اون چرب لبی که همیشه موقع خواب می زخم و زده بودم...آخه لبام هنوز ترک ترک میشه....وای نمی دونی چقدر از دست این یلدای خل و چل خندیدیم....کاش بودی و تو هم تو جمعمون حور داشتی....مطمئنا خیلی بهت خوش می گذشت....

صدای در اتاق اومد و پشت بندش مامان وارد اتاق شد....بادیدن اون صحنه گوشه لبش رو با دندون گزید....فکر کنم فکر می کرد دیوونه شدم....اونا حق داشتن همچین فکر بکنن....منم شاید اگه شرایط اونا رو داشتم فکر می کردم کسی مثل خودم دیوونه شده....از بالای میز پایین پریدم
-مامان کاری داشتی

خیره نگام کرد و هانی گفت

-مامان شما اومدید تو اتاقم کاری داشتید؟

-آهان....اومدم بگم فردا که شب جمعه است عموت میاد اینجا شام دور هم باشیم
ابروهام بالا پرید....عمو کم پیش میومد بعد از مرگ زن عمو از خونه بیرون بیاد اگر مراسم بود دیر میومد و زود هم می رفت....اما بعد از مرگ بردیا مهمونی فردا شب دومین باری بود که عمو برای شام خونمون میومد....این عجیب بود....باشه ای گفتم و از در بیرون رفتم....برام جالب بود....همیشه فکر می کردم مردا خیلی زودتر از زنها با درد از دست دادن کنار میان اما عمو از این قاعده مستثنا بود....همیشه برام جای سوال داشت که چرا عمو هیچ وقت ازدواج نکرد....درحالی که ازدواج با زن عمو یه ازدواج کاملا سنتی بود پای عشق و عاشقی هم درمیون نبود....بخاطر رفتار خسته و سرد عمو هیچ وقت جرات نکرده بودم تا ازش در این باره سوالی بپرسم....شونه ای بالا انداختم و روی تخت دراز کشیدم....غلطی زدم و به ساعت روی دیوار خیره شدم....عقربه از روی عقربه میگذشت و لحظه ها رو به جلو هل می داد....دوباره چرخیدم و اینبار طاق باز رو به سقف خوابیدم....عجیب بود چند وقتی میشد از حسام خبری نبود....شاید ده روزی میشد که اصلا ازش خبری

نداشتم... گوشیم رو برداشتم و سلامی براش تایپ کردم... چند دقیقه گذشت تا جوابم رو فرستاد

-سلام سوگند خانم... خوبی؟

لبخندی از دیدن پیامش رو لبم نقش بست

-مرسی خوبم... چه خبر بی معرفت؟!... کجایی؟

باز همون انتظار چند دقیقه ای که صدای گوشیم بلند شد

-آخ شرمنده اتم... راستش ایران نبودم

!... بسلامتی... سفر تفریحی رفته بودی؟

نه بابا رفته بودم اتریش... برای مصاحبه پذیرش تخصص... تازه برگشتم

نفسم سنگین شد... یعنی می خواست از ایران بره؟!...! فکرم رو سریع تایپ کردم

-یعنی می خوای از ایران بری؟!... مگه برای تخصص امتحان ندادی؟

بلافاصله گوشیم زنگ خورد... خودش بود... سلام کردم جوابم رو داد... دوباره

پرسیدم

-سوگند جان من امتحان تخصص رو دادم اما متاسفانه قبول نشدم... معلوم نیست

سال دیگه هم قبول بشم یا نه... تا کی باید و ایسم آیا قبول میشم یا نه؟!... نمی تونم که با

یه مدرک عمومیم خودمو راضی کنم و بشم یه پزشک عمومی باقی بمونم... میرم

اونجا درسو می خونم... البته هنوز که چیزی مشخص نیست... برام دعا کن

بغض توی گلوم جمع شده بود... اگه حسام می رفت من چیکار می کردم؟!... بعد از

مرگ بردیا فقط پدرم و حسام تکیه گاههای زندگیم بودن... مردایی که تو زندگیم

آرامش بهم می دادند... غیر از اون من و حسام باهم بزرگ شده بودیم... برادرم

بود... دوریش _____ برام خیلی سخت بود... زجرآور بود... تماس رو که قطع

کردم گوشه

تختم زانو هام رو بغل گرفتم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و یه دل سیر برای

رفتنش اشک ریختم... می دونستم هنوز نرفته اما این قضیه خیلی طول نمی کشید

بالاخره حسام می رفت و من تنها می شدم... دیگه کسی نبود که مثل یه برادرم بهش

تکیه کنم... با همون وضعیت خوابم برد و صبح با وضع اسفناکی از خواب بیدار

شدم... گردنم خشک شده بود و اشکهای خشک شده ی روی گونه ام خط سفیدی رو

روی صورتم انداخته بود و مژه هام بهم چسبیده بود... بینی کیپ شده ام که دیگه نور

الانور بود... از اتاقم بیرون رفتم... مامان به محض دیدنم دندونی روی هم سایید

-باز دیشب تا صبح گریه کردی؟

به سمتش رفتم و خودمو تو آغوشش انداختم

-مامان... مامان

مامان انگار شوکه شده بود... دستش رو دور کمرم پیچید

-جانم مامان؟....چی شده؟
 -مامان حسام داره از ایران میره
 مامان منواز خودش جدا کرد
 -همچین میگی از ایران داره میره که انگار داره برای همیشه میره...خب یه
 ۴, ۵ سال میره برمیگرده دیگه....بعدشم توی سال یکی دوبار میاد ایران بهمون سر
 میزنه...این که ناراحتی ندارم که مادر جان...حیف نیست سر هرچیز الکی اشک
 بریزی قربونت برم
 از حرفای مامان متعجب شدم و چشمام رو گشاد کردم
 -مامان تو می دونستی؟
 -آره می دونستم....دو هفته پیش که رفته بودم پیش عفت بهم گفت داره میره
 اخمی کردم و دست به کمر گرفتم
 -پس چرا به من نگفتی؟
 شونه ای بالا انداخت
 -چه می دونم...خب یادم رفت
 لجم گرفته بود....این موضوع به این مهمی رو یادش رفته بگه...به سمت دستشویی
 رفتم و مشتم آبی رو با حرص به صورتم پاشیدم....صداش از بیرون در میومد که
 اسمم رو صدا می زد....در دستشویی رو باز کردم
 -بله؟
 -الان ناراحتی که راجب حسام بهت نگفتم؟
 شونه ای بالا انداختم
 -یکم....خب شما می دونید که من چقدر حسامو دوشش دارم....اون
 داداشمه....از وقتی یادمه کنارم بوده
 -الهی قربونت برم...عیب نداره...میره زود برمیگرده...اصن شاید تورو هم
 فرستادیم بری....هووم؟
 یه تای ابرومو بالا دادم
 -منم رفتم
 از کنار مامان رد شدم و به آشپزخونه رفتم....یکمی صبحانه خوردم و به اتاقم رفتم تا
 یکم به اوضاع بل بشویی که دیروز به پا شده بود سرو سامون بدم....طرفای ساعت
 یک بود که زنگ خونه رو زدن....بعد از چند دقیقه صدای سودا توی خونه
 پیچید....بیرون رفتم
 -!...سلام....تو اینجا چیکار می کنی؟....مگه نباید امروز بیمارستان باشی؟
 جلو اومد و صورتم رو بوسید
 بودم گفتم پیام کمکتون تا برای شب که مهمون داریم یکم به کارا - OFF امروز

برسیم

لبم رو جمع کردم و پوفی زدم
 -همچین میگی مهمون که انگار یه ایل آدم می خواد بیاد... کلا یه عمو دیگه
 اونم مطمئنم نه میاد ته تهش ساعت یازده میره
 سودا جلو اومد و لپمو کشید
 -حالا ناراحتی برم خونه خودم
 -این چه حرفیه؟... من کی گفتم ناراحتم؟... فقط گفتم نیازی به کمک نبود اگه
 فقط برای کمک اومدی

لبخندی زد و به سمت اتاق سابقش برای تعویض لباس رفت... اونروز با کمک سودا و
 مامان به بهونه مهمون هم یه خونه تکونی و هم وسایل شب رو آماده کردیم... ساعت
 طرفای ۷ بود که رفتیم یه دوش گرفتیم و حاضر و آماده منتظر مهمونمون
 بودم... همون موقع بود که سیاوش هم اومد... عمو که اومد... مثل همیشه
 بود... ساکت و صامت... انگار خودمون پنج نفر بودیم... سر میز شام هم همون سکوت
 حکم فرما شده بود... فضای سنگینی توی خونه حاکم شده بود... انگار کسی یا چیزی
 عمو رو مجبور به این دورهمی کرده بود... با تعجب به ساعت نگاهی انداختم از
 یازده شب گذشته بود و اما هنوز عمو توی خونه ما بود... حوصله ام حسابی از اون
 فضای سرد و سکون حسابی سر رفته بود... با اجازه و شب بخیری گفتم و به اتاقم
 پناه بردم... به محض بستن در اتاق صدای پیچ پچی از بیرون شنیده شد... اهمیتی
 ندادم... لب تابم رو روشن کردم و هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و شروع به دیدن
 یه فیلم آبکی کردم

چند روزی گذشته بود و حالا بچه ها بیشتر بهم سر می زدند بیش از پیش منو مجبور
 به خروج ز خونه می کردند... خوب بود... خب من آدمی بودم که قبل از این ماجراها
 مدام بیرون و در حال گردش بودم... نمی تونستم تا این حد هم خودم رو با خاطرات
 محصور کنم... گاهی خاطرات بردیا آزارم می داد... گاهی دلم نمی خواست دیگه
 بهش فکر کنم... از فکر زیاد حالت تهوع بهم دست می داد... تا کی می شد توی
 گذشته سیر کرد؟... مغزم خسته بود... دلم تنگ آدمی بود که دیگه هیچ حضوری
 ازش امکان پذیر نبود... هرچی بیشتر از شهریور می گذشت به رفتن حسام نزدیکتر
 می شدیم... جواب مصاحبه اش اومده بود او ن کشور برای مدت تخصصش بورسیه
 اش کرده بودن... دیگه حالا خیلی کم جوابم رو می داد یا حتی حالم رو می
 پرسید... بچه ها از وقتی فهمیده بودن که حسام هم رفتنی شده زور بیشتری برای
 بیرون بردنم از خونه می زدند... یکی از همون روزها که برای ناهار بیرون رفته
 بودیم... خیلی زودتر از وقتای دیگه به خونه برگشتم و به سمت اتاقم رفتم و بعد از
 عوض کردن لباسام توی تختم دراز کشیدم... صدایی از بیرون اومد... می دونستم که

مامانه و احتمالا از خرید یا خونه دوستاش میومد... دوباره _____ سرگرم فکرهای همیشگیم شده بودم.... صدای بفرمای مامان به کسی باعث شد گوشام تیز بشه... طبق عادتم در اتاق رو بسته بودم... اما انقدر صدای حرف زدن واضح بود که نخوام گوشم و ایستم.... صدای سودا هم میومد.... خب مامان که به سودا معمولا بفرما نمی زد.... توی صدای مامان و سودا صدای مردی رو شنیدم... دقیق شدم... صدا صدای عمو بود.... اینجا چیکار می کرد؟... چرا تمام اعضای خانواده ام انقدر عجیب شده بودن؟... گوشهام تیزتر کردم تا بفهمم موضوع چیه؟... صدای مامان میومد - آخه آقا مسعود اون با شما رودر بایستی داره.... حداقلش اینه که میشینه به حرفاتون گوش میده... والا به خدا ما هنوز حرفو تو دهنمون نخیسوندیم صداش میره سقف آسمون.... بخدا خسته شدیم از بس قنبرک زد تو اون اتاق صدای خش دار و خسته عمو با اینکه ضعیف بود اما باز به گوش می رسید - آخه زن داداش چی بهش بگم؟... نمیگه تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟... دارید به کسی حوالش میدید که وضعش بهتر از خودش نیست... باز بارک الله بهش که با دوستاش یه سر بیرون میره... شما منو یادتون رفته؟... خودتون که بهتر می دونید بعد از مرگ زن و بچه ام چند سال تارک دنیا شدم.... همه اش تو خودم بودم... از همه فامیل فرار شدم... حالا چه توقعی از یه بچه دارید صدای پرتاسف سودا بود که انگار داشت التماس می کرد - عمو ما می خوایم مثل شما نشه... خواهش میکنم... شما خودتون می شناسیدش.... یادتونه چقدر شاد بود.... اما از اون آدم چی مونده؟... هیچی.... وقتی با اون موهای تراشیده و اون چشمای گود رفته اشو می بینم بدنم می لرزه... آگه اینجور بمونه... آگه اینجور بخواد پیش بره چی؟ سکوت شده بود.... حالا از سر جام بلند شده و درست گوشم رو به در چسبونده بودم.... حتی نفس نمی کشیدم مبادا صداشون رو نشنوم.... می دونستم شورای بیرون از اتاقم بخاطر منه... اما نمی دونستم می خوان چه بلایی سر زندگیم بیارن.... گوشم همچنان به در اتاق چسبیده بود که صدای عمو بلند شد - من دلم نمی خواد سوگند به وضعیت من دچار بشه... من همیشه توی مرگ مریم و بهار خودمو مقصر می دونستم... آگه اونشب من به حرف مریم گوش داده بودم اون تصادف لعنتی زن و بچه امو از من نمی گرفت... اما سوگند که تو مرگ بردیا نقشی نداره... اما جدا میگم نمی تونم حرفی درباره این موضوع بهش بزنم.... به نظرم با یکی که باهش هم راحتی هم ازش حرف شنوی داشته باشه... مٹ پسر سعادت... چرا به اون نمیگید؟ مامان با عجله حرف می زد

-آخه آقا مسعود حرفا می زنید شما هم....حسام که داره میره....چطور باهاش صحبت کنه...این حداقل دوسه ماه باید باهاش حرف زد....با یه روز دو روز که راضی نمیشه
 اما انگار چیزی یادش اومده باشه
 -برسام چطوره؟...برادر بردیا
 سودا مستاصل گفت:
 -نه مامان خیلی با اون که جور نیست...تازه قبل از آشنایی با بردیا هم با هم بگو مگو جروبحث کردن
 صدای متعجب مامان توی سالن پیچید
 -وا!!؟....!راست میگی؟....من فکر می کردم ناراحتیش بابت مرگ بردیاست....اما انگار اینا از اولشم باهم جروبحث داشتن....ولی میگما سودا این اواخر بیشتر بیرون رفتنش با همین برسام بودا....شاید الان باهم خوب باشن کمی لایه درو باز کردم....عمو دستی روی زانوش گذاشته بود و قصد بلند شدن داشت -به هرحال روی من برای اینکار حساب نکن زن داداش...بعدا میام تمام مدارکش رو آماده کنید تا کاراشو انجام بدم....وقتی راضی بشه ممکنه زود هم پشیمون بشه...به نظرم همه چیز باید آماده باشه تا به محض آمادگیش کارو تموم کنیم
 مامان و سودا تا دم در همراهیش کردن و من هم دوباره درو بستم و روی تختم خودم رو انداختم و به فکر فرو رفتم...یه سری آدم دور از من و نزدیک به من نشسته بودن و راجب من....راجب یه آدم...راجب آینده ی یه آدم بدون اینکه خودش رو درجریان بزارن...دلخور بودم...از آدمایی که به اسم صلاح و مصلحت بدون در نظر گرفتن من برام تصمیم گرفته بودم...خسته بودم...هم جسمی هم ذهنم....انقدر فکر کردم...به تصمیمی که نمی دونستم چی هست که خوابم برد....شاید ده روز از اونروز می گذشت....حسام آماده رفتن بود....فرداشب داشت می رفت...برای یه مدت خیلی زیادی شاید از دیدنش که هیچ از صحبت کردن باهاش هم محروم بودم....اختلاف ساعت کار زیادش همه اینا موجب میشد ناخواسته از همه دور میشد....کنج اتاقم کز کرده بودم...به همه چیز فکر می کردم و مغزم از همه چیز خالی بود....صدای زنگ خونه اومد....بی خیال همچنان توی خودم غرق بودم....بعد از چند دقیقه ضربه ای به در اتاقم خورد و پشت بندش مامان وارد شد
 -پاشو لباساتو عوض کن برسام اومده دیدنت
 اخمام توی هم رفت...نکنه اینم کار مامان باشه...برسام اومده تا درمورده همون تصمیم روی مخم راه بره....از جا بلند شدم و سرسری لباسی پوشیدم و روسری سر کردم....دوباره تقه ای به در خورد....عصبی بودم....صدام رو بالا بردم و
 -باشه مامان جان پوشیدم دارم میام بیرون

در باز شد و برسام به داخل سرکی کشید
 -اجازه هست؟
 بفرمایی گفتم و داخل شد...خنده رو لبش بود
 -چیه؟...توپت حسابی پره؟
 دست به سینه نگاش کردم...یه تای ابروشو بالا داد
 -چی شده خب؟
 -تو اینجا چیکار می کنی؟
 ابروهاشو توهم کشید و دلخور نگام کرد
 -ناراحتی برم
 -نه منظورم اینه که...خب...مامانم گفته بیای اینجا؟
 با تعجب بهم خیره شد
 -مامانت؟!...!چرا باید مامانت بهم بگه که من بیام اینجا؟...چیزی شده؟
 -راست میگی دیگه؟
 -آره بخدا...چرا باید دروغ بگم؟...نگفتی چیزی شده؟
 شونه ای بالا انداختم
 -هیچی...تو چی شده اینجا اومدی؟...راه گم کردی؟
 -ای همچین...راستش اومدم هم حالتو بپرسم...هم این که...خب...ولش
 کن...نگفتی چه خبر خوبی؟
 کنارش با فاصله روی تخت نشستم
 -بد نیستم...یه مدته بچه ها...دوستام میان به زور بیرون می برنم...خب حال و
 هوام خیلی از قبل بهتره...تو چطوری؟
 -بد نیستم
 تقه ای به در خورد و مامان با دوتا لیوان شربت انبه وارد شد...سینی رو روی عسلی
 گذاشت و از اتاق بیرون رفت...برسام لیوانش رو برداشت و یکم خورد
 -چند روز پیش مزون بودم
 اخمام به وضوح توی هم رفت
 -مبارک...دوباره برگشتی سرکارت
 -رفته بودم سرو گوشی آب بدم...چیزایی فهمیدم که دوروز افتادم زیر
 سرم...حالم بد شد...از خودم متنفر شدم
 به حرف اومد...هر کلامی که می گفت مٹ پتکی توی سرم فرو می اومد...حالا غیر
 از من برسام هم اشک می ریخت...شونه هاش مردونه می لرزید...نیم ساعتی بود
 که هر دو گریه می کردیم که به حرف اومدم
 -می خوای چیکار کنی؟

-نمی دونم
 با همون چشمای اشکی به صورتم زل زد
 -تو می دونستی؟!...می دونستی که برای چی رفت تو اون لعنتی؟
 سری به نشونه مثبت تکون دادم
 -پس چرا جلوشو نگرفتی؟
 -می تونستم؟!...وقتی اون همه آدم...وقتی مافوقش نتونست از من چه توقعی
 داری؟!...اون خیلی مسر و مصمم بود...باور کن هرروزش برام عذاب بود...می
 سوختم وجلوش می خندیدم...می دونستم عموت دستش تو کاره...اما نمی تونستم هم
 حرفی بزنم...حالا می خوام چیکار کنی؟!...سرگرد چی گفت؟
 -گفت هرطور شده برگرد توی مزون...می خوام همین کارو بکنم...می خوام
 انتقام برادرمو بگیرم...اما نه به روش خودم...می خوام قانون پاش بیاد وسط
 نفس عمیقی کشید
 -برام دعا کن سوگند...سخته...خیلی سخته باز برگردم به مزون...اصلا نمی
 دونم عمو قبولم می کنه یا نه؟!...اگه قبولم کرد و برم اونجا آیا می تونم نفرت رو
 پنهون کنم
 هر دو به فکر فرو رفتیم...حرفاش درست بود...بعد از نیم ساعت از جا بلند شد و
 خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت و من موندم و از دحام فکرهایی که هر لحظه
 انگار کسی بچه ای می پیچید و روی باقی میذاشت
 فردایی که حسام می رفت از راه رسید و من همچنان کز کرده و دماغ گوشه ی تختم
 چنباته زده بودم...مامان وارد اتاقم شد...با دیدن قیافه و دمغم لبخندی به روم زد و
 جلو اومد و کنارم روی تخت نشست...انگار نیاز داشتم به این موقعیت...سرم رو
 روی پاش گذاشتم...بیغض داشتم...دستش رو روی سر تقریبا بدون موم گذاشت
 -مامان؟
 دستش رو نوازش وار روی سرم کشید
 -جان مامان؟
 اولین قطره اشک از گوشه چشمم روی پاش ریخت
 -چرا همه میرن؟!...چرا همه تنهام میذارن؟!...آخه مگه گناهم چیه که هرکی
 رو که دوست دارم خدا ازم میگیره...از رفتن سودا ناراحت بودم اما خب خوشحالم
 بودم...دلم گرم بردیا بود...مرگ بردیا منو کشت...نابودم کرد...اما حسام کنارم
 بود...حالا حسام داره میره...داره تنهام میذاره...مامان به خدا این انصاف
 نیست...
 هق زدم...اشک مامان روی صورتم چکید
 -مامان دارم تاوان کدوم گناهو پس میدم...چرا خدا باهام اینطوری می کنه؟

دستش هنوز نوازشگر سرم بود
 -اینجور نگو مامان.... شاید قسمتت این بوده مادر... کار خدا که بی حکمت نیست

سرم رو از روی پاش برداشتم و براق شدم
 -چرا من؟.... چرا قسمتم باید با از دست دادن عزیزام باشه؟.... چرا قسمتم باید درد و گریه باشه

گریه می کردم و حرف می زدم و مامان هم هم پام اشک می ریخت.... خودشو جلو کشید و سرم رو توی بغلش گرفت
 -چی بگم مادر؟.... چی بگم که دل خون شده ات آروم بگیره؟.... آخه خودمم تو این حکمت خدا موندم.... تو که سنی نداری طفلکم که بخوای انقدر زجر بکشی.... خدا خودش دلتو آروم کنه.... خدا میدونه چقدر برای آرامشت دعا می کنم.... چقدر دلم آتیش می گیره اینطوری می بینمت

توی بغلش اشک ریختم و اشک ریخت و نوازشم کرد.... وقتی خوب گریه کردم و یکمی آروم شدم.... سرم رو از توی آغوشش بیرون کشید و نگام کرد
 -چی به رزو خودت آوردی؟

سری تکون داد.... تمام تلاشش این بود که بحث رو عوض کنه
 -پاشو مامان جان.... پاشو دورت بگردم... پاشو یه دوش بگیر... دو سه ساعت دیگه باید بریم فرودگاه هیچ کاریم نکردیم... پاشو تو که دلت نمی خواد حسام دم رفتن اینطوری ببیننت ها؟.... پاشو همون اندازه که اون برات برادری کرده دم رفتن براش خواهری کن

با حرفش باز بغض کردم... اما اجازه ندادم باز اشکام بهم غلبه کنن.... مامان از جا بلند شد و منم حوله تن پوش صورتی رنگم رو روی جالباسی توی رختکن حموم آویز کردم و زیر دوش رفتم.... دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم.... دوشم نیم ساعتی طول کشید.... حوله پیچ بیرون اومدم.... سرم که برعکس همیشه که کلی باهاش درگیر بودم با کلاه حوله ام خشک شد و لباس پوشیده بیرون رفتم.... امان توی آشپزخونه بود... به محض دیدنم لبخندی زد

-چیکار می کنی مامان؟

-شب سودا و سیاوش برای شام میان اینجا که با هم بریم فرودگاه رفتم و صندلی میز توی آشپزخونه رو بیرون کشیدم و پشتش نشستم... مامان جلوم ایستاد

-بیکاری؟

-چطور؟

-سالاد درست کنی

-آره بده

سینی رو جلوم گذاشت و مشغول خورد کردن کاهو و کلم و خیار و گوجه شدم... تقریباً دوساعتی گذشت که سودا و سیاوش هم پیداشون شد... دور هم شام رو خوردیم و حاضر شدیم و به فرودگاه رفتیم... همه خانواده سعادت اونجا جمع بودن از پدربزرگ و مادر بزرگ حسام و عمه اش و عمو و داییش... جلو رفتیم و باهمه احوالپرسی کردیم... حسام به محض دیدنمون جلو اومد و اولین کاری که کرد لپمو کشید

-چطوری تو؟

دستشو پس زدم و با اخم گفتم:

-از احوالپرسی شما

خنده ای زد

-ببخش بخدا خیلی درگیر بودم...وای دلم چقدر برات تنگ میشه

بغض کردم و سرم رو زیر انداختم

-اگه دلت تنگ میشد نمی رفتی

کمی خم شد

-قبلا که بهت گفتم...سوگند بخدا نمی تونم بمونم...از خدام بود که توی همین

کشور بمونم و ادامه تحصیل بدم...اما چیکار کنم همیشه

از حرفم ناراحت شدم...خیره شرم اومده بودم خواهری کنم اما داشتتم خون به جیگرش

می کردم

بری و با موفقیت برگردی - □ می دونم ببخشید...ایشا

دوباره لپمو کشید

توهم دوباره بری دنبال درس و دانشگاهت...حرفامو که - □ مرسی جغله...ایشا

یادت نرفته...ها؟

سری تکون دادم...بالاخره زمان رفتنش رسید...برام مهم نبود کی اونجاست و چی

قراره پشتم گفته بشه...خودم رو تو بغلم حسام انداختم و گریه کردم...هرکاری هم می

کردم این دلتنگی لعنتی رو نمی تونستم کاریش بکنم...از بغلش که بیرون اومدم نم

اشک زیر چشمش زده بود...سریع خداحافظی کرد و رفت...تمام طول راه برگشت

به خونه رو به شیشه ماشین تکیه زدم و اشک ریختم...نمی دونستم برای بردیاست یا

دلتنگ حسامم اما هرچی بود دلم رو بدجور به چنگ گرفته بود و می فشرد...نمی

دونستم چرا اما احساس می کردم حالم خیلی شبیه شعری که به ذهنم اومده بود و

زمزمه می کردم بود

در خیالات خودم

در زیر بارانی که نیست...

می رسم با تو به خانه،
 از خیابانی که نیست...
 اشک ریختم و روی بدنه شیشه شکل‌های نا مفهوم میکشیدم
 می نشینی روبرویم،
 خستگی در میکنی...
 چای می ریزم برایت،
 توی فنجانی که نیست...
 گاهی بابا گاهی مامان سر می چرخوندن و با تاسف سری تکون میدادن
 باز میخندی و میپرسی:
 که حالت بهتر است؟!
 باز میخندم ، که خیلی،
 گرچه ، میدانی که نیست...
 لحظه ای یاد بردیا توی سرم بود و صداش توی ذهنم نجوا میشد
 شعر می خوانم برایت،
 واژه ها گل می کنند!!!
 یاس و مریم میگذارم،
 توی گلدانی که نیست...
 لحظه ای فکر حسام و خنده هامون سروکله زدندهامون توی ذهنم می چرخید
 چشم میدوزم به چشمت،
 می شود آیا کمی،
 دستهایم را بگیر،
 بین دستانی که نیست..؟!
 نگاهی به آسمون دلگیر شهریور انداختم... نم بارون زد... انگار دل آسمونم گرفته بود
 وقت رفتن می شود،
 با بغض می گویم : نرو...
 پشت پایت اشک می ریزم،
 روی ایوانی که نیست...
 بارون زد و رعد و برق و هق هقم توی صدای رعد می پیچید
 می روی و خانه،
 لبریز از نبودت می شود...
 باز تنها می شوم،
 با یاد مهمانی که نیست!...
 گاهی فکرم سری به بردیا و گاهی به حسام... گاهی دل می سوزوند برای پدر و مادری

که از غم پیرشدن

بعد تو

این کار هر روز من است!!!

باور این که نباشی،

کار آسانی که نیست!...

فصل بیست و یکم

توی خودم بودم که گوشیم زنگ خورد... بی اهمیت بهش صدای زنگش رو خفه کردم و به پشت روی تخت انداختم... چه اهمیتی داشت که کی باشه... اصلا حوصله خودمم نداشتم چه برسه به حرف زدن با یه آدم... دمر روی تخت افتادم و با چشم دور اتاقم رو از نظر گذروندم... نگاهم به تقویم روی دیوار افتاد... امروز پنجشنبه بیست و هشتم مهر بود... چه فرقی می کرد... این روزشماری شده بود کار بیکاریه من... درست یکماه و ۵ روز از رفتن حسام می گذشت و توی این مدت حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم... شاید گاهی به زور از جا بلند می شدم و نهایتش غذایی می خوردم و حموم می کردم... هرکس هم که سراغم رو می گرفتم به مامان می گفتم یه جوری دست به سرش کنه... رفتن حسام بدجور حال رو گرفته بود... همیشه فکر می کردم قرار تا ابد کنار خودم داشته باشمش این رفتن تقریبا غیر منتظره اش بدجور توی نوقم زده بود... طاق باز روی تخت افتادم و دستام رو زیر سرم گذاشتم... گوشیم باز هم زنگ خورد... عصبی برش داشتم شماره فرزانه افتاده بود... حوصله جواب دادن نداشتم اما دلم نمیومد که به فرزانه جواب ندن... گوشی رو توی دستم گرفتم و دکمه اتصال رو زدم... صدای جیغش توی گوشی پیچید... من همیشه دلم می خواست بدونم این همه انرژی رو از کجا میاره... انگار همیشه همه چی براش خوب بود یا شاید اون یاد گرفته بود که به این دنیا این عروس هزار داماد سخت نگیره... انگار فهمیده بود که دنیا به کام خودش نه ما آدمایی که داریم به هر سازش می رقصیم بلکه یه بارم به سازمون برقصه... وقتی فرزانه حسابی جیغهاش رو زد... شروع کرد به حرف زدن

-سلام خانم... بعد سالی جواب دادی بالاخره... دلمون خون شد بخدا... وای

داشت یادم می رفت تولدت مبارک

وقتی این کلمه رو گفت نفسی گرفت... انگار از پشت هم حرف زدن نفسش بند اومده

بود... تولدم بود... یادم بود اما مهم نبود... بی حال و رمق تشکری کردم... فرزانه

مکثی کرد

-چته سوگند؟... توکه هر سال این موقع کلی شور و شوق داشتی... پس چی شده؟

چرا همه همین سوال رو می پرسیدن؟... واقع از من توقع داشتن همونی بشم که قبل

از مرگ بردیا بودم؟...! پوفی کردم

- واقعا توقعتون از من چیه؟... می خواید مثل قبل بشم؟... میشه؟.... امکان پذیره؟.... بابا دست از سرم بردارید... چرا نمی ذارید به درد خودم بمیرم؟
صدام ناخودآگاه بالا رفته بود... ازش شرمنده بودم... اون طفلک که چیزی نگفته بود... فقط می خواست خوشحالم کنه... اما من انقدر فشار روم بود که هیچ چیز دست خودم نبود... نه رفتارم... نه افکارم... نه حرفام... صدای فرزانه توی گوشم پیچید و خداحافظی کرد... از خودم ناراحت بودم... اما دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت... حتی زنگ زدن و عذرخواهی از دوستی که دوستش داشتم... یا کلافگی خودم رو روی تختم انداختم و از ناراحتی دو سه تا مشت به تشک تختم زدم... اشک از چشمم راه افتاد... داشتم با این وضعیتم تمام کسانی رو که دوست داشتم و دوستم داشتن از دور و برم دور می کردم... نمی دونم چقدر گذشت که زنگ خونه رو زدن... بینیم از گریه کیپ شده بود... فین فینی کردم و به هوایی که مامان خونه است به پهلو غلت زدم و به عکس بردیا خیره شدم... کاش نمی رفتی... کاش بودی... ببین بخاطر رفتنت چی به سرم اومد... ببین تبدیل به چی شدم... دوباره مشتت به تشکم کوبیدم و آه بلندی گفتم... صدای زنگ خونه باز بلند شد... این بار نه یکبار... بلکه چندبار پشت سر هم... یا بی رمقی از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم... کسی جلوی مانیتورش نبود... گوشی رو برداشتم... صدای زن ناشناسی توی گوشی پیچید - خانم پارسی؟

- خودم هستم بفرمایید

دوباره صدات توی گوشی پیچید

- میشه چند لحظه بیایید دم در... باید راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم باشه ای گفتم و گوشی رو سر جاش گذاشتم و پایین رفتم... چفت در رو باز کردم... دیگه نفهمیدم چی شد... فقط صدای جیغ بود و هجومی از بوسه هایی که به سر و صورتم می خورد... به خودم اومد و با دیدن یلدا، فرزانه، نیلوفر و سعیده جلوم توی دلم حسابی ذوق کردم... با خجالت از فرزانه سرم رو پایین انداختم و به سمتش رفتم - فرزانه ببخشید که صدامو بالا بردم... بخدا حال خوب نیست منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد

- این چه حرفیه؟... پس دوستی به چه درد می خوره؟.... ما باید تو این شرایط

کنارت باشیم... می فهمم که تو بد شرایطی هستی... خدا _____ بیامرزه بردیا رو بعد از

خدا دل تو □ اونم که خبر فوت مهسا... بعدشم که رفتن حسام... ناراحت نباش... ایشا رو هم شاد می کنه

نگاهی به صورت دمغم کرد و خنده ای زد - قیافه اشو نگا... بیا بریم تو مثلا تولدته

با بچه ها داخل رفتیم و حسابی بزن و بکوب راه انداختن... اونروز هم گذشت و باز من موندن و اتاق تنهایی... گوشیم روی تخت زنگ خورد... نگاه به شماره اش انداختم پیش شماره (۴۳ +) افتاده بود... با هیجان گوشی رو برداشتم... صدای پرانرژی تو گوش پیچید

-سلام کوچولو... تولدت مبارک

من نمی دونستم چرا همیشه منو به این اسم صدا می زد... پوفی کردم

-خیلی بی معرفتی... خیلی بی... یه ماهه ازت

خبری نیست... الانم زنگ زدی میگی تولدت مبارک... واقعا که

از جیغ جیغهای من خنده ای کرد

-به خدا سوگند به جون خودت خیلی درگیرم... تا جاگیر بشم

و... هووووو... کلی کار داشتم... اگه بدونی چقدر خسته ام... اما دلم نیومد تولدتو

تبریک نگم کوچولوی من

-میشه بهم نگی کوچولو... خوشم نیامد

دوباره تک خنده ای زد

-بچه من این همه حرف زدم تو فقط کوچولوشو شنیدی

با لجاجت لبهام رو جلو دادم

-نه خیر... روضه خونیت برای تبرئه کردن خودتو شنیدم... یعنی نمی تونستی

یه شماره از خودت بهم بدی؟... ها؟... حسام خیلی بدی خلیا

-به جون خودت

-جون خودت

-خب به جون خودم حتی مامان بابا رو هم هفته ای یه بار بهشون میشد زنگ

بزنم... خیلی بد وضعی بود... الان یکم سرم خلوت شده... خب بگو دیگه چه

خبر؟... مامان و بابات خوبن؟... حال سودا چطوره؟... خودت چیکار می کنی؟

-همه خوبن... منم خیابون... اممم... نه کف اتاقمو متر می کنم

صدای عصبی تو گوش پیچید

-وای سوگند... سوگند... من از دست تو چیکار کنم؟... آخه دختر این چه

کاریه؟... مگه قرار نبود برای ارشد بخونی ها؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم

-بیخیال بابا دلت خوشه

صدای دادش تو گوش پیچید

-من اونهمه حرف زدم یس تو گوش خر خوندم... بسه دیگه... آخه تا کی می

خوای خودتو درگیر یه مُرده کنی؟... بردیا مُرد تموم شد

از این حرفش جوش آوردم... اون به چه حقی داشت راجب بردیای من حرف می

زد.... اون داشت راجب یه آدم صحبت می کرد.... اونم نه یه آدم معمولی.... بردیا عشقم بود.... من عشقمو به خاک سپرده بودم.... چغندر خاک نکرده بودم که بعد از چهلش دایره تنبک دستم بگیرم و شادی کنم... سرش فریاد زد
-تو به چه حقی راجب بردیا اینطوری حرف می زنی؟.... اصلا زندگی من به تو چه مربوطه.... تو اگه زندگی من برات مهم بود که نمی رفتی اون ینگ دنیا و از اونجا برام نطق کنی
حرف حسام شاید تند بود اما حقیقت بود.... همون حقیقت تلخی که همه ازش دم می زدند و من خودخواهانه جوابش رو داده بودم.... توقعم از حسام از فرزانه از همه کسایی که دورم بودند بالا رفته بود.... توقع داشتم همه درکم کنند و من هیچ تلاشی برای تغییر نکنم.... داشتم توی خودم غرق می شدم توی دردایی که یه روزی درد بود و حالا فقط یه زخم خشک شده بود که من همه تلاشم رو به کار می بردم تا نذارم این زخم دهن ببندد و خوب بشه... تمام اطرافیانم تلاششون برای فهموندن این موضوع بود.... اما منه یه دنده و غد می خواستم که بگم یه آدم مفلوک و بدبخت و محتاج ترحمم.... خودم متوجه این موضوع نبودم اما این اتفاق داشت می افتاد... غافل از اینکه بدونم شاید یه روزی دیگه این آدم نخوان یه همچین موجودی رو تحمل کنن و براش وقت بذارن تا کمی لبخند بزنه... درست دوم آبان ۵ ماه می گذشت که بردیا فوت کرده بود و من هنوز داشتم نوحه می خوندم و عزاداری می کردم و یکروز درمیون به سرخاکش می رفتم و یه دل سیر گریه می کردم.... اینها باعث افتادن یک اتفاق شد.... یه اتفاق که شاید تمام چیزهایی رو که تا الان برای آینده نامعلومم بافته بودم و نخ کش کرد و باعث شد تکونی بخورم و دوباره به تکاپو بیافتم
مامان وقتی فهمید که با حسام سر چی بحث کردم فقط سری تکون داد و بیرون رفت.... اونروز با همه خوب و بدش گذشت و فردا از راه رسید.... باز همون اتفاقات روزمره و همون روزشماری الکی.... فقط تنها فرقتش این بود که اونروز جمعه بود و طبق عادت آخر هفته ها سیاوش و سودا میومدن و بابا هم خونه بود.... ناهار توی یه فضای آروم خورده شد و بعد از ناهار هم با کمک سودا میز رو جمع کردیم و از اونطرف به اتاقم پناه بردم.... شده بودم شبیه موش کوری که از نور و صدا فرار یه مدام باید کنج سوراخش بشینه... دراز کشیده بودم که تلفنم زنگ خورد.... اخمام توی هم رفت.... اگر حسام بود عمرا جوابش رو نمی دادم اما درکمال تعجب با دیدن شماره برسام گوشی رو برداشتم.... صداهش توی گوشی پیچید و سلام کرد.... بی حال جوابشو دادم

-سوگند خوبی؟.... چیزی شده؟

-نه فقط یکم بی حال

روی تخت کمی جابه جا شدم و به دیوار پشتم تکیه دادم.... در جوابم آهانی گفت

-خب چه خبر؟...چی شده تماس گرفتی؟
 -سلامتی....خب راستش زنگ زدم حالتو بپرسم...خیلی وقته ازت خبر
 ندارم....حالتو از مامانت پرسیدم....کجایی دختر؟...یه یه ماهی هست که فکر کنم
 اصلا نتونستم باهات حرف بزنم
 -آره یکم بی حال و حس بودم
 -الان یعنی خوبی؟

نالیدم

-نه...داغونم

صدای پوفی که کشید توی گوشی پیچید
 -حاضر _____ باش عصر طرفای ساعت ۵ میام دنبالت یکم بری بیرون هوا
 بخوری

بد نیست...یکم با هم حرف می زنیم...خوبه؟
 نمی دونستم چی بهش بگم...از طرفی حوصله ام سر رفته بود و هم اینکه حوصله
 بیرون رفتن نداشتم...جالب بود...من همیشه برای بیرون رفتن از خونه ذوق داشتم
 اما حالا بین رفتن و نرفتن دو به شک بودم...سکوتم رو که دید به حرف اومد
 -چیکار کنم؟...بیام؟

کلافه از این سردرگمی من...منی کردم
 -نمی دونم خب....راستش....خب...چی بگم
 انگار خودشم فهمید تکلیفم با خودمم مشخص نیست برای همین به کمکم اومد
 -ساعت پنج جلوی خونتونم...حاضر باش

این اجبار باعث شد تا تکلیف خودم رو با خودم مشخص کنم...بدم نبود خب من خیلی
 وقت بود که از برسام و اون مزون و سرگرد خیری نداشتم...اینجوری هم حال و
 هوام عو میشد هم می تونستم سوالاتم رو بپرسم...از اتاق خارج شدم...سیاوش و بابا
 مشغول یه بحث بودن که با صدا کردن بابا بحثشون نیمه کاره موند...بابا سری به
 سمتم کشید

-جانم بابا؟

نگاهی به سیاوش سودا و مامان که چشم به دهن من دوخته بودن کردم....سعنس
 حرف زدن من انقدر جالب بود براشون که اینطور بهم خیره شده بودن
 -بابا راستش بعد از ظهر طرفای ساعت ۵ برسام میاد دنبالت یکم بریم
 بیرون....اشکال نداره که؟

نمی دونستم اشتباه کردم یا واقعا بابا با شنیدن این حرف چشماش برق زد...حتی می
 تونستم لبخند محو روی صورت مامان و سوگند رو هم ببینم...بابا به حرف اومد
 -نه باباجان چه اشکالی...خیلیم خوبه...برو باباجان

تشکری کردم و به اتاقم برگشتم... خب بابا اصولا با بیرون رفتن من با حسام مشکلی نداشت... اما حسامو از بچگیش می شناخت و ما با هم بزرگ شده بودیم... بابا حسام رو می شناخت و روی رابطه ما نظارت کامل داشت... اینکه چرا انقدر سریع به برسام اعتماد کرده برام جالب بود... یه لحظه فکر یه ذهنم رسید که نکنه بابا و مامان می خوان منو برسام باهم رفت و آمد کنیم و بعدش... وای نه این غیر قابل باور بود... بابا هیچ وقت همچین ستمی رو در حق نمی کرد... اون خودش می دونست برگشت من به اون خانواده یه کار تقریبا محاله... همچین کاری از بابا بعید بود... سعی کردم این فکر رو از سرم دور کنم و به چیزهای خوب فکر کنم... مثلا اینکه بابا فکر می کنه چون برسام برادر بردیاست پس حتما مثل خودش یه آدم خوبه و می خواد که برام جای حسام رو بگیره... این افکار تا اومدن برسام ادامه داشت... لباس پوشیده و آماده پایین رفتم... بابا هم تا دم در باهام اومد... به محض باز کردن در... برسام جلو اومد و با بابا دست داد

-سلام _____ آقای پارسی خوب هستید؟

بابا لبخندی نثارش کرد

-ممنونم برسام جان خیلی لطف کردی... چرا نمیای بالا؟

-ممنون دیگه مزاحم نمیشم

بابا باهمون لبخند مراحمی گفت و در ادامه دستش رو پشت کمرم قرار داد

-خب برو بابا جان آقا برسام منتظرته

سوار ماشین شدم و برای بابا دستی تکون دادم و برسام هم بوقی به معنای خداحافظی زد و رفتیم... توی ماشین سکوت برقرار بود... برسام دستش رو به سمت پخش ماشین برد و روشنش کرد... صدای افتخاری توی فضا پیچید... ابرو هام از تعجب بالا پرید

و با همون حالت بهش خیره شدم... اصلا فکر نمی کردم برسام یه همچین آهنگایی رو گوش بده... انگار متوجه نگاهم شد

-چی؟... چرا اینطوری نگام می کنی؟

سرم رو به سمت شیشه جلو چرخوندم

-هیچی... فقط فکر می کردم الان یا صدای انریکه توی ماشینت می پیچه یا ته

تهش صدای داریوش... بهت نیاد افتخاری گوش کنی

خنده ای کرد

-خب دیگه... تازه اصفهانیم دارم... می خوام گوش کنی؟

از حرفش خندیدم

-آره دلم خیلی آهنگ دلکشو می خواد

دست برد و چندتا آلبوم جلو رفت و چندتا هم آهنگ بالا پایین کرد تا اون آهنگی رو که گفته بودم برام بیاره... صدای خوبه محمد اصفهانی توی ماشین پیچید... این آهنگ

از اون آهنگا بود که حقیقتای تلخو خیلی خوب بیان می کرد... وقتی که خوب به متنش دقت می کردی ممکن بود گریه هم بکنی... وقتی دید بغض کردم... دست برد و آهنگ رو عوض کرد

-!... چیکار می کنی؟... داشتم گوش می کردم
-لازم نکرده... اومدیم بیرون حالت عوض شه اگه قرار باشه بغض کنی که کارمون نمیشه

حالا آهنگ شادتری به نسبت قبلی از معین پخش میشد... یکم که رفتیم دوباره شروع به حرف زدن کرد

-خب خانم... حالا بگو ببینم چته که انقدر دمغی؟... یه ماهه تارک دنیا شدی
نگاش کردم... از کجا می دونست که من تارک دنیا شدم... نکنه مامان نشسته براش تعریف کرده... ای خدا
-تو از کجا می دونی؟
-چیو؟

براق شدم... انقدر بدم میومد از آدمایی که خودشونو می زنن به اون راه
-برسام؟!؟!...! یعنی تو نمی دونی من الان دارم چی میگم؟
نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلو نگاه کرد
-باور کن نفهمیدم چی میگی... حواسم به رانندگیه بابا
دروغ می گفت... اینو میشد از اون لبخندی که داشت به زور جمعش می کرد
فهمید... یا داشت سعی می کرد به حرفم بیاره تا تو خودم نباشم... یا یه جوری حرفو بچرخونه تا معلوم نشه که می دونسته و اینکه از کجا فهمیده... اما من که کوتاه بیا نبودم

-برسام با توام... تو از کجا فهمیدی من تارک دنیا شدم؟
-خب دیگه

با حرصش بهش نگاه کردم
-مامانم _____ بهت گفت؟

باز نیم نگاهی بهم انداخت
-آره خب... چندبار زنگ زدم بهش... بنده خدا ناراحت بود
از حرص دندان قرچه ای کردم
-چرا باید بیاد این حرفا رو به تو بگه؟
از حرف ناراحت شد... تند رفته بودم... اخماش توی هم رفت
-چرا نباید میگفت؟

-خب... خب...
حرفی نداشتم بگم... برسام از نظر مامان برادرشوهرم محسوب میشد... یه جورایی

فامیل بود... هرچی می گفتم بهش برمی خورد
-خب دوست نداشتم کسی متوجه بشه
-چرا اونوقت؟

سرم رو به سمت شیشه خودم چرخوندم
-چون نمی خواستم کسی بهم ترحم کنه
گوشه ای نگه داشت و کامل به سمتم چرخید
-چرا متوجه نیستی؟... تو با این وضعی که برای خودت درست کردی خواه
ناخواه داری کاری می کنی که بهت ترحم کنن
-نه خیر هیچم اینطور نیست

با لجابت بهش خیره شدم و نگاهم رو با همون نگاه جواب داد
-هست

-نیست

-هست

-نیست... نیست... نیست... من هیچوقت نخواستم کسی بهم ترحم کنه حتی پدر و
مادرم

کلاقه دستی توی موهاش کشید

-ببین سوگند می دونم مرگ بردیا برات سخت بوده... بعدشم که خبر فوت
مهسا... حالا هم که مثل اینکه بهترین دوستت رو که روش حساب برادری داشتی ازت
دور شده... اما خب تا کی می خوای بذاری این دردا رو دلت سنگینی کنه... به خودت
بیا... مادرت می گفت تقریبا یه روز درمیون میری سر خاک بردیا... ببین من نمی گم
بردیا رو فراموش کن بهت حق می دم و به علاقه ات نسبت بهش احترام می
ذارم... اما قرار نیست با اینکارا تمام آینده اتو پوچ کنی... اینکارا فقط باعث میشه
این زخم تازه بمونه... یکم به خودت بیا... یه نگاه به خودت توی آینه
کردی؟... صورتت اصلا شبیه قبل نیست

اخمی کردم

-مگه قرار مثل قبل باشه؟

-آره چرا که نه؟... ببین سوگند... بردیا برادرم بود از خونم بود... اما ببین
برگشتم سر زندگی قبلیم... دارم تمام تلاشم رو می کنم که بتونم به قانون کمک کنم
قاتلاش رو مجازات کنن... تو هم سعی کن مثل قبل بشی... بخدا بردیا راضی نیست تو
رو توی این حال و روز ببینه... به نظر خودت کسی که انقدر دوستت داشت می تونه
راضی باشه هر دفعه چشمتو گریون ببینه... برای آمرزشش دعا کن... مادر من
پسرشو از دست داد... اما نهایتش هفته ای یه بار بریم سر خاکش چند قطره اشک بریزه
اما بعدش براش قرآن می خونه و برای آمرزشش دعا میکنه

با این حرفش بغض بدی راه گلومو بست... اون داشت منو با مادرش مقایسه می کرد
 -مامانت که عاشق نبود... مامانت تورو داشت... من بعد بردیا کیو دارم آخه؟
 اشکام گلوله شد و روی گونه ام غلتید و پایین ریخت... برسام اخم کرد
 -حرفت خیلی بد بود فهمیدی؟... مگه میشه یه مادر عاشق نباشه؟... مادرتو
 عاشقت نیست؟... اگه یه وقت خدایی نکرده برای تو یا خواهرت اتفاقی بیافته مامانت
 ناراحت نمیشه میگه یکی دیگه رو دارم
 از حرفاش شرمنده بودم... خب اون قیاس دوتا عاشقو کرده بود و من قیاس خودم با یه
 مادر رو کرده بودم... به این بُعد از حرفاش هیچ توجهی نکرده بودم... شرمزده سر به
 زیر انداختم... یکم که گذشت دوباره به حرف او مد
 -ببین سوگند به نظرم بهتره از این محیط دور بشی... بهتره بری جایی که
 فکرت رو آزاد کنه
 هنوزم شرمنده بودم... سرم رو فقط کمی بالا آوردم
 -کجا برم؟
 -یه جا که بتونی راحت فکر کنی... راحت تصمیم بگیری... دور از اینهمه غم
 باشی
 -مثلا کجا؟... شمال؟... برم یه هفته بمونم طرفای غروب برم لب ساحل که
 مثلا فکر مآزاد بشه
 باز کلافه شد و دستی توی موهاش کشید
 -کی حرف شمالو زد... منظورم اصلا شهرای ایران نبود... به نظرم بهتره
 برای یه مدت از ایران بری
 بی حوصله لیمو کش دادم
 -کجا اونوقت؟
 پوزخندی زد
 -تور دور اروپا چطوره؟
 -چرا مسخره بازی درمیزی از خودت؟... منظورم یه مدت طولانیه... مثلا ۶
 ماه یا یه سال
 با تمسخر به چشمات نگاه کردم
 -کجا اونوقت؟... دلت خیلی خوشه ها
 می تونستم بفهمم از حرص دندان روی دندان میکشه... اینو از منقبض شدن و
 برآمده شدن استخوان فکش میشد به راحتی فهمید... دلیل اینهمه حرص خوردنش جداً
 برام سوال بود
 -مثلا فرانسه... مگه نه اینکه یکی از عمه هات فرانسه است... خب برو پیش
 اون

این چه فکر پیش خودش کرده بود ۶ ماه یا یه سال به قول خودش برم خونه عمه ام بمونم... حالا درسته که عمه هام آدمای خیلی خوب و مهربونی بودن و مطمئن بودم به محض گفتن قبول می کردن اما به قول معروف در دیزی بازه حیا گربه کجا رفته..... مهمون باشی یه هفته دو هفته نهایت یکماه نه دیگه انقدر

-امکان نداره

-چرا اونوقت؟

با انگشتم روی کیفم نقشی مبهم کشیدم

-خودت می تونی شیش ماه یا یه سال بری خونه عمه ات چتر پهن

کنی؟..... خب منم نمی تونم

-حالا اونقدرم نه... دو ماه... خوبه بخدا حالت کلا عوض میشه

دلیل حرفاش خب منطقی بود..... شایدم خوب بود که کمی از اون محیط دور بشم... اما

من اون زمان فقط به باز کردن تمام آدمایی که ساز مخالف می زدن از سرم فکر می

کردم... برای همین گفتم:

-روش فکر میکنم

لبخندی از سر رضایت زد و باهم از ماشین پیاده شدیم... ماشین رو روبروی یه پارک

گذاشته بود... کمی توی پارک چرخیدیم

-ببین سوگند تا زمانی که هستی می تونی رو من به عنوان یه دوست یه برادر

حساب کنی... من هیچ کاری نتونستم برای بردیا بکنم حالا دوست دارم از یکی از

عزیزترین آدمای زندگیش مراقبت کنم... می خوام حرفام رو جدی بگیری... من

نگرانتم... سعی کن روی حرفایی که زدم خوب و دقیق فکر کنی... تو آگه از این محیط

دور بشی خیال منم راحتتره... عمو تازه راضی شده مزونو باز کنه

به سرعت سرم رو به سمتش چرخوندم

-خب می خواد چیکار کنه؟... توروهم می بره؟

-آره کلی چرت و پرت گفتم تا قبول کرد... حرفایی که حتی وقتی یادم می افته

حالمو بهم می زنه... راستش بی زارم از اینکه برم توی اون مزون اما چاره ای

نیست... عمو... آه... از اینکه با این لقب خطابش کنم حالم بهم می خوره... بهرام گفته

ترتیب بده... ناراحتم اما مجبورم show می خواد برای اول زمستون یه

با این حرفش هردو ساکت شدیم و هرکدوم توی فکر خودمون غرق بودیم... برسام

بعد از شام منو به خونه رسوند

به خونه که رسیدم به محض ورود به ساختمون مامان از توی آشپزخونه بیرون

اومد... سلامی کردم

-سلام مامان جان... خوش گذشت؟

-ممنون

حس می کردم مامان منتظر چیزی هست... به اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم... سودا و سیاوش به خونه مادرشوهرش رفته بودن... به سالن برگشتم و خودمو روی یکی از مبلا انداختم... حوله به دست از روشویی بیرون اومد
-سلام بابا

به سمتم سربرگردوند
-!... سلام بابا اومدی؟... خوش گذشت؟
-بله خوب بود

مامان پا تند کرد و روبروم روی میل نشست
-خب مامان تعریف کن... چیکارا کردین؟... کجا رفتین؟
خب اینکه عادت مامان شده بود بعد از فوت بردیا هر جا که می رفتم همین سوالا رو قطاری می پرسید... ولی اون لحظه حس کردم این بیرون رفتن و پیشنهادی که برسام بهم داد یه ربطایی هم به مامان و بابا داره... برای همینم برعکس همیشه که با جوابای کوتاه سرو ته قضیه رو به هم می آوردم تمام و کمال از رفتنمون تا پیشنهاد برسام رو مطرح کردم... مامان و بابا هر دو ذوق زده از پیشنهاد برسام استقبال کردن... انگاری حدسم درست بود... دست به سینه بهشون خیره شدم
-اما من نمی خوام برم... کجا برم همه زندگیم اینجاست؟
چهره هردوشون توهم رفت... مامان به صدا اومد
-چرا مامان جان؟... آخه این خیلی خوبه که... اگه یه مدت از این محیط دور باشی مطمئنا خیلی توی روحیت تاثیر داره

کمی دیگه بهشون نگاه کردم
-انقدر از دستم خسته شدین؟... انقدر زیادی شدم به چشمتون؟
بابا با تاسف سرشو تکون داد
-چرا همیشه به همین جا ختمش می کنی بابا؟... بخدا ما که بدتو نمی خوایم بابا
قربونت برم... چرا نمی خوای از این حال دربیای؟... بذار یکم از این فضا دور بشی... برات خوبه... بخدا _____ من و مادرت تمام نگرانیمون وضع روحیه تو... مگه من و

مادرت دلخوشی غیر از تو و سودا داریم؟... اون به سامون رسید... فقط موندی تو... ما بخدا به جون خودت قسم دلمون می گیره بخوای بری اما این به نفع خودته... بخاطر خودته

از جا بلند شدم... ظرفیت نصیحتم اونروز تموم شده بود
-ممنون که به فکرمید

بابا نیم خیز شد
-بهش فکر می کنی دیگه؟

-سعی میکنم

به اتاقم رفتم....حالا که بیشتر فکر می کردم می دیدم که این قضایا از همون روزی که عمو به خونمون اومده بود شروع شد...آره یادمه مامان گفت به برسام میگه تا باهام صحبت کنه...پس قضیه این بود...رفتن من از کشور...روی تخته دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم....انقدر فکر توی سرم بود که دلم نمی خواست به هیچ چیز فکر کنم...اصلا دلم می خواست بسپارم به سرنوشت...هرچی بادا باد دوروز از اون جمعه گذشت و باز من توی همون جلسه ای که بودم باقی موندم...گاهی بی هدف کانالای تلویزیون رو بالا و پایین می کردم...گاهی دور خونه می چرخیدم...گاهی توی اتاقم بی هدف به نقطه ای خیره می موندم....ظهر روز یکشنبه بود که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد...نگاهی به شماره انداختم.....پیش شماره اتریش افتاده بود...اخمی کردم و از قصد ریجکتش کردم...دوباره زنگ داد sms....خورد...دوباره و دوباره....هربار ریجکت می کردم -سوگند بردار گوشی رو کارت دارم

سریع براش نوشتم

-من کاری با تو ندارم

به دقیقه نکشید دوباره پیام فرستاد

-من معذرت می خوام خواهش می کنم گوشی رو بردار کارت دارم

زنگ خورد....اینبار بعد از چندتا زنگ که خورد جواب دادم...صداش حسابی خسته و کسل بود

-سلام

-سلام بر یه دانه خنگول کوچولوی خودم

از لفظی که به کار برد خنده ام گرفت

-درست صحبت کن...من هنوز آشتی نیستم

تک خنده ای زد

-آخه دلت میاد باهام قهر کنی؟....واای سوگند دارم از خستگی میمیرم

می خواستم فکر کنه ازش ناراحتم...اما جداً ناراحت نبودم...نه اونقدر که با شنیدن صداش خوشحال نشم و از خستگی ناراحت

-چرا خسته ای؟

-دیشب بیمارستان بودم...خوبی؟...آه...یادم رفت...راستی...بیخشید که

اونروز صدامو بردم بالا...بخدا وقتی می بینم اینطوری دماغ یه گوشه افتادی دیوونه میشم

از حرفاش می تونستم حس حمایتش رو بفهمم...خوشحال بودم که هنوزم

دارمش....اون مطمئناً حرفی نمی زد که بخواد از سر بازم کنه ی مامور کاری شده

باشه
 -می فهمم... حسام؟
 -جان حسام؟
 لب و لوجه ام آویزون شده بود
 -کاش بودی... اینجا خیلی تنهام خیلی سخت می گذره
 -خب بگو من همین الانشم گوش به حرفاتم... همین جا هم نمی دارم تنها باشی... مگه من داداشتم نیستم
 -خب من حرف بزنم خرجت زیاد میشه... گناه داری خنده ای خسته زد
 -قربونت برم که انقدر بافکری... ناراحت نباش... فدای سرت
 نفسم رو بیرون دادم و براش تمام ماجرای از جمعه تا اونروز رو براش گفتم... کمی مکث کرد
 -ببین سوگند تو منو چقدر قبول داری؟
 -خب خیلی
 -پس از حرفایی که می زنی ناراحت نمیشی که نه؟
 لبم رو بی حوصله کج کردم
 -اگه تو همین نکنی نه ناراحت نمیشم
 -باشه... پس خوب گوش کن... ببین الان تقریبا ۵ ماه از مرگ نامزدت گذشته و تو همچنان ماتم زد و غمگینی... ببین سوگند یاد یه آدم باید توی قلبت باشه... باید حس کنی که روحش همیشه باهاته... نه اینکه تمام وجودت رو بهش تعلق بدی... نه... اون سنگ قبری که روی بدن بردیا گذاشتن یه سنگ سرد و اون کالبدی هم که اون زیره دیگه حسی نداره... من نمیگم به یادش نباش... باش... این خیلی خوبه که یاد کسی که دوستش داری تو دلت زنده باشه... اما نه اینکه از همه چی ببری و بذاری زندگیتو تحت الشعاع قرار بده... توی این دنیا به ازای هر ۳ ثانیه یک مرگ و یک تولد اتفاق می افته... این یعنی تعادل
 -حسام بردیا هنوز خیلی جوون بود... خیلی زود بود برای رفتنش
 -می دونم عزیزم... اما از اون جوونتر هم داشتیم که فوت شده... بچه هایی که هنوز ۱ روز از عمرشون رو هم ندیدن... یادش رو تو قلبت نگه دار و سعی کن از این منطق بی منطقت دست برداری... باور کن کار سختی نیست اگه بخوای از نو شروع کنی... من، مامانت، بابات، سودا و همه اطرافیان دوستت داریم که میگیریم بهتر از اون محیط دور بشی... بذار یه شروع جدید خودش تو زندگیت پیش بیاد... بذار سرنوشت کار خودشو بکنه... تو خدا رو قبول داری... بذار حکمتش همونطور که می خواد اتفاق بیافته... جلوشو بگیر... خودتو بسپار به بال سرنوشت و باهاتش پیش

برو

به حرفاش گوش دادم... گوش دادم و برعکس همیشه دقت کردم... دلم نرم شد به رفتن... اما دودل و دوبه شک بودم... نگاهی به عکس بریا کردم... هنوز همونقدر جدی بود

فصل بیست و دوم

لباسایی رو که مامان با نظم توی ساک چیده بود رو از توش درآوردم و از جا بلند شدم... دستی زیر تخت بردم و شاسی های عکسایی که زیر تخت گذاشته بودم رو بیرون کشیدم... نوار دور کاغذ کاهی قهوه ای رنگ دورش رو باز کردم و بالاسر ساکم نشستم و عکسهارو ته ساک چیدم و روشن رو با همون کاغذ روشن پوشوندم باز از جا بلند شدم و شاسی عکس بردیا رو از روی دیوار جدا کردم و آروم با انگشت شصتم روی صورتش کشیدم و پشت به رو روی باقی عکسها گذاشتم و دوباره لباسها رو با همون ترتیب روشن چیدم... بعد از تموم شدن کارم مامان درو باز کرد... بادیدنم جلو ساک لبخندی زد

-آماده ای؟

لبخندش رو جواب دادم و با سر به نشونه مثبت تکون دادم

-خب پس پاشو حاضر شو... بیگم بابات بیاد ساکت رو بذار پشت

ماشین... لباسات رو هم تو کاور گذاشتم همونا رو بپوش زشته توی رستوران همه هستن

از جا بلند شدم و موهام که حالا تا زیر گردنم می رسید رو شونه زدم و اونقدرش رو که میشد بستم و بقیه اش رو مرتب کردم... مانتو طرح دار جلو بازم رو روی اون تونیک مشکی پوشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم... لباس پوشیده و کیف بدست از اتاق خارج شدم... بابا جلوی اتاقم رسیده بود به محض دیدنم کمی عقب کشید و نگاهی به سرتاپام انداخت

-قربونت برم بابا چقدر خوشگل شدی... آماده ای دیگه برم ساکتو بیارم؟

لبخندی زدم و سری تکون دادم و با مامان به سمت ماشین بابا رفتیم... مامان جلو نشست و من هم عقب جاگیر شدم... بابا هر دو ساکم رو بیرون آورد و توی صندوق ماشین گذاشت و خودش جای راننده نشست... برگشت به عقب نگاهی انداخت

-جای خالیت همین الانم حس میشه

مامان غرید

-وا... سعید چرا دم رفتنی جیگر بچه امو خون می کنی؟

بابا خنده ای کرد و برگشت و ماشین رو به حرکت درآورد... به رستوران رسیدیم... دلم آشوب بود... آدمایی که امشب اینجا جمع شده بودن اومده بودن تا در جشن خداحافظیه منو عمو مسعود شرکت کنن... وارد شدیم... به جا از سالن سه تا از

میزای بزرگ رستوران به خانواده و اقوام و آشنایان ما اختصاص داده شده بود... دایی و زن دایی... سودا و سیاهش... خانواده توحیدی... دوستانم... چند نفر از اقوام زن عمو مرحوم و خودمون... جلو رفتیم و بعد از احوالپرسی هرکس سر جای خودش نشست... من هم بین فرزانه، یلدا، سعیده و نیلوفر نشستم... می تونستم قسم بخورم همون لحظه هم دلتنگشون بودم... شام در سکوت خورده شد... نگاهم به برسام بود... چقدر با اون برسامی که روز اول دیده بودم فرق داشت... از اخلاق گرفته تا حتی تیپ و ظاهرش... می دیدم چطور به پدر و مادرش اهمیت میده... خوشحال بودم حالا دیگه نه اون تنها بود نه پدر و مادرش... بردیا... بردیا تو با بودنت به خیلی چیزا سرو سامون دادی و رفتنت خیلی چیزا رو درست کرد... سری تکون دادم تا افکار مزاحم ازم دور بشه... با حس سقلمه ای که به پهلوام خورد به سمت یلدا برگشتم - یادم رفت بگم

-چیو؟

-چه خوشگل شدی امشب

خنده ای کردم و دیوونه ای تحولیش دادم... فرزانه هم به تایید حرفش تکرار کرد - راست میگه سوگند خیلی ناز شدی... بخدا دیگه قیافه اصلیت داشت یادمون

می رفت

لبخند تلخی زدم... بعد از خوردن شام همه از جا بلند شدیم و به سمت ماشینها رفتیم... باید می رفتیم سمت فرودگاه امام خمینی و اونجا منو عمو هواپیما مون از تهران به فرودگاه پروانس شهر ساحلی ماریسی کشور فرانسه پرواز می کرد... توی ماشین نشستم... بابا ماشین رو به حرکت درآورد... سرم رو به شیشه تکیه دادم به دو ماهی که گذشت فکر کردم... دقیقا از اونروزی که حسام باهام حرف زد همه چیز شروع شد... حالا دلم برای رفتن نرم شده بودو فکر بردیا بود که توی ذهنم جولان می داد و نمی داشت روی تصمیم درست تمرکز کنم... حرفای بقیه رو بدون به قول حسام اون منطق بی منطق می شنیدم... شاید رفتن خیلی هم بد نبود... خودم هم از این یک نواختی و یک جا نشستن خسته شده بودم... کل کار من توی این پنج ماه شده بود ول چرخیدن و غصه خوردن... آدم شاد و پر جنب و جوشی مثل من نمی تونست این یک جا نشینی رو تحمل کنم... ولی بلاتکلیف بودم برای رفتن خب درسته که عمه اونجا بود اما خب من دلم نمی خواست مزاحمتی برای عمه و خانواده اش ایجاد کنم... یکماه از اون قضایا گذشت و هر بار حسام، برسام و مامان و بابا باعث میشدن به تصمیمی که گرفتم بیشتر و بیشتر فکر کنم... اوایل آذر بود و من توی این یکماه دوباره برگشته بودم به سر کلاسای زبان فرانسه انگار می خواستم برای رفتن آماده باشم... من حالا خیلی راحت می تونستم به فرانسه صحبت کنم بعد از چهارسال فرانسه خوندن پیایی... توی همون ماهها بود که یکروز درکمال تعجب باز عمو به

خونمون اومد.... به احترامش از اتاق بیرون رفتم.... سرم رو بوسید و منو کنار خودش روی مبل نشوند

-خب همچون چه خبر؟... خداروشکر بهتری که؟

کمی روی مبل جابه جا شدم

-بله همچون ممنون... شما خوبید؟

دستش رو دور شونه ام انداخت

-شکر عمو جون... راستش اومدم تا خودت رو ببینم

-درخدمتم عمو جان بفرمایید

نگاش کردم... مردد بود برای حرفی که می خواست به زبون بیاره... چندبار زبانش

رو روی لبهاش کشیدو نفس عمیقی کشید

-راستش این حرفا رو خیلی قبل از این مادر و خواهرت گردن من انداختن اما

خب من سر باز زدم... اما انگار چاره ای نیست باید یه حرفایی از زبون من گفته

بشه... حدود بیست و پنج سال پیش بود که خانم پون و آقاجون خدابیامرز وقتی رفته

بودن مشهد اونجا میرن خونه یکی از اینایی که خونه اشون رو اجاره میدن به زائرای

حرم اونجا یه دختر محبوب و خوشگل که اتفاقا دختر صاحب خونه بود... سفر بعدی

به بهونه زیارت بود اما دلیل اصلیش خواستگاری از اون دختر بود... ازدواج

_____ منو

مریم به سرعت انجام شد و بعدشم که مائده بدنیا اومد... چند سالی زندگی خوبی داشتیم

عیدها و تابستون برای سر زدن به مادرو پدر مریم می رفتیم مشهد و دیدار تازه می

کردیم... دقیقا مائده ۵ ساله بود که قرار بود برای عید بریم مشهد از سرکار تازه

برگشته بودم... مریم اصرار کرد که استراحت کنم بعد حرکت کنیم اما من با گفتن

خوبم مجبور به راه افتادنشون کردم... نمی دونم چی شد وقتی به خودم اومدم توی

بیمارستان بودم

اشکی که از گوشه چشمش جاری شده بود رو با سر انگشت گرفت ودوباره ادامه داد

-بعدها بهم گفتن که توی جاده خوابم برده بود و ماشین از جاده منحرف شده بود

و به بغل سمت مریم و مائده وسط جاده ایستاده بود و یه مزدا بهمون برخورد کرده و

مائده و مریم هردو درجا فوت کرده بودن

گریه اش شدت گرفته بود و شونه هاش می لرزید... از جا بلند شدم و بر اش آب

آوردم... یکم خورد

-پیر شی... آگه مائده من زنده بود دور از جونت الان هم سن و سال تو

بود... من همیشه از این مسئله در عذاب بودم که چرا حرف مریم رو گوش

ندادم؟... چرا سر یه ندونم کاری خانواده ام رو از دست دادم... عمه هات خیلی

اصرار داشتن که برم پیششون اما من هر بار به خاطر خاطرات و عذابی که داشتم از

این مسئله امتناع می کردم.... وقتی این قضیه برات پیش اومد به حرف عمه هات بیشتر فکر کردم.... حالا می خوام برای تو برم برای تویی که برام شبیه مائدمی.... نمی خوام بلایی که سر من اومد سر تو هم بیاد.... همه نظرشون متفق القول بر رفتن تو من هم نظرم همینه.... نباید بذاری این غم ازت یه آدمی بسازه مثل من.... می خوام باهم بریم.... باهم و به هم کمک کنیم تا این دردی که تو سینه امونه تسکین پیدا کنه.... سوگند عمو من به نظرت به عشقت احترام می ذارم اما بدون اگه حتی نظرت برای رفتن پنجاه-پنجاه هست من تا آخرش هستم و میگم که بذار این رفتن یه شروع جدید باشه برات.... آدمای دورو برت یه روزی دیگه نیستن یا سر خونه زندگیشون میرن یا اینکه خب.... به تنهایی اونروزات فکر کن

به چهره اش نگاه کردم.... از بابا حدودا ده سالی کوچیکتر بود اما ظاهری بیست سال پیر تر می زد.... آیا ادامه من سرنوشت من میشد حالای عمو؟... آیا من اینو می خواستم.... شاید اونجایی که می رفتم راهی بود برای اینکه به حد عمو تنها نباشم.... هفته بعد از اومدن عمو به خونمون جواب مثبتم رو بهش دادم... عمو قبل از جواب تمام کارها رو انجام داده بود از ترجمه مدارکم تا ارائه مدرک زبان فرانسه ام و دعوتنامه ای که عمه برامون فرستاده بود... فقط یه وقت مصاحبه می موند که اونم خیلی زود انجام شدو جواب سفارت و ویزا خیلی زود اومد.... بلیطمون افتاد برای روز دهم دی ماه.... نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای بابا به خودم اومدم.... از شیشه به بیرون نگاه کردم.... رسیده بودیم و وقت رفتن بود.... از ماشین پیاده شدیم و ساک به دست به سالن فرودگاه رفتیم... چقدر دردناک بود.... نگاهی به اطراف انداختم یه سریا اشک می ریختن یه سریا می خندیدند.... اما من دلم آشوب بود.... فقط نیم ساعت وقت داشتیم.... به دور و برم نگاه انداختم و روی تمام افراد خیلی دقیق زوم می کردم.... نمی دونستم قرار دوباره کی ببینمشون.... ویزایی که گرفته شده بود ویزای اقامت بود که من زمان خرید بلیط متوجهش شده بودم.... وقتی هم که به بابا گفتم... خیلی بیخیال شونه بالا انداخت

-ما که قراره بیایم بهت سر بزنییم.... خدا رو چه دیدی شاید موندگار شدیم
دلم می خواست تصویرشون توی ذهنم بمونه همونجوری که آخرین بار دیدمشون.... هرکدوم از آدمایی که برای بدرقه اومده بودن درآغوشم می گرفتن به دوستام که رسیدم.... زیر گریه زدم.... دل ازشون نمی کندم.... فرزانه آخرین نفری بود که تو جمع دوستانه امون بغلش می کردم.... توی گوشم زمزمه کرد
-سوگند عزیزم... فقط به خوب شدن فکر کن.... مطمئن باش دل هممون برات خیلی تنگ میشه

آروم سری تکون دادم.... از پدرو مادر بردیا هم خداحافظی کردم و به برسام رسیدم... لبخندی زد و گفت:

-می خوام وقتی دوباره می بینمت همون سوگند تخسی باشی که روز اول دانشگاه دیدمش.... خیلی مراقب خودت باش... باشه؟
نگاش کردم... کاش اونقدر باهات صمیمی بودم تا بتونم مثل حسام در آغوشش بگیرم... باشه ای گفتم و دوباره گفت:
-برام دعا کن.... دعا کن که موفق بشم... که خون برادرم پایمال نشه
باز راه گریه ام باز شد.... حالا بابا و مامان و سودا بودن که به نوبت در آغوششون می کشیدم و هرکدوم با حرفاشون و نصیحتاشون اشک می ریختم و با چشمم سعی داشتم تمامشون رو به ذهنم بسپارم... صدای زنی از بلندگو شماره پرواز رو اعلام کرد.... من و عمو از بقیه جدا شدیم و به سمت جایگاه تحویل ساک و بلیط رفتیم.... آخرین بار برگشتم و به آدمای پشت سرم نگاه کردم.... شاید دیگه فایده ای نداشت اما اون لحظه برای رفتن دودل یا شاید پیشمون بودم
توی هواپیما کنار عمو روی صندلی های مبله چرم سرمه ای هواپیما نشستم از پنجره بیضی شکل هواپیما به باند فرودگاه نگاه کردم... دلم گرفته بود.... دلم از این رفتن گرفته بود.... هرکار می کردم که بتونم یه جوری دلم رو آروم کنم تا اشک نریزم نمی شد.... هواپیما راه افتاد و توی باند جابه جا شد و توی باند اصلی قرار گرفت
.... مهماندار جلوی ورودی قرار گرفته بودو حرفهایی رو که از بلندگو اعلام میشد رو با دست نشون می داد.... حوصله ام سر رفته بود.... تقریباً ده دقیقه گذشته بود که هواپیما از روی باند بلند شد.... خیلی طول نکشید تا از دوده های تهران فراتر بریم و بشه ستاره ها رو دید.... پرنور و درخشان.... عمو به نیم ساعت نکشید که خوابش رو از توی کیفم بیرون کشیدم و هندزفریم رو توی گوشم.... mp3player برد گذاشتم.... دلم گرفته بود.... انقدر زیاد که فقط گریه می تونست آروم کنه.... آهنگها رو بالا و پایین کردم.... انگار دنبال یه چیز به خصوص بودم.... یه چیزی که به درد همین لحظه بخوره.... بالاخره پیداش کردم.... صدا زیر پیانو که انگار کسی دست کشیده روش و بعد خیلی با نظم شروع به نواختن کرد و صدای کرخت، بم و خسته داریوش توی گوشم طنین انداخت
سراب رد پای تو
کجای جاده پیدا شد؟
کجا دستاتو گم کردم
که پایان من اینجا شد؟
اشک روی گونه ام غلتید و پایین ریخت
کجای قصه خوابیدی
که من تو گریه بیدارم
که هر شب هرم دستاتو

به آغوشم بدهکارم
 با سر انگشتم گرفتمش... بغض توی گلوم نقش گرفت
 تو با دلتنگیای من
 تو با این جاده همدستی
 تظاهر کن ازم دوری
 تظاهر می کنم هستی
 دلم برات تنگ شد... جدا که انگار اون سالها داریوش این روزها رو پیش بینی کرده
 بود
 تو آهنگ سکوت تو
 به دنبال یه تسکینم
 صدایی تو جهانم نیست
 فقط تصویر می بینم
 چقدر دلم می خواست باشه... باشه و نذاره دور بشم ازش
 یه حسی از تو در من هست
 که می دونم تو رو دارم
 واسه برگشتنت هر شب
 درارو باز میذارم
 پشیمون بودم... من به اندازه فاصله ده هزار پایی که از بلندگو اعلام شد دیر فهمیده
 بودم
 سراب رد پای تو
 کجای جاده پیدا شد
 کجا دستاتو گم کردم
 که پایان من اینجا شد؟
 هق هقم رو خفه کرده بودم و تبدیل شده بود به سکسکه... مگه میشد آدم انقدر بد ببازه
 کجای قصه خوابیدی
 که من تو گریه بیدارم
 که هر شب حرم دستاتو
 به آغوشم بدهکارم
 منو از صحنه خارج کرده بودن به هوای کمک و من داشتم برای پشیمونی جون می
 دادم
 تو با دلتنگیای من
 تو با این جاده همدستی
 تظاهر کن ازم دوری

تظاهر می کنم هستی!
 (داریوش اقبالی/سراب ردپا)
 سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و هق هق خفه ام رو خفه تر می کردم مبادا مرد زخم خورده کنارم از خواب بیره و برای آرامش من نا آروم بشه...داشتم از این دردی که حالا ده برابر شده بود... حالا دیگه کجا میشد خلوت کنم و یه دل سیر باهاش حرف بزنم...حالا همدم تنهایی شبام شده بود چندتا قاب عکس بی جون...انقدر فکر کردم که خوابم برد...خواب _____ می دیدم گنگ و مبهم با حس تکون بازوم از خواب پریدم...حالم خوب نبود...موقعیت زمان و مکان رو فراموش کرده بودم...بادیدن چهره عمو با اون لبخند خسته سر چرخوندم و با دیدن سالن هواپیما تازه انگار داشت مغزم به کار می افتاد که کجا هستم...سلامی کردم
 -سلام عزیزم...صبحت بخیر...بیخوش بیدارت کردم...هواپیما یه ربع دیگه میشینه...باید کمر بندتو ببندی
 -صبح شما هم بخیر...مرسی
 کمر بندم رو بستم...هواپیما بعد از یه پرواز حدودا ده ساعته توی فرودگاه پروانس مارسی به زمین نشست...از هواپیما پیاده شدیم...از سرما یقه پالتوم رو کمی بالا کشیدم...برف ریزی از آسمون پایین می ریخت و هر دونه اش که به صورتم برخورد می کرد لرز می کردم...سر بلند کردم...آسمان ابری شهر کمی دلگیر بود...بعد از تحویل بار از سالن خارج شدیم...عمه سمیه و شوهرش کنار یماشینشون که یه فوردمشکی خوشگل بود ایستاده بودن به محض خروج از ترمینال هواپیما هر دو به سمتمون اومدن...شوهر عمه ام باهام دست داد و از پرواز پرسید...بعد هم که عمه انگار تازه از برادرش دل کنده بود درآغوشم کشید و حسابی به خودش فشارم داد...از خودش دورم کرد
 -الهی عمه دورت بگرده...الهی بمیرم عمه که انقدر سختی کشیدی
 زیر گریه زد...خدایا انگار همه دنیا قرار منو به یاد مصیبتام بندازن...لب و رچیدم و بغض کردم...عمو با سرفه ای مصلحتی رو عمه رو متوجه خودش کرد
 -خواهر بسه...ما این بچه رو نیاوردیم اینجا که باز همه چیزو به یادش بیاریم
 عمه دوباره منو به بغل کشید
 -آخ راست میگه داداشم...شرمنده بخدا
 کمی ازم فاصله گرفت
 -وای خدا منو بکشه همینطور خسته تو سرما نگهتون داشتم...بفرمایید
 بعد هم در جلو رو باز کرد تا عمو بشینه و شوهرش هم بنده خدا ساکها رو تپو صندوق ماشین جا داد و سوار شد...راه افتادیم...خیلی نگذشته بود که میشد دریا رو دید...با ذوق شیشه رو پایین کشیدم...با این کار عمه به حرف اومد

- عمه فدات بشم سرما می خوری
 به سمتش چرخیدم
 - نه عمه خوبه.... وای من شنیدم ماری به دریای مدیترانه راه داره... درسته؟
 عمه خنده ای کرد
 - آره بزرگترین بندر دریای مدیترانه همین شهر ماری هست... حالا بذار جاگیر
 بشید... می برمت ببینی.... ماری اولین قطب صنعتی فرانسه است.... یعنی یه
 جورایی تمام صادرات مهم از طریق همین بندره
 شوهر عمه ام رو خطاب قرار دادم
 - عمو منصور شغل شما چیه؟
 عمو منصور به سمت چرخید و نگاهی انداخت و لبخندی زد و دوباره به جلو خیره شد
 - خب من مهندسی زیست پزشکی خوندم... توی ایران بهش میگن مهندسی
 پزشکی.... اینجا هم توی همین کار مشغولم.... غیر از این که ماری قطب صنعتیه
 توی پزشکی حرفی برای گفتن داره و توی جهان جزوه اولیهاست
 خندیدم و به شونه عمو زدم
 - عمو خوب جایی اومدیم... همه چی عالیه
 همه به حرفم خندیدن....
 خونه عمه سمیه... در خیابون مرکزی کانبیر کرکل قرار داشت... وارد خونه اش
 شدیم... خونه سبک و سیاق ایرانی خودش رو حفظ کرده بود... وارد خونه شدم و سحر
 دختر عمه سمیه که همش هشت سال داشت به استقبالمون اومد... عمو ساک دستش رو
 زمین گذاشت و درآغوشش کشید... می شد حسرت پدرا نه رو توی اون درآغوش
 کشیدن کاملاً حس کرد وقتی از بغل عمو پایین اومد به سمت من چرخید... تمام سعیش
 رو می کرد تا اسمم رو درست تلفظ کنه... عمه سمیه و عمو منصور بعد از
 ازدواجشون به ماری اومده بودن و سحر هم درست ۷ سال بعد از اقامتشون توی
 فرانسه بدنیا اومده بود... همین شده بود که خیلی درست و تمیز نمی تونست فارسی
 صحبت کنه و توی تلفظ اسمها هم لهجه اش کاملاً مشهود بود... روی زانو نشستم و
 درآغوشش گرفتم... به محض درآومدن از آغوشش دستم رو کشید به سمت طبقه بالای
 خونه
 - سوگند... اممم... آ... بیا... می خوام اتاقم رو نشون بدم
 از اون جمله با اون لهجه غلیظش دلم ضعف رفت... پشت سرش راه افتادم... عمه
 موهای خوشل و خرمایی بلندش رو براش مدل تیغ ماهی گیس کرده بود و دنبالش
 پشت سرش با هر قدمی که بر می داشت تکون می خورد... به اتاقش رسیدم... پر بود
 از عروسکهای بزرگ... رنگ ترکیب بنفش و یاسی روشن بود
 اتاق خیلی خوشگله- (La chambre est très jolie))

با تعجب به سمتم چرخید
 تو می تونی فرانسه صحبت کنی؟- Vous pouvez parler français faire?))
 خندیدم و سری به نشونه مثبت تکون دادم... عمه وارد اتاق شد و با خنده به مکالمه ما
 گوش می داد

-سحر سوگند رو اذیت نکن...خسته است

سحر با ذوق به سمت مامانش رفت

-وای...ماما...سوگند فرانسه می فهمه

عمه با لبخند مهربونش نگام کرد

-بله عزیز دل عمه خیلی بیشتر از اینا کار بلده

به سمت من چرخید

-عمه باهات فارسی صحبت کن....می خوام فارسی حرف زدنو هم بلد باشه

چشمی گفتم...با عمه از اتاق سحر بیرون اومدم

-بیا عمه اتاق برات آماده کردم بری استراحت کنی...مسافرت طولانی داشتی

خیلی خوابم میومد...برای همین بدون هیچ تعارفی به اتاقی که عمه نشونم داد رفتم و

روی تخت خوابیدم....شب بخاطر جشن تحویل سال نوی میلادی بیرون رفتیم و توی

مرکز شهر جشن به پا بود...حدودا یک هفته توی خونه عمه اقامت داشتیم و بعد از

اون توی خونه ای که از سمت دولت فرانسه توی شهر برام مشخص شده بود اقامت

کردیم...یه خونه حدودا ۷۰ یا ۷۵ متری که دو تا اتاق خواب نقلی داشت...من و عمو

هرکدوم تو یکی از اتاقا جا گرفتیم...پنجره اتاق من به سمت خیابون بود...درست

اون سمت خیابون روبروی پنجره اتاقم یه جایی شبیه به کافی شاپ بود که چند تا میز

صندلی چوبی ساده جلوی مغازه قرار داده بودن که روزهای آفتابی مردم بیرون می

نشستن...هر بعد از ظهر پشت پنجره می نشستم و به آدمهای اون کافه نگاه می

کردم...گاهی پیرمردی با کلاه لبه دار و یه عینک بی فریم پشت یکی از صندلی ها

می نشست و بعد از اومدن گارسون پیر باهات احوالپرسی می کرد و قهوه سفارش

می داد و پیش رو از جیب کتش بیرون میاورد و توش رو با تنباکو پر می کرد و با

انگشت می فشرد و کبریت می زد و با چند پک محکم چاق می کرد و به نطفه ای

خیره می شد...خیلی برام رفتارش غریب و جالب بود...یک ماه از اقامتمون توی

شهر مارسی می گذشت و تو این مدت هر از گاهی عمه به دنبالمون میومد و مارو به

جاهای دیدنی مثل کلیسای نتردام یا کلیسای آبی سنت ویکتور یا موزه لانگ چامپ و

حتی قلعه ایف که توی یکی از جزایر نزدیک مارسی بود...بیشتر صبحها هم با عمو

برای پیاده روی به ساحل می رفتیم و روی اسکله قدم می زدیم...توی این مدت چندبار

با حسام مامان و بابا و دوستانم در تماس بودم...مامان هر بار ازم در مورد جام و

راحتیم می پرسید...و من هر بار براتش از همه چیزهای خوبی که تا اونروز دیده بودم

می گفتم... بعد از یک ماه بی خبری از برسام بالاخره تماس گرفت... با دیدن شماره اش حال خوبی پیدا کردم -سلام به فامیل بی معرفت خنده ای زد

-بی معرفت منم یا تو از وقتی رفتی یه زنگ نزدی حرفش درست بود خب این من بودم که بعد از رسیدنم باید تماس می گرفتم -خب راست میگی... راستش سرگرم بودم... هرچیم تماس گرفتن دیگران گرفتن... ببخشید دیگه خلاصه

-نه بابا خواهش می کنم... خدارو شکر که سرت گرمه... ما برای همین فرستادیدیمت بری که فراموش کنی حتی اگه همه ما رو فراموش کنی از حرفش دلم گرم شد... رفتن بردیا هیچی که نداشت کاری کرده بود برسام تبدیل به یه حامی شده بود

-این چه حرفیه... من برای چی باید فراموشتون کنم... اصلا مگه می تونم فراموشتون کنم... راستی از مامان و بابا چه خبر؟... مامان بهتره؟

-آره خوبین اتفاقا مامان اینجاست می خواد باهات حرف بزنه -وای خیلیم عالی گوشه رو بده بهشون دلم براشون خیلی تنگ شده گوشه رو به مادرش داد... طفلک کلی قربون صدقه ام رفت و کلی سفارش کرد... آخرم وقتی خداحافظی زیر گریه زد... دلم خیلی براش سوخت... هرروز می گذشت و من با عمو صبح تا شب رو با هم می گذروندیم گاهی شامی ناهاری رو بیرون می خوردیم... یه روز عصر که مشغول تماشای اون کافه و آدماش بودم عمو کنارم ایستاد

-سوگند بابا جان چیه اینجا و ایستادی؟

-دارم به آدمای کافه نگاه می کنم... مثلاً اون پیرمرده رو نگاه کنید... هرروز عصر میاد و همین جا می نشینه و تمام کارهای دیروزش رو انجام میده... دلم می خواد بدونم کیه؟... یه چیزی تو نگاهشه

عمو به پیرمرد سوژه هرروز من نگاهی دقیق انداخت و با سر حرفم رو تایید کرد -خب برو ببین سر از این راز سر بر مهر درمیاری؟

نگاهی به عمو کردم که در حالی که لبخند به لب داشت چشماش مطمئن بود... از جا بلند شدم و به سمت کمد لباسم رفتم و از بینش یه پالتو و یه کلاه پشمی لبه دار که تمام موهام رو به زور زیرش جا دادم و با یه نیم بوت و شلوار جین پوشیدم و پایین رفتم... نمی دونستم چرا انقدر اون پیرمرد برام جذابه و دلم می خواد سر از کارش دربیارم... به اون سمت خیابون رسیدم و تمام میزهای جلوی کافه پر بود و فقط یک صندلی جلوی پیرمرد خالی بود... آروم جلو رفتم بوی تنباکوی سیبش توی بینیم

پیچید...یه بوی خاص و آشنا...با فرانسه نیم بند گفتم:
 -سلام آقا می تونم اینجا بشینم?...مزاحم خلوتتون نیستم؟
 دقیقه ای به صورتم خیره شد و مات و متحیر نگام می کرد...فکر می کردم از حرفم
 ناراحت شده...عذر می خوا می گفتم و خواستم برم که به حرف او مد
 -اوه نه دختر جوان...می تونی بشینی
 پشت میز جا گرفتم...باز بهم نگاه کرد
 -تو اهل اینجا نیستی درسته؟
 سری به نشونه مثبت تکون دادم...پیشخدمت پیر پیش او مد و سلامی کرد و منو رو به
 دستم داد...قهوه ای سفارش دادم بعد از رفتن کافه چی پرسید
 -از کجایی?...دختر جوان زیبا
 -ایران
 کمی قهوه اش رو مز مزه کرد
 -هوووم...دختر خانم شرقی
 بهتر دیدم کمی به هدفی که بخاطرش اینجا بودم نزدیک بشم...دستم رو به سمت
 پنجره اتاقم دراز کردم
 -ما اونجا زندگی می کنیم...راستش هرروز این ساعت شما رو می دیدم که میاید...
 لبخندی تحویلیم داد...انگار خودش ادامه جمله رو گرفته بود
 -این میز یه خاطره داره...یه خاطره ی دور
 کافه پی فنجون قهوه ه رو جلوم گذاشت و کنارشم یه تیکه پای سیب...نگاش کردم
 -مهمون من...اولین بار مشتری کافه ما میشدید
 تشکری کردم و تکه ای از پای سیب رو به دهن گذاشتم...طعمش عالی بود
 -عالیه...واقعا طعمش خاطره انگیزه
 پیرمرد ساکت بود...بعد از رفتن کافه چی به سمتش برگشتم
 -می تونم بدونم اسم این دختر شرقی چی هست؟
 -سوگند
 سعی کرد بی لهجه اسمم رو تلفظ کنه که تا حدودی هم موفق بود
 -معنیش چیه؟

به معنی قسم- Jurez moyens))

همی گفت و بعد از چند دقیقه دوباره به حرف او مد
 -من ژرژ هستم بازنشسته نیروی دریایی...شهر پاریس دنیا اومده بودم و برای
 ماموریتی به ماریسی اومده بودم...که توی همین کافه با دختری روبرو شدم که بسیار
 زیبا بود...حسابی دلم پیشش گیر کرده بود...ازش درخواست ازدواج کردم...اما
 بخاطر شرایط پدرش که بخاطر دیابتش یکی از پاهاش رو از دست داده بود قبول

نکرد با من ازدواج کنه و به پاریس بیاد... به پاریس که برگشتم با مادرم راجبش حرف زدم... بهم گفت الهه عشق به قلبم اومده و نباید جا بزدم... برگشتم بعد از انتقال شغلم به ماریسی دوباره ازش درخواست کردم... قبول کرد و در جشن خانوادگی و کوچکی به ازدواج هم در اومدیم... زندگی خیلی خوبی داشتیم و خداوند به عشقمون رونق بخشید و دختر زیبایی به نام ژرفین رو بهمون اعطا کرد... همه چیز عالی پیش می رفت تا اینکه من بازنشسته شدم و قصد سفر کردیم... دخترم حالا ۲۳ سال داشت... عجیب به تو دختر شرقی شباهت داشت... وقتی بالای سرم دیدمت یه لحظه فکر کردم که خدا ژرفین منو دوباره بهم برگردونده... سفرمون یه سفر دریایی بود... اما اون سفر هیچ وقت تموم نشد... قایق مسافرتیمون دچار نقص شد و غرق شد و همسر و دخترم رو برای همیشه از دست دادم... بعد از اون همیشه ساعتی که همسرم رو دیده بودم به این کافه میومدم... خیلی سخته از دست دادن به خودم اومدم دیدم دارم اشک می ریزم... اشکی از سر ناراحتی پیرمرد و دلتنگی خودم برای بردیای خاک شدم

فصل بیست و سوم

برسام

از روزی که سرگرد صداقت به همراه فواد به خونمون اومدن حدود یک هفته می گذشت و من توی این یک هفته تموماً به بردیا و کارهایی که برام انجام داده بود فکر می کردم... سخت نبود که بگم من اشتباه کرده بودم و اشتباهم مرگ برادرم رو نصیبم کرد... شرمندگی هم به تمام حسهای عذاب آور گذشته ام اضافه شده بود و نمی داشت حتی یه لحظه آروم بگیرم... حالا که می دونستم مامان و بابا تقریباً از همه چیز باخبر بودن دلم نمی خواست توی صورتشون نگاه کنم... اینهمه دونستن و خم به ابرو نیاوردن... اینهمه دونستن و نفرت رو ابراز نکردن... اینها همه داشتند دیوونه ام می کردن... من مسئول اصلی مرگ برادرم بودم و پدر و مادرم هیچی نمی گفتن... میلم رو به کل به غذا از دست داده بودم... هر وقت برای شام یا ناهار پایین می رفتم بیشتر از این که غذا بخورم باهاش بازی می کردم و آخر سر هم بالا میومدم... وقتی عذاب بکشی از محبت بی دریغ پدر و مادری که می دونن مسئول مرگ پسر بزرگشون پسر کوچترشون هست اون غذا خوردن شدیداً عذاب آور می شد... بعد از یه هفته وقت اذان صبح از اتاقم بیرون زدم... تصمیم خودم رو گرفته بودم... باید مرگ برادرم رو جبران می کردم... باید داغی رو که به دل پدر و مادرم گذاشته بودم رو سرد می کردم... نباید می داشتیم خون برادرم پایمال بشه... به راهرو جلوی روم نگاه کردم کمی جلو رفتم نزدیک پله های منتهی به طبقه پایین اتاق بردیا قرار داشت... درش قفل بود اما کلیدش هنوز روی در بود... کلید رو توی قفل چرخوندم... قفل در باز شد... دست به سمت دستگیره در بردم تا بازش کنم... قلبم تپش گرفته بود... اما باید

اینکا رو می کردم... دوباره دست بردم و با یه حرکت ناگهانی بازش کردم... انگار که می خواستم خودم رو توی عمل انجام شده قرار بدم... وارد اتاق شدم... چقدر آرام بود... چقدر بوی آرامش می داد... سر چرخوندم... دور آینه بزرگ اتاقش کلی عکس وصل بود... چندتاش از بچگی و نوجوونیمون بود... چندتاش هم عکسای خودش و سوگند... روی عکس سوگند دست کشیدم... من به این دختر هم به قدر پدر و مادرم مدیون بودم... من عشقش رو ازش گرفته بودم... یکی از عکسامون مال روز تولدم بود... به زور دوتایی روی یه مبل تکی نشسته بودیم... یادمه بردیا می گفت "اگه دسته مبل بشکنه شب باید بریم کارتون یخچالو از توی انباری دربیاریم بریم تو پارک بخوایم... مطمئن باش نه تو خونه راهمون میده نه میذاره تو باغ بخوایم..." تا از این حرفش خندیدم فلش دوربین زده شد و عکس رو گرفتم... خندیدم به اون خاطره شیرین تلخ... خندیدم و از باقی عکسها جداش کردم... آرام روی صورت خندونش توی عکس دست کشیدم... نگران نباش داداش درستش می کنم... نمی دارم کسی خونت رو پایمال کنه... نگران سوگندتم نباش خودم مراقبش هستم... نمی دارم دیگه چیزی آزارش بده... روی تختش نشستم... هنوز جانمازش روی عسلی کنار تختش بود... برش داشتم و بازش کردم... یه سجاده مخمل سفید... یه مهر... یه تسبیح فیروزه ای... مهر رو بود کردم... بوی خاک توی بینیم پیچید و آرامم کرد... کمی نشستم و چندباره مهر رو بو کردم و هر بار آرامتر از بار قبل می شدم... توی یه تصمیمی آنی از جا بلند شدم... به سمت روشویی رفتم... دستهام رو زیر آب خنک کردم... خنکای آب بدجور زیر پوستم جریان پیدا کرد... شروع کردم... تمام چیزهایی رو که یادم بود رو انجام دادم... مسح پا آخرین کار بود که انجام دادم... می دونستم قبله کدوم طرفه... چندباری که بردیا نماز می خونند دیده بودمش... روبه قبله ایستادم درحالی که سجاده جلوم پهن بود... قامت بستم... شاید تو دوران زندگیم این اولین کار درستی بود که بودن اجبار انجامش می دادم... دورکعت نماز صبح... چقدر چسبید... چقدر آرامم کرد... سجاده رو جمع کردم و ناخودآگاه روی تخت بردیا افتادم... بوی عطر هوگوش توی بینیم پیچید... اون خواب بهترین خواب عمرم بود... با آرامش کامل و بی خواب های پریشون... تصمیمم عوض شده بود... بردیا رو توی خودم زنده کرده بودم و خودم رو کشتم... اونروز به سمت اتاق خوابم رفتم و تمام وسایلی که لازم داشتم به اتاق بردیا بردم... می خواستم در اتاقم رو برای همیشه ببندم... اون اتاق یادآور خاطراتی بود که فقط آرامش رو از من می گرفت... عوضش اتاق بردیا پر بود از خاطرات خوبی که قبل از مرگش باهم داشتیم... تا وقت اذان ظهر کارم طول کشید... به محض گفتن اذان مثل آدمی که منتظر چیزی باشه به سمت روشویی رفتم و وضو گرفتم... می خواستم آرامش صبح باز بهم القا بشه... باز همون کارها وقتی نماز عصر رو تموم کردم دست مردونه ای روی شونه ام نشست... برگشتم... بابا بود

-قبول باشه پسر م
 شرمنده سر به زیر انداختم و تشکری کردم... لبه ی تخت نشست
 -کاش یکی بهم یاد می داد که تو زیر بار حرف زور نمیری... کاش یکی می گفت تو دوست داری ازت خواهش بشه... کاش یکم بیشتر درکت می کردم تا انقدر فاصله نگیری
 هنوز شرمزده بودم اما به چشمای غمگینش نگاهی انداختم
 -این چه حرفیه بابا... اشتباه از من بود... کاش عقل الانمو اون موقع داشتم... اون موقعی که حرف همه رو قبول داشتم الا شما سرش رو کمی پایین آورد و روی موهام رو بوسید
 -نه بابا مشکل از منم بود... من باید یکم از خودخواهی خودم کم می کردم... باید می فهمیدم گاهی ما بزرگترا هم اشتباه می کنیم... گاهی باید به تفاوت فکریه بین دو نسل توجه کرد... این حرفا حرفای من نیست حرفای بردیاست... خیلی سعی کرد که بهم بفهمونه دارم اشتباه می کنم... اشتباه رفتار می کنم... اما به اونم به چشم تو نگاه می کردم... حتی گاهی باهانش بحث می شد... کاش بود و می دید حرفاش رو باور کردم... کاش
 اشک توی چشمای خسته اش حلقه بست... با دستای لرزانش کمی گوشه چشماش رو فشار داد تا اشک رو مهار کنه... از جا بلند شد و نگاهی به اتاق انداخت
 -می خوای تو اتاق بر دیا بمونی؟
 -با اجازه اتون
 -خوب می کنی بابا... راحت باش
 از اتاق خارج شد و من با نگاه دنبالش کردم... از جا بلند شدم و سجاده رو جمع کردم... صدای ضعیف موبایلم به گوشم رسید... از زیر پتوی گلوله شده روی تخت بود... پتو رو کناری زدم... شماره ناشناس بود... دکمه ی اتصال رو زدم
 -بله؟
 صدای آشنای مردی توی گوشی پیچید
 -سلام برسام جان... صداقت هستم
 شاید برای چندثانیه فکر کردن کافی بود که بدونم مخاطبم کیه
 -سلام جناب صداقت... حال شما؟
 -ممنونم پسر م... شما خوبی؟... مامان؟... بابا
 لبه ی تخت نشستم ودستی که گوشی رو کنار گوشم نگه داشته بود رو روی زانوم گذاشتم
 -ممنون همه خوبن... جانم؟... امری داشتید؟
 -می تونی فردا یه سر بیای اداره؟... باید راجب موضوعی باهات حرف بزنم

دستم رو روی پیشونیم کشیدم... می دونستم حرفش چیه.... باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی گوشه رو قطع کردم... در اتاق زده شد و با بفرمای من مامان وارد اتاق شد... با دیدنم توی اتاق بردیا آهی کشید و کنارم روی تختش نشست - چهارپنج ماهه پا تو این اتاق نداشتیم... چه خوب کردی اومدی سرم رو به بغل گرفت... از لرزش بدنش معلوم بود گریه می کنه.... چند دقیقه توی همون حالت بودیم... دست بلند کرد و اشکش رو پاک کرد - پاشو مامان جان... نشستیم اینجا بابات بنده خدا گشنه و تشنه پایین منتظره با مامان پایین رفتیم... ناهار توی شوخی های گاه و بی گاه بابا صرف شد... می دونستم که ته دلشون ازم راضی شدن... اما هنوز ذره ای خجالت توی چشمام موقع حرف زدن باهاشون داشتم... فردا از راه رسید و طبق قولی که به سرگرد صداقت داده بودم به محل کارش رفتم... از حیاط گذر کردم و از پله ها بالا رفتم... فضای سبز رنگ اداره پلیس بدجور تو ذوق می زد... خصوصا برای منی که چندسال از عمرم رو بین خوب و بد رنگها گذرونده بودم... از سرباز درحال گذر از راهرو محل کار سرگرد رو پرسیدم... با دست آدرسی داد... به سمت اتاق رفتم... سربازی پشت در نشسته بود... جلو رفتم و سلام کردم - سلام امرتون؟ - با سرگرد کار داشتم - نگاهی به سرتاپام انداخت از نگاهش می شد خوند که توی دلش می گفت: "از وجنانت معلوم نیست که با سرگرد کار خصوصی داشته باشی...." "سرم رو کمی جلو بردم - دیروز باهام تماس گرفتن و باهام برای امروز قرار گذاشتن گوشه تلفن جلوی دستش رو به دست گرفت - اسمتون؟ - برسام توحیدی هستم - با سروان توحیدی مرحوم نسبتی نداشتید؟ - لبخندی زدم... برادرم رو به نام سروان می خواندن... منم مثل هر پسر دیگه ای توی بچگی عاشق فیلمهای پلیسی بودم و حتی آرزو می کردم یه روزی پلیس بشم... حالا برادر یه پلیس بودم - برادرم بودند - از جا بلند شد و با احترام باهام دست داد و خدا بیامری برای بردیا گفت... تشکر کردم... به سرگرد حضورم رو اطلاع داد و با بفرمایی به سمت اتاق سرگرد هدایتم کرد... تقه ای به در زدم و وارد شدم... خود سرگرد به استقبالم اومد - به... سلام برسام جان... خیلی خوش اومدی پسر

تشکری کردم و روی مبل جلوی میزش نشستم و خودش هم به تبعیت از من روی مبل
روبروم نشست
-ببخشید که مزاحم وقتت شدم... کار که نداشتی امروز؟
-نه اتفاقا الان چندماهه بیکارم
خنده ای ملیح کرد و به لبخند تبدیلیش کرد
-خوبه پس مزاحمت نشدم
-شما مراحمید... گفته بودید کارم دارید
از جا بلند شد و پشت میزش قرار گرفت
-اول بذار یه پذیرایی بکنیم بعد میریم سراغ حرفامون
گوشی تلفنش رو برداشت و از مخاطبش خواست تا وسایل پذیرایی رو بیاره و دوباره
به سر جاش برگشت
-خب دیگه چه خبر؟... بابا و مامان بهتر شدن؟... خودت بهتری؟
-تشکر... همه خوبیم خدارو شکر
صدای در اومد و سربازی با سر تاس شده کمی شیرینی و دوتا استکان چای جلو اومد
و وسایل رو جلومون گذاشت و عقب گرد کرد... به در رسید و پا بهم کوبید و بیرون
رفت... با تعرف سرگرد استکان چایم رو با شیرینی خوردم
... سرگرد بعد از خوردن چایش دستهایش رو به هم مالید
-خب بریم سراغ حرفامون... راستش گفتم بیای اینجا تا راجب یه سری مسائل
صحبت کنیم... راستش از حرفای اونروزت فهمیدم که تقریبا همه چیز رو درباره اون
مزون عموت و شرکاش می دونی... اینکه چه کاره هستن و اون مزون فقط یه پوشش
برای سر پوش گذاشتن روی کارهائشون... خب راستش الان ما حدود سه سالی میشه
که درگیر این پرونده شدیم و برادرت حدودا یکسال پیش فهمید که اصل و اساس این
ماجرا از کجا آب می خوره... نیروی دریایی درست پنج یا شیش سال پیش لنج
مشکوک رو توی دریای عمان متوقف کرده بود و بعد از ضبط لنج و برگردوندنش
به ساحل متوجه جاساز چند دختر درست توی قسمت موتور لنج میشن... توی
بازجویی اونطور که ادعا کرده بودن برای بردن این دخترا به ابوظبی از شون پول
گرفتن تا قاچاقی از مرز خارجشون کنن... دخترها هم ادعاشون رو تایید کردن و اون
دوتا جوون حدود دوماه بعد توسط مردی به اسم سعید کریم الهی که یه دورگه ی
ایرانی عرب بود از زندان آزاد شدند
عکسی مقابل روم گذاشت... همون مرد بلندقامت سیاه پوش بود
-خب این مسئله مشکوک بود که چطور این آدم یه دفعه سر می رسه و در عرض یه
هفته اون دوتا مجرم رو خیلی راحت از زندان خارج می کنه... شک مسئله وقتی
بیشتر شد که ما جسد اون دوتا جوون رو توی یکی از بیابونهای نزدیک بوشهر پیدا

کردیم... وقتی پیگیر قضیه این آقا شدیم معلوم شد که از طرف یه شیخ کله گنده توی دبی ساپورت میشه که خب ورورد و خروجش به ایران کاملا آزاد اعلام شده بود... جالب اینجاست که ما وقتی چندین بار اقدام به دستگیری این آدم کردیم بعد از یکماه از گناه تبرئه شد... می شد گفت که دست یکی از مقامات پلیس هم توی کاره... سال بعد از این قضیه توی یه تریلی ترانزیت عازمه ترکیه هم چندتا دختر رو پیدا کردیم و حدس می زدیم که احتمال داره کار اون مرد باشه... خلاصه گذشت و هربار از سمت مرزیه جوری اقدام به عبور دختران از کشور می کردند... تا حدود سه سال پیش که عموت این مزون رو افتتاح کرد و دخترها رو کاملا قانونی از کشور خارج می کردن و اما خبری از بازگشت اون دختر نمی شد... هربار که خانواده یکی از دخترها برای شکایت و پیگیری به اداره های پلیس مراجعه می کردن مامورای ما به مزون می رفتن و عموت با مدارکی مبنی بر اجازه والدین اون دخترها راه تمام شکایات رو می بست... خب این قضیه تا پارسال ادامه داشت تا بالاخره اون مزون و آدماش یه گاف اساسی دادن اون هم مرگ دختری به اسم بهار علیجانی نگاهی به چشمام کرد

-می شناسیش... نه؟

می شناختمش خیلی خوب و یادم بود... بهار همون دختری بود که با عرشیا یکی از مدلای مرد مزون قول و قرارایی گذاشته بودن و آوازه ازدواج عرشیا و بهار کل مزون رو گرفته بود... بعد از اینکه عمو برای اون به اصطلاح آموزش به ترکیه می فرستتش حدود یکماه بعد جسدش لب مرز ترکیه اروپا پیدا میشه... یادمه بهرام اونروز خیلی کلافه بود و راجب مرگش اینطور گفت که از جمع فرار کرده و گیر قاچاقچای آدم افتاده و اونا هم به محض گرفتن پول و لوازم بارزشش کشته بودن... بیچاره عرشیا از ناراحتی این قضیه توی وان حموم خونه اشون رگش رو زده بود و خودکشی کرد... سری به نشونه آره تکون دادم

-مرگ بهار باعث شد مزون بیشتر از قبل زیر ذره بین بره... بعد از چندماه متوجه ورود و خروج مخفیانه سعید کریم الهی به داخل مزون شدیم و از اونجا بود که بردیا به محض احساس خطر از جانب عموت برای تو دست به کار شد و هرطوری می تونست از اون مزون اطلاعات می گرفت... یا با بچه های مزون یا دور و اطرافیانسون ارتباط برقرار می کرد تا بتونه اطلاعات محکمی به دست بیاره برای اول نجات تو و بعد هم از هم پاشیدن مزون... خدا رحمتش کنه خیلی برای اینکار تلاش کرد... اون فهمیده بود که دخترا بعد از ورود به ترکیه به محض گذشتن چند هفته با خطوط هوایی ترکیه به دبی فرستاده می شدن... این اصل ماجرا بود... اما چیزی که برامون مهم بود مدرک بود که متاسفانه چیزی به دستمون نرسید تا بتونیم تموم یافته هامون رو به اجرا بذاریم و بر علیه دارو دسته مزون به دادگاه ارائه بدیم

سر به زیر انداخت و من هم شقیقه هام رو با انگشت ماساژ می دادم... حجم این حرفای سنگینی برام زیادی بود... توی این چندماه انقدر فهمیده بودم که به جز عمو از خودم هم منتفر شده بودم... به صورت سرگرد نگاه کردم -چه کمکی از دست من برمیاد؟... اصلا کمکی می تونم بکنم؟ سرگرد لبخند خسته ای به صورتم زد -معلومه که می تونی کمک کنی تو، تو این بین بیشترین کمک رو می تونی به ما بکنی

-چطوری؟

از جا بلند شد و باز به سمت تلفنش رفت -گلووم خشک شده بذار بگم یه پارچ آب بیارن بعد از تموم شدن تلفنش روبروم نشست -تو باید به اون مزون برگردی... این بیشترین کمکیه که می تونی بهمون بکنی کلافه سری تکون دادم -بهرام قبول نمی کنه... مطمئناً بعد از مرگ بردیا به منم شک کرده... هیچ طوری نمی تونم به اون مزون برگردم مستاصل به چشماش خیره شدم خیره نگام کرد... صدای در اومد و باز همون سرباز با یه پارچ آب و دوتا لیوان وارد تاق شد... بعد از رفتنش سرگرد توی لیوان آب ریخت و به دستم داد

-بخور یکم آروم شی

حال خرابم از بیرون هم قابل تشخیص بود... داغ کرده بودم از ازدحام این همه خبر... آب رو یه نفس سر کشیدم

-یه چند روز بعد برو پیش عموت حالا یا خونه اش یا مزون...-

سر به زیر انداختم... سرگرد موقعیت منو درک نمی کرد یا کلا توی این عالم نبود... یعنی از من می خواست برم پیش قاتل برادرم... قاتل دوستام... که برم و باز بشم زیر دستش و به امر و نهیاش چشم بگم

-سرگرد ببخشید

-جانم پسرم؟

-من نمی تونم

نگام کرد... پدران و دلسوز

-می دونم برسام جان... این کار خیلی خیلی سخته... می فهمم کار هرکسی نیست این نقش رو بازی کردن... اجباری نیست... می تونی قبول نکنی... ما به کمکت احتیاج داریم... کمکت روند پرونده رو جلو می اندازه اما اگر درتوانت نیست من اصرار نمی کنم پسرم... هرطور خودت می دونی

خواستم از جا بلند شم
 -ببین برسام جان جواب قطعی رو امروز ازت نمی خوام یه مدت فکر کن....اگر دیدی می تونی با خودت کنار بیای ما رو کمکت حساب می کنیم...اما این مسئله مستلزم آرامش تو....اگه آروم نباشی همه چیز خراب میشه
 خداحافظی و تشکری کردم و از اتاق خارج شدم....پشت فرمون ماشینم که نشستم ذهنم درگیر بود....به همه چیز فکر می کردم بیشتر از همه به بردیا...وقتی به خودم اومدم درست جلوی درب ورودیه بهشت زهرا ایستاده بودم...نفسی گرفتم و وارد شدم....چشم می چرخوندم برای خوندن تابلوها تا به قطعه مورد نظر برسم...وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم از دکه کنار قطعه موردنظر دوتا شیشه بزرگ گلاب خریدم....اول ردیف و بعد هم شماره رو پیدا کردم....در شیشه های گلاب رو باز کردم و روی قبر خاک گرفته ریختم و با دست شستم...روی زمین نشستم و دستام رو دورشون قلاب کردم

-سلام داداش....چقدر دلم برات تنگ شده...این هفته وقت نکردیم بهت سر بزینم...ببخش...راستش حالم خوب نبود....انقدر داغون بودم که...کاش بودی....کاش می تونستم باز مثل بچگیهامون بهت تکیه کنم....الان درست لحظه ای که بهت نیاز دارم نیستی....خیلی وقته که بهت نیاز دارم و نیستی....تقریباً یه هفته پیش رفته بودم مزون....همه چیزو فهمیدم....امروزم پیش سرگرد صداقت بودم...اونم از خیلی چیزا بهم گفت...از اینکه چقدر دوستم داشتی و من احمق نفهمیدم....راستی با اجازه ات اتاقمو عوض کردم حالا شبا رو تخت تو می خوابم....روی سجاده ات نماز می خونم....حتی بضی وقتا دلم می خواد لباساتو بپوشم...می خوام برسام رو بکشم....بذارم توی همون گذشته باقی بمونه....شرم دارم از خودم از کسی که بودم...می خوام بردیا رو تو وجودم زنده کنم...بردیا زندگی خیلی سخته خیلی...راستش اون وقتا که هیچی نمی فهمیدم خیلی زندگیم راحتتر از الان بود...راست میگن اونی که نمی فهمه یه درد داره اونی که می فهمه هزار درد...خسته شدم بردیا...سرگرد ازم می خواد برم پیش عمو....اون منو با تو اشتباه گرفته...فکر می کنه من مثل تو انقدر قوی هستم که ببینم و دم نزنم...من نمی تونم...تا وقتی بودی پشتم گرم بود و قلدر...الان که رفتی از همه کس و همه چیز می ترسم....می خواستم نباشی اما نه از ته دل...ته دلم همیشه به بودنت قرص بود...اما الان...

آهی کشیدم و سر به سمت آسمون بلند کردم
 -کم آوردم خدا...کم آوردم...نمیشه که یه آدمو از یه دنیا بی خبری بیاری بذاریش جای منو بتونه ادامه بده...بتونه بدون اینکه دم بزنه....بدون این که داغ بشه...داغون بشه....حرکت کنه...خدایا کم آوردم...به خودت قسم کم آوردم...دیگه نمی

کشم....دیگه جا ندارم....ظرفیتم پر شده...تو بشنو...تو باورم کن....کم آوردنمو....ناتوانیمو....من بردیا نیستم...من نمی تونم جا پای برادرم بذارم....جا پای قهرمان بچگیم

سرم رو روی زانوم گذاشتم...گریه نبود...حتی بغضم نبود...فقط خسته بودم...کلافه بودم از این همه دونستن و بیکار نشستن...از جا بلند شدم و پشت شلووارم رو تکوندم و به سمت ماشین رفتم...به کارگری که اون دور وبر رو رُفت و روب می کرد جای بیست تومن پنجاه تومن دادم و سوار ماشین شدم...به خونه که رسیدم بالا رفتم...در اتاق بردیا رو باز کردم و داخل شدم و خودم رو روی تختش انداختم...چیزی توی سرم مثل باد زوزه کشید"تو که نمی تونی مثل بردیا باشی...تو که نمی تونی مثل اون قوی باشی...تو که نمی تونی مثل اون مرد باشی و فداکاری کنی اینجا هم جات نیست...تو لیاقت بردیا شدن رو نداری...باید همون برسام ترسوی گذشته باقی بمونی...همونی که اگه برادرش نبود و پسرای فامیل ادینتش می کردن یه کنج می نشست و زار می زد...تو بردیا نیستی که بتونی از خون برادرت دفاع کنی....حالا هم از اینجا گمشو بیرون...."از جا پریدم...خواب نبودم اما خواب دیده بودم...کسی توی من فریاد زده بود...به سمت روشویی رفتم و وضو گرفتم...سجاده پهن کردم...حالا آروم بودم...آروم آروم...باید فکر می کردم...به کاری که حتی اگر در توانم نبود باید انجامش می دادم...باید بردیا توی من رشد پیدا می کرد

فردا از راه رسید و قصد خونه سوگند رو کردم...دلم می خواست تمام ماجراها رو براش بگم و راجب تصمیم باهانش مشورت کنم...می خواستم قلباً بفهمه که من دارم برای گرفتن خون بهای برادرم تمام تلاشم رو می کنم...لباس پوشیده و آماده از اتاق بردیا که حالا اتاق من محسوب می شد بیرون اومدم...سوییچ رو برداشتم و به مامان اطلاع دادم که بیرون میرم و از خونه بیرون زدم ماشین رو از پارک درآوردم و به سمت خونه سوگند به راه افتادم...وقتی به خونه اشون رسیدم مامانش خیلی خوب ازم استقبال کرد...به اتاق سوگند رفتم...دمغ و خسته بود...وقتی براش از رفتن به مزون گفتم اول فکر کرده بود که دوباره برای کار پیش عمو برگشتم اما وقتی براش تمام ماجرا رو گفتم با رفتن موافق بود...شاید هم هنوز باور نداشت و ازم می خواست تا این کار رو بکنم تا بتونه باورم کنه...از خونه اشون بیرون اومدم...حالا می دونستم که می خوام چیکار کنم...با سرگرد تماس گرفتم و موضوع رو باهانش درمیان گذاشتم...وقتی حرفام رو شنید ابراز خوشحالی کرد...اولین کاری که باید می کردم رفتن سراغ عمو بود...باید باهانش حرف می زدم و یه طوری نظرش رو جلب می کردم...هیچ وقت بازیگر خوبی نبودم خصوصاً توی شرایطی که از کسی متنفر بودم...اما حالا باید جلوی کسی نقش برادرزاده خوب رو بازی می کردم که قائل برادرم و دیدن روز مرگش آرزوم بود...اما الان وقت این نبود که بخوام کینه هام رو

به رخ بکشم باید اجازه می دادم که این کینه فقط توی تنهایی تقویت کنه برای ادامه دادن... برای کم نیاوردن و پیش رفتن... نیاز به یه مدت تمدد اعصاب داشتم یه مدت باید از این محیط و آدماش دور می شدم شاید یه هفته یا یکم بیشتر... تصمیم داشتم تا جایی برم که تا بحال نرفتم یه جا که بشه روی آرامش حساب باز کرد... من تقریباً تمام شهرهای توریستی ایران رو دیده بودم باید جایی می رفتم با مردم پاک و بی غل و غش... ساک و لباسهام رو آماده کرده بودم و اواخر شهریور ماه هوا تقریباً خنک شده بود... دلم نمی خواست به کسی بگم کجا میرم... به یه دفتر هواپیمایی رفتم و بلیط تهیه کردم... به خونه برگشتم و بابا و مامان رو از رفتنم مطلع کردم... نگاه نگران مامان روی صورتم می چرخید... لبخندی به نگرانش زدم و "زود بر می گردم" ی تحویلش دادم... شب پرواز داشتم با ماشین خودم به فرودگاه رفتم و توی پارکینگش پارک کردم... به سمت گیت رفتم و بعد از تحویل بار و بلیط که حدوداً نیم ساعت از وقتم رو گرفته بود به همراه مسافرای دیگه به سمت اتوبوس مخصوص رفتیم... روی صندلیه هواپیما جا خوش کردم... از زمان پرواز هواپیما تا نشستنش حدود یکساعت و نیم طول کشید... با اینکه شب بود اما هوا هنوزم داغ و تا حدودی شرجی می زد... به سمت تاکسی های فرودگاه رفتم... راننده مرد جوون آفتاب سوخته ای بود... سوار ماشینش شدم

-کوکا مسیرت کجان؟

لهجه ی قشنگ و محلیش برام لذت بخش بود

-یه هتل خوب و درجه یک می خوام برم

-ها... پ بشین تا ببرمت یه جای حسابی؟... اصن تاحالا اسم هتل هرمز به گوشت خورده؟

با لبخند سری به نشونه نفی تکون دادم

-یه هتل خوبیه که تاحالا مثلش ندیدی

ماشین رو به راه انداخت... درختای نخل سر به فلک کشیده دوطرف خیابون رو

پوشونده بودن... همیشه از جنوب خوشم میومد مردمش هم مثل هواش گرم

بودن... همین باعث می شد تا آدم احساس راحتی بیشتری داشته باشه... انقدر حواسم

به خیابون بود که اصلاً متوجه رسیدن نشدم... صدای مرد به گوشم رسید

-وُلک ایم هتل هرمز... نگا چه قشنگه

از شیشه ماشین به هتل مجلل روبروم نگاه و با سر حرفش رو تایید کردم... از ماشینش

پیاده شدم و برای تحویل ساک یه نفره ام که توی صندوق ماشین گذاشته بود از ماشین

پیاده شد... دستم رو توی جیبم فرو بردم و کیف پولم رو درآوردم

-چقدر تقدیم کنم؟

-کوکا مهمون باش

تشکری کردم و بعد از یه تعارف دیگه مبلغ رو گفت و پول ماشین رو حساب کردم و با ساکم وارد هتل شدم... به سمت پذیرش رفتم... دختری با چهره نمکی و سبزه پشت پیشخونش نشسته بود به محض دیدنم خوش آمد گفت.... اتاق رزرو کردم و کلید اتاق رو گرفتم و با آسانسور به سمت اتاقم رفتم... وارد اتاق شدم... فن کول داخل اتاق روشن بود و باد خنکی توی فضای اتاق می پیچید... چمدون رو گوشه ی اتاق گذاشتم و به سمت پنجره اتاق رفتم... توی اون تاریکی هیچ چیز معلوم نبود... برگشتم و بعد از عوض کردن لباس روی تخت دراز کشیدم... گوشیم رو که روی پاتختی بود برداشتم... به کل فراموش کرده بودم از حالت پرواز برش دارم... به محض اومدن آنتن گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد... از خونه بود

-سلام زرین خانم... عزیزدل

-سلام برسام مگه برنگردی... بچه نصفه عمرم کردی... می دونی کی از خونه راه افتادی فکر نمی کنی آدم نگرانیت میشه

خنده ای زدم

-قربون اون نگرانیتم برم آخه... بابا بادمجون بم که آفت نداره... باور کن خوبم صدای نفس راحتش رو شنیدم

-خدا روشکر... هنوزم نمی خوام بگی کجا رفتی؟

لبخندی زدم

-یه جا توی همین ایرانم... آخر هفته برمی گردم

باشه کلافه ای گفت و بعد از خداحافظی قطع کرد... گوشه ی رو دوباره سرچاش

گذاشتم و سعی کردم بخوابم... باید از ه فکری جدا می شدم... باید آماده می شدم برای فکرای بهتر... برای فکرای جدیدی که باید برایشون توی مغزم جا باز می

کردم... خوابیدم و فردا با نوری که از پنجره ی اتاق وارد می شد از خواب بیدار

شدم... به ساعت روی دیوار اتاق نگاهی انداختم... ساعت هفت صبح رو نشون می

داد... بخاطر اینکه دیشب چیزی روم ننداخته بودم حساسی سردم شده بود... از جا بلند

شدم ولای پرده رو کامل بستم و دوباره دراز کشیدم اینبار رو تختی رو روم کشیدم و

دوباره خوابیدم... با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم... همینطور که گوشیم رو از

پاتختی برمیداشتم به عقربه های ساعت هم نگاهی انداختم... عقربه ها ساعت یازده رو

نشون می دادن... با دیدن اسم اردلان رو صفحه گوشیم جواب دادم

-سلام بر رفیق بی معرفت و فراری

از حرفش خندم گرفت

-سلام... حالا چرا فراری؟

دلایش رو می دونستم مطمئن بودم که مامان بهش گفته

-کجا ول کردی رفتی؟... نباید یه خبر می دادی؟... اینه رسم رفاقت؟

-یکم ذهنم درب و داغون بود... در جریانی که
 -خب آره... حالا کجا رفتی؟
 خنده ای با بدجنسی زدم
 -خب دیگه آگه می خواستم بگم که بی خبر نمی داشتم برم
 کلافه نچی کرد
 -ببین تورو خدا چه خودشو برا من چ*س می کنه... خب بگو دیگه... زیر لفظی می
 خوای؟
 از حرفش خنده پر صدایی کردم
 -جنوبم
 صداش رو عوض کرد و با لحن خودم ادامو در آورد
 -جاش مهمه؟... وگرنه از شیراز تا قشم جنوبه تو کجای جنوبی؟
 -می خوای چیکار؟
 صداش عصبانیت و کلافگیش رو به خوبی نشون می داد
 -پامیشم میام چپ و راستت می کنما... د... لامصب عین آدم حرف بزن ببینم
 کجایی؟...
 -ای بابا اومدم بندرعباس... الانم هتل هرزمزم... راحت شدی؟
 خنده ای مست زد
 -آره جون داداش... خدا خیرت بده داشتم جون می دادم... حالا جداً هتل هرزمزی؟
 -آره بابا
 -ای کثافت... چه خوش اشتهام هست... حالا چرا بندرعباس؟... این همه شهر... مثلاً
 می رفتی اصفهان یا چه می دونم مثلاً شیراز
 -برا تنوع... اونارو قبلاً خیلی رفته بودم... بعدشم آرامشی که دریا داره هیچ جا نداره
 خنده ای کرد
 -خب خاک برسرت دریای شمال بغل گوشت بود... باید می رفتی تو اون گرما
 انگشت سبابه و شصتم رو روی چشمم کشیدم و موهام رو با دست عقب دادم
 -چقدر حرف می زنی تو... اصن دریای شمال قابل مقایسه با دریای جنوبه... آرامش
 اینجا رو هیچ جای دیگه نداره
 نفس نفس زدن نشونه خندیدنه زیر زیرکیش توی گوشه پخش شد
 -یه جوری فلسفی حرف می زنه انگار فریدریش نیچه است... جمع کن بابا
 از غرغراش کلافه شده بودم
 -کاری نداری؟
 -این یعنی خفه شم دیگه؟... ها؟
 -یه چیز تو همین مایه ها

تبخیرشی برنگردی - □ برو گمشو بدبخت.... ایشا
از حرفش خنده ام گرفت
-خداحافظ

بعد از خداحافظی به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم... می دونستم توی این ساعت هتل صبحانه نمیده باید تا ناهار که ساعت یک سرو می شد صبر می کردم... از حمام بیرون اومدم... هنوز قطرات آب از موهام روی بدنم می ریخت... مطمئن بودم اگر مامان بود حتما بابت این سهل انگاری که توی هوای خنک اتاق با موی خیس می چرخم شمامتم می کرد... به فکرم خندیدم و با حوله سه گوشه روی شونه ام آب موهام رو گرفتم و لباس پوشیدم... این ساعت از روز بیرون رفتن تقریبا دیوونگی بود خصوصا برای آدم گرمایی مثل من.... دوباره روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم... به عمو و حرفایی که قرار بود بهش بگم... به واکنشی که ممکن بود با دیدنش بهم دست بده....

انقدر فکر کردم که وقتی به ساعت اتاق نگاه کردم ساعت دو عصر رو نشون میداد... کرخت از جا بلند شدم تا برای رفتن به رستوران هتل آماده بشم که آماده شدنم تا دو و بیست دقیقه طول کشید... به محض برداشتن گوشیم از روی پاتختی صدای اش بلند شد sms

-گور مرگت مُردی؟.... چرا از اتاقت درنمای؟

ابروهام رو با تعجب بالا دادم و به فرستنده نگاه کردم.... اردلان بود... بهش اهمیتی ندادم... مطمئن بودم بازم مسخره بازیش گل کرده... از اتاق خارج شدم و با آسانسور به لابی هتل رفتم... وارد لابی شدم... سری چرخوندم تا در رستوران رو پیدا کنم... با دیدن کسی که با همون لبخند مضحک دست به سینه به یکی از ستونهای لابی تکیه داده بود از تعجب شاخ درآوردم... جلو رفتم

-ای تو اون روح... اینجا چیکار می کنی؟

دستشو روی شونه ام کوبید

-فکر کردی می دارم تنها بری جایی؟... تو این دور و زمونه... جامعه پر گرگه... تو هم که خر حالت نیست

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم

-گمشو اینجام از دست تو آسایش ندارم

جای جواب ابرو بالا انداخت... دستی پشت کمرم زد و منو به سمت مسیری هل داد

-بیا بریم که مُردم از گشنگی

به سمت رستوران هتل رفتیم و پشت یه میز نشستیم

-نگفتی... تو اینجا چیکار می کنی؟

-گفتم که بهت... جامعه و گرگ و از این حرفا

-مرض منظورم این بود چی شد اومدی اینجا اونم به این سرعت در حالی که از جاش بلند میشد و به سمت سلف سرویس وسط سالن می رفت...نگاهی بهم انداخت

-تو سالاد مالاد و آوردو نمی خوای؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و از جا بلند شدم و همراهش رفتم...همینطور که از هر سالاد و دسر توی بشقابش می ریخت شروع کرد به حرف زدن

-فرهادو که میشناسی؟

فرهاد...فرهاد....هان از دوستای اردلان بود و هرازگاهی توی دورهمی ها می دیدمش

-آره....همون که باباش آژانس هواپیمایی داره؟

-آ...باریکلا

به سمت یکی از سالادا رفت و قاشقش رو پر و توی بشقابش خالی کرد و دوباره پرش کرد

-بیا از این بخور خوشمزه است

-بمیری حرف بزن

-هان داشتم می گفتم...تا گفتمی بندرعباسم سه سوت بهش زنگ زدم شانست اومد و بلیط برای یه ساعت و نیم بعد داشت...باورت نمیشه چطور لباس پوشیدم و چطور لباس جمع کردم تا برسم فرودگاه نزدیک بود ده بار تصادف کنم...راستی شورت اضافی همراهه من اصن یادم نمیاد شورت برداشته باشم

لبمو کج کردم و بهش نگاهی انداختم

-آره....مسواکم هست...خواستی تعارف نکن

دستی پشت کمرم کوبید

-دمت چیز مثنی...بیا بریم بخوریم که دارم ضعف می کنم

با هم به پشت میزمون برگشتیم و غذا با شوخی ها و روده درازای اردلان خورده شد....اتاقی که برای خودش گرفته بود درست اتاق روبروی اتاق من بود و اینطور که تعریف می کرد انگار سیبیل مسئول رو حسابی چرب کرده بود تا آمار منو بهش داده بودن....عمو یه چیزو همیشه راست می گفت تو ایران پول همیشه جواب میده رو مُرده بذاری پامیشه برات عربی می رقصه...با هم به سمت اتاقمون رفتیم... به محض باز کردن در اتاقم داخل شد و خودشو رو تخت انداخت

اصلا حالیت نمیشه - □ یه ذره شخصیت نداری...اتاق شخصیم که ماشا دستش رو تو هوا تکون داد

"-ایش "آخرش یادت رفترژ و لاک آوردی یا برات بخرم....انقدر بدم میاد عین این دخترا حرف می زنی

از حرفش تک خنده بلندی کردم
 -لا اقل اون کفشای و اموندتو درار
 با بی حوصلگی از جاش بلند شد و کفشاش رو درآورد...اولی رو یه گوشه پرت کرد و
 دومی رو هم به سمت من نشونه رفت که جا خالی دادم درست پشت در افتاد...خودمو
 روی تخت کنارش انداختم
 -آخه من از دست تو چیکار کنم?...یعنی یه متر جای شخصی ندارم
 -دلتم بخواد...همین دخترا رو می بینی انقدر افاده این عاشق اینن من یه شب رو
 تختشون بخوابم...انقدر قریبون صدقه ام میرن
 با هم به حرفش خندیدیم
 -خاک تو اون سرت که تو اگه یه روز آدم بشی من اسممو عوض می کنم
 -واقعا?...چی میداری?...بذار زینت بهتم میاد شبیه کلفتای کفگیر به دستی
 یادم اومد نماز نخوندم...از جام بلند شدم و به سمت روشویی رفتم و وضو گرفتم...از
 توی پاتختی جا نماز رو بیرون کشیدم و با توجه به مسیر قبله ای که روی دیوار زده
 بودند روی گلیم وسط اتاق ایستادم و جانماز رو پهن کردم...از گوشه چشمم می
 تونستم صورت متعجب اردالان رو که دهنش هم تا حدی باز شده بود رو ببینم...قامت
 بستم و نمازم رو که دوتا دو رکعت شکسته بود خوندم...بعد از سلام آخر نمازم...به
 سمتش چرخیدم
 -چته؟
 هنوزم دهنش باز بود...چندبار مثل ماهی باز و بسته اش کرد
 -برسام خودتی?...آره...خود واقعتی؟
 از حرفش خندیدم
 -نه جون داداش به محض ورودم تو فرودگاه فرازمینیا ریختن و اون برسام و بردن و
 منو جایگزینش کردن
 -گمشو مسخره...تو چته?...خواب نما شدی?...اصن نمی فهمم چرا انقدر پاستوریزه
 شدی تو؟
 سری تکون دادم و جانماز رو سرسری تا کردم و توی پاتختی گذاشتم و دوباره کنارش
 دراز کشیدم
 -خوبه...آروم می کنه
 -تو از بعد از مرگ بردیا خیلی عوض شدی...انگار داری خودتو شبیهش می کنی
 اسم بردیا قلبم رو فشرد
 -اون خیلی مرد بود...خیلی که نه زیادی مرد بود...امثال من هیچوقت شبیهش
 نمیشیم
 سرش رو روی بالشت گذاشت

-بهتره بخوابم وگرنه همین الان مخم هنگ می کنه
لب بسته خندیدم
-بخواب بلکم خدا کرد یه نیم ساعت از دستت آسایش داشته باشم
به محض بستن چشمش صدای خرناسش به هوا رفت....خیلی بلند نبودکه اذیت کنه منم
احتمالا بخاطر آب به آب شدن کسل و کرخت بودم...بعد از چند دقیقه به خواب
رفتم...نمی دونستم درست چقدر گذشته بود که با حس سنگینی چیزی رو بدنم از
خواب پریدم...پای اردلان درست روی شکم بود و اریب خوابیده بود...کلافه پاشو به
سمت خودش پرت کردم و بمیری گفتم...با اینکارم منگ از جا پرید
-هان چته؟
صورت منگش به مراتب از خندیدنش بامزه تر بود....خندیدم
-بگیر بخواب...نازی...نازی
سرش رو روی بالشت گذاشت اما بعد از چند دقیقه از جا پرید
-ساعت چنده؟
از تعجب ابرویی بالا انداختم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم
-تقریبا شیش و نیم چطور؟
کمی گردنش رو ماساژ داد و از تخت پایین اومد
-اردی چته؟
با اون چشمایی که هنوز خواب آلود بود دوباره نگام کرد
-هیچی پاشو یکم بریم بیرون...نیومدی که بچی تو این اتاق...من میرم اتاقم حاضر
باشم
با کلافگی کفشاشو از روی زمین برداشت و پاش کرد....منم به سمت ساکم رفتم و
بین لباسام یه تی شرت کرم و شلوار کتون کبریتی شکلاتی بیرون کشیدم و
پوشیدم...از اتاق که بیرون اومدم اردلان جلوی اتاق خودش داشت با تلفن صحبت می
کرد
-به درک بابا....هری....چیزی که زیاده امثال تو....گمشو بابا
به محض دیدنم تماس رو قطع کرد و گوشیش رو تو جیبش چیوند
-چته?...داشستی سر کدوم بدبختی داد و هوار می کردی
-هیچی بیا بریم...نمی خوام حتی راجبش حرف بزنم
با این حرفش دیگه منم اصرار نکردم....با هم سوار آسانسور شدیم و کلید رو به
مسئول پذیرش تحویل دادیم و از هتل خارج شدیم....یکی از تاکسیای جلی هتل رو
کرایه کردیم تا ما رو به بازار محلی ببره...دلم می خواست چندتا لباس محلی برا
مامان بخرم...همیشه از چیزای بومی خوشش میومد...بعد از رسیدن به بازار
رفتیم....حسابی شلوغ بود و مرد و زن بودن که بهمون تنه می زدن و رد می

شدن... از اونجا برای مامان یه دست کندوره) پیراهن بومی زنان بندرعباس (خریدم و از دلانم یه سری خرت و پرت خرید... حالا حالش از توی هتل بهتر بود و شوخی میکرد... داشتیم با یکی از مغازه دارها جونه می زدیم که یکی بهم تنه زد... سر بلند کردم تا ببینم کیه که متوجه شدم دختری بهم خیره شده... روی صورتش نقاب بود اما حتی از زیر اون نقابم می شد نگاه آشناس رو تشخیص داد... وقتی دید نگاهش می کنم به سمت مخالف چرخید و ناپدید شد

فصل بیست و چهارم

به هتل برگشتیم و اردلان خرت و پرتاشو که مطمئن بودم نصفشو برای مسخره بازی خریده به اتاقش برد و بعد از پنج دقیقه به اتاق من برگشت
-پاشو بیا بریم پایین شام بخوریم... گشمنه... بیرون که نداشتی یه لیوان آبم بخورم باهم به رستوران رفتیم و بعد از خوردن غذا دوباره به اتاقم برگشتیم و باز من وضو گرفتم و به نماز و ایستادم... اینبار اردلان برعکس ظهر دیگه متعجب نبود فقط با دقت به تک تک حرکاتم نگاه می کرد... سلام دادم و به سمتش چرخیدم
-چته؟

-هیچی... فقط نماز خونددنت قشنگ بود داشتتم نگات می کرد

خنده ای کردم و سر تکون دادم و جانماز رو جمع کردم

-برو توله... این حرفا رو خرج اون دوست دخترات بکن... حالام پاشو برو تو اتاقت می خوام استرحت کنم

خودشو روی تخت پرت کرد

-برو بابا من اومدم چار چشم پیامت... چه می دونم شبی، نصفه شبی چه آدم ناجوری رو میاری تو اتاقت

صندل رو فرشیمو از پام درآوردم و به سمتش پرت کردم

-اون که کار تو... پاشو برو تو اتاقت حالا یه فکری راجیمون می کنن... پاشو برو

تی شرتشو از تنش درآورد و گوشه ای پرت کرد... دست برد سمت پاتختی

-ببین کلیدم اینجاست... تو می خوای بری برو من جام خوبه اینجا

کلیدو از رو پا تختی برداشتم و به سمت در خروج رفتم

-قربونت من دوست ندارم مٹ ظهر لنگ و پاچتو از تو دهنم بکشم بیرون

-خاک تو سرت کنن جون ب جونت کنن دختری

سرم رو عقب دادم و خنده ای کردم و به سمت اتاقش رفتم و بدون زدن کلید برق روی

تخت افتادم... یادم افتاد بلوز شلوار بیرون هنوز تنمه... از جا بلند شدم تا برم تو اتاقم تا

لباسامو بردارم... چراغو زدم و از اتاق خارج شدم... چندبار زنگ اتاقم رو زدم تا

بالاخره اردلان با قیافه درهم برهم در اتاق رو باز کرد

-چه مرگته؟!... نمی بینی خوابم؟

-ای خواب بخواب بری که منو از اتاقم آواره کردی...گمشو اونور می خوام لباسامو بردارم
از جلوی در کنار رفت...به سمت ساکم رفتم و بینشون یه تی شرت و شلوار گرمکن برداشتم که صداهش رو از پشت سرم شنیدم
-سوهان ناخن و اون رژلب وامونده اتم بردار کله صبح دنبال اونا نیای منو زابه راه کن
یه لباس از توی ساک برداشتم و گلوله کردم و به سمتش نشونه رفتم...با خنده لباسو تو هوا گرفت
-خب مگه دروغ میگم...شدی عین دخترا...این اثرات بودن تو اون مزونه ها که انقدر سوسول شدی
دست به زانوم بردم و از جا بلند شدم
-نه خیر اثرات ظهر خوابیدن کنار جنابعالیه...کل هیکتو انداخته بودی روم قهقهه ای زد
-احتمالا با شری اشتبات گرفته بودم...البته بگما شباهتیم ندارین...به هرحال تن ظریف یه دختر در مقایسه با توی گولاخ...خب فرق داره دیگه نداره؟
لبم برای خنده ی نیم بندی کج شد
-گمشو بابا...من رفتم بخوابم
تا دم در همراهیم کرد و موقع بستن در پشت سرم ایستاد
-شرت کم...دیگم نیا مزاحم شو...می خوام بخوابم
پرویی تحویلش دادم به اتاقم که همون اتاق اردلان بود رفتم...اون یک هفته با دلک بازای اردلان بالاخره تموم شدو به تهران برگشتیم...می تونستم بگم واقعا به همچین سفری نیاز داشتم...مامان به محض ورودم به خونه درآغوشم کشید ترس و نگرانی رو می تونستم به وضوح از تو چشمات بخونم...به هردلیلی منو به حرف می گرفت و وادار می کرد تا براش همه چیزو تعریف کنم...منم هرچیز رو که می تونستم براش می گفتم اما خب همیشه هم از روده درازی بدم میومد برام عجیب بود چطور گاهی مامان با خاله هام میشنن و هرچیزو که اتفاق افتاده با آب و تاب برای هم میگن...مامان حسابی از سوغاتیهایی که براش آورده بودم خوشش اومده بود و کلی تشکر کرد...بابا هم به محض دادن سوغاتیش "پیرشی بابا"یی بهم گفت و لبخند زد
فردای برگشتم از سفر با سرگرد تماس گرفتم و موضوع رو باهاش در جریان گذاشتم ازم خواست از روزی که به دیدن عمو میرم تماسم باهاش فقط از طریق تلفن باشه...می گفت ممکنه که عمو کسی رو برای زیرنظر گرفتتم در نظر بگیره و این رفت و آمدها برام شر بشه...بعد از خداحافظی باز با خودم فکر می کنم تا حرفهامو دو،دوتا-چارتا کنم تا مبادا یه وقت اشتباهی چیزی بگم که عمو تا ته قضیه رو بفهمه

اما نمی دونستم چرا هر وقت حرفا رو ردیف می کردم آخرش می رسید به بازگویی اون کینه ی نقش بسته شده روی قلبم... جالب بود که منی که یه روزی به خاطر اون مرد دل پدرم رو شکستم حالا داشتم بخاطر نفرت ازش لحظه لحظه توی ذهنم می کشتمش و دوباره از نو شروع می کردم... چهره آدمایی که دور و برم بودن و بخاطر اون مزون از دستشون دادم یه لحظه آروم و قرار برام نمی داشت و تا میومدم آروم بشم صدا و چهره اشون مُهر می زد وسط دلم برای غلیان دوباره ی این کینه... نباید میذاشتم دلم بلامتکلیف بذارتم و نذاره قدم از قدم بردارم... از جابلند شدم و به سمت کمد لباس بردیا رفتم... همیشه تیپش خواستنی بود... همیشه از لباس پوشیدنش لذت می بردم... مردونه و شیک... یه بلوز اسپرت مردونه سرمه ای رو به همراه شلوار جین از بین لباساش بیرون کشیدم و تن کردم... هنوز بوی عطرش همراه لباس بود... از اتاق بیرون زدم... مامان به خونه خاله رفته بود و بابا هم به خواست خودش یه سر رفته بود به قول حاجی بازاریا حجره... سوییچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم... جاش مهم نبود فقط رفتن مهم بود... دلم کندن می خواست از همه چیز از همه کس... باید افکارم رو یه جا خالی می کردم... خیابونهای تهران هر لحظه خالی تر میشد و درختاش کمتر... به مسیری که می رفتم دقت کردم... سمت بهشت زهرا بود... نمی دونستم چرا اما وقتی به خودم اومدم کنار قطعه ای که بردیا رو خاک کردیم بودم... انگار صدام کرده باشه... دوتا شیشه آب کردم و روی سنگ ریختم تمیز بود اما دلم می خواست یه بارم با دست خودم بشورمش

-سلام داداش بزرگه... انگار بازم باید باهات حرف بزنم... گفته بودم قراره برم پیش عمو اما راستش پای رفتنش نیست

به قلبم مشت کوبیدم

-یه چیزی اینجا نمیداره پا جلو بذارم... نه که فکر کنی ترسیده باشم... نه... فقط دلم نیست برم... هرچی دو، دوتا -چهارتا می کنم برای رفتن تهش می رسه به خیانت عمو... تهش می رسه به بی طاقتی خودم... نمی تونم برم و دم نزنم... برم و لب از لب باز نکنم هرچی به دهنم میاد بار هیکل کثیفش نکنم... حالا که می دونم بهرام چه حیوانیه... چه آدم نجسیه دلم به رفتن نیست... راستش هنوز در عجبم چطور تو تونستی این همه وقت ببینیش تف توی صورتش نندازی عمیق نفس می کشم و آه بیرون میدم

-چی بگم... خودت بهتر می دونی... خودت بهتر از من اطلاع داری... دروغ چرا خیلی شرمنده ام از خودم از تو از همه ی اون آدمایی که با حرف من پا گذاشتن و تلف شدن... وقتی چهره شیدا، بهار، مهسا، عرشیا، تو و خلیلیای دیگه که رفتن و معلوم نشد سرنوشتشون چی شد توی ذهنم رد میشه... چشم دیدن خودمم تو آینه رو ندارم... دارم با خودم کلنجار میرم که ته این قصه تا کجا قراره پیش بره... می دونم اگه کمک نکنم

شاید حالا حالاها سرپا باشن... فعلا با مرگ تو ومهسا آتیششون خدارو شکر خاموش که نه به قول معروف آتیش زیر خاکستره... ولی تاکی ساکت می مونی و جلو نمیرن؟! ... تاکی می خوان ادامه ندن؟! ... بالاخره از یه جا دوباره شروع میکنن... برام دعا کن داداش... خیلی دعا کن... می خوام عزم جزم کنم برای کوبیدنشون نفس گرفتم و همراه خونندن فاتحه آروم آروم بیرون فرستادم - راستی این نامزده خل و چلت همه رو کلافه کرده... دیروز باهات تماس گرفتم گوشیشو جواب نداد... منم زنگ زدم خونه اشون مامانش حسابی از دستش شکاره... می گفت شده عین میت... راست می گفت خیلی داغون شده... روز هفتمت موهای سرشو کامل تراشیده بود... مامانش می گفت می خوان کاری کنن سر عقل بیاد... مثل اینکه خواهرش... همون دکتره... رفته پیش یه روانشناس از دوستاش اونم گفته بهتره از محیط دورش کنن... خیلی بنده خدا نگران بود

روی سنگ قبر دستی کشیدم

- این سنگ تمیز بود به گمونم کار سوگنده... تو رو خدا اگه می تونی برو به خوابش... خیلی داره خودشو درب و داغون می کنه... اگه همینطور پیش بره از پا درمیاد... چشماتش از گریه گود رفته... مطمئنم اگه خودت بودی نمی داشتی این بلاها رو سر خودش بیاره

یکم دیگه با سنگ سرد برادرم درد و دل کردم... می دونستم اون سنگ بی احساس هیچ حرفی رو به مخاطبم انتقال نمیده اما همین حرفا باعث می شد کمی آروم بشم... از جا بلند شدم و با دوضرب پشت شلوارم رو تگوندم و سوار ماشین شدم... به اتوبان که رسیدم توی سرم غوغا بود... داغ بودم... مرگ یه بار شیونم یه بار باید می رفتم پیش عمو... تا آروم بودم باید می رفتم... مسیرم رو به سمت خونه عمو عوض کردم... فقط توی دلم دعا می کردم اونوقت از روز خونه باشه... به جلوی اون برج بلند و شیک رسیدم... کمی فکر کردم... باید آشفته به نظر می رسیدم... دستی

توی

موهام کردم و تا اونجا که میشد بهمش ریختم... سرم رو روی فرمون گذاشتم و حدود ده دقیقه تکون نخوردم... از آینه به پیشونیم نگاه انداختم سرخ و کمی تو رفته شده بود... جای فرمون ماشین روی پیشونیم تقریبا مشهود بود... ماشین رو قفل کردم و به سمت ساختمون رفتم... به نگهبان سلامی دادم و بخاطر آشنایی کمی از جا بلند شد و دوباره سر جاش نشست... سوار آسانسور شدم... طبقه رو زدم... صدای موزیک بی کلام یه آهنگ معروف تموم فضای آسانسور رو پر کرده بود و من مدام حرفام رو حاجی می کردم تا مبادا گافی بدم و همه چیز خراب بشه... سعی کردم تمام این حرفها رو با تصور عمو روبروم توی صورتش بگم... صدای نازک زن گوینده طبقه رو اعلام کرد... پیاده شدم و ظاهر آشفته ام رو نقاب زدم... دستم روی زنگ رفت و دوبار

فشار دادم... بعد از چند لحظه در باز شد... می دونستم به عادتش از توی چشمی من رو دیده... با همون آشفته‌گی سلام کردم... جوابم رو داد و از جلوی در کنار رفت... داخل شدم... همینطور که به سمت ست توی سالن می رفت و پشتش به من بود گفت:

-راه گم کردی... از اینورا به سمتم چرخید

-قیافه ات چرا انقدر داغونه?... باز چی شده هوار شدی سرم؟
با این حرفش ناخودآگاه دست به سمت مشت شدن می رفت که خودم رو کنترل کردم -ناراحتین و مزاحم برم خودش رو رو مبل ول کرد

-خودتم خوب می دونی هیچ وقت از بودنت ناراحت نبودم... اما تو بعد از آشتی با بابات و داداشت که هنوزم دلیلشو نمی دونم کلا قیدمو زدی... غیر از روزی که طلبکار بخاطر شیدا اینجا اومدی یادم نیامد بازم اومده باشی بهم تعارفی نزد و من یه لنگه پا ایستاده بودم و نگاهش می کردم... نگاهی بهم انداخت -چته باز یادت افتاده منم آدمم?... باز قراره چیو طلب ازم کنی؟
جلو رفتم و خودم رو روی مبل کنارش جا دادم

-اون آشتی کنون که بخاطر سخته بابا و حرفای بردیا بود... خیلی تو گوشم خوند که بابا و مامان گناه دارن یه ذره به فکرشون باش و ما برادریم و باید پشت هم باشیم و از این حرفاخب منم دیدم از وقتی رفتارم باهاشون بهتر شده بیشتر هوامو دارن فکر کردم خب شاید من اشتباه کردم... درمورد قضیه شیدا هم بهم حق بدین شکه شده بودم اش یه نخ بیرون کشید و بین دو تا لبش camel کمی خودش رو جلو کشید و از بسته گذاشت و روشن کرد... پکی زد و دودش رو بیرون فرستاد... بوی شیرین دودش زیر دماغم پیچید

-خب... حالا چی شده باز اینورا پیدات شده?... اینو بگو
آرنجم رو روی رون پام گذاشتم و انگشتم رو بیون موهام حرکت دادم
-تا قبل فوت بردیا... یا شاید بهتره بگم... تا همین یه ماه پیش که بابا حال خودشو نمی فهمید همه چی خوب پیش می رفت اما الان یه مدته که دوباره غراشو از سر گرفته بی حوصله کمی چشم چرخوند و پوست لبش رو با دندون کشید
-مگه چی میگه?... حرفش چیه؟

بی قید دستی تکون دادم
-چه میدونم گیرای بنی اسرائیلی میده... چرا چپ میری?... چرا راست میای?... چرا نماز نمی خونی?... چچرا در گنجه بازه... چرا دم خر درازه... بازم شروع کرده سرکوفت دردونه اشو زدن... یکم از برادرت یادگیر چه با جربزه بود... انگار مرده

این برادرم قرار نیست دست از سرم برداره
توی دلم بابت دروغایی که پشت سر بابا و حرفایی که درباره بردیا گفته بودم عذاب
وجدان گرفته بودم... اما جز این که چاره ای نبود بود؟!... دوباره کلافه دستی به موهام
کشیدم

- امروزم داشتم می رفتم پیش اردی... می شناسیدش که؟

کمی سرش رو پایین و بالا کرد

- برای ناهار قرار داشتیم با بچه ها... تا اومدم از در بزنم بیرون بهم گفت عوض ول

چرخیدن فکر یه کاری باش... همش داری دور خودت می چرخ می و هیچی به

هیچی... کلا یه آب خوش نمی ذاره از گلوم پایین بره... عمو خسته شدم... باز اون

مزون بود سرم گرم بود کمتر می دیدمش و غراش به جونم می خورد

عمو پاهاش رو کمی جلو داده و پاشنه پاهاش روی زمین بود و دست به سینه بی هیچ

حالتی بهم خیره شده بود... از نگاهش هیچی نمی فهمیدم... نه می شد گفت حرفام رو

باور کرده نه میشد گفت باور نکرده و داره مسخره ام می کنه... از جا بلند شد و به

سمت آشپزخونه رفت و کتری برقی رو روشن کرد و توی کابینتاش دنبال چیزی

گشت... بعد از تقریباً پنج دقیقه چرخ خوردن توی آشپزخونه... با یه سینی و دوتا

لیوان چای و یه جعبه قطاب کنارم نشست... یکی از لیوانا رو بالا گرفت

- اینو یادته؟

طرح روی لیوانعکسم که بعد از اولین کار ازم گرفته بودن بود و همیشه توی اون

چای یا آب می خوردم

- آره یادمه... مگه همیشه یادم بره

پوزخندی زد

- خوبه که یادته... بهت امیدوار شدم... خوشم میاد نمک شناسی اما خوب می دونی

کجا بیای که درش همیشه به روت بازه

- حق داری عمو... هرچی بگی حق داری... من خیلی نمک شناسم... نمی دونم

چطور عذر بخوام

داشتم بالا می آوردم و احساس می کردم محتویات معده ام هر لحظه از دهنم بیرون می

ریزه... من داشتم از کسی عذر می خواستم که اگر قانون اجازه می داد خودم با

دستای خودم قصاصش می کردم... یه دونه از قطابا رو به دهن گذاشتم و با یه قلیپ از

چای بلعیدم تا شاید طعم تلخ دهنم کمی عوض بشه و بتونم اراجیف بعدی رو قطار

کنم... صداش توی گوشم پیچید و ناخودآگاه از نفرتی که به جونم افتاده بود لرز کردم

- عذرخواهی لازم نیست... می دونم تو زیادی احساساتی هستی... سر هر چیز الکی

واکنش نشون میدی... ولی بدون این عمو هنوزم دوست داره و در خونه اش به روی

تو و دردو دلالت بازه

چقدر جون کندم تا" ممنون "رو با همون سر پایین بگم تا نگاه پر نفرتم رو نبینه....حرف برای سر پایین انداخته ام نزد شاید گذاشته بود پای شرمندگی....هرچی که بود نمی خواستم با نگام همه چیز رو لو بدم و هرچی رشته بودم پنبه کنم...توی سکوت چای خوردیم و من غده نفرت رو از لابلای تمام افکارم با قطاب و چای پایین دادم....چای خورده شد و من هنوز نفرتم داغ میزد به تموم وجودم...از جا بلند شدم و سینی رو به آشپزخونه بردم...می خواستم وقت بخرم برای روبراه شدن....اما داغ کرده بودم....لبوانی از آب چکون برداشتم و زیر آب سرد کن یخچال گرفتم و پر کردم یه نفس سر کشیدم....حرفای هر دو مون دروغ بود نه من از دیدن عمو شاد بودم نه اون از دیدن من....هر دو با دروغ سعی داشتیم دل هم رو خوش کنیم و از هم استفاده ببریم....من سراسر نفرت بودم و اون....هیچ نمی دونستم....روبروش نشستم -کاش میشد به گذشته برگردیم

واقعا کاش میشد....کاش میشد بردیا باز زنده می شد و اینبار نمی داشتیم پا به مزون بذاره....اینبار بابا هر حرفی میزد با جون و دل گوش می دادم و دستش رو می بوسیدم....کاش فقط چندماه زمان به گذشته برمی گشت...از سکوتم انگار دنبال چیزی می گرده که می پرسه:

-تو گذشته چی بود که دوست داری برگردی بهش؟

-مزون بود....بچه ها بودن...شما کنارم بودید...اونروزا خوب بود

آره اون روزای نحس خوب بود....اصلا عالی بود....اون روزای بی خبری و خرید و جولون دادن بهترین روزهایی بود که حالم از شون بهم می خورد

-مزونو بعد از مرگ بردیا بستم....دیگه هم نمی خوام بهش فکر کنم...تمام بچه ها رو رد کردم برن....بردیا که رفت تحمل اون فضا سخت شد

چقدر مرگ آورده نتونی به دروغای آدمی که شرمو قورت داده و حیا رو قی کرده پوزخند زنی و به خریدت جلوش ادامه بدی...شاید اگر این وضعیت من و اون قبل از شنیدن حرفاشون پشت در اتاقش بود....من لبخند ژکوند میزدم و دوباره خر و خام حرفاش می شدم....اما اینبار این آدم شکست خورده همه چیز رو می دونست فقط نباید بروز می داد....کمی جابه جا شدم و خیره نگاش کردم

-کاش راضی میشدین دوباره راش بندازین

کف دستش رو به رون پاش کوبید

-نمیشه....دیگه نمی تونم....باید بسته بمونه...اون مزون داغ دلمو تازه می کنه

باز لبم برای پوزخندی کج شد و به هزار جون کندن توی وجودم خفه اش کردم...از جا نیم خیز شدم

-کجا؟

-دیگه برم....بیشتر از این مزاحم نمیشم

لبخندی زد

-از کی تاحالا انقدر تعارفی شدی؟... بشین می خوام زنگ بزنم برامون ناهار
بیارن... شبم بمون بذار بابات آروم شه بعد برو خونه
از جام کامل بلند شدم

-نه عمو... ممنون... برم بهتره... مطمئنا وقتی بفهمه اینجا بودم... خب... خب...
وقتی من... من کردم رو دید... کنارم ایستاد و دستی به پشتم زد
-می دونم عمو برو... ولی بازم بیا پیشم الان که تنهام بیشتر از قبل به بودنت نیاز
دارم

باهاش دست دادم و از خونه اش بیرون اومدم
وارد آسانسور شدم و در آسانسور بسته شد... تازه می تونستم نفس بکشم تا وقتی توی
اون خونه بودم احساس می کردم هواش سمیه... کم می تونستم هوا رو ببلعم... اما الان
راحت شده بودم و راحت تنفس می کردم... سوار ماشین شدم و تا خوده خونه به خودم
لعنت فرستادم بخاطر همه چیز و بیشتر از همه به خاطر دروغایی که به بابا بسته
بودم... به خونه برگشتم... اولین کسی که دیدم مامان بود که به محض باز وبسته شدن
در اومده بود تا ببینه کیه؟... به محض دیدنم به حرف اومد
-کجا بودی؟... دلم هزار راه رفت

لبخندی زدم و جلو رفتم

-خانم خانما شما از صبح رفتی خونه خاله و یه حالیم از ما نمی پرسی واسه
همین یکی دوساعت بیرون رفتن من دلت شور زد
پشت چشمی نازک کرد و همینطور که به آشپزخونه می رفت گفت:
-حالا یه بار بعد سه چهار ماه ما یه سر رفتیم خونه خواهره... چه به چشمشون
اومده... نمیگن تو این مدت تو این خونه دلت خون شد
از حرفش خنده ای کردم

-قربونت برم من آخه... من غلط بکنم بگم شما کی رفتی... شما صاحب
اختیاری... من فقط میگم برای دوساعت بیرون رفتن من انقدر نگرانی لازم نیست
بخدا

حلقه بسته شدن اشکو تو چشمای تیله ایه آبیش دیدم

-تو چه می فهمی من چی می کشم... به قول مادرم خدایبامر از آدم سگ نگهبان
بشه مادر نشه... بخدا چشم ترسیده... بخدا دست خودم نیست... می ترسم رفتنت
خدایی نکرده زبونم لال بشه رفتن...

سرش رو پایین انداخت و اشک ریخت... بهش حق می دادم... اما نگرانی اصلا براش
خوب نبود به اندازه کافی تو این مدت افسرده و داغون شده بود که با این نگرانیهام
مطمئناً وضع بدتری پیدا می کرد... جلو رفتم و درآغوشش گرفتم

-مامان بخدا اینطوری می کنی برات خوب نیست...آخه قربونت برم قرار نیست
یه اتفاق دوبار پیش بیاد که...نترس من حالا حالاها بیخ ریشتم...اصن تصمیم گرفتم
زن نگیرم همش جلو چشمت باشم
با این حرفم سر بلند کرد و با دلخوری ساختگی گفت:
-بیخود بیخود...من دلم خوش عروسیه تو...بذار سال بردیا بگذره می خوام
برات آستین بالا بزنم
خندیدم و سری تکون دادم
-آخه کی میاد زن منه چلغوز بشه؟...ها؟...مگه مردم عقلشون کمه دخترشونو
بدن دست من
از بغلم بیرون اومد و به سمت گاز رفت و زیر قابلمه ای که از ظواهر امر مشخص
بود قبلمه خروشته رو خاموش کرد
-خیلیم دلشون بخواد...پسرم مٹ ماه شب چارده است...چشبه مگه بچه
ام؟...فوق لیسانس...خوش برو رو...خوش قد و بالا
باز از حرفش خندیدم
-مامان شدی حکایت خاله سوسکه ها...قربون دست و پای بلوری بچه اش می
رفت...با این همه تعریف که می کنی اگه ده تا دختره کور و کچلم داشتی یه شبه
شوهرشون می دادی
مامان به حرفم خندید
-بی ادب شدیا...حالا من شدم خاله سوسکه
"دور از جون" ای گفتم و به سمت اتاق رفتم تا لباسامو عوض کنم همینطور که بالا
می رفتم صدای مامان رو از پشت سرم شنیدم
-زود بیا پایین ناهار حاضره...باباتم یه پنج دقیقه دیگه خونه است
اونروز ناهار که فسنجون ملس دست پخت مامان بود تو محیط آروم سه نفره امون
خورده شد و روزها گذشت و من دوباره برای رفتن به دانشگاه و گذروندن ترم سوم
آماده می شدم...توی این مت هم چندباری به عمو سر زدم و سعی کردم با حرفام دلش
رو نرم کنم تا دوباره از نو شروع کنه...نمی دونستم توی اون مزون قراره چی
دستگیرم بشه اصلا شاید عمو تمام کارهاشون رو با پوشش دیگه انجام می دادن اما
همین هم تیری تو تاریکی بود...باید می فهمیدم این سعید کریم الهی یا همون مرد
سیاه پوش دقیقا کیه و با کی در ارتباطه...تقریبا مطمئن بودم بعد از باز شدن مزون
بازم بهش سر می زنه...فقط دعا می کردم این تیر رها شده از زه کمانم به هدفم
نخورد لاقل نزدیک به هدف باشه...دلم فقط می خواست هرچی رو که می بینم و می
شنوم سریعا به سرگرد برسونم احساس اینکه توی اینکار موثر هستم بهم برای راضی
کردن عمو انگیزه می داد...بار آخر هفته اول مهر ماه بود که به خونه اش

رفتم.... عزم رو جزم کرده بودم که حالا که نرم شده با پيله کردن بهش به طور کامل راضیش کنم.... نزدیک ظهر بود... به یه بیرون بر رفتم و دو دست غذا گرفتم با تمام مخلفات می دونستم عمو بیشتر از هر چیز به شکمش اهمیت می داد.... وارد ساختمون شدم و با آسانسور بالا رفتم... بوی چلو کباب سلطانی توی بینیم پیچیده بود و من هم دلم ضعف می رفت... به طبقه که رسیدم معطل نکردم و زنگ رو زدم.... بعد از چند لحظه در باز شد.... با دیدنش سلام کردم و داخل شدم

- عمو بیا ببین چه غذایی برات گرفتم... بوش که منو دیوونه کرد
 غذاها رو روی کانتینر گذاشتم و به دنبال قاشق و چنگال رفتم... عمو یکی از صندلی های پایه بلند پشت کانتینر رو بیرون کشیده و روش نشسته بود و داشت به غذاش ناخنک می زد.... قاشق و چنگال رو بهش دادم

- چگونه عمو؟... خوبه؟
 قاشقی از برنج و کباب توی دهنش گذاشت

- هوووم... عالییه... از کجا گرفتی؟... قریشی یا صاحبقرانیه؟
 خودمم مشغول شدم

- نه اینا نبود... اسمش یادم نیست... ولی جداً غذاش عالییه... نیست؟
 برای خودش دوغ ریخت

- آره اینبار اگه رفتی اون سمتی اسمشو یادت باشه از این به بعد از اون بگیریم
 - شما مزونو راه بنداز من خودم برای شام افتتاح دوباره اش میرم از اونجا غذا می گیرم

- ای بابا باز که گفتی
 یکم ریحون برداشتم و تو دهن گذاشتم و نگاش کردم

- عمو باور کن بردیام راضی نیست... خدارو خوش میاد نزدیک صد نفر و از کار بیکار کردین؟... باز کردن اون مزون هم برای روحیه شما هم من لازمه... ما به اون شلوغی احتیاج داریم

دیگه حالم مثل قبل بد نمیشد... دیگه توی دلم با حرفام عق نمی زدم... انگار بازیگری که روز اول برایش ترسناک و عجیبه و کم کم عادت می کنه منم به این نقش عادت کرده بودم... خودش رو جلو کشید و نگاهی دقیق به صورتم کرد

- راستشو بگو... چی از باز شدن مزون بهت میرسه
 از حرفش یک آن ترسیدم... انگار که همه چیز رو فهمیده باشه.... نمی دونستم باید چیکار کنم و چه جوابی بدم... فقط یه حرف برای خریدن وقت

- منظورتون چیه عمو؟
 عقب نرفت اما نگاهش رو به غذای جلوی روش انداخت

- از برادرت چی می دونی؟... چقدر می شناختیش؟

مطمئن بودم که رنگ چهره ام پریده... فقط دعا می کردم تا عادی شدن حالم سر بلند نکنه

- همونقدر که شما می دونستید.... تازه خیلی چیزا رو هم من همون روز که اودیم پیشتون تو مزون فهمیدم با لیوانش بازی بازی کرد مثلا؟

-مثلا همین که کیک بوکسینگ کار می کرده همین؟...!دیگه چی می دونستی؟

-همین که برادرم بود.... همین که نورچشمی خونه بود.... همین که داشت دکترا می گرفت.... همین که بابا خیلی روش حساب می کرد.... همین که آرزوش استاد شدن بود.... همین که نامزد کرده بود.... همین چیزا دیگه

خودم می خواستم که حسادت قاطیه کلامم بشه... می خواستم حتی اگه بو برده یا داره یه دستی می زنه فکر کنه بردیا هنوزم برام یه رقیب محسوب میشه و دنبال اینکه شغل اصلیش چیه نرفتم.... ترسیده بودم.... خیلی زیاد.... چشمای نگران مامان یه لحظه از جلوی صورتم کنار نمی رفت... سعی می کردم خونسر به نظر برسم تا پی به ترسم نبره... کمی گردن کشیدم و صورتم رو جلو کشیدم -عمو این حرفا برای چیه

زیر لب هیچی پی زمزمه کرد... غذا رو خوردیم ولحظه رفتن گفتم:

-عمو رومو زمین می ندازی؟... مزونو راش نمیندازی؟

نگاهی بهم کرد

-حالا خبرت می کنم

اونروز گذشت و من با تمام ترسی که به جونم افتاده بود به خونه برگشتم... من می خواستم مثل بردیا باشم اما شیردلیه اونو نداشتم... وقتی به خونه رسیدم از ترس تمام گلوم خشک شده بود... کل راه رو فکر می کردم کسی در تعقیمه و منتظر فرصته تا سرم رو زیرآب کنه... سه هفته از اونروز گذشت و عمو بالاخره قبول کرد تا مزون رو راه بندازه... مطمئن بودم برای اینکار از بالا دستور گرفته... کمی خیالم راحت شده بود... توی اون مدت هم برای احوالپرسی از سوگند مدام با خونه اشون تماس می گرفتم و مادرش هربار از ناراحتی بابت حالش برام می گفت و بار آخر ازم خواست تا برم و برای رفتن از کشور باهانش حرف بزنم و هرطور که شده راضیش کنم... کار سختی بود... توی این مدت به یه دندگی و کله شقیش پی برده بودم و می دونستم مرغش یه پا داره... اما توی رودربایستی با مادرش قبول کردم اما قول صددرصد نداده بودم... باهانش تماس گرفتم... کسل و خسته جوابم رو داد و باهانش قرار گذاشتم... اونروز حرفایی رو زدم که اصلا فکر نمی کردم روزی بتونم این حرفا رو

به کسی بگم.... بعد از تموم شدن حرفام حالا برای دل خوشیم یا واقعیت" روش فکر می کنم" ای تحویل داد.... به خونه برگشتم.... با سرگرد تماس گرفتم تا تمام حرفای این مدت رو برایش بگم تقریباً دو هفته ای بود که باهاش صحبت نکرده بودم.... با شنیدن خبر قبول عمو ازم تشکر کرد.... ماه آبان هم گذشت و من دنبال گرفتن امضاهای موردنظر برای پایان نامه بودم و هر از گاهی هم با سوگند راجب رفتنش حرف و به عمو هم سر می زدم.... عمو برای باز کردن مزونش شور و شوقی نداشت حتی با پیشنهاد من برای گرفتن جشن افتتاحیه اهمیتی نداد.... می شد گفت تحت فشار زیادیه.... بالاخره اواخر آذر ماه از راه رسید عمو بیشتر افرادش رو برگردونده بود زمستونه آماده می شدند.... باز هم رفت و آمد توی اون باغ از show و داشتن برای زمستونه مخصوصاً مدلهای می رفتن و برمیگشتن و من با stage سر گرفته شد و روی هر مدل مردی که به روی صحنه میومد بردیا رو می دیدم و از درون لرز می کردم بیننده های قبل رو نداشت و مزون خریداراش رو از دست داده show و می سوختم بود و هر آن امکان داشت عمو دیگه نخواد ادامه بده و من باید هرچه سریعتر تا اونجا که میشد یه سری اطلاعات بدربخور جور می کردم.... توی همون یک ماه هم معلوم بود یه چیزی توی مزون تغییر کرده... ترس اینکه همه چیز تموم شده باشه و مزون به به روزای show.... طور کامل برایشون سوخت شده باشه هر لحظه بیشتر می شد آخرش رسید و درست روز ۹ دی ماه آخرین روزش رو هم گذروند.... عمو خیلی بی حوصله پیش می رفت و اصلاً به کسی یا چیزی اهمیت نمی داد.... دهم دی ماه سوگند با عموش از ایران رفت.... حالا با خیال راحتتری روی موضوع تمرکز می کردم و هرچی که می گذشت و عمو حرفی راجب تموم کردن کار مزون نمی زد چیزی مثل امید توی دلم روشن می شد و من رو برای رسیدن به هدفم ترغیب می کرد.... عمو بهاره سختگیری بیشتری می کرد.... دی ماه show شور و حالش بهتر شده بود و برای گذشت و من به پایان امتحانات ترم نزدیک می شدم و روی تز پایان نامه ام هم کار می کردم و بیشتر وقتم رو توی کتابخونه ها و دانشگاه می گذروندم.... سال تحویل رو با بابا و مامان به سرخاک بردیا رفتیم.... مامان بدجور ناآروم بود.... با اینکه هنوزم از سوز هوا کم نشده بود اما راضی نشد تا سال تحویل رو توی خونه باشه.... درک این مسئله سخت بود و من فقط سعی داشتم تا درکش کنم.... اولین نفری که بعد از سال تحویل باهامون تماس گرفت سوگند بود... موقع صحبت با بابا و مامان حسابی بی تاب شده بود و این رو می شد از حرفای بابا و مامان فهمید... بعد از سیزده روز عید همه به سره کارشون برگشتن و زندگی روی یه روال خاصی افتاده بود.... این روال شاید خیلی خوشایند نبود اما قابل قبول بود و می شد تحملش کرد.... من انقدر ذهنم درگیر مسئله پایان نامه ام بود که اصلاً نمی تونستم خیلی تمرکز داشته باشم.... مزون هم حال و هوای قبل رو پیدا کرده بود و من از این بابت نور امید توی دلم تابیده

بود... فشارهای عصبی باعث شده بود که شبها مدام کابوس ببینم همین مسئله باعث شد تا سرگرد ازم بخواد بعد از دفاعیه پایان نامه ام کارم رو از سر بگیرم... حالا تمام تمرکز معطوف درس و دانشگاهم بود و تا تیر ماه که جلسه دفاعیه بود وقت داشتم تا روی ترم تمرکز کافی و لازم رو داشته باشم... خرداد گذشت و تیرماه از راه رسید روز دوم تیر به مناسبت تولد و فوت بردیا سرخاکش رفتیم و مامان بی تابی می کرد و خاله هام سعی در آروم کردنش داشتند و من مدام تو فکر سوگند بودم که چطور توی همچین روزی این درد دوری رو تحمل می کنه... فقط توی دلم دعا می کردم که کسی باشه تا سرش رو گرم کنه تا کمتر غصه بخوره... بعد از پایان روز بابا همه رو برای صرف ناهار به یکی از تالارها برد و بعد از پایان تمام مراسمها به خونه برگشتیم... تیر ماه به اواسط خودش رسید... روز شونزده تیر ماه برای دفاعیه پایان نامه ام به دانشگاه رفتم و تونستم اونروز رو خیلی خوب به پایان برسونم و از این بابت خیلی خوشحال بودم... شاید توی تموم این مدت فشار این تنها چیزی بود که از پایانش جون دوباره گرفتم و برای ادامه هدفم توی مزون با فکر آزادتری پیش برم

فصل بیست و پنجم سوگند

به کافه روبروم چشم دوخته بودم و منتظر هرازگاهی به ساعت روی دیوار چشم می انداختم... از زمان آشنایی من با اون پیرمرد که قرار شده بود از اون به بعد پایا ژرژ صدانش کنم حدود یکماه می گذشت... حالا عمو هم می شناختش و یکی دوبار هم به خونش رفته بودیم و یکبار به خونه امون اومده بود... من شده بودم ژرفین از دست رفته اش و قول داده بودم تنهائیش رو با نشستن روی میز مقابل کافه پر کنم یا هرازگاهی توی اسکله باهاش هم قدم بشم... لذت بخش بود وقتی برام از خاطرات جنگ می گفت... شاید برای منی که پدربزرگم رو خیلی زود از دست داده بودم بودن کنار مرد مهربونی مثل پایا ژرژ یه موهبت بود... کنارش که بودم غم دوری از مامان و بابا و سودا... غم از دست دادن بردیا... غم غربت همه و همه فراموش می شد... لبخند که می زد از گرمای لبخندش دلتنگیام کنار می رفت... هوای ماری درست مثل تمام مناطق مدیترانه ای توی اون موقع از سال هوای بهاری و مطبوعی بود و جون می داد برای پیاده روی و کار من، عمو و پایا ژرژ این شده بود که تقریبا هر روز هفته صبحای زود رو به پیاده روی کنار دریا اختصاص بدیم... پایا ژرژ توی این یکماه فوق العاده سرحال و قیراق تر از گذشته شده بود... ماه مارچ در راه بود و توی تقویم ایران اواسط اسفند ماه بود و هوای عید بدجور به سرم زده بود و مدام توی خونه می چرخیدم مطمئن بودم آگه اونوقت از سال خونه بودم مطمئنا با مامان به جون خونه افتاده بودیم و از سر تا تهش رو می شستیم و حتی دلم برای اون کارا هم تنگ شده بود... دلم می خواست مامان صدام بزنه و از کارم ایراد بگیره و

گاهی چشم غره بره... دلم برای همه چی تنگ بود... توی اون خونه نقلی که متعلق به من و عمو بود راه می رفتم و گاهی گرد و خاک رو از روی وسایل کنار می زدم و کمدها رو بیرون می ریختم و دوباره مرتب می کردم... اونروز رو هم به اتاق خودم اختصاص داده بودم و درست یه ربع قبل از اومدن پایا ژرژ به کافه کارم تموم شده بود و کنار پنجره منتظر اومدنش بودم.... به محض دیدنش با اون قدمای منظم و آروم دستی براش تکون دادم.... با دیدن قیافه ذوق زده ام کلاه شاپو خاکستری رنگش رو به نشونه احترام از سر بلند کرد و سرش رو کمی خم و بهم لبخند زد.... از لبخندش حسابی جون گرفته بودم... دیدن هرروزه اش یکی از عاداتهای من شده بود.... اینکه روبروش بشینم و برای خودش و من قهوه سفارش بده و کنار قهوه ی من هم یا پای سیب یا ناوتز) بیسکوییت پرتقالی قایقی شکل معروف مارسی (سفارش می داد.... این کار هرروزه باعث شده بود توی همون یکماه بدجور بهش عادت کنم.... لباس پوشیده پایین رفتم و روبروش نشستم

سلام عزیزم- Bonjour bébé))

سلام پایا- Bonjour Papa))

- Navtz vous mangez aujourd'hui ou la tarte aux pommes ou autre

امروز ناوتز می خوری یا پایه سیب یا چیزه دیگه ای؟ chose?))

فقط قهوه- juste café))

قهوه ها رو سفارش داد.... طره ای از موهام رو که با وزش باد جلوی صورتم تاب می خورد رو به دست گرفتم و با دو انگشت کشیدم.... با دیدن اندازه موهام که تا این حد بلند شده بود و تو این مدت اصلا متوجهش نشده بودم برای اینکه مطمئن بشم درست دیدم زل زدم بهشون.... انقدر توی اون حالت مونده بودم که اصلا متوجه چپ شدن چشمام نشده بودم.... با صدای خنده پایا به خودم اومدم
-ها؟

تو دل بروی بانمک- Vous allez le mignon))

وقتی دلیل خنده اش رو فهمیدم خودم هم خندم گرفت

-خوبه که بلند شده.... حالا دیگه کوتاهش نکن.... موهای بلندت خیلی بیشتر بهت میاد پفی کردم تا موها از جلوی صورتم کنار بره.... کافه چی قهوه هامون رو آورد و بعد از خوردن قهوه ها ازم پرسید

-فردا هم کنار اسکله برای قدم زدن میریم

شونه ای بالا انداختم و با قاشقم اون به قطره قهوه افتاده توی نعلبکی زیر فنجون رو شکل می دادم

-نمی دونم.... راستش عمو سرما خورده.... شاید بخاطر بدن درد نتونه بیاد

به پشتی صندلی چوبی کافه تکیه داد و باز همون لبخند گرمش رو به صورتم زد

-اگر حالشون اونقدر بد نبود و فقط نیاز به استراحت داشتن...اگر خواستی باهم دوتایی میریم مثل یه پدر و دختر

تشکر کردم...موقع رفتن به خونه ازم خواست تا از عمو عیادت کنه...با هم وارد آپارتمان شدیم و عمو به محض دیدنش به احترام از جاش بلند شد و پایا هم جلو رفت و باهاش دست داد...می دونستم به دمنوش به با چند قطره لیمو علاقه زیادی داره...به آشپزخونه کوچولوی خونه رفتم و مشغول درست کردن دمنوش شدم...تو دوتا فنجان کریستال دمنوش رو ریختم و دوتا لیمو آب گرفتم و روی هر کدوم یکم ریختم و با سینی و کمی شیرینی که دیروز خریده بودم به سالن رفتم...با دیدن دمنوش لبخندی زد و یکی از فنجانها رو برداشت و تشکر کرد...جلوشون نشسته بودم و به مکالمه و عادی و معمولیشون گوش می دادم...که بحثشون به فردا و قدم زدن توی ساحل کشیده شد و قرار بر این شد که من به همراه پایاژرژ به ساحل برم...بعد از رفتن پایا ژرژ قرصای عمو رو دادم و با مامان تماس گرفتم و یکم باهاش حرف زدم و درددل کردم...از حرفاش می شد فهمید تنهایی و دلتنگی ادیتش می کنه...فردا از راه رسید و من همراه با پایا ژرژ به اسکله رفتیم تا کنار دریا قدم زدن روزانه رو کنار هم بگذرونیم...چند دقیقه ای گذشت و کنار هم در سکوت راه رفتیم...چند نفس عمیق کشیدم و " آخیش " بلندی گفتم...پایاژرژ بهم نگاه کرد

-چقدر عمیق نفس می کشی

-آخه هوای عید میاد...نوروز

-نوروز چیه؟

-نوروز عید باستانی ما ایرانیاست...سالمون نو میشه مثل جشن کریسمس شما...بهار طبیعت که سیزده روز رو به جشن و دید و بازدید می گذرونیم...اگه الان ایران بودم با مامان و واهرم خونه رو تمیز می کردیم با دقت به حرفام گوش می داد -دلت تنگ شده؟

دستام رو پشت کمرم قلاب کردم و سری به نشونه مثبت تکون دادم -این موقع از سال می رفتیم خرید و لباس عید می خریدیم...من همیشه کلی لباس نو توی کمد داشتم اما از خرید عید نمی گذشتم

-عزیزم خرید برای خانمها حکم ماهیگیری برای آقایون رو داره از این حرفش خندیدم...کمی جلوتر ایستادیم و به خورشیدی که هنوز آثار طلوع رو توی اون خط خطی های نارنجی کنارش داشت نگاه کردیم...بندر ماری جدا که جای جالبی بود...باد از سمت دریا موهای آزادم رو توی هوا تکون می داد...کمی سر چرخوندم مرد جوونی رو درحال عکاسی دیدم...زانوهایش به جلو خم شده و گردنش رو به جلو کشیده بود و داشت به لنز دوربینش ور می رفت...همیشه از

عکاسی کردن از مناظر خوشم می‌ومد... به حرکاتش دقیق شده بودم و چقدر سر انگشتم به سمت دوربینش تمایل داشتن... حسابی محو کارش بودم دلم نمی خواست ازش چشم بردارم... شاید اگر فشار حسام و سودا نبود حتماً به دبیرستان هنر می رفتم و رشته عکاسی یا گرافیک رو ادامه می دادم... وقتی به سمتم چرخید به خودم اومدم و قبل از دیدن من در حالی که بهش زل زده بودم به سمت دیگری چرخیدم... از گوشه چشم می تونستم ببینم که درست از پشت سرم رد شد و رفت... حالا که بدون توجه به کارش به خودش نگاه می کردم... نه خبری از پوست سفید بود نه چشمای آبی نه موی بلوند... چهره سبزه و چشم و ابروی مشکیش به مردا شرقی بیشتر شباهت داشت تا مردان اروپایی... شونه ای بالا انداختم... با پایا به سمت همون قسمتی که اون مرد عکاس ایستاده بود حرکت کردیم... جالب بود که پایا نه حرفی از نگاه خیره من به اون مرد زد نه حتی اشاره ای کرد... درست همون قسمتی که مرد عکاس

ایستاده بود ایستادیم... برق چیزی از پایین به چشم خورد سرم رو پایین گرفتم... لنز دوربینی که بیست بیست و پنج سانت جلوتر از نوک کفشم افتاده بود نظرم رو جلب کرد... دولا شدم و برش داشتم... صدای پایا به گوشم خورد

-چی پیدا کردی؟... گوش ماهی؟

لنز رو تو هوا تکون دادم

-اون مرد عکاسی که اینجا بود... فکر کنم از وسایل اون جا مونده

لبخندی بهم زد

-می شناسمش... توی خیابون ویکتور ماورل عکاسی داره... می تونی بری؟
نگاهش کردم... خونه من و عمو توی خیابون " جورج سینت مارتین " بود... خیلی دور نبود... سری به نشونه مثبت تکون دادم... لنز رو توی جیب تونیکم جا دادم... باهم به سمت خونه رفتیم... باید فردا حتماً یه سر می رفتم و قبل از خداحافظی از پایا آدرس حدودی عکاسی رو گرفتم... به خونه رفتم و توی تختم افتادم... عمو بیدار شد به اتاقم اومد... توی تختم نیم خیز شدم

-سلام عمو جون بهترید؟

کش و قوسی به بدنش داد

-سلام عزیزم بهترم... نمی دونم چطور تو این هوا سرما خورده ام... راستی خوش گذشت

-خوب بود... البته جای شما که حسابی خالی بود

خنده ای کرد

-پدر سوخته... راستی عمه ات عصر میاد اینجا... جایی که نمی خواهی بری؟

-نه پایا ژرژ هم می خواست بره پیش یکی دوستاش و امروز نمیاد کافه

-خوبه

از اتاقم بیرون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت
-صبحانه نمی خوری؟!... بیا چای تازه دم داریم
-چشم الان میام

از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و صورتم رو آب زدم و دست خیس رو پشت
گردنم کشیدم تا کمی از گرمای بدنم کم شه... به آشپزخونه رفتم و چایی رو که عمو
برام ریخته بود رو برداشتم و بو کردم... بوی چای تازه دم زیر بینیم حالم رو تازه
کرد

-راستی عمو فردا عصر با اجازه اتون باید برم جایی
قلبی از چابیش رو خورد
-کجا عمو؟

-خیابون ویکتور مارول
بعد هم ماجرای لنز رو برای عمو گفتم... سری تکون داد
-فقط زود برو زود برگرد... می خوام اصلا خودم باهات بیام؟
-نه خودم میرم... قول میدم مواظب خودم باشم
لبخندی زد و کمی کره روی تست کشید
-بالاخره تو امانتی دستم... من پیش برادرم شرمنده نشم
-چشم حواسم هست

عصر شد و عمه و سحر اومدن... عمه یکم سر عمو غر زد که چرا حواسش به
خودش نبودم و با وجوده اصرارهای ما و ایستاد و سوپ درست کرد که انصافا هم
عالی شده بود... سحرم با اون لهجه شیرینش و زبان کودکانه اش حسابی سرمون رو
گرم کرده بود... بعد از رفتن عمه منو عمو کمی تلویزیون نگاه کردیم و بعد هرکدوم به
اتاقمون برای خواب رفتیم

...صبح از خواب بیدار شدم و پنجره اتاقم رو باز کردم... یاد خنکی به صورتم
خورد... چیزی قرار بود اتفاق بیافته توی دلم یه غوغایی به پا بودنی دونستم از
چیه... اما حسابی سر کیفم آورده بود... صورتم رو شستم و موهام رو که حالا تا زیر
گردنم می رسید رو شونه ای زدم و موهای جلوی چشمم رو با گیره ای کنار
زدم... عمو بیدار بودو توی تراس کوچیک خونه داشت نرمش می کرد... جلو رفتم
-سلام قهرمان

به ستمم چرخید و همینطور که درجا می زد با لبخند جواب سلامم رو داد
-دیگه منه پیرمرد مسخره کردن دارم بچه جان
خندیدم و دست به سینه به دیوار تراس تکیه زدم
-عمو جون کجای شما پیره... خیلیم جوونید
خندید

-پدر سوخته...چای امروز با توها...بگم

-چشم...رو جفت چشمم

به سمت آشپزخونه رفتم...عمو همیشه به دم کردن سنتی چای بیشتر از درست کردن هول هولکی چای تو چای ساز دوست داشت...آبجوش کتری رو روی چای خشکهای توی قوری سفیدرنگ با یه گل سرخ خوشگل روش که عمو مخصوص از ایران آورده بود...خودش که روزای اول می گفت داشتم به خاطر این قوری اون یکی چمدونمو فراموش می کردم...چای که دم کشید عمو هم حوله بدست درحالی که صورتش رو خشک می کرد وارد آشپزخونه شد...بادیدن میز آماده صبحانه به بهی گفت و پشت میز نشست

-امروزم که نرفتی ساحل

-راستش حسش نبود...یکم کسل بودم

یکم پنیر روی نون کشید و قاشقش رو توی چای دایره وار تکون داد

-نه دیگه دختر من که نباید کسل باشه...من با دیدن تو انرژی می گیرم کسل بودنت

منم داغون می کنه خانم خانما

لبخندی زدم و یه قلیپ از چایم رو با لقمه توی دستم خوردم...عمو لیوان چایش رو روی میز گذاشت و انگشتای دستش رو توی هم قلاب کرد و با لبخندی بهم خیره شد

-سوگند واقعا ازت ممنونم

قلپ چای توی دهنم رو قورت دادم

-تشکر برای چیه عمو جون؟

-نمی دونم توی این مدتی که مریم و مائده رو از دست دادم اصلا از ته دل خندیده

باشم یا برای بیرون رفتن رغبتی داشته باشم...اما از روزی که به اینجا اومدیم تو

شدی تمام دلیل دلخوشی هام دیگه درد گذشته رو ندارم...راحت می خندم...راحت

بیرون میرم...جدا که وجودت خیلی لازم بود تو زندگیم...شاید اگه مائده زنده می

موند من به این حال و روز نمی افتادم...حالا با وجود تو فکر می کنم که مائده ام زنده

است و شده دلیل زندگیم

سر به زیر انداختم...خب من قبل از از دست دادن بردیا اصلا نمی تونستم رفتار عمو

رو درک کنم اما بعد از رفتن دردناک بردیا حال من خیلی بدتر از عمو بود...از سر

میز بلند شدم و عمو هم بلند شد وسایل میز رو جمع کردم و لیوانها رو شستم...تا

عصر که می خواستم به عکاسی برم کلی وقت داشتم...کمی دور خودم

چرخیدم...کمی با عمو حرف زدم...یکم تلویزیون نگاه کردم...ساعت پنج عصر بود

که حاضر شدم و به بلوز مدل مردونه کرم رنگ که کمی پایینش کلوش بود و با جین

قهوه ای تیره...بخاطر گرمای هوا هم یه صندل کرم قهوه ای تخت پوشیدم و کیف

کوچیک شکلاتی رنگم رو هم سر دوشم انداختم و لنز دوربین رو توش جا دادم...به

سمت ایستگاه اتوبوس هم مسیرم رفتم و سوار شدم... نیم ساعتی طول کشید تا به عکاسی موردنظر رسیدم... مغازه عکاسی زیر یه طبقه خونه بود و که حدود ده متر از فضای خیابون رو به شیشه های ورودی عکاسی تعلق داشت... جلو رفتم و در شیشه ای و کشویی مغازه رو کنار کشیدم و داخل شدم... مرد جوانی که حدث می زدم خودش باشه وسط مغازه دولا شده بود و داشت توی دوربینش رو نگاه می کرد و اصلا متوجه ورود من نشده بود... کمی جلو رفتم

Bonjour -

صاف و ایستادو به من که درست پشت سرش و ایستاده بودم نگاهی انداخت
-سلام

با تعجب نگاهش کردم اما همچنان درگیر لنز دوربینش بود
-شما فارسی بلدید

بدون اینکه سر بلند کنه گفت:

-خب یه ایرانی معمولاً فارسی بلده دیگه

پس درست فهمیده بودم... اون یه مرد شرقی بود... از این فرصت که حواسش به من نبود استفاده کردم و دیدش زدم... موهای کوتاهش رو به یه سمت شونه کرده بود و دو طرف موهایش کوتاhter از قسمت وسط موهایش بود... یه بلوز مردونه مشکی با شلوار جین هم رنگش... چشمای سیاه و کشیده اش و بینی قلمی با قوسی که مدل خود بینش بود و لبای صورتی تیره اش و پوست تیره چهره اش چهره اش رو حسابی دلنشین می کرد قدش بلند نبود شاید همش چند سانت ازم بلندتر بود و تقریباً ریزنقش بود... مطمئن بودم اگر خواهر داشت خواهرش خیلی خوشگل بود... قبل از اینکه سر بلند کنه چشم ازش برداشتم و به عکسای آویزون به دیوار چشم دوختم... پشت پیش خونه مغازه اش رفت

-امرتون؟

دست به کیفم بردم و لنز رو روی پیش خون گذاشتم

-فکر کنم این مال شماست... دیروز لب ساحل جا گذاشتید... درسته؟

چهره اش باز شد

-واقعا ممنونم... اصلاً حواسم نبود... نمی دونستم کجا جاش گذاشتم

-خواهش می کنم

می خواستم برم اما یه چیزی نمی داشت... نگاهی به عکسا انداختم

-شما عکسم روتوش می کنید؟

-بله

دستی به سمت چندتا عکس برد و نشونم داد

-اینا رو ببینید... تقریباً مال بیست سال پیشه

-یه عکس دارم از بچگیم روش خراب شده... راستش خب... یه بار دیدم خاک گرفته روش دستمال کشیدم یه قسمتی از عکس رفت کاملاً معلوم بود داره خنده اش رو جمع کنه... خب واقعا خیلی کار احمقانه ای بود... سعی کردم یه جوری ماست مالیش کنم -البته مال خیلی وقت پیشه - شما بیارید ببینم چیکارش میشه کرد - ممنون

بهبونه ای برای دوباره رفتن داشتم... خداحافظی کردم و از مغازه بیرون رفتم... به سمت خونه به راه افتادم... خوبی کشور فرانسه و تبعه هاش این بود که هوا خیلی دیر تاریک می شد و توی این کشور هر ساعت از شبانه روز که رفت و آمد می کردی کسی کاری به کارت نداشت و راحت و بدون مزاحمت و بوق ماشینهای کنار خیابون توی خیابون تردد می کردیم... توی راه مدام به این کشش ایجاد شده فکر می کردم... مطمئن بودم علاقه یا حتی یه دوست داشتن نبود... اما نسبت به اون آدم حس کشش داشتم... به خونه رسیدم بعد از سلام به عمو به اتاق رفتم و روی زانو نشستم و توی کمد دنبال اون عکس گشتم... بالاخره توی یکی از آلبومایی که با خودم آورده بودم پیداش کردم... بیرون آوردم و کنار پاتختی گذاشتم... لباسم رو عوض کردم و بیرون رفتم... چندروز از اون ماجرا گذشت و من توی این چندروز به اصرار عمو دنبال خرید برای خودم و خونه به مناسبت عید نوروز بودم و به کل ماجرای عکس و عکاسی رو فراموش کرده بودم... به روزای آخر سال شمسی نزدیک می شدیم و مامان مدام زنگ می زد و می شد فهمید جامو کنار خودشون حسابی خالی می بینن... بالاخره شب تحویل سال با چندساعت اختلاف رسید و من، عمو و پاپا ژرژ که بخاطر علاقه اش به آیینمون اون شب رو کنارمون بود... بعد از سال تحویل با مامان و بابا تماس گرفتم... اما اولین کسی که گوشی رو برداشت سودا بود -سلام آجی... قربونت برم خوبی؟... سال نوت مبارک -سلام بی معرفت... چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم خندیدم

-بخدا زنگ میزد... بدجنس چندتا پیغام تو پیغامگیرت واسه من بود... خب خونه نیستید من چیکار کنم؟... نه خودت نه اون شوهرت صدای خنده اش توی گوشی پیچید -چقدر سر سفره جات خالی بود... دلمون برات تنگ شده جوجه ی خونه... خودت خوبی؟... عمو خوبه؟ -مرسی ما خوبیم... تو خوبی؟... شوهرت خوبه؟... چه خبرا؟ صداش پرذوق شد

-خبر ا که زیاده... کدمو دوست داری بشنوی؟
-یه خبر خوب و خوش و مهم... داری تو بساطت؟
تک خنده ای زد

-مثلا اینکه داری خاله میشی چطوره؟
نمی دونستم درست شنیدم یا نه برای همین گفتم:
-چی گفتی؟... یه بار دیگه بگو

-میگم داری خاله میشی... صدام دیر می رسه یا گوشتات عیب و ایراد پیدا کرده؟
از ذوق توی گوشتی جیغ کشیدم و صدای خنده پر ذوق سودا توی گوشم طنین انداز شده بود... بعد از سودا با سیاوش صحبت کردم و بهش تبریک گفتم... بعد از اونم با مامان و بابا صحبت کردم... مامان و بابا هر دو حسابی ذوق زده بودن... بعد هم عمو باهاشون صحبت کرد... مطمئن بودم که اون سال برام بهترین سال میشه وقتی اولین عیدی که خدا بهم داد ورود خواهر زده عزیزم به خانواده امون که هنوز ندید عاشقش شده بودم... بعد از خانواده ام با خانواده بردیا صحبت کردم... رفته _____ بودن سر خاک

بردیا و من با شنیدن این حرف قلبم مچاله شد
.... فردای روز تحویل سال با عمو حاضر شدیم تا به دیدن عمه بریم... با اینکه عمو بزرگتر از عمه سمیه بود اما عمو برایش این چیزا مطرح نبود... باهم به خونه عمه سمیه رفتیم... روز یکشنبه بود... و این یعنی شوهر عمه سمیه هم تعطیل بود و میشد وبا رفتن به خونشون ایشون رو هم دید... به خونه عمه رسیدیم... داخل خونه شدیم... بعد از احوالپرسی با عمه و آقا منصور سحر جلو اومد و با شوق خودش رو توی بغلم انداخت... توی بغلم فشردمش

-سلام خوشگلم... چطوری جو جو خانم؟... عیدت مبارک
با شوق کودکانه ای خندید
-سلام... نوروز مبارک

خندیدم بهش... انقدر جمله "نوروز مبارک" رو با اون "ر" "با تلفظ" ق "رو بامزه گفت که دلم می خواست اون لپای نمکیشو یه گاز محکم بگیرم... سعی کردم جلوی این هوس رو بگیرم و به بوسه ای بسنده کردم... بعد از من عمو بغلش کرد و همینطور که در آغوشش گرفته بود روی مبل نشست و شروع کرد به قلقلک دادن شکمش... سحر با جیغ می خندید... عمه رو به من گفت:

-خوبی عمه چقدر خوب کردید که اومدید
رو به عمو کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدید... ولی داداش چرا شما زحمت کشیدید... بالاخره بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن... منو منصور می خواستیم عصری بیایم خدمتتون

عمو هونطور که سحر رو تو بغلش جابه جا می کرد گفت:
 -این چه حرفیه عزیزم....بزرگتری کوچیکتری چیه?...حالا شما فمر کن سوگند می
 خواست بیاد دیدنتون چون تنها بود منم باهانش اومدم
 عمه نگاه مهربونی بهم انداخت و دوباره به عمو نگاه کرد
 -قربونتون برم...قدم سر چشممون گذاشتید
 عمو منصور خودش رو کمی جلو کشید
 -خلاصه که آقا مسعود سرافرازمون کردید
 از جا بلند شد و ظرف میوه رو اول به عمو بعد سمت من گرفت...صحبتها حسابی گل
 کرده بود و هرکس بحثی رو پیش می کشید اما من حوصله ام حسابی سر رفته بود و
 فقط گاهی سرگرم شیرین زبونی سحر می شدم اما گاهی هم از پرچونگیش به ستوه
 میومدم و به نحوی می فرستادمش پی نخود سیاه...ناهار رو در کنار عمه و شوهر
 عمه ام صرف کردیم و به خونه برگشتیم...لباسام رو در آوردم و روی تختم افتادم..به
 پهلو چرخیدم و به پاتختی چشم دوختم با دیدن عکس روی پاتختی با دوانگشت جلو
 کشیدم و تو دست گرفتم...عکس متعلق به دوران آمادگیم بود...نزدیک عید
 نوروز...صف بالاتنه...به پیراهن قرمز با خالهای سفید که دور یقه اش نوعی گیپور
 مخصوص یقه کار شده بود و نیم رخ من با صورتی که هنوز جای آبله هام رو روش
 داشت...گوشه پایینی چشمام توی عکس یه تیکه کوچیک کاملاً سفید شده بود...دستی
 روی موهام توی عکس کشیدم و دوباره سر جاش برگردوندم...عمو وارد اتاق
 شد...از تخت بلند شدم و پاهام رو از لبه اش آویزون کردم...کنارم رو تخت نشست و
 عکسم رو به دست گرفت و لبخندی زد و سرم رو به آغوش کشید و روی موهام رو
 بوسید

-چه نمک بودی...اینجا چند سالت بوده؟

-فکر می کنم ۵ سالم بوده

لبخند زد...تلخ شد

-هم سن مانده من...وقتی که رفت...وقتی که دیگه ندیدمش

انگار تو خودش بود و با خودش حرف می زد...وقتی به خودش اومد سعی کرد لبخند
 بزنه

-ببخشید عمو جون...دور از جونت...راستش هرچیز شبیه اونا منو یادشون می

اندازه...حالا چی شده یاد بچگیت افتادی؟

عکس رو به دستم داد و سر جاش گذاشتم

-می خوام بدم برام روتوشش کنن

به قسمت خراب شده عکس اشاره کردم

-اینجاشو ببینید...شاید دوم راهنمایی بودم که می خواستم خاکشو با دستمال خیس

بگیرم که ای بلا سرش اومد
 عمو خنده ای سر داد و دوباره سرم رو به آغوش کشید
 -ای خدا... دختر... تو چقدر شیرینی
 اعتراضی گفتم:
 -!... عمو جون من خیلی کوچیک بودم که اینکارو کردم خب
 -قربونت برم من آخه تو دختر منی... ناراحت نشو عموجون
 خودمو لوس کردم
 -ناراحت نشدم که عمو
 از جاش بلند شد
 -اگه خوابت نمیاد بیا بریم بیرون
 از جا پریدم... به خواب عصر عادت داشتم اما بیرون رفتن با عمو جدا که کیف
 داشت... آماده شدم و باهم بیرون رفتیم و به یه هایپرمارکت رفتیم و یه سری وسایل
 برای خونه خریدیم و از عمو خواستم تا از بقیه طبقات هم دیدن کنیم... هر طبقه رو که
 می رفتیم عمو ازم می خواست تا چیزی رو به عنوان عیدی انتخاب کنم تا عمو برام
 بخرتش... اما من قبول نمی کردم... طبقه آخر اسباب بازی فروشی هایپر بود... با
 اینکه بچگونه به نظر می رسید اما من واقعا دلم می خواست تا از اون طبقه حداقل
 دیدن کنم... وارد شدیم و شوق کودکانه ای توی تمام وجودم پیچید... فضای رنگارنگ
 و بچگونه اسباب بازی فروشی ذوق و شوقم رو حسابی بهم برگردونده بود... از وسط
 آدم آهنی های اسباب بازی و ماکت ماشینهای معروف گذشتم و به قسمت عروسکهای
 پشمالو و پولیشی رسیدم... تمام حیوانات عروسکی توی قفسه ها چیده شده
 بود... جلوی یه خرس بزرگ و قهوه ای رنگ و ایستادم و بودن اینکه بخوام کاملا
 ناخودآگاه دست دراز کردم و بغلش کردم... نرمی و لطافت جنس خرس اجازه نمی داد
 تا ازش دل بکنم و به قفس برش گردونم. عمو کنارم ایستاد... به خودم اومدم و با
 خجالت عروسک رو سر جاش گذاشتم
 -عزیزم... برش دار... همه دخترا عاشق عروسکن سن و سالشون مهم نیست... تا
 زمانی که دخترن و اسم دختر روشونه عاشق عروسکن... حتی من فکر می کنم
 اونایی که ازدواج می کنن و بچه دار هم میشن اگه از موقعیتشون خجالت نمی کشیدن
 حتما به خرید عروسک می رفتن
 لبخندی زدم... عمو استاد بازنشسته دانشکده روانشناسی بالینی بود و خودش هم
 دکترای این رشته رو داشت و خیلی خوب می تونست دیگران رو تو هر وضعیتی
 درک کنه... اما هیچ وقت نتونسته بود خودش رو درمان کنه... واقعا این مثل که
 میگه: "کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره" مصداق عمو بود... عمو عروسک
 رو بغل زد و باهم از پله های برقی پایین رفتیم و به سمت صندوق جلوی درب

ورودی رفتیم و خریده‌ها رو حساب کردیم... عمو باقی خریدار رو ازم گرفت و عروسک رو به دستم داد... خنده ای کردم و عروسک رو بغل زدم و با حالت بچگونه ای بالا پایین پریدم و بیرون رفتیم... صدای خنده شاد عمو رو از پشت سرم می شنیدم... خوشحال بودم که انقدر سر خوش می خندید و حاضر بودم هرکاری بکنم تا صدای خنده اش قطع نشه... با هم به یه رستوران ایرانی توی همون حوالی رفتیم و بعد از مدتها یه کباب عالی خوردیم... عمو می گفت که صاحب رستوران رو می شناسه و توی یکی از خیابونهای معروف تهران رستوران داشته اما بعد از مهاجرتش که رستوران رو به فروشنده بعدی واگذار کرده بود که دیگه اون رونق سابق رو نداشته و به خاطر اسم آشنایی که رستوران داشته اومدیم اینجا که با دیدن صاحب رستوران فهمیده همون رستورانه... از رستوران خارج شدیم و عمو تاکسی گرفت و با هم به خونه برگشتیم... میشد اونروز رو یکی از بهترین روزهای عمرم معرفی کنم... وقتی توی تخت خوابم دراز کشیدم و خرم رو به آغوش گرفتم از ذوق خوابم نمی برد... بهترین عیدی که تا به اونروز گرفته بودم... باید حتما هدیه ای رو هم به عنوان جبران هم به عنوان عیدی برای عمو می خریدم... اصلا باید فردا رو به خرید اختصاص می دادم تا هم برای عمو هم عمه سمیه هم عمو منصور و سحر عیدی می خریدم... چشمام رو بستم و به روزهای بعد فکر کردم... شاید پس فردا وقت می کردم و سری به عکاسی می زدم و عکسم رو بهش می دادم تا برام درستش کنه... توی نور ماهی که از پنجره به داخل اتاق میزد و درست روی عکس آویزون شده بردیا می افتاد... دلم برایش تنگ شده بود... اما غمش مثل قبل اذیتم نمی کرد... فقط یه جای خالی توی قلبم که فقط با خودش پر میشد

... فردا از راه رسید و به عمو گفتم که برای کاری بیرون میرم و از خونه بیرون زدم و به همون هایپر مارکت رفتم... توی طبقه لباسها برای عمو یه بلوز مردونه خاکی رنگ و یه جعبه کروات و سرآستین به رنگ قهوه ای سوخته خریدم تا به بلوزش هم بیاد چون یه کت وشلوار به رنگ قهوه ای داشت که حسابی بهش میومد و رنگ بلوز و کروات با کت وشلوارش هارمونی خاصی داشت... کمی چرخیدم و یه تی شرت سفید رنگ رو هم برای عمو منصور خریدم و برای عمه هم یه پیراهن Lacoste خریدم و برای سحر خرید خیلی سخت بود توی اتاقش انواع و اقسام عروسک و اسبابهایها رو توی اتاقش داشت برای همین روی اونها رو باید خط می کشیدم... به سمت لباسهای دخترونه رفتم و از بینشون یه پیراهن نسکافه ای با دامن کلوش و یه کمربند طلایی حسابی خوشگل بود... قد و هیکلش رو به کسی که مسئول اون طبقه بود گفتم و سایز موردنظر رو بهم داد... دعا... دعا می کردم که اندازه اش باشه... همه رو حساب کردم و چندتا جعبه کادو رو هم برایشون خریدم تا وسایل رو توشون بذارم... پلاستیکها همه مات بودن و راحت میشد ببرم توی اتاق... تا اومدم از در هایپر

بیرون بیام یادم اومد که برای پاپا ژرژ چیزی نخریدم... وسایل رو به امانات دادم و دوباره به طبقه مردونه برگشتم و برای سنش دنبال یه چیز مناسب گشتم... چرخ زدم و چیزی نظرم رو جلب نکرد.. وسایل رو تحویل گرفتم و از هایپر بیرون زدم... دلم نمیومد بدون خرید عیدی برای پاپا به خونه برگردم... توی خیابون یه چرخ زدم تا شاید چیزی چشمم رو بگیره... توی راهی که به خونه می رسید یه مغازه منبت کاری ایرانی بود... وارد مغازه شدم... فروشنده مرد میانسالی بود که میشد حدس زد که ایرانیه... جلو رفتم و سلام کردم... با ته لهجه اصفهانی جوابم رو داد... توی مغازه چرخ زدم و چشمم به یه سینی با طرح شکار افتاد که روی ورق مسی کار شده بود... قیمتش رو پرسیدم... یکم زیاد بود اما می ارزید... پولش رو پرداختم و از صاحب مغازه خواستم تا برام توی یه بسته بزاره... از خریدم راضی بودم... به خونه برگشتم... عمو توی خونه نبود مطمئن بودم که برای قدم زدن بیرون رفته... با خیال راحت وارد اتاق شدم و هر کادو رو توی بسته خودش گذاشتم... قرار بود فردا شب عمه با شوهرش و سحر برای تبریک عید به خونه ما بیان و فرصت خوبی بود برای دادن کادوشون... کادوی عمو رو هم گذاشتم تا به محض برگشتن بهش بدم... روز دوم فروردین بود و روز سوم فرورین سالگرد نامزدی من و بردیا بود... دلم گرفت... تا برگشت عمو فرصت اینو داشتم تا آلبوم نامزدیم رو ورق بزنم... به سمت کمد رفتم و از بین باقی آلبومهام بیرون کشیدمش... اونروز بهترین و بدترین روز عمرم بود... اولش رسیدن به کسی که دوستش داشتم و آخرش مرگ دوستی که هیچ وقت نشد بهش ثابت کنم اشتباه می کنه... صفحات رو ورق زدم و به عکس سه نفره ای رسیدم که حالا دونفر از اون سه نفر عزا دار نفر سوم بودن... عکس مربوط به من، بردیا و برسام بود... دستی روی عکس بردیا کشیدم و بغضم رو قورت دادم... عکس بعدی و بعدی گذشت... هرچی پیشتر می رفتم بغضم راهش رو به چشمم بیشتر باز می کرد... آگه بود... آگه می موند... حتما اونروز رو باهم جشن می گرفتم... شاید تا الان هم ازدواج کرده بودیم و داشتیم برای ماه عسلمون برنامه می ریختیم... همیشه دلش می خواست ماه عسل بریم مشهد تا زندگیمون رو بیمه آقا کنیم اما نشد... خود خدا هم انگار نمی خواست ما باشیم... صداش کردم... خدا خدا کردم... نمی دونم حکمت خدا چی بود که نبودنش رو برام گذاشت و منو با یه عالمه علامت سوال و چرا باقی گذاشت... بغضم موفق شد و اشکام راه باز کرد... نمی دونستم چقدر زمان از ریختن اشکهام گذشت که با صدای چرخیدن کلید با پشت دست پاکشون کردم و سریع تو دستشویی چپیدم تا صورتم رو آب بزنم... نمی خواستم با مرور خاطراتم حال عمو رو هم خراب کنم... از دستشویی بیرون اومدم... عمو توی آشپزخونه بود... جلو رفتم و سلام کردم... به سمتم چرخید تا جواب سلامم رو بده - سلام به دختر عمو

مشکوک نگام کرد

- سوگند عمو... چی شده؟... چرا چشمتا قرمزه؟... اتفاقی افتاده؟

هنوز گلم انقدر پربغض بود که آگه حرف می زدم عمو پی به حال داغونم می برد... فقط سری به علامت نفی تکون دادم... جلو اومد و دستی زیر چونم برد و یر پایین افتاده امو بالا آورد

- هیچ وقت بخاطر دیگران که ناراحت نشن دروغ نگو... چرا تو خودت می ریزی؟... حرف بزن قربون اون چشمای بارونیت برم

نمی دونست که این حرفش چقدر برای منه آماده گریه چقدر بهانه خوبی بود... خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم... از سالگردی که نباید حرفی ازش می زدم... از نبودن کسی که دیگه نبود و نبودنش نه تنها برای من برای تمام آدما داغ روی جیگر بود... گفتم و گفتم تا شونه های عمو هم لرزید... تا نم اشک تو چشمای مهربونش پیدا شد... وقتی دلم آروم شد به اتاق رفتم و کادوشو آوردم
- عمو جون بفرما... عیدتون مبارک

چشماش برق زد

- این چیه دختر؟... اینکار چیه میکنی؟... ممنون

بسته رو باز کرد

- وای سلیقه دخترمونو نگا... چه خوشگله... مرسی عزیزم

گذشت و ساعت ۴ عصر رسید... منتظر پایا بودم تا بیاد و بهش عیدیش رو بدم... دلم می خواست عکس العملش رو ببینم... کنار پنجره منتظر و ایستاده بودم... قامتش که پیدا شد معطل نکردم و آماده شدم و بسته رو برداشتم و پایین رفتم... با شوق سلام کردم... با دیدنم لبخندی زد

عزیزم... چه خوشحالی... چه - Baby ... si heureux ... Que se passe-t-il?)
خبره؟)

بسته رو به سمتش گرفتم

نوروز مبارک - Bonne Norooz))

بسته رو گرفت و روی همون صندلی چوبی نشست و بازش کرد و منم انگشتم رو پشت کمرم گره زده بودم و نوک پا و کف پا روی زمین تاب می خوردم... یا دیدنش با شوق نگاهم کرد و ازم تشکر کرد خیلی خوشحال بودم که خوشش اومده... اونروز گذشت و فردایی که قرار بر تحویل عکسم به عکاسی بود رسید... به اتاقم رفتم و عکس رو توی پاکتی گذاشتم و توی کیفم جا دادم و بیرون رفتم... باد موسمی که از دریا میزد توی صورتم حال رو خوب می کرد... جلوی عکاسی رسیدم و با نفسی که گرفتم وارد شدم... سلامی کردم... جوابم رو داد... عکس رو از توی کیفم بیرون آوردم
- این عکس رو می خواستم برام روتوش کنی

نگاهی به صورتم زد و سعی کرد خنده اش رو جمع کنه
 -این همون عکسی نیست که با دستمال خیس می خواستید گردو خاکش رو بردارید؟
 از حرفش تعجب کردم... اصلا فکر نمی کردم یادش باشه... لبخندی زدم
 -چطور یادتون مونده؟
 عکس رو توی دستگاه اسکن قرار داد تا ازش اسکن بگیره و به صفحه مانیتور خیره شد
 -خب مگه روزی چندتا ایرانی به این مغازه میان؟... بعدشم اتفاقی که برای عکستون افتاده واقعا از یاد نمیره
 آروم خندیدم... یاد روز اول افتادم
 -راستی چطور شما متوجه شدین من ایرانیم.... همون بار اول رو میگم که سلام کردم ابرویی بالا انداخت
 -خب فکر کنم بین یه دختر ایرانی با یه دختر فرانسوی فرقای زیادی هست... بخصوص چهره شما که از دور داد میزنه که یه دختر شرقی و ایرانی هستید... دختر ابرونی رنگ پوستش نشون میده که شیربرنج فرانسوی نیست
 خنده ای کردم و بعد از گرفتن قبض دریافت عکس از مغازه بیرون اومدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم تا به خونه برگردم... چون قرار بود عمه اینا بیان و با عمو کلی برای شب کار داشتیم خصوصا که قرار بود عیدی هاشون رو هم بدم
 فصل بیست و ششم
 روزها یکی یکی میومدن و می رفتن و من تمام سرگرمیم قدم زدن توی ساحل با پایاژرژ و عمو یا رفتن به خونه عمه بود... چندروزی به همین منوال گذشت و من به هیچ وجه انگیزه ای برای بیرون رفتن و گشت زدن توی شهر نداشتم... تمام بیرون رفتنم از خونه محدود به همون قدم زدنهای صبحگاهی و رفتن به کافه جلوی خونه بود... توی اون چند روز انقدر به قبض روی پاتختیم نگاه کرده بودم که به جز تاریخ تحویلش تمام نوشته هاش رو از بر شده بودم)... عکاسی پرشین... شماره قبض... تاریخ تحویل عکس و... (...تاریخش درست ۲۸ مارچ بود که از تاریخ تحویلش به عکاسی تا تاریخ درج شده روی قبض حدود ۴ روز بود و فردا مهلت تحویلش... سر ساعت ۵ عصر... باید می رفتم و تحویلش می گرفتم... دلم بدجور هوای حسام رو کرده بود... مطمئن بودم اگر اونجا بود و می تونستم ببینمش حالم تا این حد گرفته و درب و داغون نبود... عمو وارد اتاق شد و به احترامش از روی تخت بلند شدم و کنارم لبه تخت نشست
 -عشق عمو چشه؟... یه چند روزه تو خودتی... چیزی شده؟
 سری تکون دادم
 -نه خوبم... فقط یکم کسلم

دستی پشت کمرم کشید
 -می خوام بریم بیرون یه چرخ بزنیم حالت خوب بشه؟
 دست بردم و خرسم رو بغل کردم
 -نه خوب میشم... راستش دلم برای حسام خیلی تنگ شده... دلم هواشو کرده
 عمو لبخندی به خرس توی بغلم زد
 -حق داری... من یادمه تو قبل از دانشگاه دوست چندانی نداشتی و تمام بازیها و سرگرمیات با حسام بود... خب چرا یه تماس باهش نمی گیری دلتنگیت رفع بشه
 صورتم رو توی پولیش نرم خرس فرو بردم
 باشه... می ترسم مزاحم کارش باشم... می دونم که - off نمی تونم... آخه نمی دونم کی در هر شرایطی باشه جوابم رو میده... نمی خوام تو معذوریات قرارش بدم
 عمو سرم رو بوسید
 -قربونت برم که انقدر باشعوری... حالا تو زنگ بزن... فوفش بهش بگو اگه کار داره بعد که کارش تموم شد باهات تماس بگیره یا بگه چه وقت تموم میشه که تو باهش تماس بگیری
 از جاش بلند شد و به سمت در رفت
 -اگه با حسام حرف زدی و حالت هنوز گرفته بود حاضر شو تا باهم بریم بیرون
 با لبخند سری تکون دادم... محبت عمو اونقدر زیاد بود که کم پیش میومد تا جای خالی خانواده ام رو کمتر احساس کنم بخصوص شباهت زیاد عمو و بابا باهم هم توی این قضیه بی تاثیر نبود... به دنبال گوشی موبایلم گشتم و بالاخره توی کیفم پیداش کردم و توی مخاطبای گوشیم گشتم و شماره اش رو پیدا کردم و تماس گرفتم و صدای بوق توی گوشی می پیچید و من هم توی اتاقم قدم رو می رفتم و اتاق رو بالا و پایین می کردم و به سمت پنجره اتاق به راه افتادم که انگشت کوچیک پام به پایه تخت برخورد کرد و دلم از حال رفت و صدای آخم به هوا رفت و درحالی که پام رو بالا گرفتم و انگشتم رو ماساژ می دادم و لی لی کنون به سمت تخت می رفتم که حسام جواب داد و من همچنان آخ آخ می کردم... صدای نگرانش توی گوشی پیچید
 -سوگند... سوگند چته؟... خوبی؟... سوگند
 بالاخره موفق شدم که روی تخت بشینم
 -آی... آخ... آره... وای اگه بدونی انگشت کوچیکه پام داغون شد... انگاری که کنده شده اصن
 خنده ای کرد
 -باز چه بلایی سر خودت آوردی؟
 براش قضیه رو گفتم... صدای خنده اش توی گوشی پیچید
 -بچه مگه تو چشم نداری جلو پاتو نگاه کنی

با حرص لبم رو به دندان گرفتم
 -نکه خودت تا حالا اینجوری بلا سرت نیومده
 خنده ای شیطون کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:
 -راستی خانم علیک سلام
 -!...سلام... ببخشید نه اینکه پام درد میکرد به کل یادم رفت بهت سلام
 کنم... خوبی؟... راستی تو کار نداشتی من مزاحمت شده باشم؟
 نفسی کشید و صدای بازدمش توی گوشی پخش شد
 -مرسی... خودت خوبی؟... بهتر شدی؟... نه چه کاری واجبتر از حرف زدن با تو
 قربونت برم
 ناخودآگاه صورتم داغ شد... نمی دونستم چی شده... فقط می دونستم لحنش یه جوری
 شده... مثل همون وقتی که توی رستوران می خواست حرف بزنه... نمی خواستم بذارم
 باز اتفاقی بیافته... سعی کردم حواسم رو به جای دیگه ای پرت کنم
 -خب دیگه چه خبر؟!... چه می کنی؟... دخترای اتریشی دلت رو نبردن بیایم برات
 آستین بالا بزنیم
 -همینم مونده تو بیای برام آستین بالا بزنی بچه... مامانم کم بود تو هم اضافه شدی
 خنده ای کرد... نمی دونستم چرا خنده اش درد داشت... دوباره به حرف اومد
 -تو چیکار می کنی؟... تونستی برای خودت سرگرمی دست و پا کنی؟... به نظرت
 برو همونجا درستو ادامه بده... بیکار نشین... می تونی تو رشته ادبیات و زبان فرانسه
 ادامه تحصیل بدی
 دستی روی چشمم کشیدم
 -می خوام اما دست و دلم به کار نمیره... خستم بخدا... حوصله هیچی ندارم
 عصبی توی گوشی پوف کرد
 -بسه بابا سوگند... خجالت بکش... تنبلی خودتو گردن مشکلات گذشته ننداز... من
 تورو می شناسم بچه... بزرگت کردم... تو انقدر تنبلی که از هر فرصتی استفاده می
 کنی تا از زیر کار در بری... مگه وقتی داشتم برا کنکور باهات کار می کردم نبود از
 هر فرصتی برای در رفتن از زیر درس و تست زدن استفاده می کردی... دیگه به من
 نگو دیگه
 لبام رو کج کردم... خب این که من آدم تنبلی بودم که شکی توش نبود اما نباید اعتراف
 می کردم تا بیشتر از این بل بگیره
 -!... من کجام تنبله؟... به این خوبی... خیلیم رشته امو دوست دارم... اصن به توجه؟
 -سوگند پرو بازی واسه من درنیار... میام میزنمتا... خجالت داره بخدا... خواهشا یکم
 آدم شو خب... با این وضعیت به هیچ جا نمیرسی... تو که فرانسه ات فوله... راحت می
 تونی ادامه بدی... برو درستو ادامه بده بلکم یه چیزی از آب دراومدی

خنده ام گرفته بود... همیشه بخاطر اینکه نتونسته بود منو و ادار به رفتن به رشته پزشکی کنه شمااتم می کرد... خوب بود که هوامو داشت... خیالم از اینکه درباره اون جریان حرفی نزده بود راحت شده بود و همینطور دلتنگیم هم تا حدودی رفع شده بود... با کلی مسخره بازی ازش خداحافظی کردم... خودم رو روی تخت انداختم و به حرفاش فکر کردم و خندیدم... عمو هم وقتی اومد و دید که حسابی حال خوبه خنده ای کرد و از اتاق بیرون رفت... فردا از راه رسید و من برای عصر و بیرون رفتن شوق خاصی داشتم... نمی دونستم چی توی اون مغازه عکاسی منو انقدر به خودش می کشید که تا این حد منو به سمت خودش می کشید... جلوی آینه توی اتاقم ایستادم و موهام رو مرتب کردم و قسمت بالاش رو با گیره سری بالای سرم جمع کردم... یه مانتو جلو بسته کوتاه جین یخی به همراه یه شولار جین که یه درجه پررنگتر از مانتو بود رو تنم کردم و با کیف و کفش اسپرت سفید رنگم حاضر و آماده بودم برای بیرون رفتن... قبض و گوشیم رو توی کیف جا دادم و دست آخر یه رژ صورتی روشن که بیشتر حکم برق لب رو داشت تا رژ رو روی لبام زدم تا از اون حالت سفید شدگی خارج بشه به عمو اطلاع دادم و از خونه بیرون زدم... به ایستگاه اتوبوس رفتم و سوار شدم و تو نزدیکترین ایستگاه اتوبوس به عکاسی پیاده شدم... قبض رو از تو کیفم درآوردم و درشیشه ای و کشویی عکاسی رو باز کردم و داخل شدم... کنار یه دختر موطلائی ایستاده بود و به زبون فرانسوی داشت درباره نوع تنظیم لنز دوربین و چطوری زوم کردن برای رفع تاری رو برایش شرح می داد... دختر هم تقریباً منگ نگاهش می کرد و برای دلخوشیش با لبخند سری به نشونه فهمیدن تکون می داد... خنده ام گرفته بود... معلوم بود که حسابی از این کار کلافه شده... جلو نرفتم... این عجیب بود منه عجول چطور با حوصله و صبر بهش نگاه می کردم و اجازه می دادم تا اتمام کارش دقت لازم رو داشته باشه... توی دلم چیزی بالا و پایین می پرید و من هم اجازه می دادم به شیطنتش ادامه بده... چهره دوست داشتیش حتی توی اون حاله کلافگی هم به آدم حس لذت می داد... گذاشتم تا کارش تموم بشه... شاید یک ربع طول کشید تا دختر خداحافظی کرد و از مغازه بیرون رفت... جلو رفتم و سلام کردم... کلافه به سمتم چرخید و به محض دیدنم صورتش طرح لبخندی گرفت... که مختص چشمش بود

-سلام... ببخشید ذهنم خیلی درگیر بود اصلاً متوجه حضورتون نشدم
لبخندش رو با لبخند دندون نمایی جواب دادم
-بله مشخص بود حسابی هم کلافه بودین... من خودمم گذاشتم تا کارتون تموم بشه بعد
جلو پیام تا مزاحمتون نباشم
پشت پیشخوون مغازه رفت
-این چه حرفیه مراحمید... این خانم که الان اینجا بودن به عکاسی علاقه دارن و ازم

خواستہ بودن تا کار با دوربین تخصصی عکاسی رو بهشون یاد بدم... کلا مدرس خوبی نمیشم
 تک خنده ای زد و دندونای ردیف و سفیدش معلوم شد... چقدر زیبا بود... تا بحال خنده ای به این زیبایی ندیده بودم... نمی دونم چی توی این آدم بود که انقدر به دل می نشست...
 - به نظرم که خوب توضیح می دادید... من که خیلی آماتورم و هنوز دوربین دستم نگرفتم یه چیزایی بلد شدم
 با تعجب ابرویی بالا انداخت
 - واقعا؟
 سری به نشونه مثبت تکون دادم و " بالاجازه " ای گفتم و دوربین رو برداشتم و تمام توضیحاتش رو پشت هم بهش دادم... چشمای متعجبش که سعی داشت لبخند بزنه رو به چشمام دوخت
 - واقعا عالی بود... چقدر خوب یاد گرفتید... جداً که آدم باهوش و باگیری خوبی هستید
 - نه اتفاقاً اصلاً اینطور نیست... فقط خواستم بگم اشکال از تدریس شما نیست
 لبخندی از روی محبت زد... شاید چیزی توی ذهنم جرقه زد... چیزی شبیه به یه بهونه
 - شما عکاسی رو هم تدریس می کنید
 بدون جواب نگاهم کرد
 - راستش خیلی به عکاسی علاقه دارم ولی خب...
 باز هم حرفی نزد
 - ببخشید... فکر کنم حرف بدی زدم
 لبه‌اش به لبخندی باز شد و توی دلم ولوله ای ایجاد شد
 - نه این چه حرفیه... ولی فکر نمی کنم آموزش شما با این همه هوش بیشتر از یه روز هم زمان بیره
 جواب حرفم نبود
 - آموزش میدید؟... من هزینه آموزش رو کامل میدما
 اخماش توی هم رفت
 - این حرفا چیه کی حرفی از هزینه زد... فقط راستش این یادگیری سریعتون یه فکری تو سرم انداخت اما گفتم شاید خوشتون نیاد مطرح کنم
 سوال توی ذهنم فضولم اجازه تامل رو از من گرفت
 - بفرمایید شاید موافق باشم
 دستی برد بین پاکتها و پاکتی رو بیرون آورد و با شماره قبضی که بهش داده بودم چک کرد

-می خواستم بدونم عکاسی رو واقعا دوست دارید؟
سری تکون دادم
-آره واقعا علاقه دارم گفتم بهتون که
بسته ای رو به دستم داد

-خب راستش من اینجا خیلی دست تنهام... کارم که تا دلتون بخواد سرم ریخته تا ماه
پیش با یکی از دوستانم کار می کردم که اونم از ماریسی به پاریس رفت و موندگار
شد... می خواستم اگه تمایل داشته باشید بعد از آموزش من و شما با هم همکاری
کنیم... البته قبلاًش به مدت یکماه بهتون آموزش میدم و با لوازم آشناتون میکنم... چطوره؟
توی دلم عروسی گرفته بودن... نمی دونستم اما بی وقفه از این قضیه خوشحال بودم
-اجازه بدید من با عموم صحبت کنم درباره همکاری بعد جوابتون رو میدم
لبخندی زد و باشه ای گفت... بسته رو باز کرد... عکس بود که روی تخت شاسی
انداخته بود و کمی هم بزرگتر از عکس اصلی بود
-چطوره؟

-وای عالیه ممنونم ازتون... خیلی خوب شده... خیلی زحمت کشیدید
-خواهش می کنم... فقط خواهش می کنم اینبار از دستمال خشک استفاده کنید
خندیدم و تو دلم بدجنسی تحویلش دادم... ازش خداحافظی کردم و از مغازه بیرون زدم
...چشمام توی خیابون اطراف مغازه چرخ می خورد... فاصله زیادی بین خونه تا
مغازه نبود شاید پیاده نیم ساعت طول می کشید و با اتوبوس حدود ده دقیقه... دلم پیاده
روی توی اون هوای عالی رو می خواست... همینطور که جلو می رفتم به مغازه ها
سر می زدم و اگر از چیزی خوشم میومد داخل مغازه می رفتم و نگاهی از نزدیک
بهش می انداختم... به مغازه عطر فروشی رسیدم و توی ویتترینش پر بود از شیشه
های مختلف عطر... داخل رفتم و موج هوایی که از داخل مغازه به مشام خورد
مخلوطی از عطرها که حسابی آدم رو گیج می کرد... دختر جوانی پشت پیشخوان
مغازه نشسته بود... لباس یقه هفت لیمویی رنگ با شلوار جین پوشیده و موهایش رو دم
اسبی بالای سرش بسته بود... جلو رفتم و سلام کردم... یا خوشرویی جوابم رو
داد... ازش خواستم چند نوع عطر خوب رو بهم معرفی کنه... به قفسه پشت سرش نگاه
کرد و تعدادی عطر رو برام آورد... دلنشین من و مورد پسندم نبود... زنگوله بالای
در مغازه به صدا دراومد و مرد جوانی وارد مغازه شد... دختر که معلوم بود اون
مرد رو خوب می شناخت باهاش گرم و صمیمی برخورد کرد... مرد نام عطری رو
گفت و دختر آورد... مرد جوان کمی از عطر رو روی رگ مچ دستش زد و بوی
عطر توی هوا پیچید و به مشام رسید... بوی فوق العاده ای داشت... به محض خروج
از مغازه از فروشنده خواستم تا اسم عطر رو برام بگه
-این عطر گرون و معروفیه... شما نمی شناسید؟

-نه متاسفانه

Dior Homme Intense -

ازش خواستم تا یکی هم به من بده... پولش رو حساب کردم و از مغازه بیرون رفتم... بوی مست کننده عطر هنوز توی مغزم چرخ می خورد و پر شده بودم از حال خوش... با همون حال توی خیابون قدم برمی داشتم... اونروزا بهترین روزهای سرخوشی بود... یاد بردیا به هر دلیلی داشت کمرنگ میشد و من هم اصراری برای باز کردن سر این زخم کهنه نداشتم... می دونستم که حالی که به جونم افتاده عشق نیست... هوس نیست... فقط یه حال خوشه که با وجود اون مرد جون عکاس سراغم میومد... من حتی نمی دونستم اسمش چی بود... و یا کسی رو تو زندگیش داشت... فقط آرامش میگرفتم از اون جفت چشم سیاهش زیر اون حجم مژه های تقریبا بلندش... سرم پایین بود و سنگ فرش کف خیابون رو نگاه می کردم و فکرم دوجا سیر می کرد... به عطر توی کیفم و به مرد عکاس... قدمهام اوندر آروم شده بود که رسیدن به خونه رو از سه ربع ساعت به یه ساعت نیم کش پیدا کرد... وارد خونه شدم... عمو و پاپاژرژ روی مبلی نشسته و گرم صحبت بودن... داخل شدم و سلام کردم... پاپا به احترامم از جا بلند شد و جوابم رو داد... جلو رفتم و باهاش دست دادم - کجا رفته بودی خانم؟... اومده... بودم دیدنت

به سمت عمو رفت و بسته ای که عسلی بین دو مبل بود رو برداشت و به سمتم آورد... یه جعبه کادویی صورتی رنگ رو به دستم داد - پاپا این دیگه چیه؟

لبخندی زد و همینطور که به سمت عمو می رفت و کنارش می نشست گفت: شما عادت دارید توی نوروز به هم هدیه بدید... اینم هدیه من به تو دختر عزیزم تشکری کردم و ربان روی جعبه رو باز کردم... داخل جعبه یه نیم ست طلای ایتالیایی بود... دست بردم و زنجیر نازکش رو به دست گرفتم... تاللو نور روی بدنه براق پلاک چشمام رو به هیجان انداخت... پلاک یه اسب تو پر بود که توی دوپا ایستاده بود و گوشواره های میخیش سر اسب بود و یه اسب هم وسط دستبند کار شده بود... حسابی ظریف و زیبا کار شده بود

-وای پاپا این عالیه... خیلی خوشگله... نمی دونم واقعا چطور باید ازتون تشکر کنم... خیلی ممنونم

با لبخند مهربونش تشکرم رو پاسخ داد و بعد از پند دقیقه به خونه برگشت... بعد از رفتن پاپا وسایل پذیرایی رو از روی میز جمع کردم و به آشپزخونه بردم... باید درباره کاری که قرار بود انجامش بدم با عمو صحبت می کردم... به سالن کوچیک خونه برگشتم و روی مبل کنار عمو نشستم... عمو با دقت داشت به برنامه علمی که از تلویزیون پخش می شد نگاه می کرد... صبر کردم تا برنامه اش تموم بشه بعد سر

صحبت رو باز کنم.... به محض خاموش کردن تلویزیون خودم رو کمی جلو کشیدم
- عمو جون؟
حواسش رو موطوف من کرد
- جان عمو؟.... چیزی شده؟
- امروز که رفته بودم عکاسی برای گرفتن عکسم
عمو انگار چیزی یادش اومده باشه
- راستی گرفتی بالاخره عکستو؟... کو؟... بیار ببینم چطور شده؟
از جا بلند شدم و پاکت کنار کیفم رو برآش بردم... دست کرد و بیرونش آورد و با
تحسین نگاهش کرد
- هوم کارش خوبه
نمی دونستم چرا گفتم اما گفتم
- آره با اینکه جوونه کارش عالیه.... عمو ایرانیه ها
عمو تای ابروش رو بالا داد و بهم نگاهی انداخت و با خنده گفت:
- هنر نزد ایرانیان است و بس
از حرفش خندیدم و برای گرفتن حرفم لبام رو خیس کردم
- عمو راستش امروز که رفته بودم پیش این آقا که عکسم رو تحویل بگیرم یه اتفاقی
افتاد که اون آقا یه پیشنهادی بهم داد خواستم تا شما رو در جریان بذارم
اخماش رو توی هم کرد.... نمی تونستم از حرف چه برداشتی پیدا کرده بود که بین
ابروهاش گره افتاد برای همین زبون تند کردم تا جلوی هر فکری رو بگیرم و
ماجرای اونروز توی عکاسی رو برآش کامل تعریف کردم... عمو کمی متفکر نگام
کرد
- والا این پیشنهاد برات عالیه... هم سرگرم میشی... هم یه هنری رو یاد می گیری هم
اینکه از این فکر و خیالات خلاص میشی.... ولی خب یه دو روز به من اجازه بده تا
درمورد این آدم یه کم اطلاعات بگیرم.... هرچی باشه تو امانت دستمی نمی تونم بی
گذار به آب بزوم
باشه ای گفتم و با خوشحالی به اتاقم برگشتم.... روزها گذشتن و عمو بعد از تحقیقاتی
که درباره اون آدم که حتی اسمش رو نمی دونستم انجام داد بهم اجازه داد تا برم و
درکنارش مشغول بشم.... نمی دونستم چرا اما دلم می خواست همیشه آراسته تمیز در
نظرش برسم حالم برای رفتن خوب بود و ته ته دلم یه جورایی زیادی شنگول می
زد.... اونروز هم آبی زدم و به مغازه اش رفتم.... پشت کامپیوترش نشسته بود و به
صفحه مانیتور خیره شده بود.... وارد شدم و سلام کردم.... اول سرسری جوابم رو داد
اما بعد که سر بلند کرد همون لبخند زیباش رو به صورتم زد و دوباره سلام کرد
- خب اومدید که همکار بشیم یا امری دارید؟

لبخندش رو با لبخندی جواب دادم
 -والا راستش اومدم که وردستتون وایستم و کار یاد بگیرم
 محجوبانه سر به زیر انداخت
 -اختیار دارید... این از لطف شماست که من الان در خدمتونم
 خیلی دوست داشتم بدونم چندساله که توی ماریسی زندگی می کنه که انقدر سلیس
 فارسی صحبت می کرد... بعداز تیکه پاره کردن تمام تعارفات مرسوم به سمت اتاقی
 که میشد گفت آتلیه عکاسیه رفتیم... توی اتاق پر بود از لوازم عکاسی... خودش کمی
 جلوتر رفت
 -خب بهتره اول از آشنایی با لوازم شروع کنیم
 با این حرفش لبم کلافه کج شد... پیش خودم فکر می کردم که چی میشد از آشنایی
 خودمون شروع کنیم اما ترجیح دادم حرفی نزنم... به سمت دوربین رفت و من هم
 پشتش پیش رفتم
 -خب بهتره اول اجزای اصلیه دوربین رو بشناسید
 شروع کرد به حرف زدن و دست می برد به سمت هر قطعه... به قسمت استوانه ای
 شکل جلوی دوربین اشاره کرد
 -این اسمش لنزه... که معمولا از چندتا عدسی تشکیل شده که چند دسته
 اس... سوپرواید، واید، نرمال، تله کوتاه و بلند که سوپرواید رو برای عکاسی از مناظر
 و معماری کاربرد داره... واید برای عکاسی از طبیعت... نرمال هم که برای عکاسی
 معمولی... تله کوتاه هم خب معمولا اینجا توی آتلیه کاربرد داره و برای گرفتن عکس
 پرتره است... تله بلند همبرای عکاسیای ورزشی... درحال حاضر توی آتلیه ما همون
 مثبت و منفی zoom... چهارتای اول رو داریم... خب... اینام عدسیاست برای
 تمام قطعات دوربین رو کامل برام تشریح کرد و انواع مبدل و عدسی و فیلتر رو
 کامل بهم معرفی کرد و درباره هرکدوم ازم می پرسید تا اگه جاییش رو متوجه نشدم
 دوباره برام توضیحش بده... بعد به قسمت دیگه آتلیه رفت و شروع به توضیح درباره
 وسایل نورپردازی و نحوه استفاده اشون کرد... اون وقت بود که می دونستم
 آکتاباکس، اسپات، بارندور
 ، اسنوت و چتر نورپردازی چیه و چه استفاده هایی داره... تقریبا یکساعتی رو به
 توضیح درباره وسایل گذروند تا مشتری اومد و برای پسرش تقاضای آتلیه کودک
 کرد... ازم خواست تاچند پله ای رو که به نیم طبقه ای بالا وصل میشدو همراهش برم
 ...بالا رفتیم و در اتاقی رو باز کرد و از اون خانم خواست تا به همراه پسرش که
 تقریبا یک ساله بود داخل بره و کودکش رو برای گرفتن عکس آماده کنه... پسر بچه
 با اون چشمای درشت و آبی و اون موهایی که از زور بور بودن به سفیدی می رفت
 حسابی تودلیرو و بامزه بود... دلم می خواست اون لپای آویزونشو گاز بگیرم... ازم

خواست تا پشت دوربین کنارش بیستم و به حرکاتش نگاه کنم.... تو هر پوزیشنی که برای کودک در نظر می گرفت برام توضیح می داد.... حتی ازم خواست تا دوتا عکس هم به صورت امتحانی از اون بچه بگیرم.... منم تمام تلاشم رو می کردم تا کار خوبی از آب دربیاد... بعد از رفتن اون خانم پشت کامپیوترش نشست و برای من هم صندلی گذاشت تا کار با فوتوشاپ رو یاد بگیرم تا بتونم توی روتوش عکسام کمکش کنم... روز خیلی خوبی بود.... حسابی باحوصله به آدم هرچیزی رو توضیح می داد و نمی داشت حتی نکته کوچیکی هم از قلم بیافته.... ظهر شده بود و از عکاسی بیرون رفت و با دوتا بسته ساندویچ کلاب برگشت و یکی از بسته ها رو به دستم داد - ممنون چرا زحمت کشیدید... خودم می رفتم و می خریدم

لبخندی زد و درپوش پلاستیکی ساندویچش رو باز کرد

- حالا یه امروز مهمون من.... ما کلی قرار باهم همکاری کنیم خانم گازی به ساندویچش زد و انگار چیزی یادش اومده باشه

- آخ من چقدر گیجم... یکم هول شدم اصلا یادم رفت اسمتونو بپرسم خنده ای کردم و توی دلم "آخیش" ی گفتم

- من سوگند هستم... سوگند پارسی می تونستم ببینم که لباش به طرز بامزه ای با خنده در جنگه

- راحت باشید دیگه عادت کردم.... اسمم زیادی خنده داره

لبخندی آمیخته با خنده زد.... حرفم رو ادامه دادم

- تو مدرسه و دانشگاه بیشترم از دبیرستان به اینور دوستام موقعی که می خواستن اذیتم کنن بهم می گفتن قسم فارسی خنده ای بلند کرد

- جداً که بامزه بود.... واقعا خستگی امروزم رو درآوردید

- خب اسم شما چیه؟

سعی کرد گازی رو که به تازگی زده بود رو قورت بده

- امیرحسین.... امیرحسین نورنیا

حرصم گرفته بود.... جبهه گرفته بودم تا به محض شنیدن اسمش بهش بخندم اما اسم و فامبلش هیچ اشکالی نداشت که بخوام سوژه اش کنم... صدای خنده اش باعث شد نگاهش کنم

- خیالت راحت انقدر سوژه دستت میدم که بخوای تلافی اسمتو سرم دربیاری

از حرفش خندیدم... به سمت چای ساز رفت

- چای می خوری؟

گاز اخری به ساندویچم زدم

- بدم نمیاد

دوتا فنجون بیرون آورد و چای ریخت و یکیش رو به دستم داد
 -فک کنم امروز حسابی خسته شدی نه؟
 -نه خیلی خوب بود... اتفاقا خوش گذشت
 چای رو بین دولبم مزه مزه کردم... بد نبود
 -آقا امیرحسین شما چند وقته تو ماریسی هستید... البته ببخشید که فضولی می کنم
 قندی بالا انداخت و قلیپی از چاییش رو خورد
 -من از سیزده سالگیم که میشه... اممم... سیزده سال... درضمن اسم من به اندازه
 کافی طولانی هست دیگه آقا گذاشتن اولش خیلی ستم میشه
 خندیدم
 -بعدشم فکر نمی کنم اونقدر با هم اختلاف سنی داشته باشیم... داریم؟
 فنجون چایم رو توی دست چرخوندم
 -اینجور که حساب کردین الان ۲۶ سالتونه خب منم میشه گفت ۲۴
 -خب میشه ۲ سال دیگه
 سری تکون دادم... گفته بود ۱۳ ساله که اینجاست و انقدر قشنگ حرف میزد و
 اصطلاح به کار می برد... سنش اونقدر نبود که بخواد بخاطر عرق به وطن فارسی
 حرف زدن رو فراموش نکنه
 -برام جالبه چقدر خوب و بدون لهجه فارسی حرف می زنید... انگار تازه از ایران
 اومده باشین
 شونه ای با لبخند بالا انداخت و به سمت پیش خون رفت و دوباره سیستمش رو از
 خارج کرد و مشغول کارش شد... سوالم نصفه موند اما نخواستم که stand by حالت
 با دوباره پرسیدنش خودم رو فضول جلوه بدم
 اونروز با تمام خوشی هاش تموم شد و من سرخوش از یادگیری و جورشدن یه
 سرگرمی که علاقه ای هم بهش داشتم به خونه برگشتم و با آب و تاب تمام اونروز رو
 برای عمو تعریف کردم... عمو هم با همون لبخند مهربونش بهم خیره شده بود و توی
 چشماش می خوندم که از خوشحالییم راضی و خوشحاله... به اتاقم رفتم و بدون
 عوض کردن لباسام روی تخت افتادم و به اونروز و اتفاقاتش فکر کردم... روزها می
 گذشتن و حالا زندگی یکنواخت من با ورود عکاسی و عکاس باشی رنگ و سوی
 جدیدی به خودش گرفته بود و دو هفته ای می شد که توی اون عکاسی مشغول شده
 بودم و از حالت آماتور به حالت متوسط ارتقا پیدا کرده بودم و حتی عکسهای پرسنلی
 رو هم امیرحسین به عهده من گذاشته بود و همین انگیزم رو برای ادامه دو چندان می
 کرد... انقدر سرگرم شده بودم که نه تنها غم از دست دادن بردیا بلکه حتی دوری از
 پدر و مادرم هم دیگه به اون قوت آزارم نمی داد... امیرحسین علی رغم اینکه حسابی
 خوش رو و خوش مشرب بود گاهی هم واقعا سخت گیر و جدی می شد و همین

اخلاقش بود که به آدم این اطمینان رو می داد که اهل لودگی و لاس زدن نیست و هرچیز رو به وقتش و به جاش انجام می داد.... روز ۹ آپریل که برابر با بیستم فروردین و بخاطر مصادف شدن با روز یکشنبه عکاسی تعطیل بود و من و عمو برای اونروز کلی برنامه ریخته بودیم تا به یکی از محله های روستایی ماری بریم و اونروز رو خوش باشیم قرار بر این بود که پایاژرژ هم به همراه عمه سمیه توی اون پیکنیک همراهیمون کنن... صبح زود از خواب بیدار شدم و شروع کردم به جمع آوری وسایل ساعت طرفای ۹ و نیم بود که کارم تموم شد و دوباره روی تخت دراز کشیدم منتظر اومدن پایا و عمه که یهو یادم اومد که اونروز تولد برسامه.... سریع از پاتختی گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو از بین مخاطبای گوشیم پیدا کردم و تماس گرفتم.... تقریباً ۶,۵ تا بوق خورد تا برداشت.... صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید.... با پرشورترین حال ممکن توی گوشی جیغ کشیدم
- تولدت مبارک

صداش رو صاف کرد و چندلحظه طول کشید تا جوابم رو بده
-!... سوگند.... تویی؟... مرسی.... خیلی لطف کردی

هنوز معلوم بود که گیج خوابه

- برسام تا الان خواب بودی؟... ساعت فکر کنم الان ۱۲ باشه

صدای خمیازه ای که کشید توی گوشی پیچید

- از دیشب تا خود ۶ داشتم رو این ترم کار می کردم.... دارم می میرم از خواب

-!... به سلامتی.... تا باشه از این شب بیدار یا.... کی دفاع داری؟

- تیر.... خیلی کار داره هنوز

خمیازه دیگه ای کشید و خنده ای کردم

- تو چه خیر؟... چیکار می کنی؟... تونستی اونجا برای خودت سرگرمی جور کنی؟

شروع کردم برایش از عکاسی و کارم گفتم.... انقدر توی صدام ذوق داشتم که از ذوق

من اونم سرحال شده بود و با سرحالی ازم سوال می پرسید.... در آخر هم برای هم

آروزی موفقیت و از هم خداحافظی کردیم.... اونروز با تمام خوشی هاش گذشت و

تموم شد.... از فردای اونروز دوباره به عکاسی رفتم و کار از سر گرفتم.... از

اونروز حدود ۹ ماه گذشت و حالا تقریباً یکسالی می شد که از اقامت من در ماری

می گذشت.... بچه سودا هم به دنیا اومده بود و یه دختر خوشگل که من فقط موفق به

دیدن عکساش از طریق ایمیل شده بودم.... دلم برای دیدنش... برای بغل گرفتنش

ضعف می رفت و اما من تا دوسال نمی تونستم به ایران برگردم چون ویزامون ویزای

اقامت بود.... مامان و بابا قرار شده بود که برای عید به ماری بیان.... حالا من و

امیرحسین حسابی باهم صمیمی شده بودیم و مشتریای ثابت عکاسی هم دیگه کاملاً منو

می شناختن.... حالا دیگه به جز عکس پرسنلی عکسای آتلیه ای و پرتره رو هم من می

گرفتم.... امیر حسین متولد آذرماه بود ۲۶ آذرماه که برابر با هفدهم دسامبر بود و من بخاطر تمام لطفهایی که توی اون مدت آشناییمون بهم کرده بود برایش یه کادوی خوب بخرم تا بتونم گوشه ای از محبتاش رو جبران کنم... توی خیابونها چرخ می زدم و هوای ملس و خنکای ملموس هوا باعث شده بود که بیشتر از اینکه بخوام مغازه ها رو نگاه کنم دلم می خواست از اون هوا لذت ببرم... هوای اون موقع تهران سرماییه بود استخون شکن که باید پالتو چفت تن می کردی مبادا سرما بخوری اما هوای ماریسی با اون آب و هوای مدیترانه ایش عجیب حال آدم رو خوب می کرد... به یکی که GAP از بوتیکهای لباس مردونه رسیدم و پشت ویتزینش یه سویشرت خاکستری زیپ می خورد و یه کلاه هم داشت.... درست بود که هوای ماریسی سرد نبود اما انقدرم گرم نبود که لباس گرم نخواد.... اون سویشرت می تونست برای اون هوا مناسب باشه... به داخل مغازه رفتم و سویشرت رو خریدم و بعد از بسته بندی توی یه ساک مخصوص کادو گذاشتم و از مغازه خارج شدم.... ساعت طرفای ۱۰ بود که به عکاسی رسیدم... نیم ساعت تاخیر داشتم اما می ارزید... امیدوار بودم که اونروز اخلاقی خوب باشه و نزنه تو پریم... گاهی زیادی ایرادگیر می داد... وارد عکاسی شدم و پشت پیش خون و ایستاده بود و با یه خانم مسن درباره یه عکس بحث می کرد... لپم رو از داخل گاز گرفته بودم و می دونستم که پوستم کنده است... آروم داخل شدم و ساک کادویی رو زیر پله های نیم طبقه بالا گذاشتم و جلو رفتم

-سلام

با دیدنم اخم کرد... آروم رفتم و کنارش پشت پیش خون و ایستادم و بعد از رفتن اون خانم به سمتم چرخید

-سوگند میشه بپرسم دلیل تاخیرت چی بوده؟... نیم ساعت تاخیر... حتی اگه پیاده میومدی انقدر دیر نمی شد

گردن کج کردم

-امیرحسین... ببخشید خب.... خواب موندم... ساعت گوشیم زنگ نخورد گوشه لبش رو با مسخرگی بالا داد..... سرم رو بیشتر کج کردم

-امیر حسین... باشه... ببخشید دیگه

لبه اش طرحی از لبخند گرفت اما نخندید... کارمون شروع شد و به ساعت ناهار رسید... معمولاً اون ساعت از روز کسی به عکاسی نمیومد... وقت رو غنیمت

دونستم و کادوش رو از پشت پله ها بیرون کشیدم... به سمتش رفتم... سرش پایین و با ساندویچش سرگرم بود... ساک رو جلوش گذاشتم... سرش از روی ساک تا صورتم

بالا اومد

-چیه؟

شونه ای بالا انداختم

-بازش کن می فهمی
 دست برد و بسته رو بیرون آورد و بازش کرد.... با دیدن سویشرت لبخندی زد
 -چه خوشگله؟!... مال منه؟
 خنده ای زدم و روی صندلی نشستم
 -فکر کنم.... وگرنه می دادم صاحبش باز کنه.... تولدت مبارک
 لبخندی زد
 -مرسی.... چه خوب یادت مونده بود
 -ما اینیم دیگه
 خندید
 -خب فکر کنم باید بهت شیرینی بدم.... نه؟
 -آره دیگه... فکر کردی چرا بهت کادو دادم
 از جا بلند شد
 -خب پس پاشو امروزو به مناسبت تولدم تعطیل کنیم و بریم بهت شیرینی بدم و
 بدعشتم بریم تو شهر یه چرخ بزنیم
 از جا بلند و همراهش از عکاسی خارج شدم.... باهم به یه کافه رفتیم و با سفارش
 نسکافه و و کیک شکلاتی.... شیرینی تولدش رو بهم داد... بعد از خوردن کیک باهم از
 کافه خارج شدیم و تصمیم گرفتیم که به ساحل بریم.... وارد اسکله شدیم.... سوالی که
 از هفته اول آشناییم با اون آدم توی ذهنم بود رو به زبون آوردم
 -امیرحسین؟
 بهم نگاه کرد
 -جانم؟
 "جانم" گفتنش بی غرض بود... می دونستم
 -تو چرا انقدر مرموزی؟
 چشم گشاد کرد
 -مرموز؟.... یعنی چی؟
 هست و نمی خوام - secret نمی دونم یه جور هیستی.... انگار همه چیز تو زندگیت
 کسی ازت چیزی بدونه... نه اینکه فکر کنی فضولما
 دیدم داره از خنده می ترکه برای اینکه راحتش کنم گفتم:
 -خب آره من فضولم.... خیلیم فضولم.... دارم از فضولی می ترکم.... آخه چرا تو
 اینجوری هستی؟
 زد زیر خنده
 -اگه بهت بگم که از وقتی تو وارد زندگیم شدی من بیشترین خنده رو توی زندگیم
 کردم دروغ نگفتم.... اصن رکورد زدم

با تعجب نگاهش کردم... خنده هاش خیلی کم بود... کم پیش میومد که صدای خنده اش بالا بره و اکثرا لبخند بود... کنار دریا روی ماسه ها نشست و من هم کنارش نشستم - من تو محله شمرون تهران بدنیا اومدم... توی یه خانواده ۴ نفری... بچه دوم خونه بود و یه خواهر ۱۲ سال بزرگتر از خودم داشتم... پدرم یه آدم پر تلاش بود که از صفر شروع کرد و دستاش رو زانوش بود و یا علی می گفت و بلند میشد... مادرم یه زن خوب بود... خوبی که میگم به تمام معنا خوب بود... صبور... آرام... شوخ... باگ داشت... بادرک... صدای خیلی خوبی هم داشت... یادمه که شبای یلدا حافظ رو با صدای خویش برامون می خونند... خانواده خوشبختی بودیم که خداروشکر هیچی کم نداشتیم... بابا تو این دنیا یه خونه داشت... یه باغ... یه کارگاه رنگرزی... همه چیز خوب بود... خیلی خوب... خواهرم بیست و دو سالش بود که با پسرخاله ام که ۶ سال ازش بزرگتر بود ازدواج کرد و باهم اومدن اینجا تا پسرخاله ام درسش رو تو رشته پزشکی ادامه بده... همه چیز عالی بود... یادمه روز تولد ۱۳ سالگیم بود که با مامان و بابا از خونه بیرون زدیم... بابا می خواست به مناسبت اونروز منو ببره شهربازی... رفتیم و حسابی خوش گذشت... موقع برگشت از شهربازی یکی از کارگرا با بابا تماس گرفت که توی کارگاه یه اتصالی شده و بابا مجبور شد راه کج کنه به سمت کارگاه... رفتیم... بابا و مامان هرود از ماشین پیاده شدن و به کارگاه رفتن... نیم

ساعت گذشت و کارگاه یهو گر گرفت... از ماشین پایین پریدم و با اینکه می دونستم که کار خطرناکیه اما می ترسیدم... که نکنه بلایی سرشون اومده باشه... داخل کارگاه شدم... من تو روز تولدم سوختن پدر و مادرم رو به چشم دیدم... می دیدم دارن تو اون آتیش می سوزن و من کاری از دستم برنمیومد صداش از هق هق گریه هاش می لرزید... شوکه شده بودم... قبل از اومدن به ماریسی فکر می کردم که من بدبخت ترین آدمیم که تو این دنیا وجود داره اما حالا با دیدن پایاژرژ که همسرش و یه دونه دخترش رو به دریا سپرده بود و امیرحسینی که انقدر مردونه داشت پیش می رفت... پدر و مادرش رو درحالی که توی آتیش می سوختن دیده بودم... انگار خدا می خواست با اومدن به این شهر بهم بفهمونه که انقدر بخاطر یه از دست دادن چرا... چرا نکنم... دستمالی به دستش دادم... شونه هاش هنوز داشت می لرزید

- بعد از خاکسپاری... هرشب توی خواب با داد از خواب می پریدم... شب ادراری لال شدن و هزار مشکل دیگه... بعد از تموم شدن مراسم... با خواهرم و شوهرش به اینجا اومدیم و من توی یه کلینیک معتبر روانپزشکی بستری شدم و تحت نظر یکی از پزشکای ایرانی که دوست پسر خاله ام بود... یکسال و نیم گذشت تا تونستم دوباره

حرف بزنم و بعد از دو سال به مدرسه رفتم
حالا دیگه برام مرموز نبود و فقط یه مرد که با دنیا جنگیده بود تا به اینجا
برسه....حالا برام فقط قابل احترام بود
فصل بیست و هفتم

اونروز هم تموم شد و به فردا رسید....رفتار امیرحسین گواه این بود که علاقه ای به
ترحم نداره....من هم تمام سعیم رو می کردم تا توی رفتارم نسبت به گذشته تغییری به
وجود نیاد....عید از راه رسید و مامان و بابا هم به ماریسی اومدن....به محض
دیدنشون توی فرودگاه تازه فهمیدم چقدر دلتنگشونم....مامان یک عالم از عکسای
"غزل" دختر سودا رو که اون زمان چهار ماه بود رو برام آورده بود....چقدر از دیدن
اون صورت سفید و اون دست و پای کوچولوش ذوق کرده بودم و مدام خودم رو براش
هلاک می کردم و قربون صدقه اش می رفتم....مامان از دیدن ذوق کردنام و تغییر
وضعیت حسابی به وجد اومده بود و این خوشحالی تو صورت بابا هم مشهود بودسه
چهار روزی از اومدنشون به ماریسی می گذشت و من تمام اون چند روز از پایاژرژ
و امیرحسین براشون گفته بودم و بابا و مامان خیلی برای دیدنشون علاقه نشون می
دادن....درست عصر روز چهارم بود که پایا به پاتوقش اومد و من پایین رفتم و ازش
دعوت کردم تا بالا بیاد و وقتی فهمیدکه مامان و بابام اومدن با خوشحالی بالا
اومد....حسابی با بابا گرم صحبت بود البته نه به زبان فرانسه بلکه به انگلیسی
سلیس....از چهره اشون می خوندم که هر دو از این مصاحبت حسابی راضی هستن
و بعد از رفتن پایا ژرژ عمو رو کرد به بابا و گفت:
-این دخترت تو ماریسی آدمی رو نداشته که نشناستش
بابا خنده ای کرد و گفت:

-اینجا خوبه که داداش....تهرانو ندیدی....از دست دوستاش می خواستم خونه رو
عوض کنم دیگه

فقط با خنده نگاشون می کردم خوشحال بودم از حال عمو از نگاه مشتاق مامان....از
شور بابا....می دونستم که چقدر توی اون چند ماه به خاطر من اذیت شدن....فردا
ازراه رسید و با اینکه نمی دونستم کارم درسته یا نه اما تصمیم داشتم تا امیرحسین و
محل کارم رو به بابا و مامان نشون بدم....فقط کمی از واکنش بعد امیرحسین می
ترسیدم که بخاطر اینکار از دستم ناراحت بشه....با مامان و بابا سوار اتوبوس شهری
شدیم و به سمت عکاسی رفتیم....از در شیشه ای داخل عکاسی رو نگاه کردم....به
جز امیر حسین کس دیگه ای نبود....آروم در کشویی رو کشیدم و با مامان و بابا داخل
عکاسی شدیم....از همون دم سلام کردم....سر بلند کرد و با دیدن مامان و بابام با
تعجب جواب سلامم رو داد و متعاقبا به مامان و بابا سلام کرد
-امیرحسی معرفی می کنم....ایشون آقای سعید پارسی بابام هستن....ایشون سمیرا

مفخر مامان بنده هستن

از پشت پیش خورون جلو اومد و باهانشون احوالپرسی کرد و بابا بخاطر این مدت که امیرحسین من رو کنار خودش مشغول به کار کرده بود حسابی تشکر کرد.... بعد از رفتن مامان و بابا پشت پیشخورون کنارش قرار گرفتم
-امیرحسین

سر بلند نکرد و همونطور که مشغول چک کردن شماره عکسای تازه ظاهر کرده بود جوابم رو داد
-ببخشید

با تعجب سر بلند کرد

-چرا؟....چیو ببخشم

-همین که بی اطلاعات مامان و بابامو آوردم عکاسی

ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد

-دیوونه.... این حرفا چیه می زنی دختر؟.... من خیلیم خوشحالم که با مامان و بابات آشنا شدم.... بعدشم ما با هم کار می کنیم.... اگرم بعضی وقتا سر دیر اومدنت غر غر می کنم چون واقعا نگرانتم همیشه همین

نمی دونستم چی بود اما یه چیزی توی دلم با این حرفش بالا و پایین شد.... نمی دونستم

چرا اما امیرحسین برام اون امیرحسین اول نبود.... نمی دونستم چطور اما

بردیا.... رفتنش.... غمش.... نبودنش برام کمرنگ شده بود.... دیگه حتی شبا با عکسشم

حرف نمی زدم.... هرچی که بود منو از اون سوگند دور کرده بود و می دونستم که

همش گردن این گذر زمانه.... تقصیر روزگاریه که منو از علاقه ام به بردیا دور می

کرد.... منو _____ از غمی که تو وجودم ریشه کرده بود دور می کرد.... هرچی که

بود با تمام

بدیهاش خوب بود.... به آخر تعطیلات نوروز نزدیک می شدیم و مامان و بابا قصد

رفتن کرده بودن و من روی لبم لبخند بود و تو دلم زار می زدم.... توی فرودگاه دیگه

نمی تونستم خوددار باشم.... وقتی مامان بغلم کرد سرم رو روی سینه اش گذاشتم و از

ته دل زار زدم.... دلم می خواست باهانشون برم.... دلم می خواست از اون شهر از

هر چیزی که مربوط به اون شهر میشه دل بکنم و برم.... رفتن.... و من باز تمام یک

هفته ایو که از رفتنشون می گذشت رو توی خودم بودم و حتی امیرحسینم وقتی منو

توی اون حال می دید سعی می کرد که یه جوری حالمو سر جاش بیاره.... اما من

دلتنگ بودم.... درست مثل روزای اولی که به ماریسی اومده بودم.... یکسال دیگه هم

گذشت و اقامت من و عمو تو ماریسی دوساله شد.... حالا دیگه امیرحسینم از ماجرای

من.... از غم.... از بردیا و ماجراش کاملاً اطلاع داشت و جزوه دوستای من و عمو

شده بود و روزهای تعطیل رو به همراه خواهر و شوهر خواهرش و ما به گشت و

گذار می گذروندیم.... دوستام توی اون شهر زیاد شده بودن و تقریبا بیشتر اهالی اون شهر رو که به عکاسی میومدن رو می شناختم....دیگه زبانم در حد دست و پا شکسته نبود و می تونستم مثل تبعه های اون کشور فرانسه رو غلیظ ادا کنم و حتی خیلی از اصطلاحات عامیانه اشون رو هم یاد گرفته بودم....بچه سودا اون زمان یکساله بود و من به جز ماهی سه چهارتا عکس چیز دیگه از خواهرزاده ام نصیبم نمی شد....تولد امیرحسین باز رسید و اینبار واقعا نمی دونستم باید برایش چی بخرم....دوست نداشتم برایش لباس کادو بگیرم....خصوصا که برای تولدم یه دوربین عکاسی خیلی عالی کادو گرفته بود و نمی خواستم با یه لباس سر و ته قضیه رو بهم بیارم....به یه مغازه ساعت فروشی رفتم و یه ساعت مردونه صفحه سرامیکی رولکس خریدم....ساعت حسابی خوشگل بود....اما نمی دونستم چرا به چشمم کم میومد....نمی دونستم چی رو دیگه می تونستم در کنار ساعت بهش هدیه بدم....همینطور که جعبه ساعت رو توی ای که خریده بودم dior بسته کادویی پراز پوشالای رنگی می داشتم چشمم به عطر افتاد....هنوز همونطور پلمپ توی جعبه اش مونده بود....مردونه و خاص...لبخندی زدم و برش داشتم....حالا خیالم راحتتر بود....دلم می خواست همه چیز خیلی خوب و عالی باشه و تمام مدت دعا می کردم که از سلیقه ام خوشش بیاد....اونروز یکشنبه و تعطیل بود....برای همین باهانش بیرون قرار گذاشتم....لب ساحل....نمی دونستم چرا همیشه تمام اتفاقاتی که بین من و امیرحسین می افتاد لب ساحل دریای مدیترانه بود....اومد....روی ماسه ها نشستیم و کادوشو دادم

-وای سوگند....خیلی لطف کردی عزیزم

جعبه ساعت رو باز کرد

-این خیلی قشنگه....باید قیمتشم بالا باشه...نه؟

-این حرفا چیه قابل تورو نداره....این یکیم هستا

جعبه عطر رو بالا گرفتم....از دستم گرفت و بازش کرد و بویید

-هووووم....عالیه....ولی خانم خانما فکر نمی کنی یه دونه اش کافی بود

زبون درازی کردم

-به تو چه....دلم خواست دوتا کادو بگیرم....حرفیه؟

خنده ای کرد

-از دست تو....حالا چرا عطر؟...انقدر از دستم خسته شدی؟

ابرویی بالا انداختم

-الان چه ربطی داشت

شونه بالا انداخت

-مگه نشنیدی میگن عطر جدایی میاره

زبون گزیدم

- فکر نمی کردم آقایون به این حرفا اعتقاد داشته باشن
- منم نگفتم که اعتقاد دارم.... گفتم میگن.... گفتم شاید تو اعتقاد داشته باشی و برای
همین عطر خریدی

- نه خیر.... من به این چرندیات اعتقادی ندارم
یکی از اون خنده های کم نظیرش رو زد و باهم شروع به قدم زدن کردیم..... اونروز
گذشت و تموم شد و کم کم بساط نوروز پهن شد و مثل سال قبل مامان و بابا اون سال
رو هم به دیدنمون اومدن و اما من تصمیم داشتم که باهاشون به ایران
برگردم.... دوسال تموم شده بود و حالا برای سفر آزاد بودم.... از امیرحسین ناامید
شده بودم.... مطمئن شده بودم که از نظر اون من فقط یه دوستم نه بیشتر و این احساس
من فقط یک طرفه بود و راهی به جز رفتن و فراموشی براش نیست.... اما احساسم
برعکس احساسی که به بردیا داشتم یه عشق خام و آتشین نبود بلکه طی این دوسال
دوست داشتنی توی وجودم پخته شده بود که مطمئن بودم دیگه هیچ وقت از یادم
نمیره.... روزایی که از عکاسی به خونه برمینگشتم به هایپرمارکت و مغازه های
مختلف می رفتم و برای همه به خصوص غزل سوغاتی می گرفتم.... هرروز کمی
راجب برگشتن می گفتم اما مامان و بابا هر بار یه جوری از ادامه بحث طفره می
رفتند.... آخر سر یه روز به حرف اومدم و مستقیم بهشون گفتم
- من می خوام برگردم ایران

بابا، مامان و عمو با تعجب نگام کردن.... اولین نفری که به حرف اومد بابا بود
- اما دختر بابا شما نمی تونی فعلا از کشور خارج بشی که.... خودت وضعیتهو بهتر
می دونی

کلافه دندون روهم کشیدم
- بله می دونم.... می دونم که دوسال باید می موندم و موندم.... الان ۴ ماه هم از این
دوسال گذشته و حالا من می تونم به ایران برگردم
مامان نگام کرد

- پس کارت چی؟... تو اینجا کار داری.... داری زندگی می کنی.... من و پدرتم سعی
میکنیم بیشتر بهت سر بزنینم
عصبی از جا بلند شدم

- شما نگران چی هستین؟... ها؟... نگران اینید که برگردم ایران و دوباره هوایی
بشم.... دوباره بخوام بخاطر مرگ بردیا زجه مویه کنم.... بخدا من خوب
شدم.... دوسال و نیم از مرگ بردیا می گذره.... انقدر آب دیده شدم و غصه دیگرانو
دیدم که نخوام بخاطر مرگ بردیا به وضعیت قبلم برگردم
مامان نگران نگام کرد
- آخه....

-آخه چی؟...ها؟...چرا متوجه نیستید...من دلتنگم...دلتنگ کشورم...دلتنگ خواهرم...دلتنگ خواهرزاده ام که بعد از یکسال و چندماه هنوز نتونستم در آغوش بگیرمش...دلتنگ دوستام که سالی یه بار ازشون خبر می گیرم و نمی دونم الان تو چه وضعین...توروخدا درکم کنید...دلم برای خونه امون تنگ شده...دیگه نمی تونم این دوری رو تحمل کنم

گریه امونم نداد و زدم زیر گریه...بابا کنارم نشست و موهام رو نوازش کرد -باشه بابا...گریه نکن...می بریمت...تو مگه نمی دونی قلب بابایی ته تغاری...مگه نمی دونی گریه ات جیگرمو می سوزونه گریه نکن قربون اشکات برم خودم رو بیشتر تو بغلش جا کردم...چقدر توی این دو سال کم داشتمش...فردا از راه رسید وبه امیرحسین اطلاع دادم که اونروز رو به عکاسی نمیرم...یا بابا به دنبال کارای رفتنم رفتیم...اول رفتیم سفارت و بعد از گرفتن نامه و کارای اداری مرسوم که دو روزی طول کشید به دنبال بلیط رفتیم تا بتونم با همون هواپیمایی که بابا و مامان بلیط برگشتشو داشتن برگردم...به عکاسی رفتم...امیرحسی حسابی سرش شلوغ بود...جلو رفتم و سلام کردم...جوابم رو داد

-خوب چند روز جیم زدیا...باید حسابی اضافه کاری کنی...کلی کار رو سرم ریخته

با هم شروع کردیم به راه اندازیه مراجعین...ساعت ناهار بود که سرمون خلوت شد و آخرین مراجع رفت...روبروی هم نشستیم و شروع به خوردن کردیم که بی هوا گفت:

-این چندروز با مامان و بابا رفته بودی خرید؟
-نه

ابرویی بالا داد
-آهان...همیشه به گردش
-گردش نرفته بودم که

می دونستم با این نوع جواب دادن می خواستم به چی برسم...نگرانی توی چشماش حالمو دگرگون می کرد اما دیگه نباید بهش بهایی می دادم...بالاخره تصمیم گرفتم بگم -داری از شرم خلاص میشی

انقدر ناگهانی سرش رو بالا آورد که صدای مهره های گردنش رو شنیدم
-یعنی چی؟...چیزی شده سوگند؟...نکنه خدایی نکردی مریض شدی؟
از حرفش خندیدم

-نه دیوونه...تو چرا همش دنبال درد و مرض منی...۵ دقیقه دیر میکنم فکر میکنی رفتنم زیر تریلی...عکاسی نمیام فکر می کنی دارم می میرم و سرطان دارم خنده اش گرفت

-خب جون به سرم کردی... بگو چی شده؟
 لبخندی زد
 -دارم برمیگردم ایران
 خنده از صورتش جمع شد...نخواستم تعبیری برایش بیارم
 -راستش خب دلم برای کشورم...خواهرم...دوستام تنگ شده...می خوام برم
 ایران...دلم بدجور هوشونو کرده...دوساله که اصلا خبری جز تلفن ازشون ندارم
 از جاش بلند شد و به سمت پیشخون رفت
 -که اینطور...به سلامتی
 دلم می خواست بگه نرو...بگه بمون....اما فقط همون کلمه رو گفت " به
 سلامتی....." چند دقیقه بعدش دوباره به حرف او مد
 -بری برمیگردی دیگه؟.....ها؟
 شونه ای بالا انداختم
 -نمی دونم...شاید...بستگی به دلم داره
 فقط سرتکون داد...یک هفته مثل برق و باد گذشت و لحظه رفتن رسید....توی
 فرودگاه پایاژرژ و امیرحسین...عمه و عمو منصور و همینطور عمو مسعود اومده
 بودن...هرکدوم رو درآغوش گرفتم و ازشون خداحافظی کردم تا به پایا رسید...بوسه
 ای به سرم زد
 -خیلی مراقب خودت باش ژرفین شرقیه من....دلم برات تنگ میشه عزیزم....سعی
 کن زود برگردی....اینو بدون یه پیر مرد این سر دنیا همیشه به یاد و دلتنگته دخترم
 از حرفش بغض کردم....اما نمی خواستم گریه کنم..نمی دونستم رفتن و دل کندن از
 این شهری که شهرم نبود می تونست تا این حد سخت باشه....بعد از پایا به سمت
 امیرحسین رفتم
 -بیخش اگه گاهی ادیتت کردم...اگه یه وقتایی نگرانت کردم
 لبخند زد اما ناراحت
 -این چه حرفیه؟....تو بهترین اتفاق زندگیم بودی...با تو بهترین لحظه ها رو
 داشتم...مطمئن باش جات خیلی خیلی خالیه توی اون عکاسی...نمیگم حتما اما اگه
 تونستی برگرد
 دیگه عنان چشمام از دستم در رفت و قطره اشکی گلوله شد و پایین ریخت....دلتنگی
 برای آدمایی که خونواده ام نبودن انگار خیلی سختتر بود....سوار هواپیما شدیم و
 ماریسی رو به مقصد تهران ترک کردیم
 برسام
 دوماه از سالگرد برادرم گذشت و حال و هوای مامان و بابا....بی قراریشون کمتر از
 قبل شده بود و حالا بیشتر از قبل نگرانش رو برای من ابراز می کرد....مامان می

دونست که دوباره قرار شده که به مزون برم و برای عمو کار کنم و همین بیشتر نگرانش می کرد...حق هم داشت...خودم هم دست کمی از مامان نداشتم و این مهربونی اخیر عمو خیلی مشکوک می زد...همش احساس می کردم که می خواد یه جوری سرم رو زیر آب کنه و تمام اون کارهاش فقط و فقط یه جور جلب اعتماد بود...از بعد از جلسه دفاع پایان نامه ام و اصرارش برای گرفتن جشن پایان مقطع برام این حس بیشتر و بیشتر به سراغم اومده بود...ازش می ترسیدم...از اینکه حالا می دونستم که چقدر برآش آدم کشتن راحت و حتی به هم خون خودش هم رحم نمی کنه...از اینکه فهمیده بودم این بانندی که واردش شدم چقدر خطرناک هست و من با چه حماقتی داشتم ناخواسته دنباله رو اون عمو می وجدانم می شدم...با هر آمد و شدی حضور دخترا توی مزون حالم رو از اونچه که بود خرابتر می کرد...سرگرد می گفتم که پوشش باند عوض شده و من باید توی همون مزون دنبال سرنخ برای پوشش جدید می گشتم و این کارم رو هزار برابر سختتر می کرد...تماس های گاه و بی گاه سوگند منو دلگرم برای ادامه و نگرانی های هرروزه مامان منو در بار دلسردتر می کرد...چهره برادرم...مهسا...شیدا...بهار... .عرشیا و تمام کسانی که توی اون مزون جون...زندگی...آبروشون رو از دست داده بودن کاری می کرد که حتی به خودمم فکر نکنم...دلم می خواست ته ماجرا سریعتر اتفاق بیافته...خسته شده بودم از لبخندهای احمقانه ایی که باید به صورت کسانی می پاشیدم که بویی از انسانیت نبرده بودن و گذاشتن اسم حیوون روشن ظلم به تمام اون مخلوقات زیون بسته بود...توی اون مدت تمام دلخوشیم مامان بابا و اردلان بود که جدا وجودش توی زندگیم از جمله لطفهایی بود که خدا در حقم کرده بود اما اونم اونروزا توی خودش بود...با خودش در کلنجار بود...سعی می کرد لبخند بزنه اما صورتش غم زده و داغون بود...هر بار هم که می پرسیدم یا با پوزخند یا با تکون دادن سر از زیر جواب دادن سر باز می زد...یه مدت هم بود که دنبال کار می گشت...خبر داشتم که دنبال کار میگرده اما نه انقدر سفت و سخت...معلوم نبود توی سرش چی می گذشت...انقدر درگیر کارای مزون بودم که نتونسته بودم یه بار درست و درمون باهاش راجب حالش...وضعیتش پیروسم...شهریورماه به آخرش نزدیک می شد و من پاییز آماده می شدم و به کل از ماجرای اردلان دور شده show باید برای بودم...هرروز به مزون می رفتم و با خیاطا و طراحهای جدید خیلی راحت نبودم خصوصا که بعضیاشون هم جوون بودن و دنبال دلبری...گاهی انقدر گیر می شدن که مجبور به جدیت می شدم...عمو مثل روزای اول بی رمق و بی حال نبود اما مثل سابق هم اون شور و هیجان رو نداشت...روزا می گذشت و طراحی و دوخت لباس و پروشون تمام وقتم رو می گرفت و به هیچ وجه وقت فکر کردن به مسائل خارج از مزون رو نداشتم...بین تمام این کارا سفارشای سرگرد شده بود اضافه کاریم و البته

اصلی ترین کار.....بالاخره تمام اونروزای مسخره و روزگذرون تموم شد و من تونستم از اون بیغوله ای که روش یه اسم هنری گذاشته بودن....از اون فشحای شبونه ای که توی مانشین تمام طول مسیرم توی ذهنم می چرخید و گاهاً به زبونم میومد راحت شده بودم....آدمای اون مزون برام شبیه حشرات مزاحم شده بودن که فقط می خواستم هرچی زودتر شده از دستشون خلاص بشم....وارد خونه شدممامان توی سالن روی مبل نشسته بود و به محض شنیدن صدای باز و بسته شدن در گفت:
-برسام مامان تویی؟

نگاهی به ساعت روی دیوار که ناقوس ساعت اشب رو می زد انداختم....عادت این ده شبش شده بود تا زمان برگشتم به خونه بیدار بمونه و بعد از اطمینان از سالم بودنم به اتاقش برای خواب بره

-بله مامان منم....شما چرا هنوز بیداری؟

از روی مبل بلند شد...روبدوشامبر زرشکیش تنش بود و جلو اومد

-نگرانم برسام....می ترسم....چشمم ترسیده

خم شدم و روی موهای سفید شده اش رو بوسیدم

-نگران چی قربونت برم؟....همه چیز مثل قبله....هیچی فرق نکرده....بخدا برای

حالت اصلا خوب نیست

دستی روی بازوم کشید

-چرا برسام....خیلی چیزا عوض شده....بردیا مرده....تو فرق کردی....عموت می

دونسته که بردیا یه سروان بوده....اون الان بیش از هرچیز به تو مشکوکه....برسام

شاید مادرت باشم....شاید سنی ازم گذشته باشه اما هنوز خرفت نشدم که ندونم دور و

برم چی می گذره....حق دارم نگران باشم چون یه مادرم....یه مادر داغدیده....یه مادر

که نمی خواد داغ دیگه ای جیگرش رو بسوزونه

حرفی برای گفتن نداشتم....خودم هم به همون اندازه نگران بودم....شاید هرروز با دل

شیر از خواب بیدار می شدم اما تا آخر شب شاید هزار بار تنم می لرزید که کی قراره

سرم رو زیر آب کنن...فقط و فقط فکر انتقام بردیا , مهسا و باقی بچه ها بود که بهم

انرژی پیشروی می داد...نگاهی به چشمای نگرانم کردم

-مامان قول میدم سالم از این مهلکه خارج بشم....مگه نمی خوای نوه هاتو ببینی پس

چرا انقدر نفوس بد میزنی

-برسام نفوس بد نیست....می ترسم مادر.....بخدا دست خودم نیست....چشمم ترسیده

دلَم می خواست فضاش عوض بشه

-راستی گفتمی از سال بردیا که دربیایم مری برام خواستگاری....چی شد پس؟...نمی

خوای جوون عضبتو سروسامون بدی؟...نشنیدی زرین خانوم هر قدمی که جوون

عصب بر میداره فرشته و ملائک نفرین می کنن؟...دست بجنبون که لعن و نفرین

ملائک گیرمون نیاد
 خنده ای کرد... آروم به بازوم کوبید
 -خدا بگم چیکرت نکنه بچه....یه ذره حیا داشته باش
 -چییه؟...مگه بد میگم؟...خب زن می خوام....این حرفم کجاش بده؟
 سری تکون داد و پله ها رو بالا رفت...نفسی از سر آرامش کشیدم و به رفتنش چشم
 دوختم....انقدر توی این یه سال و چندماه پیر شده بود که موهای سیاه سرش انگشت
 شمار شده بودن....دلم برایش بیشتر از حتی خودم می سوخت...مرگ بردیا بدجور
 توی روحیه اش تاثیر گذاشته بود و نسبت به هر اتفاقی بدبین شده بود....به اتاقم رفتم و
 بعد از عوض کردن لباسام روی تختم دراز کشیدم و شروع کردم به چک کردن
 تبلیغاتی و 4 message گوشیم....هفت تماس از مامان....پنج تماس از خونه....سه تا
 از اردلان...بازشون کردم....اولین پیام "سلام بی معرفت ده پونزده message تا
 روزی هست که ازت خبری نیستا...."کجایی نیستی؟....دومین پیام "کجایی داداش
 جواب نمیدی؟"....نکنه گذرت به از ما بهترن افتاده که تحویل نمی گیری...."پیام
 سوم "برسام اگه زنده ای؟...اگه زنده ای باهام تماس بگیر...خب؟...."پیام چهارم
 "برسام اگه زنده موندی و وقت کردی یه تماس بگیر باهم یه قرار بذاریم اون قیافه
 نحستو ببینم...حوصله ام سررفته توی میمونو ببینم شاید دلم وا شه...."خنده ای کردم
 و گوشی رو روی پاتختی و سعی کردم به کاری که توی این یکماه نرسیده بودم
 انجامش بدم برسم و چشمام گرم شد و به خواب لذت بخشی فرو رفتم....فردا از راه
 رسید و صبحم از نماز صبحی که ادا شد شروع شد و مامان حسابی سرحال به نظر
 می رسید و این نشون می داد که از این بودم کنار خودش خوشحال بود....ساعت
 طرفای ۱۰ بود که با اردلان تماس گرفتم....صدای خسته و خواب الودش توی گوشی
 پیچید
 -هان؟

-هانو زهرمار....تا الان خوابی؟

خمیازه ای توی گوشی کشید

-برسام گور به گور بمونی....تویی؟....!آخه من از دست تو نباید یه جمعه هم آسایش
 داشته باشم

ندادی که باهات تماس - message مرض....تو خودت دیشب بیست تا اس

بگیرم؟....حالا من آسایش نذاشتم برات دگوری

-من به گور هفت جدم خندیدم که بهت گفتم که کله سحر باهام تماس بگیری....خب

کره خر می داشتی یه دوساعت دیگه زنگ می زدی می مُردی؟

خندیدم....می دونستم که اگه اون لحظه اونجا باشم زنده ام نمی ذاره....انگار که

صدای خنده ام روی اعصابش خط انداخته باشه

-ای مرگ... رو آب بخندی.... منو کله صبح بیداری کردی که زر زر بهم بخندی
 سعی می کردم خنده هام بی صدا باشه
 -حالا چت بود که می خواستی منو ببینی
 -گ*ه خوردم.... آقا جون من گ*ه خوردم که نگران تو شدم.... چه می دونستم سر
 صبحی سرم هوار میشی
 باز بی صدا خندیدم
 -حالا یعنی نمی خوای منو ببینی؟
 کمی ساکت شد و نفسش رو با حرص بیرون داد
 -کی؟.... لاابد الان؟
 -نه بابا منظورم عصره.... طرفای غروب
 صدایش شبی غرش شیر شده بود
 -خب مرتیکه خر می داشتی همون وقت زنگ می زدی
 -چه می دونستم سگ میشی پاچه می گیری.... خب من دیگه قطع می کنم تو هم برو
 بکپ که الهی خواب به خواب بری.... غروب ساعت ۷ میام دنبالتا.... دوباره سگ نشی
 -باشه.... برو.... شرت کم
 گوشی رو قطع کردم.... کلی خندیدم.... واقعا که این دلچک اگه تو زندگیم نبود من
 تا حالا صدباره مرده بودم
 بعد از خوردن ناهار به اتاقم برگشتم و دراز کشیدم و سعی کردم کمی
 بخوابم.... هنوز خیلی خسته بودم.... ساعت گوشیم رو برای ۵ عصر تنظیم کردم و
 بخواب رفتم.... ساعت ۴ و نیم بود که با دیدن یه کابوس از خواب پریدم.... خوابی که
 دیده بودم اونقدر آشفته بود که هیچ چیزش توی خاطر من نمونه بود.... گردن و قسمت
 پشت سرم درد می کرد انگار که با پتک به پشت سرم ضربه زده بودن.... دستی به
 گردنم کشیدم و از جا بلند شدم.... یه دوش گرفتم تا شاید درد گردن و سرم کمی التیام
 پیدا کنه.... پایین رفتم و با مامان و بابا عصرونه خوردم و گپ زدیم.... ساعت ۶
 بود که برای حاضر شدن به اتاقم برگشتم.... لباس پوشیده و آماده پایین
 رفتم.... مامان و بابا توی سالن نشسته بودن و فیلم کمیدی که از تلویزیون پخش می
 شد رو نگاه می کردن و می خندیدن.... وارد سالن شدم تا بهشون اطلاع بدم دارم
 بیرون می رم.... مامان به محض دیدنم که حاضر و آماده توی وردی سالن و ایستادم
 خنده رو لبش خشک شد
 -مگه نگفتی تموم شد.... پس کجا میری
 لبخندی بهش زدم
 -آره مامان.... تموم شده.... مزون نمیرم.... با اردلان قرار دارم
 چهره اش کمی رنگ گرفت

-باشه پسرم.... برو مواظب خودت باش
به سر جاش برگشت و منم بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از خونه بیرون زدم.... پشت
ماشین نشسته بودم و با سرعت متوسط می راندم حدود بیست دقیقه طول کشید تا به
خونه اردلان رسیدم.... هنوز ده دقیقه به هفت بود و مطمئن بودم به خاطر این ده دقیقه
ای که زود رسیدم حسابی به جونم غر می زنه برای همین ترجیح دادم اون ده دقیقه رو
توی ماشین منتظر بمونم و باهاش تماسی نگیرم.... ده دقیقه انتظار تموم شد و باهاش
تماس گرفتم
-هان؟

-هانو مرض.... کجایی؟ بیا پایین دیگه
-اه.... خروس بی محل.... میگما تو، تو زندگیت چیزیم به اسم تاخیر داری؟... می
دونی تاخیر چیه اصن؟
از حرفش خنده ام گرفت.... از فکر اینکه اگه ده دقیقه قبل بهش زنگ می زدم چی می
خواست بارم کنه خنده ام شدت گرفت... پنج دقیقه تو ماشین منتظرش و ایستادم تا
بالاخره شازده تشریفشو آورد... در ماشین و باز کرد و کنارم رو صندلی جلو
نشست.... یه نیم نگاه بهش انداختم
-علیک سلام

زیر چشمی نگاه کرد و سلام کرد... مچ دست چپمو روی فرمون گذاشتم و دست
راستمو پشت صندلیش گذاشتم
-چته عین این حتر دبیرستانیا قمیش میای
نگام کرد و پشت چشم نازک کرد و با صدای نازک ایش گفت..... خندیدم و با دستم یه
دونه زدم پشت گردنش.... براق شد
-هوی چته؟.... چرا می زنی؟.... مگه کرم داری؟

دست به سوئیچ بردم و ماشینو روشن کردم
-آخه _____ دیدم جو گرفتت.... گفتم بیشتر نری تو حس
همینطور که ماشین رو راه می انداختم ازم پرسید
-کجا بودی این ده پونزده روز؟.... خبرت خبری ازت نبود
-چیه نگرانم شدی؟

"ایش"ی گفت و سرش رو به سمت پنجره گرفت
-نبودم... مزون بودم... می دونی که تو این دوره ها کلا درگیر کاریم
نگام کرد.... سوالی و دقیق

-چته؟.... مث اونوقتا دیگه با شوق و ذوق از مزون حرف نمی زنی.... نکنه فوقتو
گرفتی دیگه نمی خوای روی جلد مجله های اروپایی بری
حرفش پر از تمسخر بود.... یادمه اونروزای اولم که می رفتم مزون بهم می گفت که

"از این عموت آبی گرم همیشه بی خود داری پشتشو می گیری... بچسب به بابات دمشو داشته باش اون بیشتر برات می صرفه...." می گفت که "عموت اگه می خواست کاری کنه همونجا انقدر بودن تو دست و بالش که بخواد پول بالاشون خرج show کنه و روشون سرمایه گذاری کنه...." می گفت که "اونجا دستش بازتر برای هزارتا show لباس و عطر و اینجور چیزا.... چرا باید بیاد اینجا که باید برای هر جواب پس بده... احمق نشو اون عموت فکرش چیز دیگه ایه... مطمئنا بخاطر یه مزون با کلی دردرس این همه راه رو نمی کوبه از اون سر دنیا بیاد اینجا تا برای چندتا جوون ایجاد شغل کنه...." اردلان اونروز می دونست و می فهمید اما من فقط حرفای شیرین عمو و زرق و برق اون جله های مد باعث شده بود که حرفای هیچکس برام اهمیت نداشته باشه.... اونروز فکر می کرد چون اردلان نمی تونه یه مدل باشه از روی حسادت این حرفا رو می زنه اما حالا به حرفش رسیده بودم و می دونستم که حرف حق رو می زده.... نگاش کردم... به پنجره کنار چشم دوخته بود.... آروم دست بردم و تو صورتش بشکن زدم.... برگشت سمت

-چته؟... کجایی؟

نگام کرد و سرش رو پایین انداخت

-می دونم که اونروز وقتی این حرفا رو می زدم راجب چه فکر می کردی.... می دونم که وقتی از عموت می گفتم فکر می کردی به تو و قیافه و هیكلت حسادت می کنم.... اما خدا خودش شاهده هیچ وقت غیر از یه داداش بهت نگاه نکردم.... به نظرم می رسید که عمو یه جای کارش می لنگه.... نمی دونم شاید اشتباه می کردم گوشه خیابون پارک کردم

-اردلان گذشته رو بریز دور.... تو همیشه بهترین دوستم.... بهترین یارم.... الانم تنها برادرمی.... اگه می بینی که شوقی توی حرفام راجب مزون نیست چون حرفاتون حق بود.... چون به حرفاتون رسیدم

سرش رو با شدت بالا آورد و نگام کرد

-چی شده برسام.... عموت چیکار کرده؟

ماشین رو به راه انداختم

-نپرس اردلان... شاید یه روزی برات گفتم اما الان چیزی نپرس ساکت شد و دوباره به خیابون خیره موند.... از اینهمه سکوت توی ماشین بدم میومد.... اردلان برام معنی هیجان و شلوغی رو داشت نه این سکوت... برای همین به حرف اوادم

-راستی تو چت بود که صبحی پاچه امو گرفتی.... والا تا اونجایی که من می دونم تو روزای جمعه با دوست دخترات برنامه کوه و اینور و اونور رو می داشتی.... حالا چی شده بود که ساعت ۱۰ صبح خواب بودی

یه دونه محکم زد پس کله ام
 - راستی تو برا چی کله صبح منو بیدار کردی؟... نمیگی از خواب می پریم پوستم
 چروک میشه
 - وای ناز بشی تو.... حالا بگو چی شده اونموقع تو خواب بودی؟
 لبخند با شیطنتی زد
 - آخه خبر نداری که تو
 - چیو؟
 ابرویی بالا انداخت
 - هوووووم آگه بدونی..... هوووووم... می میری از تعجب
 نگاهی بهش انداختم و دوباره به خیابون چشم دوختم
 - من فقط وقتی تو آدم بشی از تعجب می میرم.... بخدا
 دستی پشت گردنم انداخت
 - سر قولتم هستی دیگه نه؟
 - کدوم قول؟
 - همون که تو بندر عباس دادی
 متفکر نگاش کردم
 - آ... برسام نییچون دیگه قول دادی.... مرد و قولش
 - خب تو بگو من چه قولی دادم... باشه... من هرچی قول دادم عمل می کنم
 - همون قوله دیگه... که گفتی آگه آدم بشم اسمتو عوض می کنی و از این حرفا
 تازه یادم اومده بود".... وای از اون دیوونه بعید نبود که تو جمع و تو اجتماع بهم بگه
 زینت"
 - حالا بگو چه گلی کاشتی که انقدر شنگولی؟
 - والا یه ده روزی میشه که رفتم توی کارخونه دارووس و مشغول شدم
 - خوبه
 اولش نفهمیدم چی میگه... وقتی پیش خودم حلاجی کردم چی میگه به طرز وحشتناکی
 به سمتش چرخیدم
 - چی گفتی تو؟
 انگار فهمیده بود که تازه فهمیدم چی میگه... برای همین حرفش رو با همون آرامش
 تکرار کرد و زیر چشمی هم منو می پایید... وقتی که احساس کرد برام جا افتاده دست
 انداخت دور شونه ام
 - چطوری زینت جوووووون؟
 با صدای بلند خندید.... اونشب با شوخی و مسخره باز اردلان گذشت و در واقع خوش
 گذشت

فصل بیست و هشتم

از مرگ بردیا درست دوسال نه ماه گذشت.... من تمام این مدت رو بعد از تموم شدن درسم توی مزون سر می کردم به امید پیدا کردن سرنخی از محل جدید پوشش کارشون.... برام جالب بود که عمو حسابی بی رمق و بی ذوق کار می کرد و اصلا مثل قبل نبود.... حالا می تونستم ذات اون آدمها رو خیلی راحت ببینم و بفهمم که چه جونورایی زیر پوست انسان پنهان شدن.... اولیش خونی ترین نسبت رو باهام داشت و از اینکه رییس بزرگ که حالا متوجه شده بودم شخصی به نام شیخ طائف که اصالت لبنانی داشت و تو ابوظبی دبی ساکن بود ازش کاملا ناامید شده بود و این وظیفه خطیر ناموس دزدی رو به گردن یه بی ناموس بدتر از خودش انداخته.... حالم از اون جماعت بهم می خورد و دلم می خواست فرصتی دست می داد تا بتونم با دستای خودم یکی یکیشون رو توی همون باغ چال کنم.... بابا به محض تموم شدن درسم ازم خواسته بود تا خودم رو به نظام وظیفه معرفی کنم.... اونروزا این تنها بهونه اشون بود برای اینکه کمتر توی اون مزون رفت و آمد کنم اما متاسفانه یا خوشبختانه به خاطر تک پسری و کهولت سن و بیماری بابا و مرگ بردیا از خدمت سربازی معاف شدم و باز برگشتم به همون کاری که انجامش می دادم و توی همین برگشت فهمیدم که سعید کریم الهی فرزند نامشروع شیخ یا همون رییس بزرگ با رقاصه ایرانش بوده که مادرش رو توی همون سالهای کودکی از دست داده و بخاطر اینکه شیخ جز سعید فرزند دیگه ای نداشته اونرو پیش خودش نگه داشته و تعلیمش داده تا به سنی که وارد تشکیلات بشه برسه... یه موجود بی قلب مثل خود شیخ.... اونروزا تمام وقتم رو به دزدکی سرک کشیدن به تمام سوراخ سنبه های مزون می گذشت و تموم طول راه مسیر بین مزون تا خونه رو به گزارش دادن به سرگرد و چشم چرخوندن به اطراف ماشینم تا مبادا کسی در کمینم نشسته باشه تا توی فرست مناسب دخلم رو بیاره.... تمام اون دوسال به ترس و وحشت و غصه گذشت... انگار خدا می خواست توی این دوسال بهم نشون بده که با چه آدمایی دمخور بودم.... گاهی انقدر از فهمیدن خسته می شدم که دلم می خواست سر به بیابون بذارم و تمام این روزها رو پشتم سرم چال کنم اما نمی شد انگار که به موندن محکوم شده بودم.... صدای مهسا که "بزدل" می خورندم.... نگاه مهربون بردیا.... عشق بین بهار و عرشیا.... خیالات شیدا که می خواست دنیا رو بگرده و تمام بچه هایی که بعضیهاشون دوستانم بودن همه و همه باعث می شد که نتونم عقب بکشم و برای ادامه تلاش و مقاومت کنم.... روزها از پس هم می گذشتن و به اواخر تعطیلات نوروز نزدیک می شدیم و تنها خبری که باعث شوکه شدن همه ما شده بود خبر برگشتن سوگند به ایران بود و همه ما ترس این رو داشتیم که برای بردیا و اون خاطرات گذشته برگشته باشه.... شوک این خبر انقدر زیاد بود که توی خونه ما تا روز اومدنش نقل خونه امون شده بود و بابا و مامان

هر دو نگران از عاقبت برگشتن سوگند بودند.... روز برگشتن سوگند رسید... مامان و بابا هر دو می خواستند که به فرودگاه برای استقبالش برن اما معلوم بود که می خواستن واکنش سوگند رو بعد از ورود به فرودگاه ببینن.... هر سه سوار ماشین شدیم و مسیر رو به سمت فرودگاه امام طی کردیم.... وقتی به سالن پروازهای ورودی رسیدیم و وارد شدیم هنوز نیم ساعت تا نشستن پروازشون مونده بود و جلو رفتیم.... بیشتر آدمهایی که توی مراسم نامزدی سوگند و بردیا حضور داشتن توی سالن بودن.... تنها آدمای آشنا سیاوش و سودا خواهر و شوهر خواهر سوگند بودن.... جلو رفتیم و سلام و علیک کردیم.... یه دختر بچه توی بغل سیاوش به خواب رفته بود که یه سرهمی صورتی پوشیده بود و یه شنل پشمی سفید به همراه کلاه هم جنسش رو روی اون سرهمی تنش کرده بودن.... واقعا دختر خوشگلی بود.... با اون پوست سفید و بینی سربالا و مژه های بلندش و ابروهای کمرنگ بورش.... مامان پشت دست دختر سودا رو بوسید

-وای سودا جون.... قدم نورسیده مبارک.... بخدا اصلا نمی دونستم بچه دار نمک داره □ شدین... ماشا

رو به سیاوش کرد و به اون هم تبریک گفت و سیاوش بعد از اینکه تشکر کرد رو به من کرد

عروسی آقا برسام بعدشم یه نوه خوشگل براتون بیاره سرتون گرم بشه - □ ایشا مامان خنده ای کرد

-خدا از دهننتون بشنوه آقا سیاوش.... بخدا من که پیر شدم الان می خوام برایش بریم خواستگاری قبول نمی کنه

سیاوش دستی به شونه ام زد و کمی فشار داد

دیگه شمام بذار مامان و بابا آستین بالا بزنن.... سنت میره بالاها - □ ایشا

لبخند محجوبی زدم.... هنوز حرفا گرم نشده بود که از باند پرواز شماره پرواز سوگند و پدر و مادرش رو اعلام کردن.... بالاخره از پشت اون شیشه سراسری بین مسافران و استقبال کننده ها چهره اشون رو دیدیم.... سوگند به محض دیدن جمع آشنا با ذوق دست تکون داد.... با اون چرخ ساکها از ورودی به سالن اومد.... به محض دیدن سودا چرخ رو بین جمعیت ول کرد و درحالی که اشک می ریخت خودش رو تو بغل سودا انداخت.... صحنه به قدری تاثیر برانگیز بود که مامان من هم همراه باهاش اشک می ریخت.... وقتی حسابی توی بغل هم گریه کردن.... نگاهش چرخید سمت دختر سودا که تو بغل باباش بیدار شده بود و آروم "ماما، ماما" می کرد.... در آغوش گرفت.... دختر که حالا می دونستم اسمش غزله اول توی بغلش غریبی می کرد.... اما انگار خون کشیده بود و بعد از چند بار بوسه سوگند می خندید.... سوگند هم با همه به همراه غزل سلام و خوش و بش می کرد.... به من رسید.... چشماتش برق زد

-وای برسام خودتی؟....چقدر یه جوری شدی؟
 کمی عقب کشید
 -وای نگاش کن....وای خدای من....چقدر شبیه بردیا شدی....بخدا اگه رنگ
 چشمتون باهم یکی بود فکر می کردم خود بردیایی
 راست می گفت....از روزی که توی اتاق بردیا ساکن شده بودم تمام لباسای اون بود
 که تن می کردم و ته ریشم از قبل چند میل بلندتر شده بود و باعث میشد که چونه
 مستطیلی من کاملا شبیه چونه بریا بشه و فرقتش به هیچ وجه مشخص نشه...با گفتن
 این حرف همه اول به من بعد با نگرانی به سوگند نگاه کردن...سوگند با مهربونی به
 صورتم لبخند زد اما نه از بغض.... نه از گریه خبری نبود....این خیال همه رو کمی
 راحتتر می کرد.... با هم به سمت ماشینها رفتیم و از اونجا هرکس به خونه خودش
 برگشت....خسته بودم....به خونه رسیدیم....به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم
که گوشیم زنگ خورد....به شماره نگاهی انداختم...ناشناس بود....ابرویی بالا
 انداختم و جواب دادم
 -بله؟....بفرمایید
 صدای آشنایی توی گوشی پیچید
 -سلام به همه بی معرفتا
 -مرض....تویی....این شماره کیه؟....چرا با گوشی خودت تماس نگرفتی؟
 کن اون یکپو پاک کن....یه سری از این دخترا آویز - save این شماره جدیدمه....اینو
 شدن مجبور شدم خطمو عوض کنم
 نفسمو با حرص بیرون فرستادم....دستی روی چشمم کشیدم
 -وای اردلان....اردلان....آخر اگه با این کارات خودتو بدبخت نکردی
 -نترس دادش حواسم هست....دیگه توبه کردم سمت این دختر مخترا نرم....ولشون
 کن دیگه بمیرم از کنارشونم رد نمیشم....از خودت بگو چه خبر؟
 اینجور حرف زدنی اردلان و این شماره عوض کردنش بو می داد و می شد گفت
 موضوع خیلی جدی تر از این حرفاست
 -مطمئنی فقط بهت آویزون شدن....اردلان نکنه گند بالا آوردی
 سکوت کرد....شاید سکوتش چند دقیقه طول کشید....اگه صدای نفسای عصبیش رو
 توی گوشی نمی شنیدم حتما فکر می کردم که گوشی رو قطع کرده...صداش زدم
 -اردی....چی شده؟
 -هیچی
 از داخل لپم رو گاز گرفتم
 -واسه هیچی دهننتو بستنی؟....واسه هیچی که عین گاومیش نر نفس نفس می
 زنی....چه غلطی کردی؟

کلافه نفسش رو تو گوشی فوت کرد

-بخدا هیچی

صدام بالا رفت.... تقریبا یکسال ونیم می شد که روی قسم ها حساس شده بودم و قسم

دروغ اذیتم می کرد

-قسم دروغ نخور.... بگو چه گ*ه*ی خوردی؟.... چیکار کردی؟.... مربوط به

همین دختر است آره؟.... این آخریه کی بود؟.... پروانه.... هان؟.... همین بود اسمش

مگه نه؟.... با این به جایی خوردی؟

-بخدا فکر می کردم دختر خوبیه.... یعنی اینطوری نشون می داد.... رابطه امون

خیلی خوب بود.... یه شب تو پارتنی یکی از بچه ها بودیم.... حسابی از هر نوع

..... اصلا □ مشروب و عرق بود به خوردم داد.... از مارتینی و ودکا گرفته تا الا ماشا

حال خودمو نمی فهمیدم.... اون رانندگی کرد و منو آورد خونه... نمی دونم اون شب

چی شد.... یعنی انقدر حالم خراب بود که نفهم... سه چهار ماه گذشت بهم

گفت... گفت....

-گفت چی؟.... اردلان.... لال مردی؟.... حرف بزن لامصب

-چه می دونم بابا شکمش اومده بود بالا.... می گفت تقصیر منه.... می گفت اگه

نگیرمش میره همه جا جار می زنه... می دونی که همکار بودیم... خلاصه با یکی از

بچه ها که وکیل بود.... بهنودو که می شناسی.... پسر حاجی مغازه ای.... اون.... بهم

گفت میشه آزمایش بگیرن.... با بدبختی رضیش کردم که بریم آزمایش.... اونجا بود

که کاشف به عمل اومد خانم یه جا دیگه گند زده بوده می خواسته بچه اشو من براش

بزرگ کنم.... همونجا یه تی پا زدم بهشو بهنودم ازش شکایت کرد.... منم دیگه از

ترسم سیم کارت و خونه و همه رو عوض کردم.... باورت نمیشه چه بدبختی کشیدم تو

این پونزده بیست روز

هوفی کردم.... احساس می کردم قلم توی گلویم تپش داره.... یکم که باهش حرف که

نه غر زدم قطع کردم و روی تختم افتادم و شقیقه هام رو ماساژ دادم.... این دومین خبر

شوک برنگیز این هفته بود و خدا رو برای سومیش صدا می زدم

*

سوگند

روزی رو که وارد ایران شدم رو می تونم جزوه بهترین روزهای عمرم قرارش بدم و

برای بودن بین خانواده ام به خصوص خواهرم که درست دوسال و چهارماه از

دیدنش محروم شده بودم و خواهرزاده نازم غزل که دلم برای دیدنش یکی درمیون می

تپید خوشحال بودم.... بعد از اینکه از فرودگاه خارج شدیم به خونه رفتیم.... سودا که

انگار تازه برای اولین بار بود که منو می دید زل زده بود به صورتم و حرفام رو به

جای گوش کردن می بلعید.... نمی دونستم که انقدر براش عزیزم که دوسال دوری

انقدر دلتنگش می کنه که اینطور بهم زل بزنه.... ساک حامل سوغاتیا رو جلو کشیدم.... اول سوغاتی سیاوش و سودا رو دادم.... وقتی که دیدن خبری از سوغاتی غزل نیست سودا به حرف اومد
 - خاله سوگند داشتیم؟!.... پس فسقل خاله... فسقل خاله که می گفتی سوغاتیاش کو؟
 خنده ای کردم و از جا بلند شدم.... چمدون سنگین بود با هن.... هن به اتاقم بردم و هینی که به اتاقم می رفتم گفتم:
 - من که این فسقلی رو از نزدیک ندیده بودم که حالا بخوام برایش سوغاتیم بیارم بدجنسی تحویل داد.... داخل اتاق شدم و ساک کوچیک و چرخدار و نارنجی رنگ مخصوص غزل رو از اتاق بیرون آوردم.... غزل دو تا دستش رو مشت و توی دهنش کرده بود و آب دهنش از گوشه لبای صورتیش روی سرهمیش ریخته بود و با اون چشمای گرد و خوشرنگش همه رو نگاه می کرد.... ساکش رو روی زمین کشیدم و جلوی پای سودا که غزل رو بغل زده بود گذاشتم.... نگام کرد
 - این چیه؟

شونه ای بالا انداختم و جلوش چهارزانو نشستم
 - خب بازش کن
 - مگه مال منه؟

شونه ای بالا انداختم و جوابش رو ندادم.... زیپ ساک رو باز کرد.... هرتیکه از لباسا و تزیینی های ریز ریزی رو که برای اتاق غزل خریده بودم رو بیرون می کشید یه جیغ پشت بندش می داشت و غزلم با همون ژستش هرازگاهی سرش رو بالا و به مامانش نگاه می کرد و وقتی سودا با لباسا و تزیینی ها برایش شکلک در میاورد می خندید و پنج تا دندان تازه نیش زده اش معلوم میشد.... دیگه نمی تونستم تحمل کنم.... بغلش کردم و چلوندمش.... صورتش سرخ شده بود در آستانه گریه کردن بود که گلوش رو بوسیدم.... انگار که قلقلکش اومده باشه غش غش خندید.... بعد از رفتن سودا و شوهرش من و بابا و مامان که حسابی خسته سفر بودیم هرکدوم به اتاقمون رفتیم تا بخوابیم.... بابا همون اول که به خونه رسیده بودیم با عمو تماس گرفته بود و خبر رسیدنمون رو بهش داده بود.... سرم رو روی بالشتم گذاشتم و تا چشم بستم یاد امیرحسین افتادم.... می دونستم که برایش فقط یه دوستم... می دونستم که تماس گرفتن و نگرستن من خیلی توفیری توی زندگیش نداره اما اون که برای من یه دوست نبود.... دل من که به نشنیدن صداش عادت نداشت.... فردای اونشب تنها روزی بود که می دونستم امیرحسین با اون لبخند نایابش رو نمی بینم.... از جا بلند شدم و سر ساکم رفتم.... دوربین عکاسی هدایی امیرحسین رو از بین انبوه لباسا بیرون کشیدم و دستی به جلد چرمیش کشیدم.... قلبم گرفت.... یعنی اون دیدار توی فرودگاه آخرین دیدارمون بود.... سه کنج دیوار نشستم و دوربینم رو بغل گرفتم.... بغض کرده

بودم... به عقرب شب‌رنگ ساعت اتاقم نگاه کردم... ساعت ۱۲ نیمه شب بود... با انگشت شمردم... ساعت اونجا باید نه و نیم می بود... یعنی تازه از عکاسی برگشته بود خونه... بغض کرده بودم... دلم برای فردا صبح توی عکاسی تنگ شده بود... گوشه‌ی رو برداشتم... دلم دونیم شده بود... یه نصف دستم رو به شماره اش ترغیب می کرد تا باهاش تماس بگیرم و اون نصف دستمو پس می کشید تا مبادا مزاحمش باشم... دندون روی دندون می کشیدم... از این بلاتکلیفی متنفر بودم... در آخر تصمیم خودم رو گرفتم و با استرس روی شماره اش اشاره ای کردم و بوق زده شد... یه بوق... دوتا... سه تا... پنچ تا... بوق ششم خورد نامیدانه گوشه‌ی رو از گوشم فاصله دادم تا تماس رو قطع کنم که صدای الوش توی گوشه پیچید

-امیرحسین؟

سکوت کرد... دوباره صداش کردم

-سوگند تویی؟

صداش پر بود از بُهت... نمی دونستم چرا... فقط بُهتش آرام می داد... احساس می کردم که مزاحمش شدم و توقع نداشته تا باهاش تماس بگیرم... از ناراحتی فکم به لرز افتاده بود... صداش توی گوشه پیچید

-سوگند جان؟... عزیزم هستی؟

از "جان" و "عزیزم" اش جون گرفتم

-هستم امیرحسین... خوبی؟

-مرسی خانم... بی معرفت کی رسیدی؟... چرا خبر ندادی؟... من که مُردم از نگرانیت که

دلم لرز گرفت از خوشی

-بیخشید... خودت خوبی؟... خواهرت خوبه؟... از پایا ژرژم خبری داری؟

-مرسی خوبیم... والا از ساعتی که تو فرودگاه دیدمشون دیگه خبری ازشون ندارم... حالا فردا پس فردا هم به عموت هم به آقای ژرژ سر می زنم... چه

خبر؟... ایران چطوره؟... خواهرزاده اتو دیدی؟

دوربین رو کنارم روی زمین گذاشتم و زانو هام رو توی شکمم جمع کردم -همه چی تقریبا مثل دوسال پیشه که اومدم... وای آره الهی خاله فداش بشه... انقدر نفسه... باید ببینیش

خنده ای به ذوق کرد نام کرد... چیزی توی مغزم جرقه زد

-امیرحسین تو چرا نمایای ایران... یعنی بعد از چهارده پونزده سال دلت برای ایران تنگ نشده

پوفی کرد

-تو که خودت بهتر می دونی... اون کشور... اون شهر همش برام تداعی کننده

روزای تلخیه که گذشت... نمی خوام یادم بیاد چی بهم گذشته
دستی رو چشمام کشیدم... کمی سکوت کرد... صداش دوباره اومد
-میگما این عطر تو هم کار خودشو کرد
با گجی گفتم:

-عطرم؟!؟!.....!عطرم چیکار کرد
-عطری که بهم دادی.... دیدی گفتم جدایی میاره
لپم رو از داخل گاز گرفتم
-منم گفتم که بهش اعتقادی ندارم
-یعنی برمیگردی

شاید قد چند دقیقه فکر کردم.... به برگشت.... نه دلم تاب موندن داشت.... نه تاب
رفتن.... دو دل بودم و بی دل.... در ثانیه آخر قبل از اینکه امیرحسین اسممو صدا بزنه
تصمیمم رو گرفتم

-برمیگردم.... یعنی سعی می کنم که برگردم.... اما نه خیلی زود
بعد از این حرف چیز زیادی ردو بدل نشد و باهم خداحافظی کردیم.... فردا که از راه
به بهشت زهرا و سر خاک بردیا رفتم.... سر خاکش نشستم و زانو هام رو توی بغل
گرفتم.... نمی تونستم حرفی بزنم.... بغض کرده بودم و کمی هم جخل بودم.... نمی
دونستم از چی اما تا زمانی که به ایران برنگشته بودم حس گناه نداشتم اما به محض
پا گذاشتن به اون قطعه و ردیف و شماره وجدان از این فراموشی مقطعی عشق اولم
ناراحت بودم.... نمی دونستم باید چه کنم.... از جا بلند شدم باید بعدا راجبش فکر می
کردم و یه جورری با خودم کنار میومدم.... می دونستم بردیا تموم شده بود اما هنوز هم
بهش حس تعهد و حس آدم خائن رو داشتم که با فکر آدمای عاقل یه حس احمقانه
بود.... یه هفته از اقامتم توی شهرم می گذشت و دلم می خواست با برسام حرف
بزنم.... با هرکس رودربایستی داشتم با برسام نداشتم.... کی فکرشو می کرد که دوتا
آدمی که به خون هم تشنه ان یه روز اینطور به هم انس بگیرن و دوست بشن.... باهانش
یه قرار گذاشتم.... اومد دنبالم و باهم به پارک جمشیدیه برای صحبت کردن رفتیم
برسام

یه هفته از اومدن سوگند به ایران می گذشت و باهام تماس گرفت تا باهم بیرون بریم و
صحبت کنیم.... قبول کردم.... خیلی دلم می خواست که بدونم توی این مدت چه اتفاقاتی
براش توی اون کشور افتاده بود و به جز صحبت گاه گاهی که تلفنی باهم داشتیم
فرصت دیگه ای پیش نمیومد تا ازش بپرسم و زمان اون مکالمات هم اونقدر کم بود
که نشه چیزی رو پرسید و از وضعش باخبر شد.... طبق قرارمون به دنبالش
رفتم.... به محض سوار شدن به ماشین سلام بلند بالایی کرد و بسته ای رو روی پام
گذاشت.... با تعجب نگاهش کردم.... لبخندی بهم زد

-قابلی نداره... ببخشید نمی دونستم سلیقه ات چیه... اگه دوستش نداشتی به بزرگی خودت ببخش

بسته رو از روی پام برداشتم و با لبخند در حالی که بسته کادویی رو از جعبه تزیینی دورش بیرون می کشیدم بهش گفتم:

-این چه حرفیه دختر... خیلی لطف کردی... به قول بابام هرچه از دوست رسد نیکوست

نگاهی به تی شرت مارک و عطر مردونه ای که برام آورده بود انداختم... رنگ تی شرت درست به سلیقه من بود".... هوم" ای کردم و بعد هم در عطر باز کردم... بوش

فوق العاده بود... هر دو رو به جعبه اشون برگردوندم

-وای دختر چرا انقدر زحمت کشیدی؟... خیلی عالین... واقعا ممنونتم انگشتاش رو توی هم پیچ داد

-ببخشیدا می دونم باید میومدم خونه اتون هم سوغاتیه بابا و مامانو می دادم هم مال میام پیش مامان و بابا □ تورو... اما دلم می خواست مال تو رو زودتر بدم... حالا ایشا

"ای زمزمه کردم و ماین رو راه انداختم... تا رسیدن به پارک جمشیدیه که با" □ ایشا توافق هم انتخابش کرده بودیم حرفای متفرقه ای رد و بدل شد... ماشین رو توی اون

سراشویی تند پارک کردم و باهم به سمت پارک رفتیم... کمی راه رفتیم که سوگند شروع به صحبت کرد

-اونروز که بهم گفتمی که از ایران بری ازت اونقدر دلخور شده بودم که دیگه دلم نمی خواست باهات صحبت کنم... احساس می کردم همه اتون... تو پدرم، مادر، سودا

و تقریباً همه دارید دنبال راهی می گردید که منو از سر خودتون باز کنید... فکر می کردم اگه منو به حال خودم بذارید تا همون دختر عزادار باقی بمونم بهم لطف کردید

اما حالا می فهمم که چقدر از خودم از اون سوگند شاد جدا شده بودم... حالا می فهمم که چقدر توی اون مدت همه رو آزار دادم

سرش رو پایین انداخت... ازش کمی سبقت گرفتم و روبروش ایستادم

-ببین سوگند جان تو ما رو اذیت نمی کردی خودتو اذیت می کردی... ما همه امون نگران تو بودیم داشتی جداً به خودت صدمه می زدی

کمی توی سکوت راه رفتیم و بعد از چند دقیقه روی نیمکت کنار استخر وسط پارک نشستیم... نگاهی به دور و برمون انداختم... روی تمام صندلی ها دختر و پسرای

نشسته بودن که بیشترشون بغل به بغل هم بودن و توی اون هوا عشق رو تجربه می کردن... سوگند از جاش بلند شد... با چشم دنبالش کردم

-کجا میری؟
-بشین برمی گردم

بعد از چند دقیقه با یه پلاستیک خوراکی برگشت... از کارش خندیدم... کنارم روی

پنیری برای خودش باز کرد و بسته خوراکیا رو popcorn نیمکت جا خوش کرد و یه به دستم داد

-وای خدا... سوگند اینکارا چیه می کنی؟... خب خوراکی می خواستی می گفتم برام برات بخرم

دستی به معنی بیخیال تو هوا تکون داد

-تو ماری با امیرحسین که می رفتیم لب ساحل یه عالمه خوراکی می خریدیم و می خوردیم... خیلی خوب بود... تازه پاپاژرژم که گاهی باهاش بیرون می رفتم برام خوراکی می خرید... کلیم طفلک از خوردنم ذوق می کرد

از نوع تعریف کردنش خنده ام گرفته بود... برای خالی نبودن عریضه ابرویی بالا دادم گفتم:

-میگما چشمم روشن اسمای جدید می شنوم... اینا کین؟... ها؟

شروع به تعرف کردن کرد... از تعریفاش فهمیدم که توی ماری توی یه عکاسی کار می کرده که همکارش پسر جوونی به نام امیر حسین بوده و بعد هم جریان پاپاژرژش رو برام گفت... اما توی تمام مدتی که برام از ماری می گفت اسم امیرحسین بود که به زبون میاورد و به محض به زبون آوردن اسم امیرحسین برقی توی چشمش می درخشید... کاملاً مشخص بود که این امیرحسین مجهول بدجور فکر سوگند رو درگیر خودش کرده بود و این منو خوشحال می کرد که اون آدم باعث شده بود تا از فکر بردیا دور بشه... وقتی خوراکیش رو خورد... دستش رو شست و دوباره کنارم نشست

-خب تو تعریف کن... چه خبر از عموتو اون مزون کوفتی؟... هنوز عمرش سر نیومده؟

آرنجم رو روی پاهام گذاشتم و به جلو تا شدم

-نه... پوشششون به کل تغییر کرده... اصفهانه... اما نمی دونی چی و کجا؟

به تبعیت از من کمی خودش رو جلو کشید

-سرگرد نمی خواد کسی رو همراهت بفرسته که کمکت کنه

سرچرخوندم و نگاهش کردم

-من یه بار برای کمک یه نفرو از دست دادم... نه... چندبار بهم گفته اما خودم قبول نکردم... لزومی نمی بینم کسی بخواد کمکم کنه... می خوام تنهایی انجامش بدم

نگام کرد

-فکر می کنی بتونی از پیشش بریایی؟... تنهایی همیشه برسام... تو نیاز به یه کمک داری... به کسی که بتونه اگر چیزی دید سندی رو ثبت کنه... بلد باشه چیکار کنه... حالا مثلاً تو چیزیم دستت برسه... وقتی مدرکی برای اثباتش نداری چطوری می خوای ثابت کنی؟

پشتم رو به پشتی نیمکت تکیه دادم
 -می تونم از پشش بر پیام... ما فقط می خوایم یه آدرس از پوشش پیدا کنیم... همین... بقیه اش به عهده خود سرگرده
 -تو از کجا می دونی که نمی خوان حواس بقیه خصوصاً پلیسا رو از مزون پرت نکنن و کارشون رو ادامه ندن؟!... ها؟!... مطمئن باش اونا خیلی زرنکتر از این حرفان... چه معلوم که ندونن تو برای پلیسا جاسوسی می کنی؟!... مطمئناً اونا بی گذار به آب نمی زرن
 کلافه دستم رو پشت سرم قلاب کردم... حرفاش تا حدودی منطقی بود... اونا خیلی بیشتر از اون چیزی که من فکر می کردم خطرناک بودن... چشمام رو از تیری که تو سرم کشید بستم و بعد از چند لحظه بازش کردم
 -حرفت چیه سوگند؟!... می خوای چی بگی؟
 از جاش بلند شد و روبروم و ایستاد و مستقیم به چشمام خیره شد
 -چقدر شبیه بردیا شدی برسام؟!... درست مثل همون روزایی که بهش می گفتم بهتره کمک بگیری... درست مثل همون روزایی که از خطر اون آدما براش گفتم و از ترسم... از کابوس شبای از دست دادنش... گوش نکرد... اون گوش نداد... کاش همون موقع که متوجه فرقات با قبل شده بود بهت گوشزد می کرد... باید ازت کمک می خواست... شاید الان زنده بود... شاید اوضاع همون موقع به روال عادی برمی گشت... هر وقت به این موضوع که اگر تو کمکش کرده بودی یا حرف سرگردو گوش کرده بود الان زنده بود... الان باهم ازدواج کرده بودیم... تو گوش بده... خواهش می کنم... نذار تو هم سر غدبازی تو هچل بیافتی و دوباره داغدار بشیم
 چشماش پر از اشک شده بود و توی نور خورشید می درخشید
 -میگی چیکار کنم؟!... از کی بخوام که پا بذار تو اون مسلخ؟!... از کی بخوام؟!... ها؟!... هرکی بخواد بیاد باید از نو شروع کنه... من الان خیلی جلو رفتم -از کسی بخواد که تو جریان باشه... آدم عادی که عموت تا به حال ندیدتش
 به برق چشماش نگاه کردم
 -مثلاً کی؟!... غیر از من و بابا و مامان و تو کسی دیگه ای از ماجرای اصلی خبر نداره... مامان و بابا که هیچ منم که تو مزونم... فقط می مونه...
 نگاهش کردم... کمی خم شد
 -میمونه فقط من
 اخمی به اون برق توی چشماش کردم
 -حتی فکرشو نکن
 اون هم اخم کرد و دوباره سر جاش نشست
 -چرا؟!... ها؟!... من خیلی می تونم کمکت کنم... من عکاسی کردن بلدم... می تونم به

عنوان عکاس وارد مزون بشم... مگه عموت از برگشت من خبر داره؟... ها؟... مگه تو بهش گفتی؟

پوفی کردم

- نه نمی دونه.... اون فقط می دونه که از ایران رفتی.... اصلاح از برگشتت خبری

نداره.... ولی سوگند فکرتو از سرت بیرون کن.... خب؟.... دیگه نمی خوام چیزی

راجب این قضیه بشنوم

چشمات توی صورتم دو دو زد

- ولی آخه برسام....

صدام رو بالا بردم

- گفتم تمومش کن.... فکر می کنی بچه بازیه؟... ها؟... سوگند _____ بفهم اون مزون

حکم

قتلگاو داره.... می دونی چند نفر از دست رفتن؟... ها؟... اصلا می فهمی چی میگی؟

اخم کرد و دست به سینه نشست.... انگار اصلا متوجه شرایط نبود.... گاهی فکر می

کردم که نکنه همه رو سرکار گذاشته و برگشتش صرفا بخاطر یه انتقامگیری

بوده... از جا بلند شدم و به تبع من از جاش بلند شد.... تا رسیدن به خونه حرفی بینمون

ردو بدل نشد.... وقتی به خونه رسوندمش خداحافظی زیر لبی گفت و پیاده شد.... به

خونه برگشتم.... خسته بودم.... از فکر از حرفای سوگند.... اونروز ساعت ۶ قرار بود

که توی مزون باشم.... کمی استراحت کردم و بعد هم رفتم به مزون.... عمو خیلی

سردرگم بود... جلو رفتم و سلام کردم.... چشمش که بهم افتاد اخمی کرد

- هیچ معلومه کجایی؟... هان؟... می دونی از کیه دارم به گوشیت زنگ می

زنم؟... چرا خاموشش کردی؟

گوشیم رو از جیب شلوارم درآوردم.... خاموش بود

- ببخشید فک کنم شارژش تموم شده.... چیزی شده؟

با همون اخم گفت:

- ببین برسام خوب حواستو جمع کن ببین من باید پس فردا برم اصفهان

با این حرفش شاخکام راه افتاد

- خیر باشه عمو جون.... برای چیکار میرید

پشت چشمی نازک کرد

- دیگه به اون کاراش فعلا کار نداشته باش.... ببین من میرم داریوش هست اینجا.... دم

دستش باش اگه کاری چیزی داشت بهش کمک کن

از حرفش تمام بدنم منقبض شد.... انگار که داشت با شاگرد مغازه اش حرف می زد

- حالا اینا رو ول کن... ببین من امروز و فردا نیستم.... باید برم دنبال یه سری

کارا.... خواهشا تا برمی گردم مواظب همه چی باش

دندونام رو روهم فشار دادم تا از بین دندونام حرفای پشتش بیرون نریزه... وقتی عمو رفت... یکم توی مزون چرخ زدم و برگشتم خونه... از فردا قرار بود که داریوش به جای عمو به مزون بیاد... به خونه که رسیدم سریع با سرگرد تماس گرفتم و بهش اطلاع دادم... هیچ واکنش هیجانی نشون نداد و این برام جای تعجب داشت... توی اون دو روزی که عمو رفته بود داریوش تقریبا همه کاره ی مزون شده بود... سی می کردم باهش گرم بگیرم تا بلکه بتونم دلیل رفتن عمو به اصفهان رو بدونم... اما سرسختتر از این حرفا بود... فردای روزی که عمو به اصفهان رفته بود... طبق روزهای قبل از ساعت ۹ صبح به مزون رفتم و بعد از سلام علیک به سمت اتاق عمو که حالا در اختیار داریوش بود رفتم... در زدم و بعد از "بفرما" وارد اتاق شدم... یه لحظه احساس کردم هیچی نمی فهمم... از تعجب چشمم بی نهایت گرد شده بود و تنها شانسی که از این بابت آورده بودم وجود در اتاق که حائل بین من و داریوش وجود داشت... حواس شخصی که روبروم روی یکی از صندلی های چرم جلوی میز نشسته بود اصلا به من نبود... با صدای داریوش که صدام می کرد به خودم اومدم و وارد اتاق شدم... حالا اون هم نگاهم می کرد... از حرص دلم می خواست گردنش رو بشکونم... به فرمون داریوش روی صندلی روبروش نشستم... داریوش شروع به معرفی کرد

-برسام جان خانم سوگند پارسی تمایل دارن باهامون وارد همکاری بشن... ایشون شغلشون توی مارسی فرانسه عکاسی بوده... نمونه کاراشون رو نشونم دادن عالی بود سری به نشونه "خوشبختم" تکون دادم... داریوش چند تا عکس رو به سمتم گرفت... سعی کردم با دقت بهشون نگاه کنم... نمی شد زیر نگاه ذره بینی داریوش سرسری رد شد... می ترسیدم متوجه آشنایی من و سوگند از قبل بشه... شروع به حرف زدن کردن و من تمام تلاشم این بود که حرصم از سرخود بودن سوگند رو نشون ندم... تقریبا یک ربعی می شد که سوگند و داریوش در حال تبادل اطلاعات بودن که صدای ضعیفی به گوشم رسید و پشت بندش سیامک یکی از بچه های مزون که بیشتر با اون هیکلش می خورد که بادبگارد باشه با هول وارد اتاق شد

-داریوش خان... پلیسا... پلیسا ریختن تو مزون از تعجب ابرو هام بالا رفت و به صورت گُر گرفته داریوش خیره شدم... از جاش بلند شد... سعی داشت با تمام تلاش خودش رو آروم نشون بده... از اتاق خارج شد... من و سوگند هم پشتش بیرون رفتیم... اون اتفاق ناگهانی باعث شد به کل ناراحتیم از بابت سوگند رو فراموش کنم... پلیسای ویژه و گارد... دور تا دور باغ و ایستاده بودن... داریوش با آرامش ساختگی جلو رفت... سرگرد هم بینشون دبه میشد... به محض جلو اومدن داریوش سرگرد هم جلو اومد و کارتش رو نشون داد

-آقای کاوه درسته؟... آقای داریوش کاوه؟... شما به جرم قاچاق انسان به کشورهای

همسایه دستگیر میشد

داریوش خنده ای زد

-این حرفا چیه جناب... ما کارمون با قانونه... قاچاق انسان کجا بود؟... شما با چه دلیل و مدرکی این حرفو می زنید

-دلیل و مدرک زیاده آقای کاوه... شما خیلی وقته که تحت نظر نیروها ی پلیس

هستید... خیالتون راحت دوستاتون هم که توی اصفهان توی اون جشن بودن هم همه

دستگی شدن... من الجمله آقای سعید کریم الهی و پدرشون جناب شیخ... هر دو رو به

دست اینترپل دادیم تا طبق ماده قانون بین الملل باهاشون رفتار بشه

با این حرف و آرامشی که سرگرد داشت داریوش رنگ باخت... تفنگش رو درآورد و

به اولین نفری که دستش می رسید چنگ انداخت... نگاه کردم... دستش دور گردن

سوگند پیچیده شده بود و اسلحه رو روی شقیقه اش قرار داده بود... از دیدن این صحنه

همه چیز جلوی چشم سیاه شد... صدای سرگرد رو شنیدم

-وضع رو از این که هست بدتر نکن

صدای فریاد داریوش توی گوشم سوت شد

-بذارید برم وگرنه می کشمش... خوب می دونید که کشتنش برام کاری نداره

سرگرد کمی جلو اومد و دوباره دعوت به آرامشش کرد... اما داریوش اسلحه رو

بیشتر به شقیقه سوگند فشار داد... قدم بعدی سرگرد مساوی شد با صودای گلوله ای که

توی فضا پیچید... چشم بستم... جرات چشم باز کردن نداشتم... وقتی به خودم

اومدم... داریوش رو تیر خورده روی زمین دیدم و سوگند در حالی که می لرزید

کنار سرگرد آرام اشک می ریخت... تک تیرانداز بالای ساختمون به شونه داریوش

تیر زده بود و همین باعث افتادن اسلحه از دستش و آزادی سوگند شده بود... پلیسا

مهلت بلند شدن بهش ندادن و دستبند رو به دست از جا بلندش کردن و به سمت

آمیبولانس از پیش خبر شده بردن... سوگند هم که بعد از جا اومدن حالش باهم به سمت

ماشین رفتیم... که توی ماشین به خاطر حماقتش حسابی بهش توپیدم و بعد هم به

خونه رسوندمش... فردای اونروز به محل کار سرگرد رفتم... بعد از وقت گرفتن از

سرباز پشت در که حالا منو خوب می شناخت وارد اتاق سرگرد شدم... پرونده ای که

جلوش باز بود رو بست و از پشت اون عینک بدون فریمش نگاهی بهم انداخت

-چطوری قهرمان؟

خنده ای کردم

-نفر مایید من که کاره ای نبودم

خندید و عینکش رو سر جاش گذاشت... روبروش خودم روتوی صندلی جا کردم

-می دونم واسه چی اومدی؟... واسه ی اینکه بدونی چی شد که دستگیرشون

کردیم... درست میگم؟

با لبخندی حرفش رو تایید کردم
 -خب راستش ماه قبل یه سری برگه برامون رسید که خیلی اطلاعات رو از مزون
 شما و پوشش جدیدشون بهمون داد... فرستنده اون مدارک به هیچ وجه نخواست که
 هویتش برای هیچ عهده‌ی فاش بشه حتی بعد از دستگیری عاملان اون فاجعه... خب
 حق هم داشت چون می ترسید... ما هم طبق اون مدارک بررسیهامون رو شروع
 کردیم... پوشش جدید برعکس قبلی یه کارخونه تولید مواد غذایی بود که اتفاقا با
 مزون هم در همکاری بود... یعنی اون پوشش و این پوشش هر دو در کنار هم کار می
 کردن... اون مدارک باعث شد که ما بتونیم راحتتر رد این معما رو پیدا کنیم... بعد از
 نفوذ مامورامون توی اون کارخونه متوجه شدیم که رییس بزرگ و پسرش توی
 مهمونی پریشب حضور داشتن و ما تونستیم همه رو یکجا دستگیر کنیم... خدا رو
 شکر که ماجرای این پرونده هم تموم شد
 با اینکه از پایان این همه دردرس خوشحال بودم اما چیزی توی گلو می
 سوخت... چیزی شبیه تعصب خانوادگی... بهرام درست بود که خیلی جنایات رو
 مرتکب شده بود اما باز هم عموم بود... دلم نمیومد که ازش خبری نگیرم
 -سرگرد

سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت
 -عموم؟!؟!!

دستی روی پیشونیش کشید و با تاسف نگاهی بهم انداخت
 -توی درگیری کشته شد...

از جا بلند شد و بالای سرم قرار گرفت و دستی روی شونه ام زد
 -می دونی عموت از نظر ما یه خلافکار بود... اما می دونم برای تو و حتی پدرت هم
 مرگش سخت بود... هرچی که بود عموت بود
 بغض سنگین شده گلو رو فرو دادم و به زور لبخند زدم و به خونه برگشتم
 سوگند

از مزون بیرون اومدیم... هنوز هم بدنم لرز داشت... برسام زیر لب غر می زد و
 انگار فقط منتظر این بود که سوار ماشین بشیم تا دق و دلیشو سرم خالی کنه... می
 دونستم کارم واقعا براش گرون تموم شده بود و حسابی تا مرز سخته پیشش برده
 بودم... داخل ماشین که نشستیم دستهایش رو روی فرمون مشت کرد... انگار سعی
 داشت هر کاری که لازمه انجام بده تا صداش از اون چیزی که می خواد بالاتر
 نره... کمی دندون قروچه کرد

-سوگند واقعا چه فکری پیش خودت کردی که همچین حماقتی کردی؟... ها؟... فکر
 کردی که اینجا خاله بازی می کنن؟... منه احمق مگه به تو نگفتم اینجا پیدات
 نشه؟... ها؟... آخه دختر مگه تو عقل تو سرت نیست؟... اگه اون آشغال می کشتت من

بدبخت چه خاکی تو سرم می ریختم؟... می خواستی یه عمر شرمنده روح برادرم باشم؟... ها؟... شرمنده پدر و مادر خودم و تو بشم؟... ها؟
صداش از اولین جمله تا آخرین جمله سیر صعودی رو طی کرد و به بالاترین حد خود رسید... از داد آخرش جداً ترسیده بودم و توی خودم جمع شدم... یکم دیگه که غر زد انگار خودش خسته شده باشه یهو ساکت شد... جرات عذرخواهی نداشتم نمی دونستم با شنیدن صدای من چه واکنشی نشون میده؟... برای همین ترجیح دادم چیزی به زیون نیارم... کمی که گذشت و آروم شد... ماشین رو به راه انداخت و منو به خونه رسوند... وارد خونه که شدم مامان به محض دیدن چهره رنگ پریده ام جلو پرید

- سوگند مامان چته؟... چرا داری می لرزی؟... چرا رنگت مث گچ سفید شده؟ نمی دونستم باید چی می گفتم... نمی دونستم اصلاً آگه از ماجرا باخبر بشه چه واکنشی نشون میده؟... می دونستم به محض شنیدن این خبر غش خواهد کرد... برای همین سعی در پیدا کردن یه دروغ کردم تا پریدن رنگم و لرزش بدنم رو لاپوشونی کنم - تو راه برگشتن سر خیابون اصلی یه نفر تصادف کرده بود... وای مامان خوب که نبودی خیلی وحشتناک بود... یه وانت نیسان زده بود به یه موتور... آگه بدونی... حیوونی موتوریه خیلی جوون بود

صورت مامان تاسف زده شد

که زنده باشه - □ آخی خدا به جوونیش رحم کنه... ایشا

سری به نشونه تاسف تکون دادم

- نه طفلک پر خون بود... مردمم دورش سکه ریخته بودن... احتمال ۹۰ درصد

مُرده... حال از دیدن اون همه خون بهم خورد

مامان سرم رو تو آغوشش گرفت و روی موهام رو بوسید

- آخی خدا به خانواده اش صبر بده

دستمو کشید و به سمت آشپزخونه برد

- بیا یه لیوان آب قند بهت بدم... فشارت افتاده... رنگ به صورتت نمونده

اونروز گذشت و من جرات نکرده بودم که با برسام صحبت کنم و از چند و چون

قضیه سر در بیارم... فردا عصر بود که بالاخره به خودم جرات دادم و باهاش تماس

گرفتم... سرد باهام حرف می زد اما خبری از دعوا نبود... بعد از صحبت باهاش که

فهمیده بودم عموش توی درگیری کشته شده... مدارک توسط شخص ناشناسی به دست

سرگرد رسیده... پرونده مزون... عمو بهرام بردیا و تمام کسانی که یه جوری توش

دخیل بودن تموم شد... روزها تبدیل به هفته... هفته به ماه شد... داریوش به اعدام

محکوم شد... شیخ و سعید کریم الهی پسرش هم بعد از تحویل به اینترپل محاکمه شدن

چون به جز ایران مقامات ترکیه، ترکمنستان و عراق هم ازشون شکایت کرده بودن و

اونها هم هر دو بعد از بازجویی به اعدام محکوم شده بودن و دیگه حتی مقامات دبی و عربستان هم نتونسته بودن از محکوم شدنشون جلوگیری کنن... خواهرزاده شیرینم تقریباً هر روز بخاطر کار سودا و شوهرش پیش من می موندن و جداً که لذت داشت... زنگهای گاه و بیگاه امیرحسین، پاپا ژرژ و عمو بدجور هواپیم می کرد... بین رفتن و نرفتن حسابی سردرگم بودم... باید برمی گشتم چون حالا من مقیم اون کشور بودم اما نمی تونستم از مامان، پاپا، سودا و خصوصاً غزل دل بکنم... یکماه به دوماه و سه ماه رسید... باید برمی گشتم... عمو از دلتنگیش برای من می گفتم... دلم برای تنهاییش می سوخت... با وجود من تازه داشت زندگی می کرد... بی معرفتی بود که بخوام تنهانش بذارم... بالاخره بعد از گذشت ماه چهارم دلم به رفتن رضایت داد... بابا برام بلیط گرفت... تنها کسی که از برگشتم به ماریسی خبر داشت امیرحسین بود... اونقدر سراغ رفتنم رو گرفته بود که مجبور شدم بهش بگم اما دلم می خواست عمو و پاپا رو حسابی سوپرایز کنم... روز رفتن همه بودن... حتی برسام که اصلاً فکر نمی کردم که بیاد... باز هم بساط گریه و شیون به راه شد... سوار هواپیما شدم... بعد از گذشت چندین ساعت بالاخره هواپیما توی فرودگاه ماریسی به زمین نشست... از هواپیما پیاده شدم... هوای دریایی ماریسی حالم رو خوش کرد... از سالن تحویل بار خارج شدم... امیرحسین رو بین جمعیت دیدم... با لبخند جلو اومد... سلام کردم و لبخندش رو جواب دادم... روبروم ایستاد

-چقدر توی این چهار ماهی که یواش یواش داشت پنج ماهه می شد دلم برات تنگ شده بود

روبروش ایستادم... چمدونهام کنارم روی چرخ قرار داشت... چشمش نم اشک زده بود... بغض کرده بودم... سر به زیر انداختم... کاش قدی که من دوستش داشتم دوستم داشت... کاش دلتنگش یه دلتنگی دوستانه نبود... دستی زیر چونم رفت و سرم رو بالا آورد

-تو هم دلت برام تنگ شده بود

کاش می تونستم بگم به اندازه تمام ثانیه های این چهار ماه... اما فقط پلک زدم... زیر لب چیزی گفت

-چیزی گفتم؟

دوباره لب زد اینبار کمی واضح تر "دوستت دارم" روی زمین زانو زد و در مخملی جعبه کوچیک سرمه ای رنگ انگشتری رو باز کرد

-خانم سوگند پاریسی آیا با من ازدواج می کنید؟

شوکه بودم... مستقیم فقط نگاش می کردم... از زمین بلند شد... با نگرانی نگاه کرد... از شوک خارج شدم

-چی شد؟... حرف بدی زدم؟

-نه فقط خیلی یهویی بود؟

-تو ناراحت شدی؟

لبخندی زدم و سری به نشونه " نه "تکون دادم....دوباره زانو زد و دوباره همون درخواست...اینبار خندیدم و با خنده " بله "گفتم....انگار برای هر دو مون زمان و مکان فراموش شده بود و زندگی من از فرودگاه مارسلی شروع شد
دنگ...دنگ...

ساعت گیج زمان در شب عمر

میزند پیدرپی زنگ

زهر این فکر که این دم گذر است

میشود نقش به دیوار رگ هستی من

لحظه‌ام پر شده از لذت

یا به زنگار غمی آلوده است

لیک چون باید این دم گذرد،

پس اگر میگیریم

گریهام بیثمر است

و اگر میخندم

خندهام بیهوده است.

دنگ...دنگ...

لحظه‌ها میگذرد

آنچه بگذشت نمیآید باز

قصهای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز.

مثل این است که یک پرسش بیپاسخ

بر لب سرد زمان ماسیده است.

تند بر میخیزم

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز

رنگ لذت دارد آویزم

آنچه میماند از این جهد به جای

خندهی لحظه‌ی پنهان شده از چشمانم

و آنچه بر پیکر او میماند

نقش انگشتانم.

دنگ...

فرستی از کف رفت.

قصهای گشت تمام
 لحظه باید پی لحظه گذرد
 تا که جان گیرد در فکر دوام
 این دوامی که درون رگ من ریخته زهر
 وار هائیده از اندیشهی من رشتهی حال
 وز رهی دور و دراز
 داده پیوندم با فکر زوال.
 پرده ای میگردد
 پردهای میآید:
 میروند نقش پی نقش دگر
 رنگ میلغزد بر رنگ
 ساعت گیج زمان در شب عمر
 میزند پیدری زنگ
 دنگ...دنگ...
 دنگ...

ارغوان شاخه همخون جدا مانده من
 آسمان تو چه رنگ است امروز؟
 آفتابی ست هوا؟
 یا گرفته است هنوز؟
 من در این گوشه که از دنیا بیرون است
 آفتابی به سرم نیست
 از بهاران خبرم نیست
 آنچه می بینم دیوار است
 آه این سخت سیاه
 آنچنان نزدیک است
 که چو بر می کشم از سینه نفس
 نفسم را بر می گرداند
 ره چنان بسته که پرواز نگه
 در همین یک قدمی می ماند
 کورسویی ز چراغی رنجور
 قصه پرداز شب ظلمانیست
 نفسم می گیرد
 که هوا هم اینجا زندانی ست
 هر چه با من اینجاست

رنگ رخ باخته است
 آفتابی هرگز
 گوشه چشمی هم
 بر فراموشی این دخمه نینداخته است
 اندر این گوشه خاموش فراموش شده
 کز دم سردش هر شمعی خاموش شده
 یاد رنگینی در خاطر من
 گریه می انگیزد
 ارغوانم آنجاست
 ارغوانم تنه‌است
 ارغوانم دارد می‌گرید
 چون دل من که چنین خون آلود
 هر دم از دیده فرو می‌ریزد
 ارغوان
 این چه رازیست که هر بار بهار
 با عزای دل ما می‌آید؟
 که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است
 وین چنین بر جگر سوختگان
 داغ بر داغ می‌افزاید؟
 ارغوان پنجه خونین زمین
 دامن صبح بگیر
 وز سواران خرامنده خورشید بپرس
 کی بر این درد غم می‌گذرند؟
 ارغوان خوشه خون
 بامدادان که کیبوترها
 بر لب پنجره ی باز سحر غلغله می‌آغازند
 جان گل رنگ مرا
 بر سر دست بگیر
 به تماشاگاه پرواز ببر
 آه بشتاب که هم پروازان
 نگران غم هم پروازند
 ارغوان بیرق گلگون بهار
 تو برافراشته باش
 شعر خونبار منی

یاد رنگین رفیقانم را
بر زبان داشته باش
تو بخوان نغمه ناخوانده ی من
ارغوان شاخه همخون جدا مانده من
(دنگ دنگ/سهراب سپهری)
به پایان آمد این دفتر
حکایت همچنانا باقیست
پایان